satışda

فرهنگ

تورکی اوزبیکی

به

فارسی / دری

تألیف: داکتر فیض الله ایماق

فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری

تألیف: داکتر فیض الله ایماق

TURKIC - UZBEK

To

FARSI/DARI DICTIONARY

By Dr. Faizullah Aimaq

فرهنگ
تورکی اوزبیکی
به
فارسی / دری

تألیف : داکتر فیض الله ایماق

مشخصات کتاب :

نام کتاب : فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری

شامل لغات فارسی/ دری، عربی و اروپایی مصطلح

در زبان تورکی اوزبیکی

مؤلف : دوکتور فیض الله ایماق

نوبت چاپ : ۲

با کوشش :

دیزاین کتاب : توسط محترم ربیلا جان عطایی

سال و محل چاپ :

تیراژ :

جمله حقوق طبع محفوظ است

شابک ISBN

بسم الله الرحمن الرحیم

مؤلف کتاب

فهرست مندرجات

فصل اول **صفحه**

- یاد داشت مؤلف.....7
- زبانهای تورکی..... 14
- جایگاه زبان و ادبیات تورکی.....22
- نظری به ساختار، قواعد زبان و ادبیات تورکی اوزبیکی.....38
- رهنمای تلفظ لغات به حروف لاتین.....60
- علامات اختصاری برای لغات بیگانه.....61
- اعداد در زبان تورکی اوزبیکی 62
- اعداد ترتیبی در زبان تورکی اوزبیکی.....66
- ماه های شمسی تورکی اوزبیکی بعد از اسلام.....67
- ماه های قمری تورکی اوزبیکی بعد از اسلام.....68
- دورهٔ ۱۲ سالهٔ سالهای تورکی اوزبیکی در دیوان

لغات الترک محمود کاشغری.....69

فصل دوم

- سخنی چند پیرامون این لغتنامه..... 70
- تقریظ از دکتور روان فرهادی.....71
- سخنی چند پیرامون این فرهنگ و گذشته های زبان تورکی

درافغانستان از پروفیسر دکتور عنایت الله شهرانی.....74
- سخنی چند از سید عثمان روشنگر باختری.....99

حرف و حدیث از استاد محمد اسحاق ثنا.....102
- تقریظ در بارهٔ این فرهنگ؛ از همایون باختریانی.....104
- تقریظ در مورد این فرهنگ؛ از محمد ناصرمسعود.....106
- یاد نوشته یی بر این فرهنگ ازفیض الله قرداش.....109

فصل سوم

- پیشگفتار.....113
- فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری (آ – ی).....132

فصل چهارم

- زنده گی نامه و کار کرد های فرهنگی داکتر ایماق 724

فصل اول

یاد داشت مؤلف

آن یکی گر نیم نان گم کرده است
آن دیگر نیم جهان گم کرده است
زهر باشد شیر مادر بر کسی
کو زبان مادران گم کرده است
« مولانا »

باید اعتراف کرد که این فرهنگ برای زنده نگهداشت زبان مادری به وجود آمده است.

این لغتنامه که لغات تورکی را که مخصوصاً تورکی اوزبیکی و تورکی تورکمنی تورکی زبانان افغانستان را در بر دارد، به هیچوجه، نمی توان گفت که جامع و مکمل است، بلکه می تواند گوشه ای از فرهنگ بسیار غنی و مکمل مردم مان را نشان دهد.

درین لغتنامه کلمات عربی بوفرت به مشاهده می رسد، چونکه در آغاز اسلام، علمای غیر عرب، تآلیفات خود را به زبان تازی می نوشتند. همچنان اگردر نوشته های زبان خود شان، کلمات و لغات عربی را بیشتر استعمال می نمودند، مایهٔ افتخار و یا نشان دانش شان را افاده می نمود.از جهت اینکه مردم مسلمان به قرآن کریم و یا کلام الله مجید، عقیده مند اند، بدان سبب به لغات و کلمات عربی احترام داشتند و به آوردن کلمات عربی

احساس راحت می نمودند. از آن جهت که با شیوع دین مقدس اسلام، از طریق داعیان و لشکر عرب، علاوه از آیات متبرکهٔ الهی، کلمات، لغات – اصطلاحات و جملات تازی در زبان های مردم قدیم خاک فعلیهٔ افغانستان و تورکستانات داخل گردید. بناً آهسته – آهسته درمدت چهارده قرن، کلمات عربی ورد زبان عوام و خواص گردید.

موقف لغت عرب به حدی درازهان مردم اثر انداخته بود، که مردم عوام فکر می کنند که کلمات اصلاً از خود شان بوده است. حتی یک عده با سوادان نیز نمی توانند کلمات اصل زبان خود و عربی را تفکیک نمایند.

اگرخواننده های عزیز به داخل این لغتنامه علامهٔ (عر.) را که مخفف «عربی » است ببینند، خواهند دانست که عربی به کدام اندازه بر زبان علمی و محاوروی مؤثر واقع شده است. متذکر باید شد تآثیر تداخل لغت عرب بر زبان فارسی همچنان زیاد می باشد، که خوشبختانه مردم از آن کلمات به خوبی استفاده می نمایند.

در خصوص علامهٔ (فا.) که مخفف «فارسی» است، تشخیص کلمات خیلی مشکل بود، به خاطریکه تورکی و فارسی دو زبان بسیار قدیمهٔ دیار ما بوده، از زمانه های بسیار قدیم، باینطرف گوینده گان این دو قوم با هم همزیستی مسالمت آمیز داشتند و تا کنون به همان حال دوام دارد و ان شأ الله خواهند داشت.

از آن سبب، بسیار امکان دارد، که در مقابل یک لغت و یا لغات علامهٔ (فا.) را مشاهده نمایید که شاید اصلاً کلمهٔ تورکی باشد و یا اینکه اگر در مقابل لغت و یا لغات، هیچ علامه گذاشته نشده باشد، شاید اصلاً ریشهٔ فارسی داشته باشد. پس امید است در موضوع، انتقادات شدید و لحن جدی صورت نگیرد، چونکه دایم گفته شده است که تورک و تاجیک دو جسم در یک روح و یا به عبارهٔ دیگرجسم و روح می باشند.

همچنان است در زمینه های لغات اروپایی، چون لاتین، انگلیسی، یونانی و یا فرانسوی، که ریشه یابی هر یک خیلی ها مشکل می باشد. و نگارندهٔ این سطور، با آنکه به مراجع مختلف دست زد، باز هم امکان زیاد دارد، اشتباهات در آن رُخ داده باشد.

بسی کلمات دیگر مخصوصاً در زبان فارسی از سانسکرت آمده است، که نویسنده گان در بعض کتاب ها چون پروفیسور حسین یمین در کتاب «افغانستان تاریخی» و یا استادان دیگر در ضمن نوشته های شان اشاراتی داشته اند. متذکر باید شد که استاد توانا و محترم پوهنتون کابل جناب پروفیسراستاد میر حسین شاه، در رشتهٔ سانسکریت معلومات و علمیت کافی دارند.

جای افتخار است که یک دانشمند دیگر کشور داکتر روان فرهادی نیز در زبان سانسکریت و اوستا دسترسی کامل دارند. ایشان در سال ۱۹۵۵، دیپلوم انستیتوت مطالعات عالی بین المللی را حاصل نموده، موازی به این، تحصیلات در فاکولته ادب دانشگاه سوربون پاریس، در زبان های قدیم چون سانسکریت و اوستا و زبان شناسی عمومی تحصیل کرده و از محضر دانشمند شهیر پروفیسور لویی ماسینون، اسلام شناس مشهور فرانسوی مستفید و مستفیض گردیدند.

قابل یاد آوری می باشد که ساختن و ترتیب یک فرهنگ، کار بسیار دشوار است و سالها را در بر میگیرد تا مرتب گردیده نویسنده بتواند تا حدی در جمع آوری لغات مؤفق گردد. چونکه مراجعه به مراجع مختلفه، وقت کافی ضرورت دارد.اما بودن یک مؤلف درخارج ازکشور، چون کانادا، کار را به مراتب دشوارتر و مشکل ترمی سازد.

البته مآخذ و مراجع که درین غربت سرا، به دست آمده، به صورت خلاصه در این کتاب آورده شده، ولی از اینکه بیش از چهل سال قبل به این کار اقدام کرده بودم، در آن وقت بعد از تکمیل کتاب که از دست عارف عثمانوف به فنا سپرده شد، همه مآخذ و ریفرنس ها تحریر یافته بود .

بدبختانه اوراق مسوده را که پراگنده و متشتت بودند، بعد از جستجوی زیاد به دست آوردم که هیچ منبع و یا مآخذی درآن یاد داشت ها به دست نیامد. لذا، درقسمت بعضی مآخذ که آورده نشده، دلیل عمدهٔ آن مفقودی متن فرهنگ بوده نه تقصیر مؤلف.

آقای محترم جناب استاد سید عثمان روشنگرباختری، چندین لغتِ ناب را سخاوتمندانه برایم عنایت فرمودند که زیب این کتاب گردید. و هر یک در ردیف خود گنجانیده شد. و اینست لغات مذکور :

بوری کله سی، اسقلانی، اچه، بای چیچک، ایشان توغه ناق، میله، تاش، تقیر، ارکانی، گرگک، تقیم، سومک، کیشنه ماق، شومک، لاوبالی، یلمانغیز «شیشک»، مشاق، کولگیچ، « گلخند» ، گوجوم.

جناب آقای استاد ذکرالله ایشانچ توره، کلمهٔ « قوندوز» و وجه تسمیهٔ آن را بوجه حسن افاده مینمایند.آقای ایشانچ توره به این عقیده استند که کلمهٔ قندوزنام یک حیوانیست به زبان تورکی که آنرا « قوندوز» گویند. و این میرساند که نامگذاران و تعبیر کننده گان در تحلیل و توجیه آن به اشکال کندز و کهن دژ، وقت خود را عبث کرده اند مراجعه شود به ویب سایت :

« بلوت ».

باید یاد آور شد که بعضی از لغات عامیانه، از زبان باشنده گان تورک اوزبیک شهر « گووالف» ایالت آنتاریوی کانادا نیز ثبت و دراین فرهنگ درج گردیده است، ایشان عبارت اند از : استاد شریف رحمانی، دستگیر قل خان بیگزاد و جوره داهی.

رفیق زنده گیم بی بی حاجی انابت جان ایماق، بیش از چهل سال قبل از امروز در ترتیب و تهیه ی لغتنامه تورکی اوزبیکی به فارسی و پشتو، با من همکاری نموده، سهولت های حیاتی را مساعد میساخت و بعضی کلمات تورکی ناب و عامیانه را که به ذوق طبقهٔ اناث مطابقت داشت مانند- « کوز مونچاق، سامسه، قتله مه، کیلین چللر، نتتی (میخک بینی) و ... » برایم

یاد دهانی مینمود . در ترجمهٔ لغات به زبان پشتو، محترم مفتی عبدالسلام خان وردک ترجمان ادارهٔ روزنهٔ مربوط رادیو افغانستان وقت، همکاری کرده بودند. از بارگاه رب العزت جای مفتی صاحب را فردوس برین میخواهم. در فرهنگ دست داشته ، نسبت نبودن ترجمان پشتو، فقط به ترجمهٔ فارسی لغات نامه اکتفا گردید. اگر خواست خدای توانا بود، در آینده به ترجمهٔ فرهنگ هذا به زبان پشتو نیز اقدام خواهد شد

در قسمت تپش و تلاشهای این نگارنده به خاطر جمع آوری لغات تورکی و ترجمهٔ آن به فارسی، شاعری زیبا کلامی به نام «قاضی علایی» از دل من آگاه بوده و چنین فرموده است :

ما ز هر صاحبدلي يك شمّه كار آموختيم

ناله از نی، گریه از ابـــرِ بهـــــار آموختیم

دانشمند عالیقدراز کشور دوست و همسایهٔ اوزبیکستان پروفیسر داکتر رحمن خواجه انعام خواجه یف که در زبان پشتو تخصص داشته و دوکتورای شان را در قسمت ظهیرالدین محمد بابُر شاه به دست آورده اند، چه در ایام اقامتم در تاشکند و چه زمانیکه منحیث پروفیسور دریونیورستی اندیانای امریکا ایفای وظیفه مینمودند، همکاری های بیدریغ شانرا به این برادر شان انجام داده، ویراستاری کتاب مرا تحت عنوان« افغانستان اوزبیکلری خلق قوشیقلری» (سروده های عامیانهٔ اوزبیکان افغانستان)، نیزبدوش خود گرفتند. این اثر علمی و تحقیقی در سالهای (۲۰۱۰ - ۲۰۱۴) میلادی درشهر تورنتو ی کانادا و کابل افغانستان به زیور طبع آراسته گردید.

گفتنیست به تشبث این پروفیسور گرامی، معلومات تحقیقی و ارزشمند تحت عنوان (نظری به ساختار، قواعدِ زبان و ادبیات تورکی اوزبیکی)، توسط محترمه صداقت ایرگش اوه، استاد انستیتوت دولتی شرق شناسی تاشکند اوزبیکستان تحریر گردیده است، از طریق پوست الکترونی برایم فرستادند

و ما آن معلومات مفید را که داشتن آن در لغتنامه از ضروریات بود، با کمی تفاوت در مقدمه ی کتاب داخل ساختیم تا علاقمندان پیش از اینکه به متن کتاب مراجعه نمایند، از آن استفاده نمایند و به اسلوب و قواعد و دستور زبان تورکی اوزبیکی آشنایی حاصل کنند. ترجمهٔ این متن به فارسی، نیز توسط پروفیسور گرامی محترم انعام خواجه یوف صورت گرفته است.

در خاتمه قابل یاد آوری میدانم، که دوست دیرینم جناب آقای پروفیسور داکتر عنایت الله شهرانی که سالها پیش منحیث نقاش ماهردر کابل و حوالی آن شناخته شده بودند، بعد از اخذ شهادتنامهٔ دوکتورای شان در مسلک پیداگوژی و روانشناسی، رو به سویی نویسنده گی کردند، و کتابهای زیادی نوشتند. بحمد الله تعداد کتب چاپ شدهٔ شان، بیش از «۸۰» عنوان کتاب رسیده است. من پیش از اینکه این فرهنگ را آمادهٔ طبع بسازم، آنرا به حضور آن دوست فرستادم تا یک بار از نظر گذرانیده، تدقیق به خرچ دهند، و در صورت یافتن خالیگاه، به تکمیل آن بپردازند. از اینکه این وظیفهٔ پُر مسؤولیت ویراستاری کتاب را پذیرفتند، بیش از پیش، ممنون و مشکورم.

باید گفت که دوست صمیمی ام محترم پیکار پامیر، بعد از تکمیل این اثر، به ویراستاری دو بارهٔ آن پرداخته، در دیزاین و صفحه بندی چاپ اول این فرهنگ، بیش از پیش تلاش به خرچ دادند. گفتنیست دیزاین چاپ دوم کتاب دست داشته تان توسط ربیلا جان عطایی صورت گرفت. ربیلا جان دختر نازنین مرحوم خورشید عطایی شاعر شناخته شده ی دو زبانه و کارمند اسبق رادیو تلویزیون ملی افغانستان می باشد .من این همکاریهای همه دوستانرا، بیش از پیش، مورد تقدیر قرار داده، مراتب سپاس و تشکرات قلبی خویش را ابراز می نمایم.

می خواهم اضافه کنم که در قواعد، ترتیب، ردیف بندی و تهیهٔ این لغتنامه در مرحلهٔ نخست از فرهنگ « اؤزبیک تیلی سؤزلیگی » (فرهنگ زبان اوزبیکی) استاد نورالله آلتای، و فرهنگ دو جلدی « اؤزبیک تیلی نینگ ایضاحلی لغتی» (لغات مشرح زبان اوزبیکی) چاپ سال ۱۹۸۱ مسکو و

سایر لغت نامه ها، استفاده شده است.

در آخر سخن، از استاد عالیقدر و دوست دیرینه ام محترم داکتر عبدالغفور روان فرهادی، محترم پروفیسور داکتر عنایت الله شهرانی، محترم استاد روشنگر باختری، محترم استاد محمد اسحاق ثنا، محترم همایون باختریانی، محترم محمد ناصر مسعود، محترم فیض الله جان قرداش که با نوشتن تقریظ های بلند بالایی بر این فرهنگ، بر من افتخار بخشیدند، تشکرات صمیمانه ی خویش را ابراز نموده، از بارگاه خداوند لایزال برایشان طول عمر، سعادت و عافیت تمنا دارم.

با عرض حرمت

دوکتور فیض الله ایماق

تورانتو – کانادا

زبان های تورکی

زبان های ترکی یا به اصطلاح دقیق تر زبان شناسی، زبان های ترکی تبار (*Turkic Languages*) یک خانواده زبانی شامل سی و پنج زبان می باشد که عموماً توسط مردمان ترک تبار تکلم می شوند. این خانوادهٔ زبانی به عنوان بخشی از خانوادهٔ پیشنهادی زبان های آلتایی در نظر گرفته شده است.

این زبان ها در منطقهٔ وسیعی از شمال آسیا، شمال و غرب چین تا غرب آسیا، بخش هایی از خاور میانه، سواحل مدیترانه ، آسیای مرکزی و اروپای شرقی استفاده می شوند. جمعیت متکلمان این زبان ها به عنوان زبان مادری حدود ۱۷۰ میلیون تن تخمین زده می‌شود. زبان تورکی ، یکی از غنی ترین زبانهای جهان است ، اکنون در حدود بیش از سه صد ملیون نفوس دنیا به زبان تورکی صحبت میکنند.

زبان ترکی استانبولی دارای بیشترین تعداد گویشوران زبان های ترکی تبار که عمدتاً در آناتولی و بالکان، زبان مادری حدود ۱۵٪ از تمام ترک زبانان می‌باشند. شاخهٔ زبان های اغوز که بیشترین جمعیت ترک زبانان را تشکیل می دهد به صورت دو طرفه در میان زبان های ترکی استانبولی، ترکی آذربایجانی، قشقایی، ترکمنی، تاتاری کریمه، گاگائوز، ترکی گاگائوز بالکان و ... دارای اشتراکاتی بوده و قابل فهم می باشند. کار برد زبان های ترکی در مناطق متفاوت ایران از لحاظ تنوع لهجه ها و گروه های قومی تنها با منطقه قفقاز قابل مقایسه است و تعداد متکلمین این گروه های زبانی از چندین هزار همچون خلجها تا جمعیت چند میلیونی ترکی آذربایجانی متفاوت است.

زبان های تُرکی یا به اصطلاح دقیق تر زبان شناسی، زبان های ترکی تبار (Turkic Languages) یک خانواده زبانی شامل سی و پنج زبان می باشد که عموماً توسط مردمان ترک تبار تکلم می شوند. این خانوادۀ زبانی به عنوان بخشی از خانوادۀ پیشنهادی زبان های آلتایی در نظر گرفته شده است.

زبان ترکی استانبولی دارای بیشترین تعداد گویشوران زبان های ترکی تبار که عمدتاً در آناتولی و بالکان، زبان مادری حدود ۱۵٪ از تمام ترک زبانان می باشند. شاخۀ زبان های اغوز که بیشترین جمعیت ترک زبانان را تشکیل می دهد به صورت دو طرفه در میان زبان های ترکی استانبولی، ترکی آذربایجانی، قشقایی، ترکمنی، تاتاری کریمه، گاگائوز، ترکی گاگائوز بالکان و ... دارای اشتراکاتی بوده و قابل فهم می باشند. کار برد زبان های ترکی در مناطق متفاوت ایران از لحاظ تنوع لهجه ها و گروه های قومی تنها با منطقه قفقاز قابل مقایسه است و تعداد متکلمین این گروه های زبانی از چندین هزار همچون خلجها تا جمعیت چند میلیونی ترکی آذربایجانی متفاوت است.

محتویات

گویشوران خانواده زبان های ترکی تبار

ترکی استانبولی	٪۴۳
ترکی آذربایجانی	٪۱۵
ازبکی	٪۱۴
قزاقی	٪۱۰

٪۶		اویغوری
٪۴		ترکمنی
٪۳		تاتاری
٪۲		قرقیزی
٪۳		سایر زبان های ترکی

۱دستورزبان ۲- همسنجی واژه ها در زبان های ترکی تبار۳-الفبا

۴-الفبای اورخون۵- الفبای اویغور.

این گروه زبان ها پیوندی هستند یعنی کلمات و افعال با اضافه شدن پسوند معنی دیگری یا حالت زمانی متفاوتی را به خود می گیرند. همچنین یکی از مشخصات زبان های ترکی هماهنگی اصوات است.

گروه ها

در طی مهاجرت های بسیار اقوام مختلف ترک، زبان ایشان از همدیگر و نیز زبان های مختلف بخصوص زبان های ایرانی، عربی و مغولی تأثیراتی گرفته است که باعث پیچیدگی تاریخ و سیر تحول این زبان ها شده است و از لحاظ گروه بندی دشواری هایی ایجاد نموده است. در نتیجه چندین سیستم متفاوت برای دسته بندی این زبان ها پدید آمده است . یکی از رایج ترین دسته بندی های انجام گرفته، زبان های ترکی را به شش خانواده تقسیم می کند که عبارتند از:

- خانوادهٔ چوواش (اُغور یا بلغار)
- خانوادهٔ شمال غربی (قبچاق)
- خانوادهٔ جنوب غربی (اُغوز)
- خانوادهٔ جنوب شرقی (اویغور)

- خانوادهٔ شمال شرقی (سیبری)
- خانوادهٔ خلجی (آرغو)

همسنجی واژه ها در زبان های ترکی تبار

خانواده زبانهای ترکی (به استثنای زبان چوواش و زبان یاکوتی، تووایی) به طور کلی شباهت زیادی به هم دارند و در برخی موارد با یکدیگر تفاوت چندانی ندارند. در جدول زیر برای مقایسه شباهتهای زبانهای مختلف ترک تبار با همدیگر آورده شده است. شباهت برخی از زبانهای ترک تبار در حد لهجه است مثلاً تاتاری و باشقیری تقریباً تفاوتی باهم ندارند و ترکی قارا قالپاق و قزاقی تفاوت چندانی باهم ندارند. زبانهای ازبکی، ترکمنی، ترکی استانبولی، ترکمنی، قزاقی و ترکی گاگاووز به جز در برخی کلمات قابل فهم برای یکدیگر می باشند. ترکی آذربایجانی و استانبولی هم در گفتار و هم در نوشتار قابل فهم برای متکلمین دو زبان می باشند.

برای نگارش زبانهای مختلف ترکی در طول تاریخ الفبا های مختلف بکار گرفته شده است . الفبای اورخون، الفبای اویغو، الفبای عربی و خزر، الفبای لاتین و الفبای سیریلیک اما هم اکنون اکثر زبانهای ترکی از الفبای لاتین استفاده می کنند یا در حال تغییر خط رسمی خود به لاتین هستند.

الفبای اورخون یا الفبای قدیمی ترک یا الفبای گوک ترک الفبایی بود برگرفته از الفبای سغدی (که خود برگرفته از الفبای آرامی بود) که از قرن ششم میلادی توسط ترکان استفاده می شده است. این خط شباهت بسیاری به الفبای هون (الفبای مجارهای قدیم) دارد. اولین اثر به خط اُرخون در اواخر قرن ۱۹ در حاشیه رود ینی سی در روسیه پیدا شد و در سال ۱۸۸۹ توسط ویلهلم توماس دانمارکی رمز گشایی شد. در سالهای بعد آثار بیشتری به این الفبا از جمله در حاشیه رود یدی سو پیدا شد.

الفبای اورخون از راست به چپ نوشته می شد اما گاهی نیز از بالا به پایین نیز نوشته می شده است که در این حالت حروف با ۹۰ درجه چرخش مورد استفاده قرار می گرفتند.

الفبای اویغور

الفبای اویغوری، الفبایی است که در قرن ۱۲ میلادی توسط ترکان آسیای میانه و بویژه اویغور ها استفاده می شد. این خط مانند سایر نوشته های کهن بر روی پاپیروس نوشته می شده است. نوشته هایی به این خط بر روی سنگ نبشته ها باقی مانده است. خط اویغوری از چپ به راست و از بالا به پایین نوشته می شده است.

الفبای معاصر

تا اوایل دهه دوم قرن بیستم میلادی بیشتر زبان های ترکی با الفبای عربی نگارش می شدند. اما به دلیل عدم تناسب حروف عربی با این زبان؛ به ویژه برای ۹ مصوت زبان ترکی که تنها سه حرف وجود داشت. لذا انگیزه تغییر الفبای ترکی به ذهن روشن فکران ترک افتاد از اینرو از سال ۱۹۲۲ تلاش هایی برای تغییر الفبا انجام گرفت و در سال ۱۹۲۹ ترکیه و تمام جمهوری های ترک زبان اتحاد جماهیر شوروی به جز جمهوری چواش، الفبای مورد استفاده خود را از عربی به لاتین تغییر دادند. در حال حاضر الفبای نوشتاری زبانهای مختلف ترکی چنین است:

- ترکی آذربایجانی: الفبای عربی و الفبای لاتین
- ترکی استانبولی: الفبای لاتین
- اویغوری: الفبای عربی
- ترکمنی: الفبای لاتین و عربی
- ازبکی: الفبای لاتین ، الفبای سیریلیک و عربی
- گاگاووز: الفبای لاتین
- تاتاری: الفبای سیریلیک الفبای لاتین

الفبای سیریلیک در زبان روسی

مثال کاربرد	آوانویسی	نام	ایتالیک کوچک	ایتالیک	کوچک	بزرگ
ادب	/a/	اَ	а	А	а	А
ناب	/b/	بِه	б	Б	б	Б
وزن	/v/	وِه	в	В	в	В
گـام	/g/	گِه	г	Г	г	Г
دبیر	/d/	دِه	д	Д	д	Д
پِـگانه	/je/	یِه	е	Е	е	Е
ریو	/jo/	یُ	ё	Ё	ё	Ё
ژاله	/ ʒ /	ژِه	ж	Ж	ж	Ж
زنگ	/z/	زِه	з	З	з	З
شادی	/i/	ایـ	и	И	и	И
چای یا Yes	/j/	ایگریگ ایـ y یا کوتاه	й	Й	й	Й
پاک	/k/	کا	к	К	к	К
زال	/l/	اِل	л	Л	л	Л
گام	/m/	اِم	м	М	м	М
نیکی	/n/	اِن	н	Н	н	Н
به معنی سلام الو	/o/	آ یا اُ	о	О	о	О

پـاریس	/p/	پِه	п	П	п	П
رادیو	/r/	اِر	р	Р	р	Р
سـرایِ	/s/	اِس	с	С	с	С
تـبر	/t/	تِه	т	Т	т	Т
دوش	/u/	او	у	У	у	У
فـاز	/f/	اِف	ф	Ф	ф	Ф
شاخ	/x/	خا	х	Х	х	Х
عطسه	/ts/	تْسه	ц	Ц	ц	Ц
چـاه	/tʃ/	چِه	ч	Ч	ч	Ч
آش	/ʃ/	شا	ш	Ш	ш	Ш
خروشْچف	/ʃtʃ/	شْچا	щ	Щ	щ	Щ
مسـؤول، وضـع	&	نشان سختی	ъ	Ъ	ъ	Ъ
Почтительный پاچتیتیل‌نی به معنی محترم	/ɨ/	اَیی	ы	Ы	ы	Ы
معادل ندارد		نشان نرمی	ь	Ь	ь	Ь
اِکباتان	/ ə /	اِ	э	Э	э	Э
یونان	/ju/	یو	ю	Ю	ю	Ю
یَـواش	/ja/	یَه	я	Я	я	Я

مقایسه الفبای زبان های مختلف ترک تباردراین جدول الفبی زبان های مختلف ترکی نمایش داده شده‌اند . با وجود تفاوت ظاهری برخی حروف، تلفظ ها تفاوت چندانی ندارند. در سالهای اخیر تلاشهای زیادی برای ایجاد خط مشترک ترکی صورت گرفته است. و در نشست الفبا و زبان ادبی مشترک ترکی تصمیم گرفته شد تا جهت ایجاد یکپارچگی فرهنگی در جهان ترک، کشور های جمهوری ترک جهت گذر به الفبای مشترک وارد عمل شوند. در نهایت دراین نشست تاکید گردید که زبان ترکی آناتولی زبان مشترک بین کشورهای ترک زبان باشد .

منبع : ویکی پدیا، دانشنامه آزاد

جایگاه زبان و ادبیات تورکی

نوشتهٔ ب . گري برلين- يوني

۱ - مدخل:

زبان تركي كه زبان عمومي ملتهاي ترک زبان ميباشد به لحاظ كثرت متكلمين آن در جهان پس از زبانهاي چينی، هندي، انگليسي و اسپانيايي در جايگاه پنجم قرار ميگيرد. پس از فرو پاشي نظام شوروي سابق و كسب استقلال تعدادي از ملتهاي ترک زبان، اهميت زبان تركي نيز در سطح جهاني بطور محسوسي افزايش يافته است. نمايندگان اين ملتها بدنبال سپري شدن دوران يک جدايی غير منطقي كه از سوي استعمار گران تحميل شده بود، به بر قراري روابط تنگاتنگي با يكديگر اقدام نموده، با برگزاري سمينار ها و كنگره هاي گوناگون در جهت تفاهم هرچه بيشتر و ارزيابي شايسته تر از تاريخ وارزشهاي معنوي مشترک خويش گامهاي قابل توجهي برداشته اند.

اما علي الرغم اين گامهاي مثبت، هنوز تا احراز جايگاه شايسته خود مان در سطح جهاني و شناختن و شناساندن تاريخ واقعي، ريشه يابي زبان و فرهنگ غني و باستاني مشتركمان راه درازي در پيش داريم. متأسفانه ما هنوز حتي نتوانسته ايم با كار هاي بسيار ارزشمندو بي بديل دانشمندان و محققين اروپايي كه سرتاسرحيات خود را صرف آموختن زبان، ادبيات، ميتولوژي و ديگر جنبه هاي تمدن چند هزار ساله مان نموده اند آنطور كه بايد و شايد آشنا بشويم.

دانشمنداني چون رادلف و وامبري در نيمه هاي قرن گذشته و در شرايط فقدان وسايط نقليه مناسب، سرتاسر تركستان را با گاري / گادی و اسب و شتر و چه بسا با پاي پياده قدم به قدم گشته و كارهاي عظيم و شايان تقديري چون: گرد آوري بسياري از گنجينه هاي معنوي و برشتهٔ تحرير در آوردن

آثار گوناکون فولکلوریک بویژه باور هاي مذهبي و میتولوژي زیبا و ارزشمندمان، تحقیق علمي در لهجه هاي مختلف زبان ترکي و خلق آثار فنا ناپذیر در زمینهٔ ویژگیهاي زبان ترکي از جمله ریشه یابي واژه ها و گرامر آن، ترجمهٔ آثار ادبي ترکي به زبانهاي اروپایي و ارائه تحلیلهاي علمي جهت شناساندن آن در سطح جهاني و همچنین امر خطیر قرائت و ترجمهٔ کتیبه هاي غني «ارخون- ینی سئي»« از خط و زبان اویغوري...را تحقق بخشیده اند.بقول معروف قدر زر زرگر شناسد...».

متأسفانه ملتهاي ترک زبان ترکستان، آذربایجان و قفقاز که طي قرون و اعصار متمادي در تمامي حواد ث تاریخي و حیات مادي و معنوي بخش اعظم دنیا نقش تعیین کننده داشتند، در طول ۴-۳سدهٔ اخیر، درست در دوران خیزش علمي و فرهنگي اروپا، تحت استیلا و فشار هاي غیر انسانی استعمار گران روسي، چیني و اروپایی و همچنین حکومتهاي نوکر صفت محلي ساخته و پرداختهٔ آنان، سیاهترین دوران تاریخي خودرا گذرانده اند که هنوز نیز به درجات مختلف ادامه دارد. درست در چنین دوراني و در راستاي اهداف پلید استیلا جویانه و غارتگرانه بود که برطبق نقشه هاي محیلانه و مزورانه و با بکارگیري کلیهٔ امکانات و تجربیات استعمارگرانه شان، بتدریج مارا با تاریخ، ادبیات و کلیهٔارزشهاي معنوي خودمان تا آنجا که میتوانستند بیگانه کردند.

از سوي دیگرسعي کردند تا در شعور ملي مان از زبان و ادبیات و فرهنگهاي بیگانه تصورات کذایی برتر نما ایجاد نمایند. متاسفانه بخشی از آنها نیز در اجراي نیات ضد انساني شان ناموفق نبوده اند.

زبان ترکي از دید زبانشناسان، زبانیست بغایت زیبا واصیلکه ریشه اش به هزاران سال پیش مي رسد. فرهنگ و ادب دنیاي ترک بسیار باستاني و مشحون از اومانیزم، عدالتخواهي و احترام به شخصیت و حقوق ملتهاي دیگر میباشد. در رابطه با احترام به حقوق زن در بین ترکها که خود معیار مهمي جهت سنجش درجهٔ تمدن ملتهاست، تنها ذکر این واقعیت کفایت میکند که علاوه بر شیر زناني چون «تومار خانم» که کورش استیلاگر را

در یک جنگ عادلانه وپیروزمندانه ی تدافعي در حوالي رود جیحون از پاي درآورد(۹.ص-۶)، اولین سلاطین و رهبران زن دنیاي اسلام چون«ترکان خاتون»همسرملکشاه سلجوقي(۱۰۷۲م)،«راضیه سلطان»(دردهلي-۱۲۳۶م) و« شجره الدر » (درقاهره -۱۲۵۰م.) همگي ازخانمهاي ترک میباشند.

(۱۹و۱۸.ص-۷)

به تصریح سیاحان مشهوري چون ابن فضلان و گردیزي در میان اغوزان نه عمل زنا شایع بود و نه غلامبارگي. اساساً زنان ترک عفیف ترین زنان بلاد اسلامي شناخته شده اند. همچنین V. Langlois که در قرن ۱۹میلادي در بین ترکمنهاي جنوب ترکیه بوده است، تحت تاثیر آزادي و آزادگي زنان ترکمن مینویسد که ترکمنها در میان خلقهاي خاور نزدیک از همه متمدن ترند.

(۴۶.ص-۸)

واضح است که اینهمه خصائل و منشهاي بر جسته، تصادفي نبوده بلکه محصول یک تمدن ریشه دار و باستاني میباشد و این خود با توجه به وضع رقت بار و شرمآور زنان در میان برخي جوامع اسلامي در آستانۀ قرن بیست و یکم، واقعا جاي بسا غرور و افتخار دارد.

۱ – ریشهٍ زبان ترکي و جایگاه آن در بین دیگر زبانها:

«زیبایی و کمال زبان ترکي تا بدان پایه است که جایگاه آن حتي از زبان عربي که گفته میشود گویا از طرف زبانشناسان زبده اي ساخته و پرداخته شده سپس جهت استفاده در اختیار آنان قرار گرفته است نیز شامخ تر مي باشد.»

Hermann Vambery (۷.ص-۱)

« ابزار گرامري زبان ترکي چنان منظم و قانونمند، چنان کامل مي باشد که این تصور را به ذهن متبادر مي نماید که شاید بنا به رهنمود یک فرهنگستان، ازسوي زبانشناسان خبره ساخته و پرداخته جهت استفاده ارائه

شده باشد...»

زمانیکه ما زبان ترکي را با دقت و موشکافي مي آموزیم، با معجزه اي روبرو میشویم که خرد انساني در عرصه ی زبان از خود نشان داده است.

(۱۳۷ ص-۱۱) و(۱.ص-۱۳)

Max Müller حال به بینیم جایگاه امروزي زبان زیبا و مکمل مان که از سوي آگاهان اروپایی اینگونه مورد ارزیابي قرار گرفته کجاست و درمیان کدامیک از گروه زبانهاي خویشاوند قرار میگیرد؟

امروزه درعلم زبانشناسي کلیۀ زبانهاي شناخته شدهٍ دنیا، اعم از زبانهایی که اکنون بدانها تکلم میشود و نیز زبانهایی که تعلق به سده ها و هزاره هاي پیشین داشته اما از طریق کتیبه ها و دیگر اسناد پایا به روزگاران ما رسیده است، در سه گروه اساسی خویشاوند زیرین قرار میگیرد:

یکم- زبانهاي ترکیبي (Flektiv):

وجه تمایز اصلي این گروه زباني در اینست که « لغات ریشه» ضمن حفظ معني اصلي خود، در جایگاههاي مختلف گرامري به اشکال گوناگوني درمی آید.

مثلا، عبارت in nomine Patris را درنظر میگیریم. لغت nomine از nomen نشات گرفته و پسوند;e; نشانگر رابطهٍ این لغت با حرف اضافهٍ ;in;مي باشد. Patris نیز تغییرشis یافتهٍ Pater در وضعیت مفعولي (مفعول با واسطه) میباشد. پسوند ;is; در اینجا رابطهٍ مبتدا و خبر را نشان میدهد. چنانچه مي بینیم کلمات ریشه در وضعیتهاي مختلف گرامري تغییر میکند. این تغییر گاهی تاحدیست که تشخیص رابطهٍ آن با شکل اصلي کلمه به سادگي امکان پذیر نمیباشد. مثلا رابطه بین gehen با ging,gegangen در زبان آلماني و همچنین رابطه بین مصدررفتن«با کلمات» رو«و» مي روم در زبان فارسي امروز. زبانهاي هند و اروپایی امروز و نیز زبان لاتین قدیم به این گروه خویشاوند تعلق دارند.

دوم- زبانهاي التصاقي (Agglutinativ):

در اين گروه از زبانها پيوند ها اغلب بصورت پسوند يکي پس از ديگري به لغات پيوسته، وظيفهٔ (funktion) مواد فلکتيو در زبانهاي هند و اروپايی را انجام ميدهد. وجه تمايز ديگر اين زبانها نسبت به گروه زبانهاي ترکيبي در اينست که لغت ريشه در وضعيتهاي مختلف گرامري اصلا تغيير نميکند. مثلا کلمهٔ ترکي ev(خانه) با پذيرفتن پسوند im بصورت evim(خانهٔ من) و با التصاق پسوند ديگر ler بصورت evlerim(خانه هاي من) در مي آيد. در حاليکه مفاهيم گرامري فوق در زبانهاي هند و اروپايی، همانگونه که در بالا مشاهده کرديم، به کمک حروف اضافه، ضماير و همچنين دگرگوني هاي زياد در لغات ريشه بيان ميگردد.

دراين گروه زباني خويشاوند، زبانهاي اورال- آلتاي (ترکي، مغولي، کره اي، ژاپني...)، فين- اوغور (فنلاندي، مجاري...) و دراويدي (در شبه قارهٔ هند امروزه حدود ۲۰۰ميليون نفر به اين زبان تکلم ميکنند و در بعضي از کشور ها چون تاميل و آندرا پراداش زبان رسمي ميباشد. دراويديها که بنيانگذاران تمدن هندوستان بوده اند بعد ها با ورود آريايی ها، توسط آنان به جنوب اين شبه قاره رانده ميشوند). از زبانهاي قديمي نيز زبان سومري و ايلامي به اين گروه خويشاوند تعلق دارد.

سوم- زبانهاي هجايی (Isolierenden Sprachen):

در اين گروه زباني لغات نه مانند زبانهاي ترکيبي تغيير شکل ميدهند و نه مانند زبانهاي التصاقي با پذيرفتن پسوند هاي گونا گون مطول مي شوند. در اينگونه زبانها جملات از مجموعهٔ لغات جداگانه اي که بدنبال هم مي آيند و يا دقيق تر، ازطريق چيده شدن لغات ريشهٔ جدا ازهم درکنار يکديگر تشکيل مي گردد... نمونهٔ مشخص اينگونه زبانها، زبان چيني کلاسيک ميباشد.

چنانکه مي بينيم جايگاه زبان ترکي درگروه زبانهاي التصاقي قرار داشته، با زبان سومري(اولين زبان مدني شناخته شدهٔ دنيا) خويشاوند ميباشد. اين زبان از ۵۰۰۰ سال پيش به اينسو از طريق نگاشته شدن به خط ميخي که

خود ایجاد گر آن بوده اند، از نابودي نجات یافته و به روزگاران ما رسیده است.

قرار گرفتن زبانهاي سومري و ترکي در یک گروه زباني، دیگر دربین سومر شناسان واقعیت بي چون و چراست. اما علاوه براین، دانشمنداني چون فریتس هوممل، ن. پوپه، آ. زاکار، س. اولژاس ... در پیوند نزدیک زبان ترکي و سومري پاي میفشارند و بعضاً نیز زبان سومري و ایلامي را پروتو ترک (پیش ترک) مینامند. آشنایی با واقعیتهاي فوق الذکر براي ما جاي هیچگونه ابهام و تعجبي نخواهد گذاشت که چرا زبانشناسان و محققین اروپایی از کمال، زیبایی و سلاست زبان ترکي چنان ارزیابي ستایشگرانه اي ارائه میدهند. اما پُر واضح است که معماران این بناي شگفت انگیز معنوي، کساني جز نیاکان فرزانه مان نمي باشند. نه زبان عربي و نه زبان ترکي که زیبایی و کمال آنها زبانزد خبرگان میباشد، با سفارش هیچ آکادمي و با خلاقیت هیچ آکادمیکي بوجود نیامده است. حتي اگرچنین امري نیز ممکن فرض شود، آکادمیکهاي آن کساني جز خود ترکها و عربها نمیتواند باشد.

زبان ترکي طي هزاران سال در آکادمي بیکران ملتهاي ترک زبان ساخته و پرداخته شده، محصول و عصارهٔ نبوغ و خلاقیت نسلهاي بیشمار میباشد که بمثابه پرارج- ترین و مقدس ترین میراث بدست ما سپرده شده است. برماست که شایسهٔ چنین میراث پاکي باشیم و آنرا چون مردمک چشمانمان حفظ نموده برغنا و زیباییش بیافزاییم. از آنجاییکه در رابطه با قدمت زبان و ادبیات ترکي و رابطهٔ آن با زبان و ادبیات سومري و همچنین رابطه تاریخي ترکمنستان و مزوپوتامیا (بین النهرین) در نظر دارم یافته هاي خودم را طي کتاب ویژه اي در اختیارعلاقمندان قرار دهم، در چارچوب این مقاله به اشارات زیرین بسنده میکنم.

زبان سومري همانگونه که در بالا اشاره کردیم، از بین زبانهایی که ما میشناسیم چه به لحاظ گرامري و چه به لحاظ همساني واژگان به زبان ترکي بسیار نزدیکتر میباشد. مثلا در زبان سومري نیز مانند زبان ترکي، حالات

مختلف گرامري بدون آنکه لغات ريشه تغييري بکند با التصاق (چسباندن) پسوند هاي گوناگون نشان داده ميشود. بعنوان مثال (eE کشيده) در زبان سومري يعني«خانه» و در زبان ترکي ev ميباشد. حال اين کلمه را در حالت مفعولي (مفعول با واسطه) درزبانهاي سومري، ترکي و فارسي امروزي با يکديگر مقايسه ميکنيم: در زبان سومري e-ta، در زبان ترکي ev-den و در زبان فارسي « ازخانه » و يا در زبان سومري e-a،e-da، در زبان ترکي eve،ev-de و درزبان فارسي « درخانه، به خانه».چنانچه مي بينيم حالت گرامري فوق در زبانهاي ترکي و سومري تقريبا عين هم بوده و شباهتي به گرامر فارسي ندارد. زيرا در زبان فارسي وظيفه پسوندهاي ترکي- سومري را حروف اضافه انجام ميدهد. اگر اين مقايسه را با ديگر زبانهاي هند و اروپايی چون آلماني، انگليسي و روسي نيز انجام دهيم دقيقا همين نتيجه را خواهيم گرفت.

علاوه بر شباهتهاي گرامري، تعداد زيادي لغات مشترک نيز بين زبانهاي ترکي و سومري وجود دارد. به مثالهاي زير توجه فرماييد:

فارسي - ترکي - سومري

پدر - ad-da - ata

خواب، خوابيدن uy-mak،u,uku – uku

مادر - ana,emme،eme(ama) - ene

درخشان- par - par-lak

روستا - ab-ba - oba

زانو - div - diz

يزدان - dingir tangri- tengri,tanri

نمونهٔ لغات فوق را ميتوان به چندين برابر رساند. تا کنون توانسته ايم ۳۵۰نمونه را تثبيت نمايم. ايرج اسکندري در کتاب پُر ارزش و علمي خود

بنام «در تاريكي هزاره ها» با استناد به تحقيقات ذيقيمت دكتر ضياء صدرالاشرافي تعداد قابل توجهي از كلمات مشترک بين زبان ايلامي و زبان تركي را قيد نموده اند كه بعنوان مثال كلماتي چون آت (اسب)، آد (پدر)، خان، گون (خورشيد)، سوو (آب) را ميتوان ذكر كرد.

از آنچه به اختصار در بالا ذكر گرديد ميتوان نتيجه گرفت كه اولًا تاريخ پنجهزار سالهٍ زبان تركي به وضوح درمقابل ديدگانمان قرار دارد. ثانيا تحقيق و بررسي ريشه وتاريخ تكامل آنرا بايد از زبانهاي سومري و ايلامي بمثابه زبانهاي پروتوترک آغاز نمود. اگر ما چنين روش علمي را در پيش بگيريم كه بايد بگيريم، ديگر ازنوعي روحيهٔ ملي نا شايستي كه طي دو سه سدهٔ اخير در نتيجهٔ تداوم فشارهاي سنگين استعماري– شوونيستي، بدرجات مختلف گريبانگير مان شده است رها گشته اعتماد بنفس و غرورملي خويش را كه بايستهٔ هر فرد انساني و ملت آزاده اي ميباشد باز خواهيم يافت .

مثلًا بر اساس اين روحيهٔ نادرست و نا شايست، عده ای از ما حتي برخي صاحبنظران ما، بر بسياري از لغات مشترک بين زبانهاي تركي، عربي و فارسي به سادگي و با تسليم طلبي خاصي مُهرعربي يا فارسي ميزنيم بدون آنكه از خودمان بپرسيم چرا نميتواند اصل و ريشهٔ بسياري از اين لغات تركي بوده سپس وارد زبانهاي ديگر گردد؟ اگر ما قدري با تعمق و آزاد انديشي به مسئله برخورد كنيم در اكثر موارد نيز واقعيت امر به سوال فوق جواب مثبت ميدهد. يعني بسياري از لغات به ظاهر عربي و فارسي در اصل سومري- تركي بوده در ادوار مختلف تاريخي وارد آن زبانها شده است. تحقق امر فوق بنا به دو دليل اساسي زير، كاملا طبيعي و قانونمند ميباشد:

اولا: همانگونه كه در بالا اشاره كرديم، سومريان كه بنيانگذاران نخستين پايه هاي تمدن بشري بوده و زبانشان اولين زبان مكتوب شناخته شده در تاريخ انسان ميباشد، بيش از هزار سال در مزوپوتاميا (بين النهرين) زيسته اند. سپس از سالهاي ۲۰۰۰پيش از ميلاد به اينسو بتدريج اقوام سامي چون اكدها، كلده ها، آسوري ها...بعنوان ميراث داران آن قوم جايگزين شده اند. در اين پروسهٔ تاريخي، زبان و فرهنگ و ازجمله باور هاي ديني اقوام

سامي به شدت و بطور عميقي تحت تاثيرآن قوم متمدن غيرسامي قرار ميگيرد. در نتيجه تعداد بيشماري لغات سومري ازطريق تكستهاي ديني، ادبي و تجاري وارد زبان اقوام سامي، ازجمله زبان عربي و توسط اين اقوام نيز وارد زبانهاي اقوام ايراني مي گردد.

مثلا كلمه « اوزو» در زبان سومري به معني «عضو» در زبان عربي ميباشد. پُر واضح است كه اصل اين كلمه سومري بوده بعدها وارد زبان عربي گشته به اشكال معرب چون عضو، اعضا، عضويت و غيره بكار بُرده شده است. همچنين كلمه« قاز» (غاز) درزبان سومري در معاني شكستن، خرد كردن، كشتن آمده است. اين كلمه نيزتقريبا در همان معاني به اشكال غزوه، غازي، غزوات... بكار ميرود.

در تركي نيز كلماتي چون قازماق، قازاماق، قازو...خيلي نزديک به معاني فوق متداول ميباشد. محقق اروپايی « س. چوكه » در كتاب خود بنام «عناصر سومري و اورال-آلتايی در زبان اسلاوي قديم» در رابطه با كلمهٔ « مزد» تصريح ميكند كه كلمهٔ مزد هم در زبانهاي تركي- تاتاري، هم فارسي متداول ميباشد.

ما ازآنجاييكه اين كلمه در زبان سومري نيز وجود دارد، اصل آن نميتواند يک كلمهٔ فارسي باشد. ظاهراً معادل اين كلمه در فارسي «پاداش» ميباشد. از اينگونه كلمات مثالهاي زيادي ميتوان آورد. يادم مي آيد كه سالها پيش درمطبوعات ايران مطرح شد كه كلماتي چون «هندسه» و« دبير» اصلًا فارسي بوده سپس وارد زبان عربي شده و يا بديگر سخن معرب گشته است. اما تحقيقات بعدي حد اقل در رابطه با كلمهٔ « دبير» روشن ساخت كه ريشهٔ اين كلمه نه عربي بوده و نه فارسي، بلكه در حقيقت يک كلمهٔ ايلامي بوده است. دراين رابطه در منبع فوق الذكر (در تاريكي هزاره ها) چنين مي آيد:

"tepir كلمهٍ ايلامي «تپير» كه به معناي دبير و محرر است، بروشني منشاٍ واژهٍ دبير را درزبان فارسي آشكار ميسازد. با توجه به اينكه خط ايلامي

لااقل بیش از ۱۵۰۰سال قبل از خط پارسي باستاني اختراع شده است، نمیتوان در بارهٔ منشأ ایلامي این کلمه که در اسناد هزارهٔ دوم پیش از میلاد آمده است تردید داشت. اضافه کنیم که خط ایلامي اختراع خود آن قوم بوده است، ولي اقوام آریایی- ایراني به تصریح « پورداود» خود هرگز خط مستقلي نداشته و آنرا ازاقوام غیر آریایی - ایرانی ودیگر اقوام بعاریت گرفته اند، مثلاً خط پارسي باستان را از بابلیان اقتباس نموده اند که آنان نیز از شومریان (سومریان) به ارث بُرده اند. خط پهلوي از اقوام سامي برخاسته و خط کنوني نیز از اعراب مسلمان اخذ شده است :

« پورداود –إبراهیم »۱۳۵، «فرهنگ ایران باستان» چاپ دانشگاه تهران شمارهٍ مسلسل ۱۸۷۶(ص ۱۵۹)، (۳۳۲ ص۱۶)

ثانیا: اقوام ترک که ساکنین اصلي ترکستان (توران) و سیبري جنوبي بوده اند (قوم سومر نیزازاین مناطق به بین النهرین کوچیده است)، به گواه تاریخ از حدود ۳۰۰۰سال پیش به اینسو در سرنوشت بخش عظیمي ازجامعهٔ بشري نقش تعیین کننده اي ایفا نموده اند. آنان در پهنه اي بیکران که از شرق تا تبت و کره، از غرب تا روم و مصر را در بر میگرفت، با اقوام مختلفي در تماس و ترکیب و جوشش دائمي بوده اند.

پُر واضح است که نتیجهٔ طبیعي این وضع تاثیر متقابل درکلیه عرصه هاي مادي و معنوي حیات انساني، ازجمله در زمینهٔ زبان و ادبیات خواهد بود. وجود تعداد زیادي لغات ترکي در زبانهایی چون چیني، هندي، اردویی، روسي، فارسي، عربي، آلماني و متقابلًا از این زبانها در لهجه هاي مختلف زبان ترکي، دلیل روشني بر این امر میباشد. کافیست که ما نگاهي به اثر محقق آلماني Gerhard Dörfer تحت عنوان « واژه هاي ترکي-مغولي در فارسي جدید» بیاندازیم تا به عمق تاثیر زبان ترکي بر زبان فارسي، نه تنها به لحاظ واژگان بلکه به لحاظ گرامري نیز پي ببریم.

۳ ـ قدامت ادبیات ترکي :

اگر چنانچه براساس حدس مورخین، سومریان یک قوم ترک بوده باشند،

نخستين داستان حماسي دنيا نيز يک افسانه ی ترکي خواهد بود.

«حلمي ضياء اولکه ن (۴۶ ص-۹)» دراينجا منظور محقق از نخستين داستان حماسي دنيا، داستان معروف «گيلغاميش» ميباشد.همانگونه که در بالا اشاره کرديم، سومريان به احتمال قريب به يقين از ترکستان به بين النهرين کوچيده اند و زبانشان نيز با زبان ترکي چه به لحاظ همساني واژگان و چه به لحاظ مشخصات گرامري پيوند خويشاوندي دارد. درچنين صورتي قاعدتاً بايد بين داستانهاي سومري و افسانه هاي ملي ترکي نيز شباهتهاي معني داري موجود باشد. سعي ميکنيم دراين مختصر به برخي از اين نوع شباهتها اشاره کنيم. نخست با مضمون اين داستان که به تبعيت از ۱۲ماه سال از ۱۲بخش تشکيل شده است، آشنا ميشويم :

گيلغاميش قهرمان بي همتاي شهر« اوروک» بود. بدون اجازهٔ وي نه فرزندان از آن پدرانشان بود و نه زيبا رويان به وصال دلدادگانشان مي رسيدند. ساکنين شهر اوروک نزد خدايان به گلايه ميروند و از آنان ميخواهند تا پهلواني رزمجو که ياراي ايستادگي در برابر گيلغاميش داشته باشد بيافرينند. خداي آسمان

« آنو» قهرماني همانند گيلغاميش بنام انگيدو (ان- گيدو) آفريده به نبرد وي مي فرستد. انگيدو زندگي خود را در اعماق جنگلها و درميان حيوانات وحشي آغازميکند. نخست با گيلغاميش وارد نبرد ميشود اما سرانجام گيلغاميش بر او چيره ميشود. از آن پس آندو با يکديگر از در دوستي در آمده به مبارزهٔ مشترک عليه حيوانات وحشي مي پردازند.

در يکي از روز ها جهت نبرد با ديوي بنام «هومبابا» که در ميان جنگل زندگي ميکرد عازم ميشوند. به محض ورود به جنگل، با نگهبان هومبابا روبرو گشته او را از پاي در مي آورند. پس از آن انگيدو بيمار شده، ۱۲روز به حالت اغما مي افتد. او از لحظه اي که حالش رو به بهبودي ميرود، سعي ميکند تا گيلغاميش را از ادامهٔ اين نبرد منصرف، نمايد اما موفق نميشود. بين آندو از يکسو و ديو از سوي ديگر نبرد هولناکي در

میگیرد و سر انجام آنان بر دیو غالب آمده سرش را از تن جدا میکنند...

پس از آن انگیدو بیمارمیشود ودیري نپاییده مي میرد. با مرگ انگیدو غم تاثر عمیقي بر تن و جان گیلغامیش چنگ مي اندازد. از آگاهي بر اینکه خود وي نیز روزي همانند همرزمش دار فاني را وداع خواهد گفت، به وهم و اندیشهٔ درد ناکي گرفتار آمده آرامش خود را از دست میدهد. او از خدایان تمنا میکند که براي مدت محدودي به روح انگیدو اجازه بدهند تا به روي زمین بیاید. خدایان این خواهش وي را مورد اجابت قرار میدهند. گیلغامیش با روح انگیدو ملاقات کرده، از او در رابطه با دنیاي زیرین، دوزخ وحال و وضع ارواح مردگان در آنجا سئوالات متعددي میکند. از جوابهایی که میگیرد لرزه بر اندامش مي افتد. ازآن پس گیلغامیش با آماج رهایی از مرگ و یافتن راز حیات جاودان، سیر و سیاحتي دراز و پُر ماجرایی را در پیش میگیرد. سرانجام ازکسي بنام « اوتاناپیشتیم» مي آموزد که راز حیات جاودان در گیاهیست که در ته فلان دریاچه روییده است. گیلغامیش پس از بدست آوردن گیاه، راهي سرزمین خویش میشود. او در بین راه در کنار برکه أي اطراق میکند و براي شستن بدن خود وارد آب میشود. دراین اثنا ناگهان ماري بسوي گیاه حمله برده آنرا مي بلعد. بدین ترتیب مار زندگي جاودان مي یابد و گیلغامیش خسته و درمانده با باري ازغم و اندوه به شهر اوروک باز میگردد. خدایان به گیلغامیش یاد آوري میکنند که حیات جاودان تنها درانحصار آنان بوده، مرگ و فنا نیز سرنوشت گریز ناپذیر انسانها میباشد. لذا آنان باید با دریافتن زیباییهاي حیات فاني، با عیش و نوش و با عشق به زن و فرزند، زندگي در این جهان را شیرین و دلپذیر نمایند.

اکنون این داستان سومري را با میتولوژي خلقهاي ترک زبان مقایسه مي کنیم:

آ- داستان گیلغامیش و افسانه هاي ترکمني:

همانگونه که مشاهده میکنیم، اساس داستان حول مسئلهٍ مرگ وزندگي، جدال دائمي بین انسان و حیوانات وحشي، انسان و دیو به تصویر کشیده میشود.

اين ويژگي ياد آور داستانهاي شرقي بوده، بويژه با افسانهٔ تركمني «آق پاميق»قرابت زيادي دارد. در اين افسانه نيز دختر شجاع بنام آق پاميق، پس از آنكه هفت برادر شكارچي اش پس از يک مبارزهٔ مدهش بدست ديوان كشته ميشود، براي يافتن راز حيات جاودانه و بخشيدن زندگي دو باره به برادرانش، سير و سياحت متهورانه اي را آغازميكند. او سرانجام با رهنمود پير زن خردمندي آنرا در تركيب شير شتر افسانه أي يافته، از طريق پاشيدن آن برروي استخوانهاي برادرانش به آنان حيات دوباره مي بخشد.

آنچه دراين افسانهٍ تركمني بويژه برجسته و معني دار به چشم مي خورد، برجستگي نقش زن در آن ميباشد .(اين ويژگي شامل ميتولوژي ديگرملتهاي ترک زبان نيز ميباشد) . به احتمال قوي ميتوان گفت كه ريشهٔافسانه به دوران مادر شاهي ميرسد. اين دوران به تصريح مؤرخين و باستانشناسان، در تركمنستان به ۴۰۰۰سال پيش از ميلاد مسيح مربوط ميباشد. مسالهٔ مبارزه بين انسان و حيوانات وحشي و همچنين ديو و انسان نيز (آنگونه كه در داستان گيلغاميش مي بينيم) تار و پود تمامي قصه هاي تركمني را تشكيل ميدهد.

ب - گيلغاميش و كور اوغلو (كور اوغلي، گور اوغلي) :

شخصيتي كه سومرولوگها با درنظر گرفتن واريانتهاي گوناگون اين داستان براي گيلغاميش تصوير مي نمايند، به لحاظ خوي وخصلت، كردار و رفتاربا شخصيت افسانه أي كوراوغلو(كوراوغلي، گوراوغلي) قهرمان حماسي ملتهاي ترک زبان تقريبا همانند ميباشد. حتي عمر كيلغاميش نيز مانند كوراوغلو ۱۲۰سال ذكر گرديده است. رابطهٔ گيلغاميش با دنياي زيرزمين و ارواح مردگان، با واريانت تركمني اين داستان همخواني دارد. زيرا در اين واريانت نام كوراوغلو نيزگوراوغلي(فرزند گور) بوده از درون گوري تاريک پا به عرصهٍ جهان روشن مي گذارد. همچنين اسب افسانه اي كوراوغلو « قيرآت»نيز به مدت چهل روز بدور از هرگونه نور و روشنايی در زير زمين بسر مي برد.

ج - داستان گیلغامیش و داستان قورقوت آتا (دده قورقوت):

داستانهاي گیلغامیش و دده قورقوت هر دو به تبعیت از ۱۲ماه سال از ۱۲بخش تشکیلشده است. ازسوي دیگر مبارزهٔ گیلغامیش با فرستادهٔ خدایان یعني انگیدو، یاد آور مبارزه«تپه گؤز»(tepe gö z) با عزراییل درداستان دده قورقوت میباشد. گیلغامیش با گاویکه از سوي خداي آسمان «آنو» فرستاده شده بود در آویخته آنرا ازپاي درمي آورد. در داستان دده قورقوت نیز«بوغاچ» پسر درسه خان با مبارزه و کشتن گاو سرکش بایندرخان نام و نشان مي یابد.

به نظر محققین ریشهٍ داستانهایی چون « اوغوزنامه »، « دده قورقوت » و « کوراوغلو» به هزارانسال پیش مي رسد که طي قرون و اعصار متمادي سینه به سینه گشته و بعد ها یعني در طول هزارهٔاخیر نوشته شده است. ما صحت نظرات فوق را از مسائل و موضوعاتي که در داستانها طرح میشود، از وجود بقایاي باورهاي بسیار قدیمي مان و درمجموع ازفضاي حاکم بر آنهامیتوانیم به سادگي ببینیم. داستان گیلغامیش نیزچنین مسیر تکاملي را گذرانده است. یعني اصل این داستان که سومري میباشد، بعد ها توسط اقوام سامي بازسازي و بر حجم آن افزوده شده است. حتي تعدادي از نامهاي سومري قهرمانان داستان نیز جاي خود به نامهاي سامي داده است. مثلاً نام «این-آننا»الهٔ زیبایی سومریان در واریانت سامي داستان «ایشتار»میشود. به تصریحسومرشناس برجسته س. ن. کرامر علاوه بر ایشتار، آفرودیتیونانیها و ونوس رومیها نیزاز این-آننا»، همچنین هراکلیوس (هرکول) از گیلغامیش سومریان نسخه برداري شده است.

شباهتهاي معني دار بین ادبیات سومریان و خلقهاي ترک زبان را ما در موارد دیگر مثلاً درمقایسهٍ « داستان نوح» بجا مانده ازکتیبه هاي سومري با واریانت همین داستان در میتولوژي ترکهاي آلتایی که هنوزهم با آیینهاي شاماني خود زندگي میکنند نیز مشاهده میکنیم..

به تصریح محقق آذربایجاني کامیل ولي اف: «مادر قهرمان افسانه اي

سومریان یک زن نیمه خدا بنام « نین-سون» میباشد. مادر اوغوزخان (سرنسل افسانه اي خلقهاي ترک زبان. ب.گري) نیز یک زن بنام « آي خان» میباشد.» (۳۹ ص-۱۲). علاوه بر موارد فوق الذکر، بین نام شهرها و انسانهایی که درمتون سومري قید گردیده است با نام شهرهاي باستاني ترکمنستان و همچنین نامهاي اصیل ترکمني نیز همساني هاي شگفت انگیز و پر معنیبه چشممي خورد. بعنوان مثال نام خداي آسمان در نزد سومریان و همچنین بزرگترین پرستشگاه شهر اوروک «آنو»، با نام شهر باستاني «اِنو» که خرابه هاي آن در ۱۴کیلومتري «آشغابات» پایتخت جمهوري ترکمنستان واقع شده است، همسان میباشد.

در عین حال تمدني که از سوي باستانشناسان در همین محل تثبیت گردیده و قدمت آن به هشت هزارسال میرسد نیز در بین مورخین دنیا با نام « تمدن اِنو» شناخته میشود. نام شهرهاي «اور» و «اوروک»سومري نیز با نام شهرهاي«اورگنچ»(ترکمنستان)و «اورمیه» (آذربایجان) به احتمال قوي با هم رابطه دارند. کلمهٔ « او، أورو » در زبان سومري به معني شهر و کلمهٔ

« اوروغ » درزبان ترکمني به معني گروه خویشاوند، قوم و طایفه میباشد. از آنجاییکه به تصریح باستانشناسان و مورخین، اولین روستا ها از اسکان گروههاي خویشاوند یعني « اوروغ » پدید آمده اند، میتوان تصورکرد که کلمات « اور، أورو» و « اوروغ »همریشه باشند.

در رابطه با نامهاي انسان آنچه توجه مرا شدیداً بخود جلب کرد این بود که هم در زبان سومري و هم در زبان ترکمني کلمه« آننا » با ترکیب با کلمات دیگر بعنوان نامهاي مردانه و زنانه فراوان بچشم میخورد. مثلا همانگونه که در بالا دیدیم « این-آننا» نام الهٔ زیبایی سومریان بود. نام یکي دیگر از زن- خدایان سومري نیز«آننا–تو» میباشد. ازنامهاي بسیار متداول زنانه ترکمني چون آننا گول، آننا گوزل، آننا بي بي...میتوان نام برد.

کلمهٔ آننا در زبان سومري به معني خدا و خداي آسمان مي آید. در زبان

تركمني نيز اين كلمه همين معني را ميرساند. مثلا روز جمعه به تركمني «آننا گوني» يعني « روز آننا ميباشد. همانگونه كه ميدانيم درا ديان رسمي خدا پس از آنكه شش روز ازكار آفرينش جهان فارغ ميشود، روز هفتم را به آسايش مي گذراند و بهمين جهت نيزبعنوان روز خدا از تقدس خاصي برخوردار ميباشد. نتيجتاً آننا گوني معادل روز خدا بوده و كلمهٔ «آننا» در مفهوم خدا مي آيد. از سوي ديگرهمانگونه كه در بالا اشاره كرديم سومر شناسان متفق القولند كه فرهنگ و زبان اقوام سامي و از جمله باور هايديني آنان چون موسويت و مسيحيت و حتي اسلاميت به شدت تحت تأثير تمدن سومريان بوده است.

لذا ميتوان فرض كرد كه نامهاي «آننا» و «هاننا» در بين مسيحيان بايد از طريق دين وارد زبان آنان شده باشد. يكياز القاب گيلغاميش «قولي-آننا» نيز همسان يكي از نامهاي متداول تركمني يعني «آننا قولي»ميباشد. معني اين كلمهٍ مركب در زبان سومري « همنشين خدا، دوستدار خدا» ميباشد.

كلمهٔ مركب «آننا قولي» نيز در زبان تركمني، با توضيحات فوق، مفهوم بنده و دوست خدا را مي رساند و معادل ديگر نامهاي تركي چون تانگري قولي

(تانري قولي)، خداي قولي، الله قولي ميباشد. همچنين نام « آننا بردي »

(آننا وردي) معادل خداي بردي (خدا وردي) و يا الله بردي (الله وردي) به معني « خدا داد» ميباشد. تعداد اينگونه نامهاي مشترک بين زبانهاي سومري و تركي اندک نيست.

در پايان سخن بار ديگر تأكيد بر اين نكته را لازم ميدانم كه در شرايط حساس و در عين حال بسيار مساعد كنوني، با بهره گيري از دستاورد هاي عظيم و روزافزوني كه در سطح جهاني در عرصه هاي مختلفي چون باستانشناسي، تاريخ و زبانشناسي تمامي ملل بدست آمده است، نو نويسي تاريخ تمدن و بازشناسي زبان و ادبيات مشترک ملتهاي ترک زبان كه طي

سده هاي اخير اينهمه مورد ستم و بي مهري قرار گرفته و هنوز نيز جمعيت عظيم دهها ميليوني آن در اسارت ملتهاي برتري طلب بيگانه بسر ميبرند، يک ضرورت گريز ناپذير ميباشد . تنها از اين طريق است که قادر خواهيم بود شخصيت تاريخي و غرور به بند کشيده شدۀ ملي مان را باز يافته، دوشادوش ديگر ملل آزادهٍ جهان با شرافت و سربلندي زندگي کنيم. خوشبختانه طي چند سال اخيردر اين راستا قدمهاي اميد آفرين وشايان تقديري برداشته شده است.

اکنون انديشمندان و محققين هريک از خلقهاي ترک زبان با درک اين مسئوليت تاريخي به تحقيقات و تدقيقات علمي و غنا بخشيدن به گنجينهٔ معنوي ملت خود اشتغال دارند. ما ضمن تأکيد بر ضرورت تأمين هماهنگي و همکاري در زمينه هاي مشترک، براي همهٔ آنان در اين پيکار مقدس معنوي آرزوي موفقيت و سربلندي مينمايم .

منبع :www. Turkmenhost.com

نظری به ساختار، قواعد زبان و ادبیات تورکی اوزبیکی

{ به وقت تحریر این لغتنامه، نگارنده به فکر آن شدم در صورتیکه امکان داشته باشد به صورت نهایت کوتاه و مختصر، در بارهٔ گرامر زبان تورکی اوزبیکی بنویسم . متأسفانه، بدون داشتن مآخذ و منبع ، احساس عجز برایم پیش گردید.

چون زبان و ادبیات تورکی اوزبیکی و تورکی تورکمنی در افغانستان، هیچ وقت شکل رسمی را نداشت. بناً اکر نویسنده گان و شعرای این زبان شیرین و غنی، به گونه خود رو، سر بلند کردند، و بدون شک هر یک را می توانیم قهرمان نامید، زیرا همین ها بودند که نگذاشتند ریشه های زبان مذکور بخشکد.

از اینکه زبان تورکی اوزبیکی تورکستان افغانستان، با تورکی کشور دوست و همسایهٔ مان اوزبیکستان چندان تفاوت نداشته و نزدیک ترین زبانهای تورکی به تورکی افغانستان می باشد. بناً از حضور دانشمندان چون پروفیسر داکتر رحمن خواجه انعام خواجه یوف و محترمه بانو صداقت ایرگشوه، که هر دو شخصیت برجسته در انستیتوت شرقشناسی تاشکند، مصروف تدریس می باشند، تقاضا گردید که اگر خاکه ای از گرامر زبان تورکی معمول اوزبیکستان را به ما بفرستند، تا آنرا اساس قرار داده و چیزی بنویسیم.

خوشبختانه دانشمندان گرامی به سلام ما وعلیک فرمودند، خانم صداقت ایرگشوه موضوع را تهیه داشته، و دوست دیرین و آشنای قدیم جناب پروفیسر انعام خواجه یوف، آنرا صیقل و مختصر ساخته ، ضمناً به زبان فارسی / دری ترجمه کرده برایم فرستادند، که بهترین تشکرات صمیمانهٔ خویش را به حضور آن دو استاد انستیتوت موصوف تقدیم میدارم .

اگرچه زبان و ادبیات فارسی تحت اثر زبان عربی قرار گرفته، کتاب های زیادی در آن باره تحریر شده است، چون « شرح ملا جامی » و یا از متأخرین کتاب های مرحوم ملک الشعرا استاد عبدالحق بیتاب و دیگران، تورکی اوزبیکی هم تا حدی از زبان مذکور متأثر شده است.

باید متذکر شد که زبان و ادبیات تورکی، در زمان های بسیار قدیم به قوام رسیده بود که اسناد آن در کتب متعدده به مشاهده میرسد.

ولی با آنهم در زبان تورکی به جهت مستعمره بودن ، چندان کار های مهم صورت نیافته، و فقط بعد از آزادی انده کی روبه بهبود می باشد.

در خاتمه عرض میگردد، اینجانب آنچه را که از نوشتهٔ استادان با دانش و علمای اوزبیکستان با اندک تفاوت در اینجا آوردم، هر گز به مفهوم اصلاح نبوده ، فقط به خاطر اینکه چون به مردم تورکی زبانان افغانستان تألیف گردیده، از آنرو صبغهٔ افغانستانی داده ام.

و طبعاً نوشته های برادر و خواهر دانشمند، متن اصلی و ستون واقعی گرامر را تشکیل میدهد. } « ایماق »

زبان تورکی اوزبیکی

اجمال سیر تاریخي:

تورکی اوزبیکی یکی از زبانهای تورکی آلتایی بوده، مربوط به شعبهٔ قرلوق میباشد. امروز زبان تورکی اوزبیکی به حیث زبان رسمی دولتی جمهوری اوزبیکستان شناخته شده است.

زبان تورکی اوزبیکی و سابقهٔ آن از جملهٔ زبانهای قدیمی تورکستان (تورکستان افغانستان و اوزبیکستان) محسوب گردیده از نگاه سیر تکامل تاریخی دوره های آتی را طی نموده است:

۱ – دوره اول شامل ازمنهٔ قبل از میلاد الی قرن دهم میلادی که مسمی به زبان قدیم تورکی (qadimgi turkiy til) میباشد و نمونه های آن در آبده های قدیمی فولکلوری و کتیبه های «اورخون ینی سی» (قرون ۶ – ۷ میلادی) درج گردیده است.

۲ – دوره دوم در تاریخ این زبان مربوط به قرون ۱۱ الی ۱۴ میلادی بوده

، این زبان به نام زبان قدیمی تورکی (eski turkiy til) یاد میشود. نمونه های آثار کتبی آن دوره، عبارت از کتاب « دیوان لغات الترک» اثر محمود کاشغری، کتاب «قوتادغو بیلیگ» (دانش رسیدن به سعادت) تالیف یوسف خاص حاجب، کتاب «هبة الحقایق» نوشته احمد یوگنکی، «محبت نامه» خوارزمی، «قصهٔ ربغوزی» تألیف ناصر الدین بن برهان الدین ربغوزی و غیره میباشد.

۳ - دوره سوم تاریخچهٔ زبان تورکی اوزبیکی قرون ۱۵ الی ۱۹ میلادی را در بر میگیرد و به نام زبان قدیمی ادبی تورکی اوزبیکی (eski turkiy özbekiy adabiy tili) یاد میشود که تالیفات عطایی، سکاکی، سیف سرایی، مولانا لطفی، امیر علی شیر نوایی، ظهیر الدین محمد بابر، مشرب نمنگانی، گلخنی، مقیمی، ذاکرجان فرقت، ذوقی و عده زیاد سایر شعرا و نویسنده گان تورک اوزبیک مربوط این دوره است.

۴ – دوره چهارم از نیمه دوم قرن ۱۹ میلادی شروع گردیده تا امروز به حیث وسیله محاوره بین مردم تورک اوزبیک قرار گرفته که در کشور اوزبیکستان ، به نام زبان معاصر ادبی اوزبیکی (hozirgi özbek adabiy tili) یاد میشود و تمام آثار منثور و منظوم را در بر میگیرد که از آغاز نشر روزنامه «تورکستان ولایتی گزیتی» در سال ۱۸۷۰میلادی طبع و نشرگردیده ، به حیث زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی شناخته میشود. و در مملکت عزیز ما افغانستان اگر چه تورکان اوزبیک یک اکثریت بزرگ محسوب می شوند، ولی زبان شان یعنی تورکی اوزبیکی منحیث یک زبان محلی آورده شده است. و تورکان افغانستان تا کنون نوشته های خویش را بر خلاف اوزبیکستان که به خط سریلیک ترویج داده اند به خط عربی می نویسند.

دوره تشکل زبان تورکی اوزبیکی به حیث لسان جداگانه در قرن ۱۱ میلادی آغاز یافته این جریان تقریباً تا سه قرن ادامه یافته و در قرن ۱۳ میلادی به پایه تکمیل رسیده است.

در تکامل بعدی زبان قدیمی ادبی تورکی اوزبیکی فعالیت همه جانبه امیر علی شیر نوایی نقش بارز داشته است. موصوف با استفاده از امکانات

سرشار لسانی زبان تورکی اوزبیکی که آن زمان به نام تورکی یاد میشد، آثار برجسته آفریده است و رساله ای نیز راجع به مزیت ها و برتریهای زبان تورکی اوزبیکی به عنوان «محاکمة اللغتین» تالیف نموده است. همچنان مولانا لطفی هروی و شنهشاه سخنور ظهیرالدین محمد بابر شاه یاد گار های زرین درین زبان دارند. و توزوک بابری یکی از تألیفات نایاب جهان تورک می باشد .

آواز شناسی زبان معاصر تورکی اوزبیکی:

زبان معاصر تورکی اوزبیکی دارای ۲۹ صدا (فونیم) بوده آنها منقسم به دو گروه میباشند.

الف – واولها، جمله ۶ عدد: [a]، [o]، [e]، [o‘]، [u]، [i]

ب – کنسننتها، جمله ۲۳ عدد: [b]، [v]، [g]، [d]، [z]، [j]، [y]، [k]، [l]، [m]، [n]، [p]، [r]، [s]، [t]، [f]، [x]، [ch]، [sh]، [q]، [g‘]، [h]، [ng

باید تذکر داد که تلفظ واولها و کنسننتهای زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی از آواز های مشابه دری تفاوت زیادی ندارد.

تاریخچهٔ مختصر الفبای زبان اوزبیکی:

در قدیم اقوام تورک از خط اوستایی، اورخون ینی سی، سغدی، خوارزمی، اویغوری برای نوشتن متون کار گرفته اند. یکی از مهمترین رسم الخط های تورکی اوزبیکی در قرون وسطی الفبای عربی بوده است که مردم آسیای مرکزی تا سال ۱۹۳۰ از آن استفاده میکردند.

تورکستانی های شرقی، و مردم افغانستان و آذربایجان محدودهٔ ایران از آغاز اسلام تا کنون به رسم الخط عربی کتابت مینمایند. ولی در تورکیه بعد از روی کار آمدن آته تورک و پایان خلفای اسلامی تورکیه ، رسم الخط به لاتین مبدل گردیده ، در اوایل قرن ۲۰ میلادی علمای جدیدیه آسیای مرکزی اصلاحاتی در آن وارد نمودند که هدف آن از فراهم نمودن شکل نوشتاری

برای همه واولهای موجوده در این زبان بوده است.

نا گفته نباید گذاشت که مزیت رسم الخط عربی درین است که در آن واول وجود ندارد، و خواندن هر لهجهٔ زبان تورکی به خواننده، بیگانگی نشان نمیدهد، هر صفحه ایکه در اورومچی به طبع میرسد، در استانبول هم از آن مطلب خوب گرفته میشد. به اصطلاح دیگر اتحاد و نزدیکی را در میان تورکان ایجاد می نمود، اما وجود رسم الخط های سریلیک و لاتین، هر یک لهجه ها را مجزا از دیگران می سازد، که قرابت تورکهای همدل و همزبان و هم خون را از هم بیگانه می سازد. واین یکی از ضربه های بزرگی به نابودی و جدا سازی فرهنگ تورکان متحد و برادر به شمار می آید. باید اذعان کرد هر باری که رسم الخط یک کشور تغییر می یابد مردم آنکشور برای مدت سی سال از آثار و تاریخ کشور خویش بیگانه میشوند.

در سال ۱۹۲۹ در کشور همسایهٔ ما اوزبیکستان در عوض الفبای عربی خط لاتین روی کار آمده و این خط با سپری نمودن بیشتر از ده سال درسال ۱۹۴۰ میلادی ملغی گردیده بجای آن الفبای سریلیک روسی قرار داده شد.

بعد از استرداد استقلال در سال ۱۹۹۳ بار دیگر الفبای تورکی اوزبیکی بر اساس حروف لاتین در اوزبیکستان به منصهٔ اجرا قرار گرفته ، که تا امروز به حیث خط رسمی از آن استفاده بعمل می آید.

الفبای امروزه تورکی اوزبیکی در کشور همزبان ما اوزبیکستان بر اساس خط لاتین دارای ۲۹ حرف بوده از آن جمله سه حرف آن ترکیبی میباشد :

۱ – حرف ترکیبی «sh» که معادل «ش» فارسی / دری است.

۲ - حرف ترکیبی «ch» که معادل «چ» فارسی / دری است و اصل تورکی قدیم و جدید می باشد.

۳ - حرف ترکیبی «ng» که معادل « نگ» فارسی/ دری است.

امروز در کشورهمسایهٔ ما در اوزبیکستان به صورت رسمی دو الفبا مورد استفاده قرار گرفته ، یکی آن الفبای لاتین و دومی الفبای سریلیک است که

هر دو الفبای رویکار آمدۀ تورکی اوزبیکی ذیلاً معرفي میگردد.

حروف الفبای سریلیک تورکی اوزبیکی و معادل فارسی/ دری آن :

	حروف سریلیک	معادل آن درفارسی دری		حروف سریلیک	معادل آن در فارسی دری
۱	Аа	ا، ع ،	۱۹	Сс	ث، س، ص
۲	Бб	ب	۲۰	Тт	ت، ط
۳	Вв	و	۲۱	Уу	اُو، و،
۴	Гг	گ	۲۲	Фф	ف
۵	Дд	د	۲۳	Хх	خ
۶	Ее	اي، يي	۲۴	Цц	تس
۷	Ёё	يا	۲۵	Чч	چ
۸	Жж	ج، ژ	۲۶	Шш	ش
۹	Зз	ز، ذ، ض، ظ	۲۷	Ъъ	ع، ء
۱۰	Ии	اي،	۲۸	Ьь	-
۱۱	Йй	ی	۲۹	Ээ	اي،

۱۲	Кк	ک	۳۰	Юю	یو
۱۳	Лл	ل	۳۱	Яя	یه
۱۴	Мм	م	۳۲	Ўў	او، و،
۱۵	Нн	ن	۳۳	Ққ	ق
۱۶	Оо	آ، ا	۳۴	Ғғ	غ
۱۷	Пп	پ	۳۵	Ҳҳ	ح، ه
۱۸	Рр	ر			

حروف الفبای لاتین تورکی اوزبیکی و معادل فارسی / دری آن

حروف لاتین		معادل آن در فارسی دری	حروف لاتین		معادل آن در فارسی دری
۱	Aa	ا، ع، َ	۱۶	Qq	ق
۲	Bb	ب	۱۷	Rr	ر
۳	Dd	د	۱۸	Ss	ث، س، ص
۴	Ee	اي،	۱۹	Tt	ت
۵	Ff	ف	۲۰	Uu	اُو، و،

۶	Gg	گ	۲۱	Vv	و
۷	Hh	ه، ح	۲۲	Xx	خ
۸	Ii	اي،	۲۳	Yy	ی
۹	Jj	ج	۲۴	Zz	ز، ذ، ض، ظ
۱۰	Kk	ک	۲۵	’O’o	او، و،
۱۱	Ll	ل	۲۶	’G’g	غ
۱۲	Mm	م	۲۷	Sh sh	ش
۱۳	Nn	ن	۲۸	Ch ch	چ
۱۴	Oo	آ، ا	۲۹	Ng ng	نگ
۱۵	Pp	پ			

حروف الفبای سریلیک و لاتین زبان تورکی اوزبیکی برخلاف رسم الخط عربی دارای حروف (کلان) و (خورد) بوده، موارد استفاده از آنان طبق قواعد جداگانه تعیین گردیده است. مثلاً اسامی اشخاص، نامهای کشورها، شهر ها، قریه جات، مؤسسات و غیره که حروف اول آنها به حرف

(کلان) تحریر می یابد. در غیر موارد فوق در نوشتن کلمه ها، جمله ها و غیره حروف خورد استعمال میشود.

انواع کلمات زبان تورکی اوزبیکی از نگاه شکل و معنی :

کلمه های زبان تورکی اوزبیکی مانند سایر ا لسنهٔ جهان از نگاه شکل و معنی مختلف بوده، منجمله به کلمات متشابه، مترادف و متضاد منقسم میشوند.

در ادبیات کلاسیک تورکی اوزبیکی ابداع و خصوصیات جداگانه ای بوجود آمده است که به نام تویوق « تجنیس) یاد میشود که قوافی آن عبارت از کلمات متشابه میباشد، یک نمونه آنرا ذیلاً ملاحظه فرمایید:

لعلیدن جانیمغه اؤتلر یاقیلور

(از دیدن لعل لبش، در جانم آتش شعله ور میشود)

قاشی قدّیمنی جفادین یا قیلور

(ابروانش از جفای زیاد قد و قامت مرا چون « ی» خم میسازد)

مېن وفاسی ، وعده سیدین شاد مېن

(من از وفا و وعده اش شاد و خورسندم)

اُول وفا ، بیلمنکی ، قیلمس یاقیلور

(نمیدانم که و عده و و فایش جامهٔ عمل خواهد پوشید یا نه ؟)

کلمه (یا قیلور) در این دو بیتی سه بار استعمال گردیده و هر یک آن معنای جداگانه دارند.

همچنان ذخایر لفظی یعنی کلمات مورد استفاده تورکی اوزبیکی شامل اقشار مختلف از نظر قدامت میباشند و منقسم به قشر قدیمی یا تاریخی مانند داد خواه، قاضی، قشعصری یا معاصر و قشر جدید، مانند کمپیوتر، موبایل و غیره میباشد که کلیه آنها توجه خاصی را در مورد کاربرد آن ایجاب می نماید.

یک قسمت قابل توجه کلمات زبان معاصر تورکی اوزبیکی را الفاظ

تداخل از لسانهای شرقی و غربی تشکیل میدهد که به صورت روزافزون در محاوره روزمره مردم مورد استفاده قرار گرفته اند.

لهجه های زبان معاصر تورکی اوزبیکی:

زبان گفتاری تورکی اوزبیکی از ناحیه تا ناحیه، از ولایت تا ولایت در تلفظ ، استعمال کلمات محلی، حتی جمله بندی دارای مشخصاتی میباشد که خصوصیات محاوره ای آنها به ریشه های تاریخی و جغرافیایی منطقه، ارتباط میگیرد. لهذا زبانهای گفتاری مناطق مختلف به نامهای شیوه ها، لهجه ها(محاوره ها) که به حیث لهجه ها تفکیک گردیده است.

لهجه های زبان معاصر اوزبیکی منقسم به سه گروه آتی اند:

۱ - گروه جنوب شرقی که شامل شیوه ها و لهجه های قرلوق، چیگل و اویغور میباشد.

۲ – گروه جنوب غربی که شامل شیوه ها و لهجه های تورکان اوزبیک خوارزم، قزاقستان و تورکمنستان است.

۳ – گروه شمال غربی که به نام قپچاق یاد میشود. ویژه گی عمدۀ شیوه و لهجه های این گروه عبارت از آن است که گوینده گان آن در اول کلمه به عوض y (ی) j (ج) تلفظ مینمایند، مانند:

y ö l (یؤل){ راه } ، j ö l (جؤل)

yöq (یؤق) { نیست}، j ö q (جؤق) و غیره.

باید گفت تورکان اوزبیک بعضی از ولایات افغانستان چون سمنگان، تخار و بدخشان به جای حرف « ی » ، از حرف « ج» استفاده می کنند ، ولی عموم و یا اکثریت نمی باشند، بلکه بعضی حصص ولایات مذکور.

رشد و انکشاف ذخایر لفظی زبان تورکی اوزبیکی:

ذخایر لفظی یا کلمات مورد استفاده زبان تورکی اوزبیکی از دو نگاه

توسعه و انکشاف می یابد که منبع اول و سرشار آن ذخایر داخلی خود زبان تورکی اوزبیکی. در پهلوی منابع داخلی در انکشاف ذخایر لفظی زبان مذکور کلمات میهمان از زبانهای دیگر نیز سهم بسزایی دارد که شرح مختصر آن ذیلاً ارائه میشود:

۱ – تعداد زیادی از کلمات میهمان در زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی کلمات عربی می باشد که در محاوره و زبان تحریری ادبی وسیعاً مورد استفاده می باشد، مانند « کتاب »، « مکتب»، «معارف»، «شاعر»، «آداب»، «انسان»، «ساعت»، «ملت»، «اولاد» طیاره و غیره.

۲ – در زبان معاصر تورکی اوزبیکی از تعداد زیاد کلمات فارسی نیز در محاوره روزمره مردم کار گرفته میشود، مانند «آسمان»، «آفتاب»، «بهار»، « شاگرد»، «درد»، « شبنم»، «دوست»، « دل» و غیره.

۳ – همچنان تعداد زیاد کلمه های نو از زبان های روسی، انگلیسی و غیره، داخل زبان معاصر تورکی اوزبیکی گردیده است که تعداد آنها به خاطر انکشافات جدید در عرصه های تکنولوجی، اقتصاد و غیره رو به افزایش است. مثل موتر – تلویزیون – رادیو – کمپیوتر- انترنیت و غیره .

حالات « kelishik» اسم در زبان معاصر اوزبیکی:

کلمات متعلق به جزء اسم در زبان معاصرتورکی اوزبیکی نظر به موقع و وظایف آن در جمله ، دارای حالات شش گانه بوده میتواند که شرح آن به قرار آتی است:

شماره	حالات	پسوند	نمونه	ترجمه فارسی/ دری آن
۱	Bäsh kelishik	-	Örik	زردالو شگفت
			Gulladi	

۲	Qaratqich kelishigi	ning-	örikning guli	شگوفهٔ زردالو
۳	Tushum kelishigi	ni-	örikni yedi	زردالو را خورد
۴	Chiqish kelishigi	dan-	örikdan äldi	از زردالو گرفت
۵	J änlanish kelishigi	ga, -- ka, - qa	Örikka tö ydi	از زردالو سیر شد
۶	Örin-payt kelishigi	da-	Örikda k ördi	در زردالو دید

قواعد جمع بندی اسم در زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی:

شکل اسم جمع در زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی به دو قسم آتي بسته میشود:

الف – طرز مروج و عمدهٔ جمع بندی اسامی در زبان تورکی اوزبیکی پیوستن ملحقه «-lar) به اسم مفرد میباشد، مانند«älma« سیب – « älmalar» سیب ها، « ädam» آدم – «ädamlar« آدم ها، « shahar» شهر – « shaharlar» شهرها و غیره.

ب – گونهٔ دیگر جمع بندی اسامی در زبان معاصر اوزبیکی که کمتر از آن کار گرفته میشود، عبارت اند از استعمال کلمات «ancha» زیاد، « bir nechta» چندی، «minglab» هزاران و غیره با اسم مفرد میباشد، مانند « ancha ish» کار زیاد، « minglab odam» هزاران نفر وغیره.

طرز اظهار ملکیت در زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی:

در زبان تورکی اوزبیکی برای اظهار ملکیت از ملحقاتی کار گرفته میشود که درج جدول ذیل است:

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی/ دری	تورکی اوزبیکی	فارسی/ دری
متکلم	kitäbim	کتابم	kitäbimiz	کتابمان
مخاطب	kitäbing	کتابت	kitäbingiz	کتابتان
غایب	kitäbi	کتابش	Kit äb(lar)i	کتابشان

فعل در گرامر زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی:

افعال زبان تورکی اوزبیکی دارای زمان سه گانه، صیغه ها و سایر اشکال مختلف بوده شرح آن ذیلاً ارائه میشود.

۱ – اشکال و صیغهٔ افعال زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی:

از نگاه اشکال و انواع ، معنی فعل با فاعل، افعال زبان تورکی اوزبیکی دارای اشکال پنجگانه بوده شرح گردان افعال قرار ذیل است:

الف – صیغهٔ معروف

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری	تورکی اوزبیکی	فاری /دری
متکلم	kiydim	پوشیدم	kiydik	پوشیدیم
مخاطب	kiyding	پوشیدی	kiydingiz (پوشیدید) به شکل« احترام »هم می آید. kiyding(iz)lar	پوشیدید
غایب	Kiydi	پوشید	Kiydilar	پوشیدند

ب ـ صیغه مجهول

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی/ دری	تورکی اوزبیکی	فارسی/ دری
متکلم	k örildim	دیده شدم	k örildik	دیده شدیم
مخاطب	k örilding	دیده شدی	k örildingiz (شکل جمع و احترام) k örilding(iz)lar	دیده شدید
غایب	k örildi	دیده شد	K ö rildilar	دیده شدند

ج - صیغه خودی

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی/ دری	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری
متکلم	kiyindim	(خود) پوشیدم	kiyindik	(خود) پوشیدیم
مخاطب	kiyinding	(خود) پوشیدی	Kiyindingiz (بشکل جمع و احترام) kiyinding(iz)lar	(خود) پوشیدید

غایب	kiyindi	(خود) پوشید	Kiyindilar	(خود) پوشیدند

د ـ صیغه اجباری

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی/ دری	تورکی اوزبیکی	فارسی/ دری
متکلم	kiydirildim	پوشانیده شدم	kiydirildik	پوشانیده شدیم
مخاطب	kiydirilding	پوشانیده شدی	Kiydirildingiz (شکل جمع و احترام) kiydirilding(iz)lar	پوشانیده شدید
غایب	kiydirildi	پوشانیده شد	kiydirildilar	پوشانیده شدند

هـ ـ صیغه شریکی

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری
متکلم	kiyishdim	شریکاً پوشیدم	Kiyishdik	شریکاً پوشیدیم
مخاطب	kiyishding	شریکاً پوشیدی	kiyishdingiz (جمع و احترام)	شریکاً پوشیدید

			kiyishding(iz)lar	
غایب	kiyishdi	شریکاً پوشید	kiyishdilar	شریکاً پوشیدند

۲ - **وجوه افعال زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی:** زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی دارای چهار وجه بوده شرح آن قرار ذیل است:

الف – وجه اخباری

ب – وجه امری

ج – وجه شرطیه

د – وجه مقصد

شکل های گردان فعل زبان معاصر ادبی تورکی اوزبیکی:

فعل زبان معاصر تورکی اوزبیکی مانند سایر زبان ها دارای سه حالت، یعنی ماضی، حال و مستقبل بوده شرح گردان آن قرار ذیل است:

ماضی مطلق

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری	تورکی اوزبیکی	فارسی/ دری
متکلم	Keldim	آمدم	Keldik	آمدیم
مخاطب	Kelding	آمدی	Keldingiz (جمع و احترام) keldinglar	آمدید
غایب	Keldi	آمد	Keldilar	آمدند

ماضی نقلی قریب

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی/دری	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری
متکلم	Kelganman	آمده ام	Kelganmiz	آمده ایم
مخاطب	Kelgansan	آمده ای	Kelgansiz kelgansizlar	آمده اید
غایب	Kelgan	آمده است	Kelganlar	آمده اند

ماضی نقلی بعید

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی/دری	تورکی اوزبیکی	فارسی / دری
متکلم	kelgan(e)dim	آمده بودم	kelgan(e)dik	آمده

				بودیم
مخاطب	kelgan(e)ding	آمده بودی	kelgan(e)dingiz (جمع و احترامی) kelgan(e)dingizlar	آمده بودید
غایب	kelgan(e)di	آمده بود	kelgan(e)dilar	آمده بودند

ماضی استمراری

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری	تورکی اوزبیکی	فارسی / دری
متکلم	kelgayotgan(e)dim	میآمدم	kelgayotgan (e)dik	میآمدیم
مخاطب	kelgayotgan (e)ding	میآمدی	kelgayotgan (e)dingiz (جمع و احترامی) kelgayotgan (e)dinglar	میآمدید
غایب	kelgayotgan (e)di	میآمد	kelgayotgan (e)dilar	میآمدند

ماضی مکرر و دایمی

ماضی استمراری و ماضی مکرر و دایمی به زبان دری یکسان ترجمه

میشود، تفاوت بین معنی آنها از محتوای جمله روشن میگردد.

فعل حال

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی/دری	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری
متکلم	kelyapman	میآیم	kelyapmiz	میآئیم
مخاطب	kelyapsan	میآیی	kelyapsiz (جمع و احترامی) kelyapsizlar	میآئید
غایب	kelyapti	میآید	kelyaptilar	میآیند

فعل مستقبل (همراه با اشاره به حرکات و حالات مکرر و دایمی)

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری
متکلم	kelaman	خواهم آمد، میآیم	kelamiz	خواهیم آمد، میآئیم

مخاط	kelasan	خواهی آمد، میآیی	kelasiz (جمع و احترامی) kelasizlar	خواهید آمد، میآئید
		مد، میآید	ke	آمد، میآیند

فعل مستقبل شرطی

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری
متکلم	kelsam	بیآیم	kelsak	بیآئیم
مخاط	kelsang	بیآیی	kelsangiz (جمع و احترامی) kelsanglar	بیآئید
غایب	kelsa	بیآید	kelsalar	بیآیند

فعل مستقبل امری التزامی

شخص	مفرد		جمع	
	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری	تورکی اوزبیکی	فارسی /دری

متکلم	kelay	بیآیم	kelaylik	بیآئیم
مخاط	kelgin	بیا	keling (جمع و احترامی) kelinglar	بیآئید
غایب	kelsin	بیآید	kelsinlar	بیآیند

فعل مستقبل شرطی و فعل مستقبل امری التزامی به استثنای مفرد مخاطب به زبان دری

یکسان ترجمه می شود، تفاوت بین معنی آنها از محتوای جمله روشن میگردد.

***

رهنمای تلفظ

فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی/ دری

	در آغاز کلمه	در وسط کلمه	در آخر کلمه
ä آ	ädam (آدم)	bär (بار)	adä (ادا)
a ا	aka (اکه) (ه ، َ-)	qarat (قره ت) (ه)	qara (قره) (ه)
I ای	ish (ایش) ی	tish (تیش) ی	uni (اونی) ی
e ې	erk (اپرک) ې	kel (کېل) ې	ye (يې) ې
u او	u (اوز) و	suz (سوز) و	bu (بو) و
ö اؤ	öz (اؤز) ؤ	öz (سؤز) ؤ	-

علامات اختصاری برای لغات بیگانه

آلما.	آلمانی
انگ .	انگلیسی
فر .	فرانسوی
ایتا.	ایتالیوی
چین .	چینایی
رو .	روسی
عر.	عربی
فا.	فارسی
لا.	لاتین
یو .	یونانی
هند.	هندی

اعداد در تورکی اوزبیکی

تورکی	دری
صفر	صفر
بیر	یک
ایکّی	دو
اوچ	سه
تۆرت	چهار
بېش	پنج
آلتی	شش
یېتّی	هفت
سکّیز	هشت
تۆقّیز	نه
اۆن	ده
اۆن بیر	یازده
اۆ ن ایکّی	دوازده
اۆن اوچ	سیزده

اۏن تۏرت	چهارده
اۏن بېش	پانزده
اۏن آلتی	شانزده
اۏن ییتّی	هفده
اۏن سکّیز	هجده
اۏن تۏقّیز	نوزده
ییگیرمه	بیست
ییگیرمه بیر	بیست و یک
ییگیرمه ایکّی	بیست و دو
ییگیرمه اوچ	بیست و سه
ییگیرمه تۏرت	بیست و چهار
ییگیرمه بېش	بیست و پنج
یېگیرمه آلتی	بیست و شش
ییگیرمه یېتّی	بیست و هفت
ییگیرمه سکّیز	بیست و هشت
ییکیرمه تۏقّیز	بیست و نه
اۏتّیز	سی
قیرق	چهل
ایلّیک	پنجاه

آلتمیش	شصت
ییتمیش	افتاد
سکسان	هشتاد
تۆقسن	نود
یوز	یک صد
ایکّی یوز	دو صد
اوچ یوز	سه صد
تۆرت یوز	چهار صد
بۍش یوز	پنج صد
آلتی یوز	شش صد
یۍتّی یوز	هفت صد
سکّیز یوز	هشت صد
تۆقّیز یوز	نه صد
بیر مینگ	یکهزار
ایکّی مینگ	دو هزار
اوچ مینگ	سه هزار
تۆرت مینگ	چهار هزار
بۍش مینگ	پنج هزار
آلتی مینگ	ششش هزار

یېتّی مینگ	هفت هزار
سکّیز مینگ	هشت هزار
توقّیز مینگ	نه هزار
اون مینگ	ده هزار
یوز مینگ	صد هزار
میلیون	میلیون یک میلیون
میلیارد	میلیارد یک میلیارد

***

اعداد ترتیبی در تورکی اوزبیکی
تورکی اوزبیکی فارسی / دری

بیرینچی	اول
ایکّینچی	دوم
اوچینچی	سوم
تۆرتینچی	چهارم
بېشینچی	پنجم
آلتینچی	ششم
ییتینچی	هفتم
سکّیزینچی	هشتم
تۆ قّیزینچی	نهم
اۆنینچی	دهم

ماه های شمسی تورکی اوزبیکی بعد از اسلام

تورکی اوزبیکی	فارسی/ دری
قوزی	حمل
هوکیز	ثور
ایزدز	جوزا
کوچوک	سرطان
ارسلان	اسد
بوغدای باشی	سنبله
اولکو	میزان
چیّان	عقرب
یای	قوس
اوغلان	جدی
قوغا	دلو
بلیق	حوت

ماه های قمری تورکی اوزبیکی بعد از اسلام

تورکی اوزبیکی	قمری
عاشور آیی	محرم الحرام
بؤش آیی	صفر المظفر
مولود آیی	ربیع الاول
مولود اپرته سی آیی	ربیع الثانی
بپشینجی آی	جمادی الاول
آلتینچی آی	جمادی الثانی
قندین آیی	رجب المرجب
برات آیی	شعبان المعظم
اؤروج آیی	رمضان المبارک
شکر بی ره می	شوالمکرم
ارالیک آیی	ذیقعدة الحرام
قوربان آیی	ذیحجة الحرام

دورهٔ ۱۲ سالهٔ سالهای تورکی اوزبیکی که دردیوان لغات الترک محمود کاشغری آمده است.

۱ - سیچقان ئیل	سال موش
۲ - اودئیل	سال گاو
۳ - بارس ئیل	سال پلنگ
۴- توشقان ئیل	سال خرگوش
۵ - لوی ئیل	سال نهنگ
۶ - ئیلان ئیل	سال مار
۷ - یونت ئیل	سال اسب
۸ - قوی ئیل	سال گوسفند
۹ - بیچی ئیل	سال میمون
۱۰ - تخلقوی ئیل	سال مرغ
۱۱ - ایت ئیل	سال سگ
۱۲- نگوز ئیل	سال خوک

در یکی از مجلات « آینده » چاپ ایران، دانشمند و محقق ایرانی داستان به میان آوردن « تقویم » را بار اول به چاپ رسانیده گفته بود که اولین بار تورکها در تاریخ، جنتری را به میان آورده اند. بعد ها از روی ماه های تورکی، ترجمهٔ آنرا به زبان فارسی چنین سرودند

موش و بقر و پلنگ و خر گوش شمار

زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار،

آنگه به ا سب و گوسفند است حساب

همدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کار« ۱»

«۱» - از کتاب : مرز های همزیستی زبانها، تألیف ع. شهرانی ، ۱۹۹۷ م.

فصل دوم

سخنی چند پیرامون این لغتنامه

از

محترم دکتور عبدالغفور روان فرهادی
محترم پروفیسوردکتور عنایت الله شهرانی
محترم سید عثمان روشنگر باختری
محترم محمد اسحاق ثنا
محترم همایون باختریانی
محترم محمد ناصر مسعود
محترم فیض الله قرداش

داکتر روان فرهادی

سخنی چند پیرامون این لغتنامه
از
محترم دکتورعبدالغفورروان فرهادی

اینک با لطف حق سبحانه تعالی، عمرم به هشتاد و هفت رسیده، که در بارهٔ فرهنگ یا لغت نامهٔ تهیه داشتهٔ دوست دیرینم داکتر فیض الله ایماق چند کلمهٔ را برشتهٔ تحریر می آورم.

داکتر فیض الله ایماق از سالیان درازی بدینسو، در تحقیق و تتبع در بارهٔ زبان تورکی اوزبیکی مصروف می باشد .

من همواره از ایشان میخواستم، که لغت نامه ای در بارهٔ زبان تورکی اوزبیکی با ترجمهٔ فارسی/ دری آن بنویسند، تا فارسی / دری زبانان، به خصوص کسانیکه اصلاً تورکی الاصل می باشند، ولی به اثر عوامل مختلف، زبان شانرا از دست داده اند، و علاقمند آموختن زبان آبایی خود میباشند، از آن مستفید شوند. و از جانب دیگر یک عده فارسی زبانان و سایر گوینده گان زبانهای افغانستان شاید، علاقمند آموختن زبان تورکی اوزبیکی باشند، که آنها نیز به این نوع فرهنگ، خصوصاً تورکی به فارسی / دری مراجعه نمایند.

خبر شدیم که درین اواخر یک تعداد شخصیت ها در نوشتن فرهنگها به زبان تورکی اوزبیکی دست زده اند، که کار خوب و مناسب می باشد. چونکه هر چند، لغتنامه ها زیاد شود به غنای فرهنگی میفزاید، و مردم

افغانستان بداشتن لغتنامه ها شدیداً ضرورت دارند .
این بندهٔ خدا، در مقدمه های تالیفات آقای داکتر ایماق زیر عناوین « در دانه های خلق » و « سوزدل » تقریظ ها نوشته بودم . و اینک خوشحال می باشم که لغتنامهٔ شان بعد از چهار دهه، تکمیل شده و یقیناً کار آمد و ضرورت مردم افغانستان خواهد بود .
زمانیکه در وزارت امور خارجه کار می کردم یک نفر تاجیکستانی به نام صولت شاه میرگن زاده که در سفارت روسیه شوروی در کابل کار می کرد، کتابی را در قسمت گرامر اوزبیکی که به زبان روسی نوشته شده بود، برایم نشان داد . از وی خواهش نمودم تا آنرا به فارسی ترجمه نماید، تا باشد از آن اوزبیک زبانان استفاده نمایند. وی آن کار را انجام داد، و بنده آنرا برای دوست گرامی ام آقای داکتر عنایت الله شهرانی دادم تا با دوستان همزبان در آن باره تحقیقات را ادامه دهند.
بار دیگر آقای صولت شاه میرگن زاده به خواهش من کتابی را که در بارهٔ زبان و ادبیات اوزبیکی تحریر یافته، که اصل آن روسی بود، به ترجمه ی آغار نمود، مقدمهٔ آن را که برسم الخط عربی فارسی روان ترجمه نموده بود، بدسترسم گذاشت. آن کاپی نزدم بود، تا زمانیکه من در زندان پلچرخی محبوس شدم، به اثر تلاشی ها، ترجمهٔ مذکور مفقود گردید.
گفتنیست که قرغیز ها یکی از طوایف تورکها می باشند، و در تاریخ تورکها در داستان های « ماناس » سابقهٔ طولانی دارند . یک گروپ قرغیز های پامیر به سرکردگی مرحوم الحاج رحمن قل خان (خان پامیر)، در زمستان ها به کابل آمد و شد داشتند . من با آنها تماس داشتم، در آن هنگام یک شخصیت تورک تبار بدخشانی به نام پروفیسر داکتر محمد نظیف شهرانی، در بارهٔ طرز حیات، تاریخ و غیره جهات مختلفه و بود و باش آنها به زبان انگلیسی کتابی را می نوشت، و طوریکه شنیده شد تحقیقات مذکور اقبال چاپ یافته است. فکرمی کنم متن این کتاب به زبان فارسی و یا تورکی ترجمه گردد، مفید خواهد بود .
چهل و اند سال قبل از امروز، خوب به خاطر دارم که داکتر فیض الله ایماق، آماده گی خویش را در نوشتن یک لغتنامه تورکی اوزبیکی گرفته

بود، یک جلد فرهنگ کوچک اوزبیکی را که به خط سریلیک در شهر تاشکند جمهوری اوزبیکستان طبع گردیده بود، برایش تقدیم داشتم تا از آن در نوشته های خویش استفاده نماید.
باید گفت ارزش لغتنامهٔ هذا به قلم داکتر ایماق، نزد اهل دانش و علما زیاد می باشد، بخصوص که در آغاز مجملی از دستور زبان تورکی اوزبیکی آورده شده است، که ارزش کتاب را بالا می بَرد.
من بندهٔ الله زمانیکه از زبان داکتر عنایت الله شهرانی شنیدم که وی مجموعه ای را از لغات عامیانهٔ مردم شهران، یا مهد تولدش جمع و ترتیب نموده است، برایشان پیشنهاد کردم که آن لغات مستعمل را که بدست دارد، در تقریظی که به این فرهنگ می نویسند، علاوه بدارند . در آن صورت، کیفیت و ارزش کتاب باز هم بالا خواهد شد . اینک خوشحال می باشم که موضوع را داکتر شهرانی به منصهٔ اجرا گذاشته است.
لغات عامیانهٔ شهران در(دایرة المعارف) تورکی اوزبیکی داکتر ایماق گنجانیده شده است.(آماده چاپ).
طوریکه گفته آمد من آقای داکتر فیض الله ایماق را از سالیان زیادی باینسو می شناسم.حتی درسال ۱۳۵۵ خورشیدی بمراسم عروسی فیض الله جان و خانم شان انابت جان اشتراک نموده، عاقد نکاح و ازدواج شان نیز بودم.
این برادر گرامی در وقت ماموریت شان در رادیو افغانستان و رادیو بین المللی تاشکند اوزبیکستان و کشور کانادا، کتاب ها و مقالات زیادی را نوشته، بدین وسیله به ارتقای و احیأ فرهنگ افغانستان مصدر خدمات شایانی شده اند . پس جای دارد از آن قدر دانی نماییم.
نخست برای دوست گرامی ام داکتر فیض الله ایماق، به خاطر تکمیل این لغتنامه تبریک و شاد باش گفته، دو دیگر از خداوند پاک، ایمان قوی و توفیق مزید برایشان می خواهم و همواره صحت و سلامت باشند.

دکتور عبدالغفور روان فرهادی
شمال کالیفورنیای امریکا
دسمبر ۲۰۱۵ مسیحی

داکتر عنایت الله شهرانی

سخنی چند پیرامون این فرهنگ و گذشته های زبان تورکی در افغانستان

از

محترم پروفیسردوکتورعنایت الله شهرانی

بیش از شصت سال می شود، که نگارنده ٔ این سطور، برادر دانشمند، ادیب و نویسنده ٔ ارجمند جناب دکتور فیض الله ایماق را از نزدیک می شناسد.
آقای داکتر ایماق از همان آغاز شناسایی مان، با آنکه در جمع خورد سالان مکتب متوسطهٔ ابن سینا بشمار می آمد، در نوشتن مقالات در کنفرانسها و فعالیتهای ماورای درسی علاقمندی داشت. وی یک جوان با سلیقه، خوش برخورد، و فهیم جلوه می کرد.
در دوره های تحصیل ما، شاگردان در مکاتب لیلیه که از ولایات می آمدند، جناب داکتر ایماق از شهر اندخوی ولایت فاریاب به کابل آمد، و به زبان تورکی تکلم می نمود .
در آن زمان دانسته می شد که دارای قریحهٔ ادبی و صاحب معلومات در زبان و ادبیات تورکی بود، چنانچه که دیده شد چند سال بعد با یک ترک به تورکی استانبولی تکلم مینمود و تورکی استانبولی با تورکی اوزبیکی تفاوت زیاد دارد، آقای ایماق با وی بدون تکلیف مطالبش را بدست می آورد.

چونکه به داخل فامیل شان دو لهجهٔ تاتاری و اوزبیکی تکلم میشد که یک دلیل عمدهٔ انکشاف استعداد آقای داکتر ایماق در زبان تورکی اوزبیکی بشمار می آید. باید گفت آقای ایماق از طرف پدر به قوم ایماق، و از طرف مادر به قوم تاتار تعلق می گیرند.
گفتنیست تا کنون شانزده اثر دانشمند گرامی جناب داکتر ایماق اقبال چاپ یافته وهفت اثر دیگر موصوف آمادهٔ چاپند. او از سالها باینطرف در کنار تألیفات دیگرش به جمع آوری و لغات و اصطلاحات اوزبیکی نیز دست زده است.
آقای داکتر ایماق طوریکه در آغاز این نوشته تحریر شد از دوران خورد سالی دست به احیای فرهنگ تورکان افغانستان زده و از دوران مکتب ارتباط علمی و ادبی را با مطبوعات قایم نموده، و در دوران فاکولته در کتابخانه کار کردند، در رادیو اولاً به زبان فارسی و بعد ها به تورکی مواد تهیه داشتند. کار های اولیهٔ شان جمع آوری سروده های محلی بود، وقتیکه برای اولین بار آمر پروگرام های محلی«اوزبیکی، تورکمنی، بلوچی، پشه یی و نورستانی» رادیو افغانستان شد، خود برگرداننده پروگرام تورکی اوزبیکی نیز بود، و خوش بختانه تا مدتی، این کار ها به خوبی دوام کرد.
از اینکه موضوع ما، تبصره در بارهٔ نوشته، ترجمه و جمع آوری داکتر فیض الله ایماق یعنی فرهنگ زبان و ادبیات تورکی اوزبیکی می باشد، بناً لازم است کلمات چندی در باره این زبان آورده شود.
اوزبیکی یکی از شاخه های زبان غنی تورکی می باشد:
اکنون که کلمهٔ « اوزبیکی » شهرت جهانی یافته، مخصوصاً که کشوری در نقشهٔ دنیا به نام آن« اوزبیکستان » نام گذاری شده است، قدامت آن کم است.البته کلمهٔ « اوزبیک» در قطار کلمات دیگر تورکی وجود داشته، ولی اوزبیکی، اوزبیکستان و اوزبیک (به معنای قوم)، بعد از حکومت اوزبیک خان شیبانی کم کم بر سر زبانها قرارگرفت.
مثلیکه به دوران سلف اوزبیک خان، یعنی چغتای خان در زمان استیلای تورکستان، سر زمین تورکستان را به نام ملک چغتای و تورکی شان را

تورکی چغتای معمول گردانیده بود، و این کلمهٔ « تورکی چغتایی » حتی به دوران حکام تیموری درهرات داخل نوشته ها گردیده بود، که ما اسناد زیاد در آن باره داریم. روی آن ملحوظ به سیاق لهجه های تورکی عنوان این کتاب «تورکی اوزبیکی» گذاشته شد.
در تقسیمات روسها، کشور های آسیای مرکزی را که به گفتهٔ ارواح شاد خلیل احمد حامدی، یک معنی « ترک» اسلام است، مرکز تورکستان را که بخارا بود، با حوالی آن « اوزبیکستان» نام گذاشتند و کلمهٔ « ترک » را از میان بردند. بناً آهسته آهسته باشنده گان آن که تورک بودند به نام اوزبیک شهرت یافتند و این موضوع در افغانستان نیز سرایت کرد.
اگر نیک متوجه شویم در افغانستان صفحات شمال را « تورکستان صغیر» میگفتند.
و ما دلایل زیاد درین خصوص داریم. به دورهٔ امیر شیرعلی خان در همه جا تورکستان آورده شده و امیر عبدالرحمن خان تورکستان را یک کشور مستقل میدانسته، چونکه درلوح طلایی در مزار شریف نوشته است : « امیر عبدالرحمن پادشاه افغانستان و ترکستان»، و در سراج التواریخ و دها اسناد دیگر به نام تورکستان یاد میشد. با این گفتار مختصر باید گفت که کلمهٔ تورکستان« به صفحات شمال» و کشور تورکستان به نام « اوزبیکستان» مبدل شده است.
در قسمت کلمهٔ«ترک - تورک »، باید یاد آورشد که این کلمه با « واو» تحریرمیگردد، واصلاً« تورک » است، و کلمهٔ مذکور بدون« واو» تلفظ فارسی می باشد، و عموماً فارسی زبانان بدون « واو» مینویسند و چون درافغانستان نشرات تورکی عمداً صورت نمیگرفت، لذا همان املأ تلفظ فارسی معمول گردیده است.
بزرگترین دلیل و برهان ما در علاوه کردن« واو» عبارت از تعلیمات حضرت بابر شاه، امپراتور با دانش افغانستان و هند می باشد. وی دایم طرفدار نوشتن « تورک » با « واو» بود.
در متون قدیم و در تلفظ تورکان جهان و در تلفظ تورکان هزاره و در تلفظ تورکان ترکیه، همه با « واو» نوشته و گفته می شود. همچنان

است کلمه « مغول» که بایدبا « واو» تحریر گردد.
کلمهٔ ترک یا تورک در اسناد تاریخی چینی ها، بیزانس، عرب و فارس به معنی قوی، مردان پخته شده در حیات، زیاد شدن و مردمان سر آهنین معنی میدهد.
هون های کبیر اولین دولت بزرگ را که در تاریخ تورک ها ساختند، قبیله های تورک را در زیر یک بیرق آوردند، سال ۳۱۸ قبل از میلاد!
مئته، حکمدار مشهور هون ها، سیستم اردوی تورک ها را تنظیم نمود و تاکتیک مشهور جنگی را پایه گذاری کرد، سیستم عسکری تورک های هون بعد از مئته « Mete » تا امروز با سلسله خاندان های تورک، در دولت های مختلف تورک دوام پیدا کرد و تا امروز همان سیستم در اردوی تورک ها پا برجاست.
زبان تورکی، یکی از غنی ترین زبانهای جهان است، اکنون در حدود بیش از سه صد ملیون نفوس دنیا به زبان تورکی صحبت میکنند. و متذکر باید شد که ملیونها تورک جهان به اثر فشار حکام و محیط و یا به اثر قرابت با یک گروه نافذ، بدون فشار، زبان اصلی تورکی را از دست داده و به زبان دیگر تکلم مینمایند، و مثال عمدهٔ آنرا میتوان غلجایی ها در افغانستان و مسلمانان اویغور در چین و تعداد زیاد تورکان چه در افغانستان و چه در ایران و غیره بر زبان آورد.
همچنان قابل تذکر میباشد که علاوه از اینکه استعمارگران، زبانهای مستعمرات خویشرا تضعیف مینمایند ، مقابلاً کشور کشایان هم طی سالهای متمادی زبان خود را از دست داده، بزیر تأثیر فرهنگ آنها قرار گرفته و هضم میشوند، و مثال عمدهٔ آنها عبارت از بقایای غزنویان، غوریان و بابریان در هند میباشند، اگر چه تداخل زبانهای فارسی و تورکی، باعث به میان آمدن زبان مسلمانان نیم قاره بنام « اردو» شد ولی بالاخره بقایای همان وارد شده گان همه اردو زبان شده اند و ما به قرار عقیدهٔ یک تعداد علمای آن مردم می توانیم بگوییم که درحدود بیش ازصد ملیون نفوس شان از افغانستان گرفته تا تورکستان، از جمع تورکستانیان میباشند.
زبان آهنگین فارسی / دری چه در تورکستان و چه در هندوستان در

زمان حکومات تورکها درنهایت درجه پیشرفت نموده بود، و به اثر دست های کثیف استعمارگران روسی و انگلیسی، ریشه های زبان شیرین فارسی / دری خشک ساخته شد.
زبان تورکی، دارای لهجات مختلف میباشد، چون تورکی اویغوری – تورکی کوچا و تورفان – تورکی قشقایی، یغمایی، چگلی، اغوز- قره چای، قراقلپاق، تورکی اناتولی، تورکی خلجی، تورکی اوزبیکی، تورکی قزاقی، تورکی قرغیزی، تورکی تورکمنی،تورکی یاقوتی، تورکی تاتاری، تورکی قووق، تورکی قیپچاق، تورکی فراخان، تورکی چوواش، تورکی آذری، تورکی استانبولی و غیره که هر کدام بذات خود دها فرهنگ و انسیکلوپیدی دارند، بعضی ها همه لهجات زبان تورکی را به هجده لهجهٔ عمده تقسیم کرده اند که هر یک را به شکل یک زبان میتوان بشمارآورد با این محاسبه، زبان تورکی شاید از بزرگترین زبان های جهان به شمار آید.
به طور مثال ما در بارهٔ تورکان خلج و زبان تورکی آنها که ارتباط مستقیم به غلجایی ها دارند چند کلمه می آوریم :
خلجستان در شصت و چهار کیلو متری غرب قم قرار دارد، و تورکی خلجی و تورکی قشقایی هر دو، دو لهجه مشابه به هم می باشند، به قرار نوشتهٔ جواد هیئت « تورکی خلج جزٔ هیچ کدام از گروه های شش گانهٔ تورکی(جنوب غربی یا اغوز، شرقی یا اویغور، اوزبیک، شمال غربی یا گروه قپچاق شمال شرقی یا جنوب سیبری) و یاقوت و چواش نبوده خود لهجهٔ مستقلی را تشکیل میدهد».
(جواد هیئت، سیری در تاریخ لهجات تورکی، تهران ۱۳۸۰).
تورکی خلج یکی از قدیمی ترین لهجه های تورکی میباشد، یا این تورکی مادر که از قدیم تا کنون بدون تغییر باقی مانده است، تعداد گوینده گان آن هر دم در حال کم شدن میباشند، و همین تورکی خلجی زبان اصلی گروه بزرگ غلجاییان افغانستان را تشکیل میدهد که بعد ها جمله به زبان پشتو صحبت میکردند.
چنانچه از نوشتهٔ مرحوم استاد حبیبی به استناد جلال الدین صدیقی از

کتاب
« زین الا خبار» که استاد حبیبی آن کتاب را معروف به کتاب « تاریخ گردیزی » ساخته، چنین می آورد: « پوهاند حبیبی نیز تلفظ خلج را در مورد خلجی صحیح دانسته است و بیان داشته است که تلفظ کنونی خلج همان غلجی است که عبارت از قبایل افغانی ساکن حدود غزنه و زابل باشند و سلسله شاهان خلجی هند نیز به سیستان تعلق داشت و میرویس و محمود و اشرف شاهان هوتکی نیز غلجی بودند».
مرحوم استاد صدیقی از محققین زبدهٔ وطن زیر عنوان « غلزایی – غلجایی و خلجی » می آورد که :
« کلمهٔ خلج هم با معنای محل و هم به معنای قوم هر دو آمده و ذکری از آن در کلیه کتب جغرافیایی عرب و آثار قدیم درسی آمده » وی از قول اصطخری و صاحب معجم البدان، تورک بودن غلجایی ها را تأکید و تایید مینماید. و از قول مؤلف برهان قاطع مینویسد: « خلج طایفهٔ باشد از صحرا نشینان و ترکان».دکتر معین نوشته است: نام قبیلهٔ ترک و اسم ترکی آن بدون شک قلج است. این قبیله از قرن چهارم در جنوب افغانستان بین سیستان و هند ساکن بوده اند»
(صدیقی مجلهٔ ادب سال شش، شمارهٔ دوم سال ۱۳۳۷)
مرحوم استاد داکتر عبدالاحمد جاوید از زبان عتبی – ابن خرداد – اصطخری، مؤلف برهان قاطع – ابن حوقل – مؤلف تاریخ فرشته دارمستتر، بیلو و غیره گفته است که غلزی ها همه تورک می باشند، البته بعد ها به قرار قول مؤلف حدود العالم به زبان دیگر صحبت کردند و نظر به محیط جغرافیایی الوان ایشان نیز تغییر یافت.
طبعاً غلزایی ها بعد ها به زبان پشتو صحبت کردند و چهره های سفید آنها در ساحات گرمسیر به گندمگون مبدل گشت و تاکنون آثاری در میان مردم غلزایی چون غازی انا، لوی، توره و کلمات دیگر با اسپ سواری های شان در کتواز و غیره جایها به مشاهده میرسد.
گفتار بالا از زبان مورخین و دانشمندانی بود که غلزایی ها را تورک ثابت کرده اند ولی عمدهٔ آن دلایل اینکه از قلم جناب جواد هیئت خواندیم که اکنون

در ایران جمعیت های کثیر همان خلج ها (غلزایی ها) به زبان تورکی صحبت مینمایند.
در میان تورکی زبانان جهان تفاوت های زیادی از نگاه فرهنگ،طرزحیاتی و زبانی زیاد دیده می شود و تحقیق در آن باره مشکل به نظر میخورد، مخصوصاً تفاوت های گفتاری و تحریری زیاد میباشد، ولی در حقیقت همه در سر چشمه یکی می باشند.
ای کاش دانشمند گرامی داکتر ایماق تفاوت های لهجات تورکی را با مشابهت های شان در ایام نو جوانی آغاز میکردند و به سنین پختگی آن همه نتایج را به چاپ میرسانیدند. البته به هیچ صورت این گفته به معنی ملامت سازی نیست، چونکه بیش از سیصد ملیون مردم تورکی زبان این وظیفه را داشتند و دارند و باز هم این فرزند برومند وطن کار های زیادی را در جمع آوری و تحقیق فولکلور اوزبیکان افغانستان و مقایسهٔ آن با زبان اوزبیکان کشور اوزبیکستان و سایر کار های بنیادی انجام دادند که دیگران کمتر از وی نوشته و یا خدمت کرده اند.
و باید گفت که همین ترتیب و تألیف و ترجمهٔ دکشنری تورکی به فارسی از کار های بسیار ارزنده شان میباشند. و نگارنده بدان سبب نظر بالا را نوشت که داکتر ایماق صلاحیت و کفایت نوشتن آنرا داشت. کسانیکه به زبان تورکی وارد باشند، میدانند که آن زبان، زبان ترکیبی نیست، بلکه درهرشی نام به خصوص دارد. البته داشتن کلمات ترکیبی نقص یک زبان به شمار نمی آید، منظور اینست که غنامندی زبان تورکی بیش از حد است. مثلاً در قسمت اناتومی انسان که ما از آنها با کلمات قصبة الریه – جهاز هاضمه، ستون فقرات و غیره که از عربی گرفته شده اند نام میبریم که در تورکی نام های اعضای بدن انسان و مخصوصاً حیوانات از قدیم به کلمات خاص تحریر یافته است.
پس داشتن لغات خالص دلیل برآنست که یک زبان قدامت و وسعت دارد.
رنه گروسه یکی از تورک شناسان ایران پرست می آورد : «اگر از اقوام هون سخن نگوییم (غالباً این قبایل را نیاکان ترکان می پندارند) (این نظرگروسه است و هون های سفید بصورت قطع اجداد یک گروه بزرگ

تورکان می باشند- نگارنده)... لهجهٔ شبیه ترکی که در پژوهشهای اخیر پیتر بود برک Peeter Boodberg و لویی بازن Lous Bozin به عنوان زبان ترکی کشف شده زبان تابقاچ (به چینی تویا) می باشد. این قوم در قرن پنجم شمال چین را فتح کردند و در سال ۴۳۰(خاتمه ی اشغال منطقه) تا سال ۵۵۷(اضمحلال سلسلهٔ سلطنتی) آن را درتصرف خود داشتند، باری به لحاظ صداقت تاریخی باید این نکته را پذیرفت که نخستین دخالت تورکان در تاریخ سبب شگوفایی تحسین بر انگیز هنر شد و حتی هنر چینی را از بیخ و بن تازه و احیأ کرد.(....) و اینها بزرگترین شاهکار های هنر مذهبی هستند، که در چین(توسط تورک) پدید آمده اند، و ضمناً از بزرگترین آثار مذهبی هستند که بشر آفریده است».
(ص ۵۶ چهرهٔ آسیا، رنه گروسه، تهران ۱۳۷۵).
آقای رنه گروسه درجای دیگرحماسه ای از تورکان قدیم را حکایه میدارد :
« و خاطرهٔ آن بر روی لوحه های سنگی اورخون (....) نقش شده است ،(....) آنگاه که آسمان آبی در بالا و زمین تیره در پایین آفریده شد، فرزندان آدمیان در میان این دو خلق شدند و در راس این آدمیزادگان نیاکان من جای گرفتند و پس از آن آقا و صاحب اختیار شدند، امپراتوری را اداره کردند و شالودهٔ آن را ریختند و نهاد های قومی ترک را ایجاد کردند و بدانها قوام بخشیدند. آنان در گوشهٔ جهان دشمنان بسیار داشتند، لاکن با لشکران خود به مصاف با ایشان شتافتند و بسیاری اقوام را در چهار گوشهٔ جهان در زیر بقعهٔ اطاعت خویش در آوردند ».
(ص ۵۷ چهرهٔ آسیا، رنه گروسه ، تهران ۱۳۷۵)
و به گفتهٔ علمای متقدم و مؤرخین چون رنه گروسه، خط اورخون قدامت زیاد دارد و خطوط دیگری هم غالباً در حفریات پیدا شده که نمایانگر قدامت لغت تورکی را می باشد و بدان ملحوظ باید گفت، که لغت تورکی بسیار قدیم است. چنانچه در «ویب سایت ۷۷ جین متلاک»
http://www.turkishdailynews.com.tr
میخوانیم که میگویند: « تورکی مادر همه زبانها و فارسی لهجه ای ازآنست» (رک به سایت مذکور).

چون در افغانستان در بارهٔ زبان و ادبیات تورکی بصورت قطع توجه نشده، روی آن ملحوظ دانشمندان از وسعت و قدامت آن معلومات کم دارند.
فارسی زبان دوم تورکهاست طوریکه از قدامت و کهن بودن زبان تورکی اسناد زیاد بدست داریم، و از لهجات مختلف آن که گوینده گان آن از سایبریا تا کرانه های دریای مدیترانه و از تبت و چین و قلب روسیه تا به امتداد سیستان به ملیون ها میرسد، و مراکز عمدهٔ آنها به نام تورکستان شرقی – تورکستان جنوبی، تورکستان صغیر و تورک نشین های آذربایجان و تورکان رومی یا تورکیه و عراق و سوریه و غیره میباشند. چنانچه که در یک احصاییهٔ جهانی آمده که جین های تورک ها در اکثریت مردم دنیا به مشاهده رسیده است.
و حکمرانی های این طایفهٔ با عظمت که از قلب چین تا اروپا و از خاک روس تا مصر و بحر هند را در بر میگیرد با یک فال نیک جمله حکام بزبان زیبا و آهنگین فارسی علاقمندی داشتند.
اینکه سنت فارسی دوستی تورکها از کجا نشُت یافته و منشأ گرفته است بی تردید میتوان گفت که باید همان جملهٔ آقای (جین متلاک) را در سایت بپذیریم که میگفت« تورکی ما در همه زبانها و فارسی لهجه ای از آنست »
و از آن معلوم است که سلطان محمود در رأس فارسی دوستان قرار ندارد، بلکه پیش از او این سنت مروج بوده که موضوع را نباید حسی تلقی نمود، و این قدامت کدام برتری بی مورد را در بر نخواهد داشت، بلکه قرابت و همزیستی را افاده مینماید. دلایل زیادی را میتوان افاده نمود، چونکه در انکشاف زبان فارسی به جز حکام و مردم تورک کسی دیگری دست نداشت.
در آسیای صغیر قاطبهٔ مردم تورکی زبان می باشند، ولی جمله خلفأ و سلاطین و دربار ها در کنار تورکی فارسی را رسمیت داده بودند، در حالیکه هیچ قدرتی آنها را وادار به رسمی ساختن فارسی نساخته بود.
هزاران شاعر تورک در طول تاریخ به فارسی شعر گفته و مثال های آنها را درین مقاله گنجانیدیم. اینکه چرا مردم تورک قریحهٔ شعری را در فارسی دارند، معلوم است که منشأ زبان های تورکی و فارسی یکی می

باشد و بی تردید زبان دوم تورکها بشمار می آید.
کلمه دری، در حقیقت قدامت آن به دوران ابن ندیم میرسد، و نگارنده ، طی مقاله ای به عنوان « دری یا زبان درباریان» تحریر و به چاپ رسانیده است.کلمات در، دری و غیره فقط از قلم آرایش دهنده گان است.
همین لحظه که در نوشتن موضوعات زبان های فارسی و تورکی مصروف میباشم باید اذعان کرد که در بسی شهر های تورکی زبان سفر کرده ام و صد ها تورکی زبان را از ختای تا استانبول و از مسکو تا آسیای صغیر دیده ام، حتی ذره ای تعصب و تنگ نظری را از زبان آنها در مقابل فارسی نشنیده ام، و معلوم است که با این زبان و گوینده گان آن احساس دوستی دارند، چونکه آدمیزاد به اثر همزیستی خو پذیر میباشد، و چه بهتر از آن که این دو زبان دختر و مادر و یا دو خواهر عینی باشند.
از آنجاییکه تاریخ به ما گواهی میدهد تورکی زبانان از قدیم الایام با زبان فارسی آشنا و به آن محبت داشته اند و در انکشاف آن رولهای عمده را بازی کرده اند. علاوه از اینکه حکام و شهنشاهان تورک از فارسی حمایه و به انکشاف آن کوشیده اند، بزرگان علم و ادب بهترین یادگاریهای زرین را در تاریخ فارسی بجا گذاشته اند.
اگر ما تورکان پارسی گوی را یک یک نام ببریم این مقاله گنجایش آنرا نخواهد داشت، تنها با ذکر نام چندی از آنها به موضوع خاتمه میدهیم .
مولانا جلال الدین بلخی رومی ، امیر خسرو بلخی دهلوی، ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل، نظامی گنجوی، صایب تبریزی و قس علی هذا.
نظامی گوید :

فرو بسته در آن غوغای تورکان
ز بانگ نای تورکی نای تورکان

باز گوید :

پدر بر پدر مرا ترک بود
به مردانگی هر یکی گرگ بود

امیر خسرو گوید :

ترک هندوستانی ام من هندویی گویم جواب

شکر مصری ندارم کز عرب گویم سخن
مولانای روم گوید :
ترک جوشی کرده ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام
باز گوید :
بیگانه مگویید مرا زین کویم
در شهر شما خانهٔ خود میجویم
دشمن نیم ار چند دشمن رویم
اصلم تورک اگر چه هندی گویم
حضرت بیدل میفرماید :
خنک ترززاغ است و تقلید کبک
که هندوستان یتمغل کند

منظور ازکلمهٔ « مغل» اینست که در هندوستان اولادهٔ امیر تیمور که جمله تورک می باشند با یک غلطی مشهور« مغل » و « مغول » و « مغل اعظم »میگویند و شخص ابوالمعانی هم ازهمان قبیلهٔ برلاسی از جمع میرزایان تیموری می باشد، و بابر شاه به زبان خود تورک بودن خود را ثابت کرده است که میگوید :

با تورک ستیزه مکن ای میر بیانه
چالاکی و مردانگی تورک عیان است

اگر به کلیات تورکی صایب تبریزی نیک نظر شود اشعار تورکی اش در معنی و در لفظ بالاتر از کلیات فارسی وی است.

در افغانستان در بارهٔ تورک ها تحقیقات علمی صورت نگرفته و در ایران که اکثریت نفوسش تورک میباشند به دوران شهنشاهی زیر ضربهٔ شدید قرار داشتند، و دانشمند و محقق بزرگ ایران جناب دکتر حسین محمد زاده صدیق، محقق و نویسندهٔ یکه تاز، در قسمت تورکها، آن دورهٔ تاریک را به نام ستمشاهی یاد مینماید.وی دیوان لغات الترک محمود کاشغری را از تورکی به فارسی با صلاحیت و کفایت تمام ترجمه نموده است.

مستشرقین و تورک شناسان نیز کارهای خوبی را در خصوص تاریخ

تورک انجام داده اند که اسمای یک تعداد محدود آنها درینجا ذکر میگردد:
فیلیپ تابرت – استراهلنبرگ – مستر شمیت ـ راسموسک راسک – فرانس پوپ – رامست – راسنن – منگس- بانگ – نمث – کلاوزن – دورفر – کاسترن – ن. پوپ – مینورسکی – بارتولد – گونریارینگ – رنه گروسه و دیگران. قابل یاد آوری است که فیلیپ تابرت سویدنی از اساس گزاران و بعد از او« درفر» کار های بنیادی را در خصوص زبان تورکی انجام داده است.
بعضی از محققین چون درفر تداخل زبان تورکی را به فارسی تحقیق نموده اند، واقعاً اگر کسی هر دو زبان تورکی و فارسی را بداند، میداند که چقدر لغات مشترک در میان این دو زبان موجود می باشد.
« مراجعه شود به یکهزار واژه اصیل ترکی در فارسی نوشتهٔ مهندس محمد صدیق نایبی، کتاب پنج جلدی درفارسی و فرهنگهای دیگر».
در اشعار نظامی کلمات تورکی و مفاهیم آن زیاد به مشاهده میرسد، در دانشگاه تبریز بعضی تحقیقات در آن باره صورت گرفته است. مثلاً زیرعنوان «واژه ها مفاهیم و امثال ترکی در آثار حکیم نظامی گنجوی» و حضرت مولانا و غیره. در فرهنگ زبان فارسی تاجیکی لغات تورکی بیش از حد زیاد میباشد.

کارکرد های فرهنگی داکتر ایماق :

جناب ایماق در کشور اوزبیکستان درضمن آنکه از دوکتورای خود دفاع کرد، کارهای بنیادی زیادی را نیز انجام داد. پنج اثر او در تاشکند اقبال چاپ یافت و دو داستان بزرگ را از اوزبیکی به فارسی ترجمه و به چاپ رسانید.
« جمله هفت اثر».
آقای ایماق و خانم شان در« اوزبیک فیلم» ایفای وظیفه نموده، دو فیلم مستند و اخباری را ازتورکی اوزبیکی به فارسی / دری ترجمه و دوبلاژ نمودند. حتی بعضی ازاین فیلم ها در رادیو تلویزیون ملی به دست نشر سپرده شده است.
دوکتور ایماق روزی از روز ها به من گفته بود:

« آقای بشیر رویگر وزیر اطلاعات و کلتور وقت روزی از من پرسید:
آقای ایماق !
فلم اوزبیکستانی که دیشب از تلویزیون ملی پخش شد، فکر میکنم دوبلاژ فیلم، به صدای شما و خانم تان ثبت شده بود ؟
- بلی وزیر صاحب ! در دوبلاژ فلم من و خانمم اشتراک کرده بودیم ».
همچنان دهها مقالات وی ازطریق مطبوعات دیداری و نوشتاری به نشررسیده است.
داکتر ایماق، خانم و دختر شان به حیث نطاق دری، پشتو و اوزبیکی در رادیو تاشکند چهارده سال تمام ایفای وظیفه کرده و تحسین نامه های زیادی را از این اداره بدست آوردند. بدین منوال استاد ایماق درانستیتوت شرق شناسی تاشکند بحیث استاد زبان دری نیز اجرای وظیفه نموده، متود درسی زبان دری را برای انستیتوت مذکور آماده ساخته است. داکتر ایماق در زمان اقامت ۲۵ ساله اش در اوزبیکستان ۹ سال تمام به حیث آتشه فرهنگی سفارت دولت اسلامی أفغانستان در تاشکند کار کرد و در اواخر سال ۲۰۰۵
با فامیلش وارد کشور کانادا گردیده، درین کشور نیز به رشد فرهنگ آبایی اش آرام نه نشسته به نوشتن و چاپ پنج اثر ناب دست یازیده است. او در سال ۲۰۰۹ از طرف تورکان افغانستان به حیث رییس عمومی « ففتا » (فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان) د ر سر تا سر کشور کانادا انتخاب گردید.
نامبرده به مناسبت کار های فرهنگی اش از طرف دولت کانادا دو بار مستحق مدال الماس، طلا و تقدیرنامه گردید. باید گفت « فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری» داکتر ایماق، شانزدهمین اثر ایماق است که در سال ۲۰۱۹ در تورنتوی کانادا به طبع رسیده و هفت اثر دیگرش آماده چاپند.او و خانمش بی بی حاجی انابت جان ایماق درگرد آوری، تهیه، ترتیب و ترجمه این فرهنگ، بیش از چهل سال همت گماشتند.
برای اینکه از این فرهنگ مردم ما در داخل کشور نیز استفاده نمایند، اینک این قاموس در شهر کابل نیز تجدید چاپ یافت.

هر کسی به هر جایی مصدر خدمتی شد :

لازم نبود که نگارنده چند حرفی در بارهٔ خود سخن بگوید. البته کارهای زیادی را نمیتوان در اینجا ذکر کرد، تنها چند کار عمدهٔ که تا حدی شکل اکادمیکی دارند، یاد آوری میشود و این نوشته به اثر اصرار جناب ایماق صورت گرفته است.

در سال ۱۹۸۱م این نگارنده در یونیورستی پشاور زیر نظر داکتر انور خان رییس شعبهٔ مطالعات آسیای مرکزی، کورس زبان تورکی را اساس گذاشتم و این سنت دوام پیدا کرد. بعد از من جناب عبدالله توره، در آن کورس منحیث مدرس کار کرد. در سال ۱۹۸۸میلادی در یونیورستی اریزونا کورس زبان و ادبیات تورکی اوزبیکی را شامل کورسهای اصلی یونیورستی ساخته و دو سال تدریس نمودم. در سال ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ م دو کورس مختلف زبان و ادبیات تورکی اوزبیکی را در شهر اسلام آباد پاکستان تأ سیس نمودم و یک تعداد جوانان تاجیک تاجیکستان و اوزبیک اوزبیکستان را به تحصیل در یونیورستی اسلامی بین الملی اسلام آباد سکالرشیب دادم تا بتوانند در کشور های خود مصدر خدمات شوند.

درتأسیس ففتا (فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان) در هالند، دنمارک، کانادا، امریکا و سویدن اشتراک ورزیدم، و سیمینار انکشاف زبان و ادبیات تورکی اوزبیکی و تورکی تورکمنی را در مزارشریف برپا نموده و سیمینار فدرال سازی افغانستان را در شهر مذکور نیز دو سال پیش از آن تأسیس نموده بودم. البته فدرال سازی افغانستان یک هدف مقدس بود که همه اتباع کشور افغانستان می توانستند حقوق مساوی داشته باشند.

سپس به نوشتن تاریخ تورکها خاصتاً در افغانستان آغاز نمودم و تألیفات چندی را به اتمام رسانیدم و کتابهای زیادی را در بارهٔ بدخشان مهد تولدم و ادبیات تاجیکی تحریر نمودم .

قابل یاد آوری است که مجله ای را به نام « پیمان» درسال ۱۹۹۹ م.درامریکا تأسیس نمودیم و به مدیریت فرزند گرامی وطن انجنیر عابدی به چاپ میرسید، و مقالات زیاد این ماهنامه را اینجانب تهیه مینمود که ازشهرت عالی برخوردار بود. همچنان مجلهٔ دیگری را تحت عنوان« بلخ

» تأ سیس نمودیم که بنابر قلت پرسونل بزودی بسته شد. بدبختانه درآن سالها داکتر ایماق که اهل مسلک بود، هنوز به کانادا تشریف نیاورده بود. مجلهٔ پیمان واقعاً یک مجلهٔ پر کیفیت و فوق العاده گی هایی داشت و تاریخ با شکوه را احیأ مینمود.

به همین گونه یک عده شعرای هموطن، دیوان های تورکی ترتیب دادند، مقالات تورکی نوشتند، ولی کسیکه از آغاز تا کنون از نوشتن مقالات تورکی و گوینده گی در رادیو ها، و کارهای انکشاف زبان تورکی در کشور احساس خستگی ننموده جناب آقای داکتر فیض الله ایماق بود. وی از دقیقهٔ اول کار رادیو کابل این وظیفهٔ مهم نطاقی را بدون جزیی ترین تعلل و احساس خستگی پیش برده است.

روز هایی را بیاد دارم که به رادیو افغانستان میرفتم و جناب دانشمند ایماق، هر یک از تحقیقاتش را در ادب شفاهی تورکان افغانستان برایم نشان میداد و نظر ها میخواست، بناً قابل گفتن است که وی را منحیث اساس گزار این کار نیک بشناسیم.

درهمین آغاز فعالیت های محترم ایماق بود که محترم استاد داکتر عبدالغفور روان فرهادی، در یکی از روز ها، برای اینجانب فرمود که شخصی از تاجیکستان به نام صولت شاه میرگن زاده یک گرامر زبان تورکی اوزبیکی را به زبان روسی دارد، از او خواهش کرده اند که آنرا به فارسی ترجمه نماید، و آن کار به انجام رسید و یک کاپی آن به نگارنده داده شد، بعداً خواستیم که موضوع را بجایی برسانیم، ولی هر کوششی که کردیم به جایی نرسید.

درآغازحکومت خلق و پرچم که حکومت به همکاری روسها به میان آمده بود، یک تعداد تاجیکها و اوزبیکها در قطار دیگر متخصصین شوروی به کابل آمدند.

دروزارت معارف آقای عارف عثمانوف اوزبیکستانی، سعی نمود تا پروگرامهای مکاتب ابتدایی را توسط تورکی زبانان تهیه نماید که یکی از آن اعضأ، این نگارنده بود، در نقاشیهای کتب مذکور نیز مرا مؤظف ساخته بودند.

در آن جلسه یک هیئت جهت تآلیفات کتب دکشنری – گرامر و دیگر ساحات زبان تعیین گردید که از آن جمله داکتر ایماق، داکتر قیام الدین راعی برلاس، داکتر شاه اکرام الهامی و اینجانب داکتر عنایت الله شهرانی بودیم که سه نفراخیرالذکر استادان پوهنتون و آقای ایماق در رادیو افغانستان کارمیکرد.

اعضای برنامه های تورکی اوزبیکی و تورکی تورکمنی رادیو افغانستان که تحت آمریت داکترایماق ایفای وظیفه میکردند دراین دوره زیاد شده بود، چون کریم برلاس، فیض الله قرداش، عالیه قرداش، عبدالرحیم اورز، برهان الدین نامق، ماری سرخابی، انابت ایماق، م .اسحاق ثنا، نسیمه رشید، ظاهر قتی باش، امان الله خلیلیار، محمود الیاسی، جلیل کاروان، و دیگران...

همزمان در همین وقت یک گروه هنری به نام گروه « ظفر» به سر کردگی شفیع عظیمی تشکیل شد که اعضای آن عبارت بودند ازعبد الواحد شهاب، شمس الدین، نعمت داهی، سید جعفر قویاش، هدایت احمدی، دیپلوم انجنیر محمد عالم مرآت، فضل حق یولچی، عبدالاحد سحر، رحیق نظری، انجنیر عبداللطیف نظری، محمد حسین، محمد کاظم امینی، رشیده ژاله، مولوده خانم، لطافت خانم، نجیبه منصوری، پروین خانم، عبدالرشید اکه اندخویی، عبدالوهاب مجبور، شمس الدین سرپلی، محمد همایون منصوری، غفور جان وفا، شکرالله توله نواز، محمد قاسم امینی، صدرالدین انتظار، ملا تاج محمد سرپلی، دوکتور عبدالله درمان، خیر محمد چاووش، صابر سنبل عندلیب، وحید امید و دیگران.

در داخل مطبوعات، بعضی نشرات به زبانهای تورکی اوزبیکی چون نشر جریدۀ« یولدوز»، به مدیریت آقای اوچقون و جریدهٔ « گورش» به زبان تورکی تورکمنی دیده میشد. پروگرامهایی نیز باین زبانها از رادیو افغانستان بدست نشر سپرده میشد. نویسنده گان تورکزبان (اوزبیک و تورکمن)، تا حدی هر کسی مطابق قدرت و توان خود در انکشاف زبان شان بذل مساعی مینمودند.

مرحوم عبدالغفار بیانی، آیخان بیانی، استاد عبدالحلیم یارقین، داکتر شفیقه

یارقین دیباج، جنت مکان استاد قاری محمد عظیم عظیمی، الحاج محمد اشرف عظیمی، استاد محمد امین متین اندخویی، استاد برهان الدین نامق، عبدالقیوم رحمانی، امان الله خلیلیار، محمد اسحاق ثنا، مرحوم عبد الله کارگر و تعدادی از جوانان تورکمن چون عبدالقادر سونمس،استاد صالح محمد راسخ یلدیریم، استاد بهمن، عبدالرحیم اورز، و غیره دست به سرودن اشعار و نوشتن تاریخ تورک در افغانستان زدند.
باید متذکر شد که در زمان حکومت کمونستها، علاوه از اینکه انکشاف زبان تورکی به یک حرکت سریع قرار گرفت، در میان تورک و تاجیک نیز جزیی ترین اختلافات و یا تضاد زبانی و خونی احساس نمیشد. علاوتاً باید متذکر شد که فعالیت های فرهنگی تورکان اگر برای شان امکانات زیاد داده میشد، ثمرات زیاد را بار می آورد، چونکه صد ها کتاب در بارهٔ تاریخ، زبان وغیره مسایل تورکها در ممالک تورکی زبان نوشته شده بود، فقط تورکی زبانها می توانستند که از مواد آماده شدهٔ آنها در افغانستان استفاده نمایند، ولی از روی بعضی قیود، کس نتوانست به این کار اقدام نماید.
داکتر ایماق یکی از خاطرات خود را از این مرد انسان دوست به من چنین حکایت کرد :
« یکی از روز های سال ۱۳۵۹ خورشیدی، اکادمیسین استاد صدیق روهی« رییس پشتو تولنه» را درصحن رادیو افغانستان دیده، با او احوالپرسی نمودم. استاد خطاب به من چنین اظهار داشت:
آقای ایماق! من کتاب « دُردانه های خلق» شما را که با ترجمه فارسی / دری آن جدیداً ازطرف وزارت اطلاعات و کلتور چاپ شده است، خواندم. چاپ این اثر نایاب را نخست برای شما و تمام مردم افغانستان از صمیم قلب تبریک و شاد باش میگویم.
جای دارد این اثر از طرف وزارت اطلاعات و کلتور مستحق جایزه ی « خوشحال خان ختک» گردد، زیرا تا کنون ما چنین مجموعه ای را در زبان دری و پشتو نداریم، در حالیکه زبان های دری و پشتو زبان رسمی کشور به شمارمیرود».

دست به دعا بالا میکنیم که جای مرحوم روهی فردوس برین باشد !
« از یاد داشتهای مؤلف».

دوران جنگهای داخلی در افغانستان

در این دوره تعداد مهاجرین به دها چند رسیده، هر کس از هر راهی به گوشه ای، در کناری، در شهری و در کشوری فرار نمودند و تا ایندم دیگرامیدی ندارند که دو باره به کشور ویرانه و یا زاد گاهشان برگردند.
یکی ازآن فراریان محترم الحاج داکتر فیض الله ایماق بود که در خاک اوزبیکستان رفته و در شهر تاشکند به زنده گی دوام داد. او در این کشور، دو وظیفهٔ مهمی را انجام داد: یعنی کار های زبان و ادبیات فارسی / دری و دیگر کار های زبان و ادبیات تورکی اوزبیکی. و قابل یاد آوری می باشد که بانو بی بی حاجی انابت ایماق از همکاران خوب وی بود و در فعالیت هایش بحیث شریک زنده گی اش همکاری مینمود. داکتر ایماق، انابت ایماق و دختر شان یلدا جان ایماق به حیث نطاق در پروگرام بخش فارسی/ دری نشرات برای افغانستان رادیوی بین المللی تاشکند ایفای وظیفه می نمودند.
باید گفت داکتر ایماق برای سه سال تمام به حیث محرر جریدهٔ (آیدین) که از طرف ادارهٔ (وطنداش) به زبان اوزبیکی با خط عربی برای اوزبیکان خارج کشور در تاشکند منتشر میگردید، نیزکارکرد. در عین زمان در ادارهٔ « رادوگا» تاشکند به حیث مترجم زبان فارسی / دری ایفای وظیفه نموده، دو داستان بزرگ را به نامهای« پادو» و « شربت توس» اثرماکسیم گورکی و واسیلی شکایف را از زبان تورکی اوزبیکی به فارسی / دری ترجمه کرد و مصحح و ایدیتور داستان « گارد جوان» اثر فادییف نیز میباشد .این آثار هر کدام ۴۵۴ ، ۵۹۰ و۳۹۱ صفحه را در بر گرفته، در سالهای ۱۹۸۷، ۱۹۸۶ و ۱۹۸۶میلادی از طرف ادارهٔ رادوگای تاشکند چاپ و منتشر گردید. نمونه های این آثار در کتابخانه شخصی داکتر ایماق موجوداست.
«خلق دردانه لری»، « نرود نی پیسنی اوزبیکوف افغانستانه - زبان روسی»، «سوزوان» و«سی دی داستان حزن انگیز یازی و زیبا»

آثاریست که به جناب ایماق تعلق داشت، در شهر تاشکند اقبال چاپ یافته اند. همچنان ده ها مقاله ی علمی و تحقیقی ایشان در مجلات، جراید و رادیوتلویزیون جمهوری اوزبیکستان به نشر رسیده است.
چون با جناب ایماق شناسایی بسیار طولانی و دوستی زیاد داشتم، وی از بسی کارهای علمی و ادبی خویش در تاشکند برایم حکایه میکرد.
در یکی از سفر هایم به افغانستان از طریق تاشکند، همان عارف عثمان را که به افغانستان آمده بود، ملاقات کردم. وی گفت که در بارهٔ تصوف کار مینماید. این شخص ضرب المثلهای تورکی اوزبیکی از جمع آوری ام را گرفته، بدون ذکر نام من ، به نام خود تحت عنوان « د خلکو تفکر» به چاپ رسانیده بود.
البته دانشمند بزرگوار پروفیسور داکتر شرعی جوزجانی را درهرتوقف خود در تاشکند زیارت مینمودم. ایشان در یکی از دانشگاه های تاشکند منحیث پروفیسور ایفای وظیفه مینمودند و حالا در کشور سویدن اقامت دایمی دارند.
اسمأ یکتعداد شخصیت های با احساسی که در خارج کار کردند و اکنون درخارج از افغانستان در حالیکه بحیث تورکی زبانان مهاجر، در غربت سرا طور آواره و دور از زادگاه حیات بسر می برند، زبان و وطن را فراموش نکرده کار های بسی ارزنده و مهمی را در احیآ تاریخ وطن و زبان و فرهنگ انجام داده و هنوز هم در آن باره فعال می باشند، دراینجا ذکرمیکنم:
پروفیسر داکتر سید عبدالحکیم شرعی جوزجانی، چهرهٔ شناخته شده درعلم، در تحقیق و دفاع ازحقوق حقهٔ مردمش .
پروفیسور داکتر بسم الله میمنگی مشهور به « توردیقل میمنگی» از نویسنده گان و گوینده گان با نام و نشانی است که می سزد بوجودش افتخار کرد.
پرو فیسر داکتر قیام الدین راعی برلاس از امهات نویسنده گان افغانستان.
محترم غلام سخی سخا – دانشمند، محقق درجه یک در تاریخ باستانی

تورک و دافع حقوق حقهٔ مردمش.
محترم داکتر اکبر همت فاریابی دانشمند و نویسندهٔ سر شناس، اساسگزار و رییس عمومی پیشینهٔ ففتا (فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان).
محترم الحاج داکتر فیض الله نهال ایماق - اساسگزار برنامه های محلی رادیو افغانستان وقت، دیپلومات سفارت افغانی در تاشکند، کارمند نشرات برای افغانستان رادیو تاشکند، رییس عمومی« ففتا» در کشور کانادا، دانشمند، نویسنده، شاعر، نطاق، محقق، و خدمتگار سابقه دار در خصوص فولکلور و ادبیات شفاهی تورکان افغانستان و مؤلف « فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری ».
محترم ذکر الله ایشانچ توره، شاعر، نویسنده و خبرنگار پیشین رادیو آزادی در شهر تاشکند.
محترم استاد رحیم ابراهیم، مؤلف فرهنگ اوزبیکی .
محترم محمد اکبر اندخویی، دانشمند و نمایندهٔ تورکان افغانستان در بسی محافل وسمینار ها.
محترم بی بی حاجی بانو انابت جان ایماق نطاق ذواللسانین و سابقه دار در رادیو های افغانستان، تاشکند، آزادی و تلویزیونهای برون مرزی.
محترم فوزیه جان حبیبی آرال، دختر با شهامت و با احساس تورک و مدافع بی نظیر، نطاق و برگردانندهٔ پروگرامهای تلویزیونی برون مرزی. احساسات پاک این بانوی شجاع ورد زبان همه شنونده گان بود .
محترم عزیز الله آرال رییس پیشین تلویزیون آریانا در کابل ، نطاق و دانشمند عالیقدر.
محترم استاد نورالله آلتای از شخصیت های برجسته و مؤلف « فرهنگ اوزبیکی به اوزبیکی».
محترم انجنیر رحمت الله رحیمی پیلو ت ، از مبارزتیرن شخصیت با احساس و نویسنده یکه تاز.
محترم دگروال رحمت الله حسن از استادان زبردست و شخصیت با احساس.

محترم انجنیر محمد رحیم عابدی - نویسنده و از فدا کاران بزرگ مردم تورک.
محترم محمد همایون سرخابی سرور و سردار جوامع تورک افغانستان – با غیرت ترین – با احساس ترین، دافع بی نظیر خدمتگار خستگی نا پذیرکه خداوند صحتش را خوب داشته باشد.
محترم استاد عبدالحلیم یارقین و خانم محترم شان داکتر شفیقه یارقین – یکی از برازنده گان با احساس و شخصیت علمی کشور که همواره دراحیأ فرهنگ تورک ها کارهای بنیادی انجام دادند. مؤلف فرهنگ « ازبکی به فارسی».
محترم داکتر قمرالدین مصلح - طبیب عالیقدر و دانشمند با احساس و معاون "ففتا".
محترم داکتر غلام سرور سخا – طبیب عالیقدر و شخصیت با احساس و فدا کار.
محترم داکتر امان الله عصمتی – طبیب وطندوست و شخصیت با درد .
محترم استاد عبدالقیوم ملکزاد شاعر و نویسندهٔ شهیر و در گذشته سفیر دولت افغانستان در شهر تاشکند اوزبیکستان .
محترم زنده یاد الحاج ایرگش اوچقون شاعر آتش نفس و نویسندهٔ شهیر کشور.
محترم داکتر سراج الدین رسولی دانشمند شناخته شده.
محترم استاد برهان الدین نامق نویسنده، شاعر، مترجم شهیر و محقق نامدار کشور.
محترم عبدالمنان تاشقین، سابق مدیر جریدهٔ یولدوز.
محترم جنرال سراج الدین قیتمس – شخصیت برجسته و فعال کشور.
محترم سید اکرام پیگیر، مردم دوست ومهربان و وزیر پیشین در افغانستان.
محترم محمد اکبر آرزو، سابق مدیر پروگرامهای محلی رادیو افغانستان و استاد دانشگاه کشور جاپان.
محترم هوشنگ پیگیر قویاش، خطاط ماهر، شاعر و نویسنده.
محترم پروفیسورر داکتر محمد نظیف شهرانی – نویسنده و محقق .

محترم داکتر عبد الله رحیمی – نمایندهٔ جنبش ملی افغانستان دراروپا و یکی از مدافعان فعال.
محترم عبدالله تاشقین نویسندهٔ ذواللسانین ، یکسال قبل در کشور سویدن پدرود حیات گفت.
محترم آیخان بیانی سابق مدیر جریدهٔ یولدوز.
محترم زنده یاد عبدالرحیم اوچقون سابق مدیر جریدهٔ یولدوز.
محترم محمد إسحاق ثنا شاعر دو زبانه و نطاق پیشین پروگرام اوزبیکی رادیو أفغانستان.
فیض الله قرداش نطاق پیشین برنامه اوزبیکی رادیو أفغانستان ، فعلاً گوینده و برنامه ساز بخش دری رادیو آزادی.
محترمان و شخصیت های فدا کار و با احساس که در هر حالت، کار های عمده را در خدمت به همزبانان هموطن انجام داده اند، و هر یک قابل معرفی می باشند که درین مختصر نمیتوانیم همه کار های شانرا شرح بدهیم ، از آنرو با ذکر اسمای شان موضوع را خلاصه مینماییم :
محمدالله وطندوست، جناب سید احمد شاه دولتی، جناب استاد حسین روستایی،
الحاج محمد ناصر کارگر، آقای محمد صابرکارگر، محترم سراج الدین نسفی، محترم استاد یونس طغرا، مرحوم حبیب الله داهی، محترمه هاجره چوپان، محترمه عزیزه عنایت، محترم تاش معلم، محترم مصطفی باختر رییس انجمن « توران» در تورنتوی کانادا، سید امیر زلال شبرغانی اساسگزار انجمن «توران» در تورنتوی کانادا، محمد طاهر قاری زاده عضو فعال انجمن
« توران» ،محترم حبیب الله همنوا چغتایی، محترمه فرشته ضیایی « بیگم »، محترم عبدالرسول وثیقی، محترم محمد عثمان بیلیم، محترم اسدالله آسیابان، محترم محمودی، محترم امان معاشر ژورنالیست آزاد، محترم استاد فخرالدین مصلح، محترم استاد محمد ایوب ساعی مدیر پیشین مجلهٔ نور در خارج کشور، محترم نجیب ضیأ رحمن ، سفیر پیشین سفارت افغانستان در قزاقستان و مسؤول « ففتا» در شهر گووالف، محترم

الحاج محمد سعید جان نسفی، محترم محمد هاشم رحمتی، محترم محمد یعقوب رحمتی اساسگزار اولین اتحادیهٔ افغانها در کانادا، محترم محمد شریف خان رحمانی رییس مسجد شریف شهر گووالف آنتاریوی کانادا،استاد عبدالرشید خان استاد پیشین در معارف افغانستان، انجنیر عبدالا حد حکیمیار رییس

« ففتا» در تورنتوی کانادا، محترمه عاکفه جان بیگزاد « مسؤول امور بیگملر در شهر گووالف»، محترم دستگیر قل بیگزاد« معاون ففتای کانادا»، محترم داکتر بسم الله داهی « مسؤول اتحادیهٔ تورک تباران شهر گوالف»، محترم امین داهی« مسؤول ففتا در امور فرهنگی شهر گوالف »، محترم عبدالطیف رحمتی « منشی مسجد گوالف»، مرحوم جنرال عبدالغفور فاریابی، محترم جنرال عبدالرووف بیگی، محترم صدیق محبت، محترم محمد ایوب عرفانی، محترم منان کیسکین، محترم ظاهر موفق، محترم مخدوم محمود جان نمایندهٔ ففتا در امریکا، محترم فرید جان، محترم دروگر، محترم استاد علی، محترم انجنیر نامق بدری، مرحوم عبدالمجید بدری فاریابی، محترم داکتر عزیز الله فاریابی شاعر شیرین زبان دو زبانه ، محترم صدیق عابدی فلم ساز شهیر کشور، محترم عزیزالله ناصر، محترم محمد صادق رحمتی محترم حاجی محمد انور، محترم علی جان فیضی، محترم انجنیر حفیظ الله حازم رییس ففتا در سال ۲۰۱۸ میلادی و دیگر دوستان و برادران که نام هایشان به یاد نیامد، امید است آن گرامیان را که نام شان در اینجا نیامده، ما را عفو فرمایند.

یکی از شخصیت های بزرگواریکه درین اواخر (سال ۲۰۱۵م) برحمت حق پیوسته به نام استاد آصف آهنگ، اصلاً ازاهل قیزیلباشان چنداول که دانشمند و مؤرخ بی بدیل بود و به تورک بودنش افتخار مینمود، و همواره میگفت که کسانیکه میان تورک و تاجیک تفریق مینمایند، از جنایت کاران بزرگ به حساب میروند، استاد آهنگ فرزند میرزا مهدی خان چنداولی منشی شاه امان الله خان بود که با وکیل السلطنه شاه امان الله خان، شاه محمد ولی خان دروازی به دار آویخته شده بود. استاد همواره میگفت:

« جمله قیزیلباشان تورک میباشند »

نا گفته نماند که همه فعالیت هایی که در احیأ فرهنگ و تاریخ جامعهٔ تورک که در افغانستان ازنظر افتاده بود، شخصیت های فوق الذکر بی آلایشانه بدون تفوق طلبی و به دور ازهمه کدورت ها کار کرده اند، کارهای آنان فقط حفظ هویت ملی و بقای ملیت بوده که هر جامعه، هر ملیت و هر قوم این حق مشروع را دارند، تا بخود کار نمایند و از بزرگان خود نام ببرند.

به طور مثال شخصیت های ادبی که در قلوب همه تورکان جای دارد عبارت اند از امیر نظام الدین علیشیر نوایی، ظهیر الدین محمد بابر، مخدوم قلی فراغی و دیگران میباشند که سروده ها و ترانه های جاویدان ایشان درجهان تورکان بی نظیر بوده، احساس بر انگیز می باشد. نوشتن دربارهٔ آنان، مقام و منزلت و محبوبیت ایشان در میان مردم قابل یاد آوری میباشد، و این نوع کار های دیگر که به زنده نگهداشتن فرهنگ تعلق می گیرد.

با ذکر چند نام محدود، متذکر باید شد که جناب داکتر فیض الله ایماق با نام اکثر فرهنگیانی که از ایشان نام برده شد آشنایی داشت و با تعدادی از آنها ارتباط علمی در قسمت های مختلف بر قرار نموده بود.

از آنجاییکه این نگارنده با محترم داکتر ایماق منظماً در کابل دید و وادید داشتیم ، و با هم مناظرات ادبی زیاد مینمودیم، وی شخصیت های بزرگ صفحات شمال را ملاقات مینمود، و در بارهٔ هریک از آنها حکایات و داستانها میگفت. مثلاً مرحوم استاد مولوی قربت، مولانا محمد اسحاق انور، استاد رمضان خان پیغام، استاد ایگم بیردی خان نیرومند، عبدالعزیزخان شرفی،

عبد العزیز خان (شاروال اندخوی) عطا محمد خان مامور شاروالی ، عبدالعزیزخان دییکچی، مرحوم قاری غفارخان (پدر صبورجان کییقچی مدیر بانک ملی اندخوی)، استاد غفار خان کمال هنرمند مقامخوان، غفور جان وفا هنر مند حنجره طلایی، ضیأ خواجه منصوری دوتار نواز مشهور، استاد محمد امین متین اندخویی، استاد مولوی خسته، استاد محمد کریم نزیهی، الحاج محمد رحیم قاضی زاده « صوفی جان آغا»، مرحوم محمد یونس سرخابی، سناتورابوالخیر خیری، نظر محمد نوا، میرزا محمد یوسف

اندخویی، محمد اکبر اندخویی، محمد کامل خان منور، مرحوم عبد القادرسونمز، استاد کریم بهمن، محمد عمرخان وکیل اندخوی درپارلمان کشور، مرحوم حبیب الله خان وکیل مردم اندخوی درپارلمان کشور،مرحوم محمد رسول خان کارگر وکیل در پارلمان کشور، مرحوم محمد عزیزعزیزمدیر لیسهٔ ابومسلم اندخوی، مرحوم هدایت الله هدایت مدیر مجلهٔ اولوس، غلام سخی وکیل زاده اندخویی، مرحوم غلام قادرخان مشهوربه مله قاری (قبله گاه شاعر ورزیده و ذواللسانین محمد رفیق قادری ومحترم غلام فاروق خان فرهاد شاروال اندخوی)، استاد عبدالحکیم خان سرمعلم مکتب قرغان اندخوی، مرحوم انجنیر غلام حیدر کریمی، مرحوم منشی صاحب عبدالله خان چوپان متنفذ قصبهٔ باغبوستان اندخوی (قبله گاه غفار حاجی)، استاد حمید الله خان تواچی حبیبی مشاور الحاج ستر جنرال عبدالرشید خان دوستم معاون اول ریاست جمهوری اسلامی افغانستان، استاد عبدالحمید خان اگه، مرحوم اسماعیل خان (اسلم ایماق) والیبالست بی همتای اندخوی (پدر صادق خان رییس بندر تجارتی آقینه اندخوی)، مرحوم اسلم آمرایماق متنفذ قصبه ی ایماقخانه، محترم محمد ابراهیم تینمس اولسوال فعال قورغان اندخوی، قلیچ خان بیطای ا ولسوال پیشین اندخوی و نمایندهٔ جنبش ملی و اسلامی آفغانستان، نبی خزانه دار ، داملا پیغمبر قل خان داهی اندخویی« قبله گاه امین داهی» مسوول أمور فرهنگی ففتا درشهر گووالف آنتاریوی کانادا، الحاج میرزا سعدالله خان سادات تاجر قالین وتاجرهای قره قل، بزرگان تورکمن، بزرگان اوزبیک، نویسنده گان، وکلای شورا، شعرا و غیره، با ملاقات همهٔ آنان ازهرچمن سمنی می چید، و وظیفهٔ خبرنگاری و ژورنالیستی خویشرا انجام میداد و در بارهٔ هموطنان معلومات کافی می اندوخت، بعضاً این نگارنده از دولت دیدار آن بزرگان مستفید میشدم.

فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری و دایرة المعارف پنج جلدی تورکی اوزبیکی به فارسی / دری که جناب داکتر فیض الله ایماق جمع آوری، ترجمه و تألیف نموده اند، قابل هر نوع تقدیر و قدر دانی می باشد. همچنان داکتر ایماق در دایرة المعارف خود با افزودن فرهنگ هایی چون : (فرهنگ عامیانهٔ شهران ولایت بدخشان، لغات مستعمل تورکی و مغولی

درزبان پشتو، لغات ترکمنی به فارسی/ دری، آموزش زبان ترکی استانبولی، یکهزار لغات آذربایجانی به فارسی، یکهزار واژه های اصیل تورکی در فارسی، و واژه های متفاوت در فارسی افغانستان و ایران) توانسته است تا قدر و منزلت دایرة المعارف تورکی اوزبیکی به فارسی / دری را هرچه بیشتر بالا ببرد.

گفتنیست که (دایرة المعارف پنج جلدی داکتر ایماق در حال حاضرآماده ی چاپ می باشد). ناگفته نماند که هیچ کاری بذات خود صد در صد کامل نمی باشد، لذا شاید کاستی هایی باشد که البته در آینده، اولاد وطن بر آن کار و مکملتر خواهند ساخت.

و من الله توفیق

عنایت الله شهرانی

بلومینگتن اندیانا – امریکا

دسامبر ۲۰۱۵ مسیحی

استاد روشنگر باختری

سخنی چند در آغاز...
از
محترم سید عثمان روشنگر باختری

دوست پُرکار و دانش پژوه من محترم داکترفیض الله ایماق، نگین دُر دانه های واژه های اصیل تورک اوزبیک را که در ادبیات گفتمان نبشتار پارسی / دری و پشتو چنان بافت خورده که گویی نقش جوهر کامل همان زبان است، با مهارت و تلاش و حوصله فراخ واژه ها را ریشه یابی نموده و راه نا هموار و زبان دگم را با چراغ رهیابی خویش به ضیف تشنگان ادب و فرهنگ نشسته.

یک شاعر و نویسنده، درتخلیق اثر خویش دست باز دارد و آنچه درون مایهٔ درونی خویش و تأثیر پذیری محیط که در آن زیست دارد به دور از تکلف مخیر است، ولی ساختن و جمع آوری واژه نامه های متداول در ژرف زبانهای دیگر، کاریست بس مشکل که حوصله مندی و خستگی نا پذیری را مستلزم است.

این را خوب میدانیم که واژه ها، خود بیانگر گوشه یی از فرهنگ است که کار برد های مقطع زمانی و تاریخی و جغرافیایی درابزار امکانات استفاده شده . بطورمثل « قاره - قره » کلمهٔ تورکی چغتایی (اوزبیکی) است و معنی سیاه در پارسی دری را میدهد. توجه کنید ترکیب این کلمه با دیگر واژه ها در محیط پارسی دری زبانان، پشتو زبانان، هزاره ها و غیره زبانها داخل شده و بدون اینکه بدانیم ریشهٔ اصل آن تورکی اوزبیکی است، مورد استفاده قرار می گیرد :

قره باغ کوهدامن، قره باغ غزنی، قره کمردر بدخشان، قره تاش (سیاه سنگ)، قره قولاق (سیاه گوش)، قره قوش (پرندهٔ سیاه)، قره کول یا قره قل، قره بای، پیش قراول، قرغه (پرندهٔ سیاه)، قره باغ یعنی باغ سیاه، باغی که در آن تاکهای انگور یعنی چیله های انگور باشد و از دور سیاه معلوم شود، قره کمر، کمر کوه که بالای دریای کوکچه خَم شده و تاریکی

و سیاهی ایجاد کرده . قره تاش، سنگ سیاه و سخت، قره قولاق سیاه گوش، اسم حیوانی است و سیاه گردن، قره قوش پرنده ایست سیاه رنگ به بزرگی مینا، قره کول، کول آب سیاه، قره قل گوسفندان مخصوص که از پوست آن کلاه تیار میشود. قره بای، بای به معنی زمیندار، رمه دار یعنی صاحب یا مالک رمه های سیاه باشد و صد ها مثال دیگر.
ما باید این حقیقت را قبول کنیم که تورک زبانان در سر زمین ما، خراسان، افغانستان و حتا هندوستان و آنسوی آمو دریا و ایران تقریباً هشت قرن حکومت نموده اند و اینکه اسمی از پاکستان نه برده ام به خاطر این است که من و پاکستان هم سنیم .
دولت های تورک زبان که درین سر زمین ها حکومت کرده اند مانند غوری ها، سلجوقی ها، غزنویان، نادرافشار یا افشاریان، تیموریان، بابر و اولادهٔ او، مغل ها و غیره.
در طول این همه قرنها، لابد ادبیات تورک درسراسراین سر زمینها با تأثیرگذاری در فرهنگ، عادات و رسوم و عنعنات، پوشاک و خوراک، پا بر پای چرخ تاریخ استوار مانده ولی ریشه یابی نه گردیده اند .
از قره باغ گرفته تا چنداول و نظام قراول و قیماق و قروانه و تاشقرغان و قیزیل قلعه و قیزیل باش، داروغه و کاروان باشی، قرغه، ده بوری، بکتاش، تاشگذر، تیمور، همه و همه اصیل واژه های تورکی اوزبیکی اند که ما درادبیات گفتمان و نبشتار ازآن استفاده می کنیم. در تراکم ادبیات فارسی دری آنقدر واژه های تورکی اوزبیکی تداخل کرده که مشکل به عمق آن رفته و واژه های اصیل و پِر آب آنرا رهیابی کرد، کاریست بسیارمشکل که صبر و حوصله و زمان میخواهد. درنظر بعضی ها، این کار، بسیار ساده و پیش پا افتاده می آید و اگر تو خوانندهٔ عزیز ازجمله این بعضی ها باشی، حتی لا اقل یک بارامتحان کن و چهار یا پنج واژه را ریشه یابی نما وآنگاه ببین که ساعتها کاردارد، فاژه و خمیازه میکشی و اگر به سگرت عمل داری یک قطی سگرت دود میکنی و بالاخره نا تمام رها مینمایی....
این دوست پژوهشگر ما میدانی مدت چهل سال، بلی چهل سال یا چهار

دهه، خانه به خانه، کوچه به کوچه و شهر به شهر رفته و ازهرکسی سراغ لانهٔ واژه ها را گرفته و از پرس و پال خسته نه شده و نا امیدی را هرگز به خود راه نداده، و رازموفقیت این برادر و دوست دانشمند من (محترم داکتر فیض الله ایماق) در این است که همیشه با عزم و امید واری به پیش میرود. از یزدان بزرگ، قلمِ دوستم را پر انرژی، جوهرو دریای امیدش را خروشان میخواهم.

با عرض ارادت

استاد سید عثمان « روشنگر » باختری

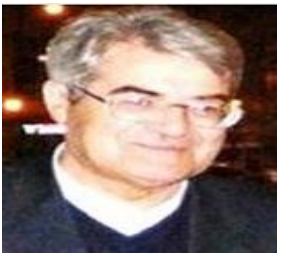

استاد محمد اسحاق « ثنا »

حرف و حدیث در مورد این فرهنگ ازمحترم محمداسحاق ثنا

جای سعادت و خوشبختی است که جناب استاد گرامی، محقق، ادبیات شناس، ژورنالیست آگاه و شاعرذواللسانین داکتر فیض الله ایماق، یکی از

آرزو های بزرگ دوستانرا که از داشتن فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی که شمارآن اگرهم موجود باشد، ازشمار انگشتان یکدست کمتر خواهد بود، با زحمات طاقت فرسا وکنجکاوی های قابل ستایش طی چهاردهه، تدوین وتألیف نموده اند که درحقیقت خدمات بزرگ ومهمی را به زبان مادری خود و همچنان به سایر دوستان اهل مطالعه انجام داده اند، به دیدهٔ قدر و احترام نگریست.

استاد گرامی داکتر ایماق، درعرصه ی زبان شناسی و ادبیات شفاهی و لهجه های مختلف زبان تورکی اوزبیکی معلومات وسیع دارند و این لغتنامه را نیز با استفاده از تجارب دیرینهٔ خود آماده ساخته اند. هکذا درپهلوی این کتاب که تألیف و ترجمه و تقدیم دوستان نموده اند، تعداد آثار شان به «۱۶» عنوان کتاب رسیده، ضمناً ده ها مقاله ی تدقیقی و پژوهشی شان در مجلات، جراید، روزنامه های کشور های مختلف چون افغانستان، اوزبیکستان، تورکیه،امریکا و کانادا اقبال چاپ یافته، و اکنون هفت اثر دیگر شان آمادهٔ چاپ میباشد .اینجانب به حیث یکی ازجمله ی علاقمندان وخواننده گان آثارارزشمند این استاد گرامی، و از طرف دیگر منحیث یکی از جمله ی شاگردان حلقه ی درسی این استاد در لیسه ی «نادریه ی سابق»، لیسه عمرشهید کنونی کابل، چاپ این اثر با ارزش و گرانسنگ را به ایشان ازصمیم دل مبارکباد گفته و انتظار طبع ونشر آثارمتباقی استادگرامی می باشم. آرزومندم خداوند یکتا و یگانه عمراستاد را طولانی بدارد تا جنابشان ازخویش بهره گیرند وما ازآثارشان. اینک به احترام و حرمت زیاد به این استاد عالیقدر، سروده ای کوتاه در ارتباط به تألیف لغاتنامهٔ شان انشاد نمودم، امید است مورد قبول جنابعالی قرار گیرد :

کلک « ایماق » با تلاش بی شمار
داد بر فرهنگ ما نقش و نگار
زد رقم فرهنگ اوزبیک را نکو
کرده کمتر کس چنین خدمت که او
در رهٔ رشد زبان مادری
سالها در جستجو، کوششگری

صاحب آثار با معناست او
در سخن روشنگر و پایاست او
سطر، سطر این کتابش رهنماست
بهر هر واژه ترا مشکل کشاست
رهنمات در کشور دانش کند
صاحب اندیشه و بینش کند
این کتابش را پسندد خاص وعام
میگشاید صفحه هاش با ذوق تمام
می ستایم عزم او، هم زحمتش
آفرین گویم به سعی و همتش
خوانم از او بعد ازین هم همچنان
این چنین آثار با نام و نشان
عمر این استاد می خواهم « ثنا »
از خدا افزون با صد التجأ
مدتی از او سخن آموختم
حرف خوب از او به ذهن اندوختم

محمد اسحاق « ثنا »، ونکوور کانادا ، سال ۲۰۱۶

همایون باختریانی

تقریظ برفرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی ازمحترم

همایون باختریانی

خلــق را چون آسیا ازمن امید کام هاست

درجهـان از یمن سرگردانی ام آرام هاست

شاید این نخستین گامی است که در جهت فراهم کردن و جمع و جور واژه نامهٔ چنین، ازفرهنگ عظیم (تورکی اوزبیکی) در کشور ما برداشته میشود؛ یعنی اکثر این واژه گان از بین مردم دست چین میشود نه ازکتب که در زیرسقف کتابخانه ها چیده شده اند و معانی واژه گان جهت تفهیم بیشتر بارهای معناییکه واژه گان با خود حمل مینماید، شرح داده شده میشود.

زمانیکه جناب فیض الله ایماق این گنجینهٔ فرهنگی را اساس میگذاشت؛ یعنی چهل سال قبل، درآن زمان وسایل پیشرفتهٔ که کار را به سرعت امروز انجام دهد؛ مانند کمپیوتر و انترنت و غیره موجود نبود، حتا دسترسی به یک پایه تایپ معمولی در مجال یک محصل بینوا نبود. مؤلف بایست لغت ها را با دست مینوشت و آنرا یگان یگان ردیف میکرد و حتا یک لغت را چندین بار ازیک جا به جای دیگر تغییر مکان میداد تا فهرست دلخواه خود را بدست می آورد.

بدون شک تدوین یک فرهنگ با تحمل رنج فراوان، بعد ازتحقیق و مطالعهٔ زیاد، تأمل وتعقل به گردآوری، تلفیق وترتیب لغت، کاریست نهایت دشوار؛ اما بی نهایت مفید، علمی و پر مایه؛ بخصوص کاریکه سابقهٔ چندانی در مملکت ما ندارد و اگر هم داشته کفایت نمی نموده است.

چرا تدوین چنین فرهنگ سالیان درازی را در برگرفت؟ برای اینکه فیض الله ایماق این لغتنامه را ازروی چند کتاب فرهنگ، رونویسی نکرد؛ بلکه واژه های ضروری را چه از ذهن خود و یا از زبان وطنداران شنیده و ردیف نموده است.

بلی، این لغتنامه ای است که لغت آن از بین توده ها جمع آوری و دستچین

شده است. همین یک تفاوت، دلیلیست بزرگ به تفاوت این فرهنگ با دیگر لغتنامه ها و این خود مصداق مردمی بودن واژه گان این کتاب ونزدیکی مردم ما به این کتاب است. داکتر ایماق همچنان کوشیده است لغات فارسی، پشتو، عربی و بعضی ازلغات قرضی یا به اصطلاح میهمان را نیز در این واژه نامه بگنجاند.

در اخیر از شکیبایی و برد باری استاد ارجمند جناب ایماق و خانم محترم شان بی بی حاجی انابت ایماق که درین راه دشوار اوشانرا یاری نموده اند قدر دانی نموده و کامیابی بیشتر این دوست فاضل را از خداوند بزرگ تمنا دارم.

با احترام

همایون « باختریانی »

تورانتو – کانادا

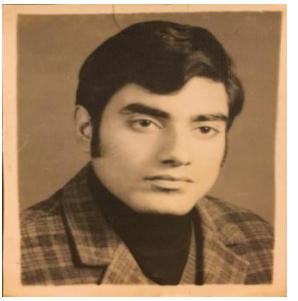

محمد ناصر مسعود

تقریظ
به فرهنگ تورکی اوزبیکی

به فارسی، ازمحترم
محمد ناصر مسعود

به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان
به شما رسالتمندان گرانقدر سلام !
یکبار دیگر قلم روان و توانای یکی از شخصیت های فرهنگی و ادبی ما، درراستای با هم بودن و با همزیستن، کتابی را به نام «فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری» به دست نشر سپرد که یکی از با ارزش ترین کارهای فرهنگی اوشان درعرصهٔ غنامندی فرهنگ کشور ماست.
در شرایط فعلی کشور که بعضی از سیاستمداران به خاطر منافع شخصی و تطبیق پلانهای شوم خویش درجهت رسیدن به موقف و مقام، تخم نفاق را در بین ملیتهای برادرما کاشتند، جای افتخار است که یکی ازفرهنگیان بااحساس و وطنپرست ما با تألیف این کتاب در یکجا شدن، نزدیک شدن و متحد شدن اقوام و ملیتهای سر زمین دوست داشتنی ما افغانستان عزیز، نقش سازنده و دین انسانی، اسلامی و افغانی خویش را ادامی کند .
ازدیاد لغات و ضرب المثلهای تورکی اوزبیکی در فرهنگ پارسی / دری، از یکطرف در غنامندی فرهنگ سر زمین مانقش بارز داشته، و از جانبی در اتحاد و یکپارچه گی ملیتهای باهم برادر ما خیلی مفید وارزنده است.
من همچو آثار را که به خاطر پیوند همگانی به دست نشر سپرده می شود، از لحاظ ارزش ملی و فرهنگی آن می ستایم و برای شخص داکتر صاحب فیض الله ایماق، مؤفقیت های شایان در آینده ها خواهانم.
امید وارم آنعده از ادبا، نویسنده گان، شعرا و صاحبنظران هموطنم که الحمد الله در هر گوشهٔ دنیا حضوردارند، این اثر ارزشمند را به نقد گرفته ودر بهتر شدن کار های بعدی نویسنده ابراز نظر نمایند.
بازهم برای مؤلف این کتاب، قلم توانا و زبان گویا، توأم با صحت، سعادت و طول عمر آرزو برده ومیخواهم هرقلم به دست هموطنم آنچه در راستای تأمین اتحاد، اتفاق و همبستگی ملت غیور ما میتواند رقم بزند؛ دریغ

نفرمایند.
برای شما رسالت و قلم توانا خواهانم.
محمد ناصر « مسعود »
شهر تورنتو - کانادا
۱۸ فبروری ۲۰۱۶

اینک، به پاس خدمات ارزندهٔ دانشمند محترم داکتر فیض الله ایماق، قطعه شعری که سروده ام تقدیم میدارم :

چکید خامه از دست ایماق باز
کزو شهر دانش شدی سر فراز
سخنگوی دانا و ایجاد گر
از او یافت فرهنگ عجب شأن و فر
به لعل گهر بار دُر دری
بیفزود لغت نامهٔ اوزبیکی
چو باغ ادب شد برومند از او
مرا باد صد گونه باور بر او
میان همه وحدت ایجاد کرد
دل جمله فرهنگیان شاد کرد
ز اهل قلم آنچه ماند به جا
کند درد هر ملتی را دوا
ز مسعود به ایماق بادا درود
به این خدمتی که او بمردم نمود

***

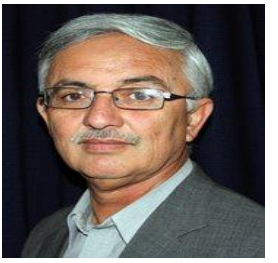

محترم فیض الله قرداش

یاد نوشته یی بر فرهنگ
تورکی اوزبیکی به فارسی / دری،
از
محترم فیض الله قرداش

درین اواخر فرهنگ نویسی به خصوص فرهنگهای اوزبیکی به فارسی، فارسی به اوزبیکی و یا فارسی به ترکمنی و برعکس آن اقدامی دلگرم کننده از سوی شماری از نویسنده گان اوزبیک و ترکمن است ما به آن می بالیم، اگر دقت کنیم اینگونه کارها در دهه های سده اخیر از اقدامات پرخطری بود که فردی یا افرادی با توجه به گویا ممنوعیت از سوی دولتمداران وحاکمان فاشیست وقت جرأت آنرا نداشتند، و اما دردو دههء اخیر چون سایر تحرکات ملی سهولتهای نسبی ایجاد و تا حدودی گسترده اینگونه فعالیتها ادامه دارد، زمانی را بیاد دارم (سالهای ۱۳۵۰تا۱۳۷۰) جرقه های مبارزات سیاسی در اوج خود رسید و در آن میان توجه به زبانهای گویا محلی (اوزبیکی – ترکمنی – بلوچی – نورستانی و پشه یی که دراصل زبان های ملی در پهلوی زبانهای پشتو دری بودند) توجه نسبی صورت گرفت و در قدم نخست پارلمان وقت فیصله نمود برنامه هایی به این پنج زبان زندۀ کشوراز طریق رادیو افغانستان تهیه و به نشر برسد، چنین شد و شماری ازفرهنگیان وآگاهان این زبانها دورهم جمع شدند و با ابتدایی ترین وسایل جمعی صدای شانرا از ورای رادیو پخش نمودند وتا سالهای زیادی داکتر فیض الله ایماق مدیریت عمومی برنامه های محلی را به عهده داشتند، و این برنامه ها با نوسانات محتوایی وفشارهای بنیاد گرایی و ده ها عامل دیگر اگر یک وقفه دوره جمهوری داود خان را در نظر نگیریم تا الحال ادامه دارد و صد دریغ که انکشاف قابل ملاحظه یی در محتوا و فرصت نشراتی آن تا هنوز به میان نیامده است .

ازین زیاده سرایی مرام من اینست که من، افزون براین که یکی از اعضای آن برنامه های رادیو یی بودم، افتخار شاگردی نویسندۀ این فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری و دایرة المعارف پنج جلدی (تورکی اوزبیکی به فارسی / دری) آمادهٔ چاپ داکتر فیض الله ایماق رادر لیسه نادریه کابل را نیزداشتم واز آشنایی من با این شخص بیشتر ازپنجاه سال میگذرد وبه خصوص ازهمان دوره همکاری ها دررادیو افغانستان شاهد آن هستم که استاد ایماق اقدام به جمع آوری مطالب

فلکلوریک بخصوص اشعارو ضرب المثل های عامیانه مروج درزبانهای اوزبیکی و ترکمنی نموده کتابی قصور با عنوان (خلق دردانه لری) را به نشر رساندند که بعد ها منبع و موخذ برای عده یی از نویسنده ها وعلاقه مندان ژانر ادبیات عامیانه شد و اما نکته اصلی درینجا است که استاد ایماق ازهمان سالها در پهلوی سایرکارهای فرهنگی به جمع آوری لغات و اصطلاحات عامیانه نیز پرداختند وهمیشه میگفتند تنها آرزوی من ترتیب و تنظیم یک لغتنامه درزبان ترکی اوزبیکی است. و اما امروز این نیت با صفای ایشان جامه ی عمل پوشیده و موفق به تدوین و تألیف این فرهنگ شده اند، مبارکباد میگویم.

این لغتنامه آنسانی که درمقدمه اش تذکر یافته (اکثراً، لغات تورکی اوزبیکی و تورکی تورکمنی تورکی زبانان افغانستان را دربردارد، این لغتنامه شامل شرح و معنی واژگان آثار ادبی و تاریخی زبان تورکی اوزبیکی است).

گفتنیست برازنده گی دیگردرتدوین این (فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری) اعترافات نویسنده داکتر فیض الله ایماق درگزینش موضوعات ازفرهنگ ها وهمکاری های فرهنگیان کارکشته و حرمت به کارهای آنها است که درعدم تکتازی به آن پرداخته واین کارخود را یگانه وخاص نمی شمارد و منابع و ماخذ ها را برجسته و شماری از آنها را با تواضع به کارشان می ستاید و ازهر یک آنها نام میبرد که این کاریست شایسته و بایسته که هر نویسنده و تدوین کننده باید به آن گردن نهد و به کارگذشته گان تعظیم نماید ومن شاهد آنم که داکتر فیض الله ایماق درنگارش هراثر خود معترف به این دیدگاه بوده اند، با استفاده ازین فرصت میخواهم اذعان نمایم که درین اواخرمن به صفت یک خبر نگار و یک فرهنگی کوچک شاهد روگشا یی شماری از کتابها و فرهنگهایی بودم که از روال نقد آنها خاطره خوبی ندارم، بدین معنی که کسانی از کارهای فرهنگی ونگارش کتابهایی انتقاد می کردند که خود قادر به نوشتن صفحه یی ازآن نبوده اند. به گونه مثال درسالی که گذشت (۱۳۹۶)، در محفل روگشایی کتاب (فرهنگ اوزبیکی – دری) استاد رحیم ابراهیم بودم که کلمات و اصطلاحات اوزبیکی (۱۴-۲۰میلادی) را درخود جا داده بود ، شماری در

آن محفل و به تعقیب آن در صفحه فیسبوک با انتقاد آنرا برگرفته ازفرهنگ (سنگلاخ) اثرمیرزا مهدی خان استرآبادی که در سال ۱۱۷۳ قمری مصادف با ۱۷۵۹ میلادی تالیف شده دانسته اند، درحالی که خود نویسنده معترف به آن است که بخش عمده این فرهنگ بر گرفته و به شیوهٔ سنگلاخ با اضافاتی در شرح لغات تدوین شده است. واما گلایه من (فیص الله قرداش) به صفت یک فرهنگی محاسن سفید اینست که چرا کسانی به این نویسنده (رحیم ابراهیم) اینگونه لجام گسیخته بتازند که خود اثری و یا مقاله یی درین ژانرادبی ننوشته و ازگرد وخاک کوچه فرهنگ نویسی تنفسی نکرده اند، اینگونه گزافه ها را بسرایند؟ ایکاش چون جوزجانی ها، شهرانی ها، لبیب ها، راسخ ها، آلتای ها، ایشانچ ها، یارقین ها، رحیم ابراهیم ها وغنیمت های دیگر را که (همه را با پوزش نتوانستم نام ببرم) داریم و درین کوچهٔ پُرخَم و پیچ نفسهای عمیق کشیده و گرد خاک آنرا تحمل کرده، درین راستا تحصیل دانش نموده و نان شاگردی ازدسترخوان استادان زبان و ادبیات اوزبیک و ترکمن و پروفیسوران کارکشته حتی دربیرون از مرزرا تناول نموده وعمری را درین کوره راه ها سپری کرده وکتابها و

مقالات متعددی را نوشته اند اگرابراز نظر کنند جایگاهی دارد، نه این چند تن فضل فروش کم سواد.

نکته دیگراینکه چرا ما به این پیمانه سراپا انتقاد و بد بین هستیم، چرا ما چون دیگران داشته های خود، بخصوص نویسنده های به شمارانگشتان پا و دست خودرا با خوشبینی به توصیف نمینشینیم و دایما با ذهنیت خود کامه گی با الفاظ رکیک و دورازادب و فرهنگ، کلمات زهرآلود را نثار آنها مینماییم؟ چرا نمیگذاریم شعرای ما داشته های خود را تدوین نمایند؟ چرا سد راه واقع میشویم که نویسنده های ما فرهنگها و لغتنامه هایی را که عمری به آن پراخته اند چاپ نمایند؟ چرا نمیگذاریم مقالات و نقدهای نویسنده های ما زینت بخش صفحات اجتماعی و رسانه های نوشتاری در سراسرجهان باشد ؟ دیگرا ن از ملای خود مولوی و از معلم خود استاد و از کارمند ساده طبی خود داکتر می تراشند وآن داشته های خود را با مدد

رسانی تقویت میکنند و به ارتقای آنها پهلو بندی مینمایند و اما ما با تاسف درعالم نادانی خود چون جامع الکمالات های معاصربه هرفردی ازافراد دانای خود انتقاد های بی مورد و بی موجب را نثارمیکنیم و چیز فهم های ملت بلاکشیده خود را از کرده پشیمان میسازیم وشماری ازما، بیخبرازآنیم که هرکاروهرایجاد به تشویق وترغیب ضرورت دارد تا بیشترها و خوبترها آفریده شود، ایکاش جماعۀ دیگری ازین افرادی که نام بردیم میداشتیم و امروزه زبان به انجماد کشیده شده ما با ایجاد همچو کارهای فرهنگی و ادبی بیشترآب تاب گسترده یی میداشت. بیآیید داشته ها وابتکارات نویسنده ی خود را ارجگذاری کنیم و اگرکمبود هایی درکار ایشان به نظررسید با بزرگواری خود تا حدودی نا دیده بگیریم و یا با نقد و نقودی مثبت و ترغیبی خود با آنها مدد لفظی برسانیم، تا باشد فرهنگها و لغتنامه های دیگری با کاستی کمتری ایجاد شود و ادبیات معاصر ما غنی وغنی ترگردد. با پوزش مخلصانه ازهمه سروان و خواننده های فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی/ دری به نویسنده آن داکتر فیض الله ایماق توانایی بیشترازخداوند لایزال تمنا دارم، عمرت دراز باد استاد من.

با عرض حرمت

فیض الله قرداش

فصل سوم

پیشگفتار

تودۀ تورک تبار به صورت عموم ملیت اوزبیک زبان به طوراخص قسمت برجسته و حساس بدنۀ اجتماعی مملکت عزیز ما افغانستان را تشکیل

میدهد. این تودۀ بزرگ درمقاطع مختلف تاریخ کشور با طی نمودن نشیب و فراز های زیاد غالباً باعث سر فرازی مردم ما چه از لحاظ کشوری و چه از لحاظ لشکری گردیده. زبان تورکی اوزبیکی با وصف داد و ستد فراوان و تغییر و تحول، در اثر تماس با زبانهای مجاور هنوز اصالت تاریخی خود را حفظ نموده است.

زبان اوزبیکی که ازگروپ زبانهای «چگل» منشعب گردیده است، روزگاری به نام «زبان ترکی» یاد میگردید. بعد ازخروج مغول به دوران چغتای بن چنگیز قرن پانزدهم میلادی اصطلاح «زبان چغتایی» که همان زبان «اوزبیکی قدیم» میباشد بر آن اطلاق گردید.

قرار تخمین دانشمندان زبانشناس، زبان تورکی اوزبیکی و تورکی تورکمنی که هر دو مربوط به زبان ترکی شرقی هستند در قرون (۵-۶) میلادی اساساً از تورکی قدیم شکل گرفته اند.

آثار مربوط به آن دوره از طریق منابع چون سنگ نوشته ها، کتب، و روایت های شفاهی بما رسیده است که یکی از اساسی ترین منابع آن آبده های اورخون میباشد (دریای اورخون در وادی کاشا سیدم مربوط مغولستان موقعیت دارد) ریشه ی هر دو زبان را درین آبده ها میتوان مشاهده کرد. این آبده ها به رسم الخط مخصوص اورخونی (۷۳۲ م) نوشته شده اند.

تا مدت زمان طولانی با وصف تحقیق و پژوهش علمای زبان شناس الی قرن نوزدهم راز این معما (خط اورخون) گشوده نشده بود و معلوم نبود که مربوط به کدام مردم و زبان است. بعد ازمدتها تحقیقات، دانشمند پُرکار دانمارکی آقای ویلیم تامسون برای نخستین بار قادر به خواندن این آبده ها شد؛ او پس از یک سلسله تحقیقات مو شگافانه توانست در (۲۵ نوامبر۱۸۹۳) پرده از اسرار این سنگ نوشته ها بردارد؛ در حالیکه تا این زمان اکادمیسن روسی آقای و.و. ردلوف مؤفق شده بود تا ۱۵ حرف کتیبه های فوق الذکر را بخواند. این آبده ها به نام «آبده های ینی سی – اورخون » شهرت یافت.

طبق آخرین کشفیات و تحقیقات باستان شناسی که درقصبهٔ «ایسیق» در نزدیکی الماتا پایتخت قزاقستان صورت گرفت؛ پیاله ی نقره ئین گرانبهایی به دست آمده که در تهٔ آن (۲۶) حرف نقر شده و این حروف به آن خط قدیم ترکی شباهت داشت که در قرن (۵-۸) قبل از میلاد پدید آمده بود. طوریکه دانشمند معروف روسی اولژاس سلیمان اوف در شمارهٔ ۵ سال۱۳۴۹ خورشیدی نشریهٔ اداره ی مطبوعات سفارت اتحاد شوروی آنوقت در تهران مینویسد:

« الفبای ایسیق شباهت زیادی به الفبای خطی اورخون- ینی سی دارد...» با مشاهده ی خط ایسیق میتوان گفت که ترکهای قدیم در نیمه ی هزاره ی قبل از میلاد، خط خود را از آرامیان اقتباس نموده بودند.

آرامیان (قومی ازقبایل بدوی سامی نژاد سوریه بودند که درجنوب فلسطین در پیرامون کویر و مشرق رود اردن میزیستند) اوشان در حدود۱۲۰۰ ق. م. بر دمشق و حلب چیره شدند و به مرور زمان در بازرگانی مهارت یافتند و خط خود را به محیط ماحول رواج دادند که نام خط قوم مزبور در حدود ۱۰۰۰ ق. م. آرامی شد.

بیشتر دانشمندان، اختراع خط الفبایی را به فنیقی ها که مردمی از کنعان بودند نسبت داده اند این گروه در خاک سوریه در کرانهٔ دریای مدیترانه سکنی داشته و ضمن بازرگانی و دریانوردی و سوداگری های خود خط الفبایی را که خود وضع کرده بودند، درکشورهای مختلف رواج داده اند. منشاء خط الفبایی یونانیان و سایراقوام دنیا به غیر از خط چینی که دارای منشاء دیگری است از همین خط الفبایی (اختراع فنیقی ها) می دانند و معتقدند که این خط پس از دگرگونی و تعدیل رو به کمال نهاده است.

یکی دیگراز فرزندان خط فنیقی خط آرامی است که به سرعت در خاورمیانه پخش شده و به سرعت رواج یافته و تبدیل به خط ساکنان این منطقه شده است. خط و زبان آرامی به عنوان آرامی رسمی یا آرامی امپراتوری پا به پای زبان پارسی باستان و خط میخی که تنها در کتیبه های

هخامنشیان به کار می رفت در ارسال و مراسلات به کار گرفته می شده است .

تاریخچهٔ فرهنگ نویسی ترکی

قبل ازاینکه به تاریخچه ی فرهنگ نویسی ترکی بپردازیم، بهتراست درباره ٔکلمهٔ« فرهنگ » معلومات داشته باشیم.

فرهنگ چیست ؟

فرهنگ درانگلیسی « کلچر» و درآلمانی «کلتور» بوده، از نظر علمی یکی از شاخه های وسیع علم بشر شناسی (انتروپولوجی) است و اساساً به سه ساحه تقسیم میشود .

ساحهٔ باستان شناسی (آرکیو لوژی)، ساحهٔ زبانی و ساحه ٔ اجتماعی که هر یک با آنکه ساخت تحقیقاتی مشخص دارد، اما نمیتوان آنها را از هم جدا دانست. مسلم است که در ساحات زنده گی بشری درهر محدودهٔ جغرافیایی اعم ازیک کشور، یک منطقه ویا یک محل مشخص، چه درگذشته و چه در حال، خصوصیاتی از قبیل عادات، خصایل، باورها، یافته ها، کردار ها و غیره نهفته است که باید تدقیق، توضیح و مشخص شوند، تا بدان وسیله هویت فرهنگ آن جامعه تبارز کند.

« فرهنگ » - « لغتنامه» یا « قاموس!»

اگر پرسیده شود که چرا لغتنامه ها را فرهنگ می نامند؟ پاسخ اینست که لغتنامه سازی زبان پارسی دری برای اولین بارتحت عنوان « فرهنگ » در هندوستان رایج شد. این رسم ، نوع خصوصیت فرهنگی بارزاست که ساحهٔ زبانی فرهنگ جامعه را در یک مجموعه ای ازمفاهیم و معانی کلمات، اصطلاحات، تشبیهات و حتی ضرب المثل های مروج در محیط زبانی همان محدودهٔ جغرافیایی بیان، تشریح و تسجیل می کند.

« لغتنامه» را که مفهوم خاص را می رساند، در هند در قالب مفهوم عام «فرهنگ» گنجانیده اند و به همین روحیه کلمه ٔعام « فرهنگ » به جای کلمه ٔ خاص « لغتنامه» بین حلقات پارسی دری زبان آن کشور ازسالها قبل معمول بوده است، لذا«لغتنامه» را می توان مرجعی دانست که

به کمک آن بخشی ازمسایل زبانی « فرهنگ» جامعه را معرفی و بررسی کرد. قاموس ها و لغتنامه های تدوین شده ای بعدی پارسی دری به تأسی از قاموس سازان هندی « فرهنگ نامه » نامیده شده است، اما درغرب چون لغتنامه ها خود جزٔ فرهنگ اند، چنین رواجی که لغتنامه را«فرهنگ نامه» یا«فرهنگ» یاد کرده باشند متداول نیست. (قاموس کبیرافغانستان- افغان جرمن آنلاین).

« لغات الترک »:اولین فرهنگ ترکی دیوان «لغات الترک»تألیف محمود بن حسین کاشغری(۴۶۴- ۴۶۶ق) است. این فرهنگ بزرگ شامل اشعار، ضرب المثل ها و معانی لغات عربی از ترکی قراخانیان و اوغوز میباشد.

« مقدمة الادب»: بعد ازدیوان لغات الترک دومین فرهنگ ترکی است که به سه زبان نوشته شده است. این اثردرسال ۵۳۲ هجری ازطرف «خوارزم فخری» تحریر گردیده، متن لغات عربی بوده به سه زبان « فارس، ترک و خوارزمی» ترجمه شده است.

پس ازین دو فرهنگ ترکی که میتوان گفت قدیمی ترین فرهنگ ها از نوع خود هستند، تعداد دیگر فرهنگ های ترکی به فارسی نوشته شده اند که عنوان آنها به اختصار قرار ذیل اند:

۱- « زبان گویا و جهان پویا»: که در قرن چهاردهم میلادی در هند تالیف شده و برای بار اول سیستم الفبا را در تنظیم آن بکار بُرده اند.

۲ - بخش دوم شرفنامه مَنیری یا فرهنگ ابراهیمی.

۳ - بدایع اللغت: (قرن نهم) ازایمانی متخلص به طالع هروی است که به فرمان سلطان حسین بایقراء نوشته شده.

۴- لغات ترکی: تالیف فضل الله خان هندی ازقرن دهم هجری که چون نسخهٔ آن توسط منشی ای ازکلکته در ۱۸۲۵ میلادی استنساخ شده و نسخهٔ آن در بریتیش موزیم است .این کتاب لغت به «لغات کلکته» مشهور است.

۵ - نصاب ترکی در لغت: فرهنگی است منظوم به فارسی و در سال

۱۶۲۷م. تالیف شده است.

۶- کیلور نامه: به معنی چیزیست که زیاد مورداستفاده قرار می گیرد، و لغتی است از چغتایی به فارسی تاجیکی که ازطرف محمد یعقوب چنگی دراواخر قرن ۱۷ میلادی بنابر دستور اورنگ زیب (محی الدین پسر شاه جهان) درهندوستان تالیف گردید.

۷ - کتاب اختری :که تالیف مصلح الدین مصطفی (متوفی ۹۶۸-۱۵۶۵) می باشد و حد اقل سه بار تجدید چاپ شده است.

۸ - تحفة حسام یا لغت حسام: سرودۀ حسام الدین حسن بـن عبدالمؤمن خويي ملقب به مظفري و متخلص به حسام (سدۀ هفتم هجري).

۹- نصاب ترکی: نور محمد بیک قاجار نوایی خان.

۱۰- فرهنگ ابوشقا: که در قرن شانزدهم ازچغتایی به عثمانی تألیف شده است و مؤلف آن معلوم نیست یکی ازمهم ترین فرهنگ ها در نوع خود می باشد. گفتنی است که چون عنوان و نام مؤلف آن افتاده است اولین کلمه چغتایی که درکتاب داده شده کلمۀ «ابوشقا» به معنی پدراست و ازاین جهت نام کتاب را «ابوشقا» یا «لغت ابوشقا» گذاشته اند.

۱۲- تبیان اللغات الترکی علی لسان قانقلی : از طرف محمد بن قیس خوارزمی در بارۀ زبان تورکی به لسان عربی تألیف شده است.

۱۳ - کودکس کومانیکوس (Codex Cumanicus): این فرهنگ به لاتین، فارسی و یکی از لهجه های قدیم ترکی (قیپچاق یا قومانی) در اوایل قرن چهارم نوشته شده و نشان می دهد که ترکی و فارسی مورد نیاز مبلغین و تاجرانی بوده است که به قلمرو مغولان سفرمیکرده اند. قسمت دوم آن مجموعه ایست ازعبارات زبان قپچاق، که قومانی نیز خوانده می شود، و از لحاظ موضوع تقسیم شده است.

۱۴- الادراک اللسان الاتراک: در سال ۱۳۱۲ میلادی از طرف اثیرالدین ابوحیان محمد غرنا تایی به لهجۀ قیپچاقی در مصر اقبال چاپ یافته است.

۱۵- التحفته الزکیه فی اللغت الترکیه: در قرن ۱۵ نوشته شده، مؤلف آن معلوم نیست.

۱۶- صحاح العجم: فرهنگ دو زبانه (فارسی – تورکی) بوده، از طرف هندو شاه بن سنجر صاحبی نخجوانی «صحاح الفرس »۷۲۴ هجری تألیف گردیده، حاوی شش هزار کلمه میباشد.

۱۷ – «لغت مثلث »: این فرهنگ فارسی به تورکی از طرف منشی محمد بن بدرالدین آقا حصاری ساروخانی سال وفات (۱۰۰۱ هجری) تألیف گردیده است.

۱۸ – « نوایی لغتی» (لغت نوایی): این فرهنگ در سال ۱۵۹۹ میلادی از طرف علی شاملو تحریر یافته. این اثر اساساً «چغتایی – تورکی » بوده (اصطلاحات قد یم زبان اوزبیکی به تورکی عثمانی) بشمار میرود.

۱۹ – « فرهنگ سنگلاخ » : این فرهنگ از طرف میرزا مهدی خان استر آبادی منشی نادرافشارتألیف گردیده است. این لغت نامه یکی ازفرهنگ های مهم زبان تورکی بوده، در سال ۱۹۵۰ میلادی در شهر انقره به چاپ رسیده است.

۲۰ – « الفاظ جلیه فی بیان لغات ترکیه »: این لغتنامه (تورکی – فارسی) از طرف خواجه طبیب نقشبندی تألیف گردیده و در سال (۱۱۳۱-۱۱۶۱) به ناصرالدین محمد شاه غازی یکی از امرای ماورالنهر اهدأ گردیده است.

۲۱ – «مقالید ترکیه» :این لغتنامه در سال ۱۲۳۱هجری ازطرف فتح علی سپانلو پسر کلب علی تألیف گردیده.

۲۲- « بهجت اللغات » یا لغت نامهٔ فتحعلی خان : این فرهنگ دو زبانهٔ (تورکی - اوزبیکی) درقرن۱۹ در زمان فتحعلی شاه قاجار از طرف فتحلی خان قزوینی تحریر یافته است.

۲۳ – «چغتایی تورکچه و عثمانی تورکچه» لغتی: این فرهنگ (تورکی

به تورکی) از طرف شیخ سلیمان افندی در شهر استانبول تألیف گردیده و در سال ۱۲۹۸ هجری (۱۸۸۱ میلادی) در همان شهر به طبع رسید.

" تبیان نافع " : این فرهنگ ترجمهٔ «برهان قاطع» به زبان تورکی بوده، از طرف احمد عاصم غتابی در قرن ۱۳ هجری برگردانیده است.

۲۵- « دقایق الحقایق »: این لغتنامهٔ «فارسی به تورکی» به لقب ابن کمال پاشا از طرف احمد بن سلیمان تألیف گردیده است.

علاوه برآن، تا کنون فرهنگ های زیادی به زبان های فارسی – تورکی یا تورکی فارسی تألیف گردیده که نمیتوان ازهمهٔ آنها یاد کرد.

قابل یاد آوری است که در قرن گذشته در اوزبیکستان لغتنامه های زیادی طبع و نشر شده است ازآن جمله میتوان ازلغتنامهٔ پارسا شمسی یف، ر.س.ابراهیموف (۱۹۵۳میلادی) یاد کرد که این لغتنامه سهولتی را در خواندن آثارکلاسیک اوزبیکی بوجود می آورد.

بدین منوال تحت نظر پروفیسور دکتور فاضلوف به اشتراک گروهی از نویسنده گان، لغتنامهٔ مشروح چهارجلدی به چاپ رسید. دراین فرهنگ لغات، آثارامیرعلیشیر نوایی به شکل مفصل تشریح گردیده است.

گفتنی است که لغتنامهٔ ادبی مشروح «اوزبیکی به اوزبیکی» دوجلدی ازطرف گروهی ازاساتید اکادمی علوم اوزبیکستان تحت نظر ز. م . معروفوف نوشته شده و در سال ۱۹۸۱ میلادی در شهر مسکو اقبال چاپ یافته است.

چوپانزاده، کتاب «تورک – تاتارلسانیه مدخل» را درشهربا کو آذربایجان در سال ۱۹۲۴میلادی به چاپ رسانید

یوسف خاص حاجب بلاساغونی نویسنده اولین کتاب ترکی-اسلامی است. اثرمنظوم او قوتادغوبیلیک نام دارد که درسال ۴۶۲ه. ق- ۱۰۶۹م درکاشغر و بلاساغون نوشته شده است.

محترم ذکرالله ایشانچ توره و محمد عالم کوهکن، لغتنامه ای را تحت

عنوان (اوزبیک ادبیاتی فرهنگی) نوشته اند. این اثربه اهتمام تاشقین بهایی در سال ۱۳۷۵ خورشیدی از طرف انتشارات شورای مرکزی انجمن نوایی در مطبعهٔ دولتی میمنه اقبال چاپ یافت.

جای خوشبختی است که در سال ۱۳۸۶ فرهنگ «اوزبیکی به فارسی» محترم استاد حلیم یارقین و داکتر شفیقه یارقین در ایران به چاپ رسیده است.

همچنان فرهنگ زبان اوزبیکی به اوزبیکی استاد نورالله آلتای ازطرف ادارهٔ «همکاریهای جهانی» درسال ۱۳۸۶ خورشیدی با قطع و صحافت خیلی زیبا در کشور مالیزیا به چاپ رسیده است.

استاد رحیم ابراهیم نیز توانسته است فرهنگ اوزبیکی را درسال ۱۳۹۶ خورشیدی در شهر مزار شریف به چاپ برساند.

این گنجینه های ادبی و لغوی حاصل تلاش و کوشش پیگیر چندین سالهٔ علمای ادب است. اوشان با چنین رنج و تلاش بیدریغ توانسته اند که زبان ملل را زنده نگه داشته یعنی میراث اجداد خویش را ازدفینه ها بیرون کرده، صیقل داده و دوباره آویزه درخت فرهنگی خود بنمایند؛ چون لغات و کلمات و اصطلاحات در طول زمان آنچنان تغییر و تحول می نماید که جز به یاری نوشتن آنها درلغتنامه ها، مفهوم آنها از بین میرود. بدون شک این کتب به مثابه پلی است که امروز ما را با قرون و اعصار گذشته مرتبط میسازد.

درجهان امروز، کمتر زبان پیدا خواهد شد که ازداد و ستد زبانهای های دیگر مصون مانده باشند و یا به عباره دیگر« لغات میهمان » درآن دیده نشود؛ چونکه همجواریها، تجارت، صنعت، معاملات، ترجمه ها، تبلیغات، گزارشات امواج رادیویی، نقش های صفحات تلویزیون، تداخل استعمارگران براستعمارشده گان، تحقیقات و تتبعات و غیره همه و همه باعث آن میگردد که کلمات و اصطلاحات یک زبان بر زبان دیگر رسوخ کند و پا بر جا نماید.

درین لغتنامه که اساس آن لغات و اصطلاحات تورکی اوزبیکی با ترجمه آن به زبان فارسی / دری میباشد، همچنان بعضی ازلغات قرضی یا به اصطلاح میهمان نیز گنجانیده شده است.

درین عصری که ما حیات بسر می بریم، بجز از مناطق از نظر افتادۀ چون مناط دور افتاده در افریقا، شمال آمریکا «اسکیموها» و یا جزایری از جزیره های شرق دور که غالباً مردمان شان به زبانهای خالص خود تکلم مینمایند، اکثریت زبانهای جهان این داد و ستد فرهنگی را پذیرفته اند. نا گفته نماند که این داد و ستد ها به زبان ها غنامندی می بخشد.

درزبانهای دوملیت برادر(تورک و تاجیک) کلمات زیاد انگلیسی مثل رادیو، تلویزیون، اتم، راکت، موتر و غیره کلمات عربی، چون سلام، زکوة، اذان، رکعت، اسمأ زن و مرد، کلمات اردو مانند دوبی، داکی، وال که ارتباط با سانسکرت دارند، کلمات فارسی ایرانی چون ماه های سال و کلمات دیگر از زبان های چون فرانسوی، روسی و دیگر زبانها داخل شده است که گوینده گان تورک و تاجیک، بدون داشتن تعصب، عکس العمل نشان نداده، به سهولت ازآن استفاده مینمایند. تورکان جهان که از کرانه های تبت و چین و اویغورستان تا حوالی تاتارستان و یاقوتستان و ازمسکو تا بلغارستان و ازآنجا تا تورکستان افغانستان پخش اند و ملیون ها شخص به زبان تورکی صحبت مینمایند، لغات زیاد میهمان را، راه داده و از آن استفاده مینمایند.

تعداد زیادی لغت تورکی اوزبیکی بعد ازواژه های عربی درزبان فارسی / دری افغانستان داخل شده است؛ زیرا فارسی زبانان زمان زیادی با اوزبیکها و دیگر تورک زبانان در یک سرزمین و یا درهمسایگی هم زیسته اند که طبعاً با هم روابط اقتصادی و اجتماعی داشته اند و این روابط و داد و ستد، در طول زمان زیاد بالای زبان شان نیز تأثیر نموده است. در ترکیب واژه گانی زبان فارسی دری عده ی زیادی از واژه های اوزبیکی – تورکی به وام گرفته شده است مثلاً : قاشق، چمچه، ایلک، قاش، قشون، طوی، اپسقال «آقسقال»، یراق، تغای، آپه، اوماچ، قروت، تلخان، قتلمه،

قیماق، قره باغ، بوقچه، چلم، چمچق، قورباغه، قره قل، کوکنار، قیله، سوغات...

واژه های وامی تورکی اوزبیکی بنابر موافقت دستوری فارسی / دری با واژه های این زبان عناصر ساخته و آمیخته را نیز ساخته اند؛ مثلاً :

همقشلاق، قشلاقی، قروتی، بی قبرغه، قیماقدا، قراول خانه، طوی خانه و امثال آن، واژه های زیاد فارسی و تورکی را با خود حمل مینمایند مانند:

چایدارباشی، ُسرنی چی وغیره.

چنانچه مقولهٔ معروفیست:

« ازسورنی چی، چه میرود ؟ یک پُف». دراین مقوله حسن نیت افاده گردیده است.

انوری نیز شعری دارد:

حذر از تیغ این دلاک باشی که سر بازیست اینجا، سر تراشی

باید گفت ازطریق زبان تورکی اوزبیکی درترکیب واژه گانی فارسی یک عده واژه های مغولی نیز راه یافته اند؛ چون: برلیق، یساول، خان(خاقان) یاغی، و امثال آن. اکثر ازین واژگان فوق الذکر حتی در زبان ادبی متداول اند.

تاریخچهٔ این لغتنامه

نگارندهٔ این سطور، چهل و اند سال پیش، به جمع آوری لغات و اصطلاحات تورکی اوزبیکی آغاز نموده بودم، و سالها قبل میخواستم آنرا به طبع برسانم. ارزش کار درین بود که ترجمهٔ لغات تورکی اوزبیکی را به زبانهای فارسی / دری و پشتو انجام داده بودم. باید گفت درآن وقت درترجمهٔ پشتوی لغتنامه، مرحوم مفتی عبدالسلام وردک ترجمان ادارهٔ روزنهٔ رادیو افغانستان همکاری بی شایبه نموده بودند. ازبارگاه رب العزت جای مفتی صاحب مرحوم را فردوس برین میخواهم. اما واقعهٔ بس

اسف انگیز رخ داد که نه تنها نتوانستم آنرا به چاپ برسانم، بلکه تا امروزمفقود الاثر گردید که اینک چند سطر بعد ترآن واقعه خلاصتاً بعرض میرسد. ولی قبل ازآن چند کلمه در طرز کار، تحریر میگردد.
درنوشتن لغتنامه سعی گردید که بدرجهٔ اول جمع آوری های نگارنده به اثر تماسها درطول سالهای متمادی، با برادران همزبان، چه عوام و چه خواص – جمع آوری از کتاب ها، مجلات، از مصاحبه ها، از دعوت ها، ارتباط با محیط های مختلف، یاد داشتها از ارتباط با تورکی زبانان ولایات مختلفه و غیره صورت بگیرد.
در مراحل بعدی از مشوره ها و نظریات شخصیت های علمی چون استاد غبار، محمد صدیق فرهنگ، مولوی محمد امین قربت، استاد مولوی خال محمد خسته، داکتر روان فرهادی، استاد نزیهی، عبدالقادر سونمز،استاد مولانا اسحاق انور، استاد محمد اعظم حفی، داکتر قیام الدین راعی برلاس، استاد کریم بهمن، استاد محمد امین متین اندخویی، داکتر عنایت الله شهرانی، محمد اکبر اندخویی، و دیگر بزرگان علم و ادب، استفاده های زیاد بدست آمد.
آن مجموعهٔ جمع آوری شده به پنج هزارلغت بالغ گردید. و این درست زمانی بود که حکومت خلق و پرچم برسراقتدار آمده بودند و مشاورین روسی درهردفتر، گماشته می شدند.
از اتفاقات، شخصی بنام عارف عثمانوف از تاشکند اوزبیکستان در وزارت معارف و اکادمی علوم که زبان پشتو را خوب میدانست کارمیکرد. بعد از شناسایی با وی، لغتنامهٔ تایپ شده ی دست داشتهٔ خود را که سالهای زیاد برآن کارکرده بودم جهت نوشتن تقریظ برایش سپردم. چون مدتی از آن سپری شد، تقریظ را با لغتنامه از نزدش تقاضا کردم. او درجواب من گفت که فرهنگ متذکره را به محترم آقای عبدالحکیم شرعی جوزجانی وزیرعدلیه و لوی ځارنوال وقت جهت نظر خواهی داده بود و از نزدش نگرفته است.
در آن ایامیکه نگارنده، لغتنامه را ازآقای عثمانوف خواسته بودم، جناب آقای شرعی جوزجانی محبوس و زندانی شده بود. متأسفانه ازآن به بعد به

هردریکه رفتم، کتابم بدست نیامد و حاصل زحماتم به هدر رفت. نظر به گفتهٔ آقای شرعی، در زمان حبس، خانه اش تلاشی گردیده، تمام کتب کتابخانه اش غصب گردیده است.

اما در خصوص مجموعهٔ حاضر:

به هر صورت با بدست نیاوردن کاپی لغتنامه، مایوسیت ها گاهگاهی بر من غلبه می یافت. افسوس که درآن وقت ها فوتو کاپی کردن ها نیز در افغانستان مروج نشده بود و عکاسی پول گزافی ضرورت داشت. ولی بازهم درتلاش وجستجوی آن شدم که بعضی یاد داشت ها را در کتاب خانهٔ شخصی ام در بارهٔ آن فرهنگ بپالم. ازاتفاقات نیک یک تعداد اوراق نا منظم را بدست آوردم که اینک درین فرهنگ شامل ساخته ام.

هم چنان درنوشتن و تکمیل این لغتنامه، بطورعموم ازلغت نامهٔ دو جلدی « اؤزبیک تیلی نینگ ایضاحلی لغتی» (لغات مشرح زبان اوزبیکی) که در سال ۱۹۸۱ میلادی در شهر مسکو اتحاد شوروی سابق به خط سریلیک چاپ شده بود، استفاده گردید. بعضی ازلغات این فرهنگ که دربین اوزبیکان افغانستان معمول و مورد استعمال نمی باشد، از آن صرف نظر گردیده است.

لغتنامهٔ اوزبیکی استاد نورالله آلتای، تحت عنوان « اؤزبیک تیلی سؤزلیگی »(فرهنگ زبان اوزبیکی) که ازطرف «جهانی همکارلیک اداره سی» (ادارهٔ همکاریهای جهانی) درسال ۱۳۸۶ خورشیدی در کشور مالیزیا با قطع و صحافت زیبا اقبال چاپ یافته است.

هکذا از(فرهنگ عامیانهٔ تاجیکی بدخشان) که ازطرف شخصیت فرهنگی کشور عزیز ما محترم پروفیسور داکتر عنایت الله شهرانی به تعداد یکهزار جلد در سنبلهٔ سال ۱۳۸۷ خورشیدی از طرف کانون فرهنگی قزیل چوپان در شهر پشاور پاکستان چاپ گردیده، و کتاب امیر نظام الدین علیشیر نوایی تحت عنوان« محاکمته اللغتین» و سایر لغتنامه ها و آثار دیگرمورد استفاده قرارگرفته است.

محترم پوهاند صاحب محمد عمرزاهدی استاد پیشین دانشگاه کابل، کاپی ترجمهٔ کتاب (محاکمة اللغتین) امیر نظام الدین علیشیر نوایی را که در سال « ۱۹۶۶م» از طرف" Robert Devereux" به زبان انگلیسی در لیدین هالند اقبال چاپ یافته بود، به من اهدأ کردند.

بدین منوال داکتراسد الله شعور، محقق و فولکلور شناس شهیر کشور، کتاب محاکمة اللغتین حضرت نوایی را که در سال ۱۳۶۳ خورشیدی به کوشش دکتور محمد یعقوب واحدی از طرف انتشارات دیپارتمنت اوزبیکی مرکز زبانها و ادبیات اکادمی علوم ج. د.ا. در کابل چاپ گردیده بود، جهت استفاده، در اختیارم گذاشتند. وظیفهٔ خود میدانم از این همکاری های بی شایبهٔ دوستان نامبرده اظهار تشکر نمایم .

قابل یاد آوری میدانم که یکی ازعلت های مهمیکه دو باره به تکمیل این فرهنگ دست داشته اقدام نمودم، اصرار مکرر دانشمند عالیمقام واستاد بزرگ و فرزانهٔ افغانستان محترم داکترعبدالغفورروان فرهادی می باشد.جناب داکتر صاحب فرهادی در انتخاب عنوان لغتنامه و ترجمهٔ آن به زبان انگلیسی نیز نقش مهمی داشته اند.

محترم استاد فرهادی، از روزهای اول آشنایی مان، همواره مرا وادار به نوشتن در بارهٔ عمومیات تورکان افغانستان مینمودند، زمانیکه ایشان سفیر دایمی افغانستان در ملل متحد بودند، درآن وقت و بعد ازآن به مانند سابق ازکارهای من درخصوص تورکان می پرسیدند. ولی از سه سال باینطرف به صراحت تقاضا کردند که نوشته ها و یاد داشت ها را بزودی ترتیب و تنظیم داده و کار های دیگری را بر آن علاوه نمایم.

همچنان استاد فرهادی در این روز ها تیلفونی به من چنین دستور دادند :

۱- فرهنگ کوچک (تورکی اوزبیکی به فارسی/ دری)

۲- فرهنگ کوچک (فارسی/ دری به تورکی اوزبیکی)

۳- فرهنگ مکالمه کوچک (تورکی اوزبیکی به فارسی / دری) برای

حل مشکلات روز مره، قبل از چاپ دایرة المعارف پنج جلدی ام که آمادهٔ طبع می باشد، آماده نمایم.

باید گفت داکتر روان فرهادی به تمام اقوام و زبانهای مردم افغانستان احترام داشته به خصوص به خاطر انکشاف و بلند بردن فرهنگ تورک زبانانان افغانستان بذل مساعی نموده است.

از خداوند (ج) بیش از پیش شکر گزارم که بنابر دستور استاد دانشمند جناب فرهادی صاحب، فرهنگ کوچک (تورکی اوزبیکی به فارسی / دری) را آمادهٔ طبع نموده، اینک در خدمت فرهنگ دوستان گرامی قرار می دهم.

کمینه، این رهنمایی های فرهنگ دوستانه و هدایت عالمانهٔ استاد گرامیرا به جان و دل پذیرفته و ازخداوند لایزال به استاد فرهادی عمردراز آرزو مینمایم. امید میکنم خداوند بیهمتا و مهربان در عملی ساختن هدایت و دستور سودمند استاد فرهادی، برایم صبر و طاقت مزید عنایت فرماید.

از آنجاییکه نگارنده نیز به فکر آن بودم که فرهنگ زبان تورکی اوزبیکی را که در سابق برآن کار کرده بودم، دو باره احیأ نمایم، ولی نه به آن زودی. زیرا نوشتن فرهنگ، کار آسان نیست، فرصت و وقت زیاد میخواهد. نظر به گفتهٔ استاد علی اکبر دهخدا :

« نوشتن فرهنگ، کار خیلی مشکل بوده، فرهنگ نویس بایست عمرهفت کرگس را داشته باشد، زیرا کرگس ها هر کدام دو صد سال عمر میکنند». استاد دهخدا، فرهنگ خود را نیز طی چهل سال تکمیل کرده بود.

چرا عمر کرکس دو صد سال و یک

نماند فزونتر ز سالی پرستو

باید خاطر نشان ساخت که طی سالیان (۲۰۱۵ و۲۰۱۶) میلادی در جریان تایپ و تحریر لغتنامهٔ هذا در صفحهٔ کمپیوتر، دو واقعهٔ دلخراش برایم

رخداد :

۱- نخست باید اعتراف کرد که اینجانب متأسفانه در تایپ کمپیوتری مهارت کامل نداشته، این فرهنگ را فقط با یک انگشت سبابه « شهادت، اشاره» تایپ نمودم.

اوایل سال ۲۰۱۵ بود که به تایپ این لغت نامه آغاز نموده، ۵- ۶ ماه از آغاز نوشته سپری گردیده بود که بنابر اشتباه جزئیی، کمپیوترم ازکار افتید. پسر بزرگم الحاج محمد بابر جان ایماق کمپیوتر را جهت ترمیم نزد انجنیر شرکت « اپل » که کمپیوتر را نیزازآن شرکت خریداری کرده بودیم، برد. مسوول تخنیکی بعد از چک و ارزیابی کمپیوتر اظهارداشت که به کمپیوتر صدمهٔ شدیدی عاید گردیده و حافظه اش نیز به کلی از بین رفته است.

بالاخره بین مسوولین شرکت مذکور و پسرم محمد بابر جان فیصله به عمل آمد تا در بدل یک هزار دالر، طی دو هفته، کمپیوتر را صحیح و سالم با احیأ حافظه اش تسلیم او نماید. پسرم مجبوراً این تصمیم شرکت را پذیرفت.

وقت موعود فرا رسید، پسرم جهت تسلیمی کمپیوتر به آن شرکت رفت، اما مسوولین شرکت اظهار داشتند که مسایل تخنیکی کمپیوتر رفع گردیده، ولی نتوانسته اند حافظه آنرا دو باره احیا نمایند. بابر جان مجبوراً با پرداخت ۴۸۰ دالر کمپیوتر را تسلیم شده به خانه برگشت. در نتیجه زحمات ۵-۶ ماهه ام به هدر رفت و تایپ فرهنگ را از سر آغاز نمودم.

۲- اوایل ماه جون سال ۲۰۱۶ بود که انگشت شهادتم که با آن لغتنامه را تایپ میکردم ورم کرد و پندید و شدیداً درد میکرد. مجبور شدم نزد«Dr.A.Juma» (داکتر عظیم جمعه) داکتر فامیلی ام بروم. او مرا در شفاخانه جنرال هاسپیتل شرقی تورنتو نزد «Dr. Laura Tate» داکتر و متخصص جراح دست فرستاد. داکتر موصوف علت درد دستم را از من جویا شد. من به جوابش گفتم که ازدو سال باینطرف، روزانه بیش از ده ساعت درکمپیوتر با یک انگشت کارکردم و لغتنامه نوشتم . داکتر موصوف

فوراً به انگشت شهادتم دوای (kenalog 10mg/ml) را پیچکاری کرد. بعداز گذشت یک هفته درد انگشتم کمی تخفیف یافته، ولی پندیده گی آن تا کنون پا برجاست. داکتر گفت بعد از دو ماه دیگر، باید نزد او رفته انگشتم را به اونشان بدهم بالاخر، با سپری شدن دو ماه با داکتر موصوف دیدار کرده، مشکلات انگشتم را برایش گفتم. او قسمتی از دوای باقی مانده را نیز به انگشم تزریق کرد و گفت یکماه بعد نیز به نزد او بروم .

خدا کند این آخرین دیدارم با داکتر موصوف باشد. من در دل خود گفتم :

« از بد بدترش توبه ! ». به هر حال از توجه و همکاری های بی شایبهٔ :

Dr.A.Juma داکتر فامیلی و Dr.Laura Tate متخصص جراح دست، اظهار شکران نموده، موفقیت های هرچه بیشتری در عالم طب از بارگاه رب العزت برایشان خواهانم . گفتنیست داکتر جمعه که به زبان فارسی نیز بلدیت دارد از سال (۲۰۰۵ م) به اینطرف، دربرابر من و اعضای فامیلم از هیچ گو نه همکاری طبی مضایقه نکرده است.

خواننده گان گرامی !

من به این عقیده هستم به خواست خدای لایزال، زمانیکه این فرهنگ نا چیز چاپ گردیده، به دست خواننده گان گرامی برسد، درد انگشت و سایر مشکلات، همه فراموشم خواهند شد.

امید میکنم اساتید گرامی و دانشمندان عالیقدر چون داکتر صاحب روان فرهادی، پروفیسور داکتر عنایت الله شهرانی، استاد روشنگر باختری، استاد محمد اسحاق ثنا، همایون باختریانی، محمد ناصر مسعود و فیض الله جان قرداش که با نوشتن تقریظ درین فرهنگ، بامن همکاری نموده اند، لطفاً مراتب سپاس و تشکرات صمیمانهٔ این بندهٔ حقیر را پذیرا شوند. همچنان از ویراستاری برادران گرامی هر یک پروفیسورشهرانی و پیکار پامیر اظهار ممنونیت نموده، برایشان طول عمر از بارگاه رب العزت تمنا دارم.

بدین منوال به حضور خانم صداقت ایرگش اوه استاد انستیتوت شرق شناسی تاشکند که در نوشتن دستور زبان اوزبیکی همت گماشتند، و محترم داکتر رحمن خواجه انعام خواجه یوف پروفیسر انیستیتوت مذکور، که به ترجمهٔ این دستور به زبان فارسی / دری همکاری بی شایبه نمودند، مراتب تشکرات صمیمانهٔ خویش را ابراز میدارم .

امید است دوستان بزرگوارم چون جناب روشنگر باختری، همایون باختریانی، و رفیق زنده گیم انابت جان ایماق، محمد هاشم احمدی، محی الدین جان محروم، استاد شریف خان رحمانی، دستگیرقل خان بیگزاد، جوره داهی و دیگران در ترجمهٔ بعضی ازلغات و اصطلاحات این فرهنگ که در لغتنامه ها موجود نبود، با من ازهیچگونه همکاری وهمیاری مضایقه نفرموده اند، مراتب سپاس این دوست مخلص شان را بپذیرند.

خواننده گان ارجمند !

کار تحریراین فرهنگ، به آرزوی وحدت ملی، ایجاد همکاری و همبستگی و بوجود آوردن فضای صمیمیت وهمدلی بین توده های کشورصورت گرفته است؛ هدف اساسی این کار، ساخت زمینهٔ شناسائی بیشتر ملیت های ساکن در کشور عزیز ما میباشد.

اهداف و مقاصد تحریر این کتاب:

۱ – کمک به کسانیکه آرزوی تحصیل به زبان تورکی اوزبیکی را دارند.

۲- امید وارم این کتاب، دروازه ی باشد که دانشمندان وطن و هم زبانان، کتابهای دیگر بنویسند وبه غنای فرهنگی بیفزایند.

یکی از ضرورت مبرم که فعلاً احساس می شود، نوشتن گرامر زبان تورکی اوزبیکی است، و یقیناً ممالک دوست و همسایه ، در این باره اقدام کرده اند که اگر کسی از وطنداران از آن استفاده نموده، با مقابله و مقایسه،

آنرا ترجمه نموده، با اصل آن به چاپ برسانند، هدف به آسانی به دست می آید .

۴ – این فرهنگ به اشخاصیکه، اندکی دسترسی به زبان تورکی اوزبیکی دارند، مفید واقع می شود و به کمک این می توانند، درهای دیگری را بکشایند و زبان خویشرا تقویه بخشند.

۵- کمک به اطفال خانواده های تورک اوزبیک که در محیط غیر تورکان اوزبیک نشین حیات به سر می برند. به خصوص پدران و مادرانیکه تدریس زبان مادری را برای اطفال خود یک وجیبه میدانند.

۶- استخراج بعضی از لغت های کار آمد و ضروری از این لغتنامه، و درج آن در کتب نو آموزان، و مواد درسی شان، سهولت هایی را برای آموزش بهتر بوجود می آورد، که کار استادان ومعلمین را آسانتر می سازد.

۷- وسیلهٔ کار برای نوشتن قاموس های (تورکی اوزبیکی به فارسی) و(تورکی - (اوزبیکی به پشتو)، با ضخامت و محتویات زیاد تر. همچنان عکس آن (فارسی – تورکی اوزبیکی) و (پشتو – تورکی اوزبیکی).

۸ – کمک به شناخت لهجه های تورکی اوزبیکی و مقایسهٔ لهجه های تورکی اوزبیکی افغانستان با لهجه های که در آسیای مرکزی و دیگر مناطق تورک نشین مروج است .

۹ – از مطالعهٔ این فرهنگ، که در بعضی کلمات شرح شده در بارهٔ وضع و رسم و رواجها ذکر رفته، میتوان به فرهنگ مردم که گوینده گان زبان تورکی اوزبیکی می باشند، آشنایی حاصل کرد.

۱۰ - کمک بخواندن نسخ خطی و قلمی قدیمی تورکی و چاپهای حرفی معمولی وسنگی.

۱۱ – این فرهنگ، زیاد تر از زبان مردم تورکی زبان افغانستان و فرهنگ های مربوطهٔ آن جمع و ترتیب شده، از آن رو، می توانند، یک منبع برای مستشرقین و تورک شناسان غربی باشد.

۱۲-این لغتنامه می تواند، به کسانیکه به تحقیق در بارهٔ لهجات مختلف تورکی در افغانستان کار میکنند، کمک کند. چونکه، هر منطقه و هر محیط و هر ولایت و حتی هر قشلاق دیگر از خود کلمات به خصوص و اصطلاحاتی دارند که با دیگران فرق می نماید.

۱۳ – جلب توجهٔ نویسنده گان تورک اوزبیک وطن به استعمال لغات ساده، اساسی متداول تورکی اوزبیکی و تشویق اوشان، که این شیوهٔ کار را در نوشتن کتب و رسالات مورد توجه و علاقهٔ خواننده، درنظربگیرند .

امیدوارم که علاقه مندان و نویسنده گان گرامی ازهیچ نوع همکاری با مؤلف دریغ نورزند تا چاپ دوم این اثر مکمل تر گردد و موادیکه شایستهٔ یک قاموس باشد در آن کتاب گنجانیده شود؛ ازآنجائیکه این کتاب خالی از اشتباهات نیست، بایست در اصلاح بیشتر آن کوشید. البته تدوین قاموس های بزرگ علمی و فرهنگهای اختصاصی، کار استادان زبان و دانشمندان و دانشگاهیان است که وقت و بودجهٔ زیاد لازم دارد. به همین خاطر از صاحبنظران خواهشمندیم که این کتاب کوچک را، منحیث یک اثرعلمی مفید قبول نموده و در تکمیل و رفع نقایص آن در چاپ های بعدی کمک کنند.

وَمِنَ اللهِ تَوّفِیِّق

داکتر فیض الله ایماق

تورنتو – کانادا

فرهنگ
تورکی اوزبیکی به فارسی/ دری

آ

آ - ä - حرف اول الفبای تورکی اوزبیکی، الف ممدود، الف مد دار.

آباد äbäd { فا.} با صفا، با رونق، جایی که آب و گیاه دارد، خلاف ویران.

مثال : آباد باغ (باغ آباد و سرسبز)، آباد قوی (گوسفند چاق).

آباد لشماق äbadlashmäq به مرور زمان آباد شدن.

آبادان äbädän{فا. } آباد، با صفا، خلاف ویران.

^ **آبادانلیک** äbädänlik ده، قریه، هر جای آباد و دارای آب و سبزه.

آب حیات äb-i-häyat { فا. + عر.} آب زنده گی، میگویند چشمه ای است در ظلمات که هر کس از آن بیاشامد هر گز نمی میرد و حضرت خضر « ع » از آن آب نوشیده است، آب خضر و آب حیوان هم گفته شده، و نیز کنایه از دهان معشوق. خضر « سبز» معنی میدهد.

نو روز و نو بهار و خزانت خجسته باد
چنگ اجل ز دامن عمرت گسسته باد
آبی که خضر میخورد از چشمهٔ حیات
روی مبارک تو بدان آب شسته باد

آبرو äbru { فا. } نیکنامی، اعتبار، شرف، ارج و قدر مایهٔ سر افرازی .

^ **آبرو سیز** äbrusiz بی آبرو، بی عزت .

^ **آبرولی** äbruli با آبرو، با شرف، با وقار، با ناموس.

آب و هوا äb-u- hawä { فا. + عر. } شرایط خاص اقلیم، اوضاع جوی.

آبیسین – آویسین- äbisin-äwisin زن ایور، زن برادر شوهر. مثال : کونداش- کونداشگه تاش آتر، آویسین – آویسینگه پخته.(انباقها موی به موی، زنهای ایور رو بروی) « ضرب المثل ».

آپاّق äppäq بسیار سفید.

آپه äpa خواهر کلان.در زبان بنگالی نیز خواهر کلان را « اپه » گویند (مؤلف) .

آت ät اسب - چارپائی از جانوران ذو حافر که سواری و بار را بکار آید.

بدو گفت شاها انوشه بدی
روان را بدیدار توشه بدی
بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند گزین آورند

آت ät اسم، نام، شهرت، اسمأ و اسامی جمع .

^ **آتداش** ätdäsh همنام، دو نفر که دارای یک اسم باشند.

آت ät بینداز. آت «نام»، آت «اسب»، اسم تجنیس بوده، حضرت امیر شیر نوایی، در این بیت چنین گفته است :

چون پری و حور دور آتینگ بیگیم
سرعت ایچره دیو ایرور آتینگ بیگیم
هر خدنگی کیم اولوس آندین قاچار
نا توان جانیم ساری آتینگ بیگیم
«محاکمته اللغتین»

ترجمه : ای بیگم «۱» تو چون حور و پری استی، و در سرعت و تیزی، اسب تو چون دیو شهرت دارد، هر خدنگی که مردم از آن در گریز اند، آنرا بسوی من نا توان بینداز.

"۱" بیگم - کلمه تورکی اوزبیکی بوده، خانم، بانو، خاتون معنی میدهد.

آت باقرätbäqar اسپ نگهبان، کسیکه اسب ها را نگهداری میکند.

آتش ätash آت (آتماق – انداختن) + ش (پرتاب دو طرفه) آلاوو و اوت هم گویند.

آتش کیسین ätash kisin آتش بس، اصطلاح نظامی، امر بخود داری از جنگ، توقف دادن تیر اندازی . ایجاد فضای صلح و پایان جنگ.

آتقولاق ätquläq نباتیکه به گوش اسب میماند، سبزی پالک، پالک، به کسیکه گوش شنوا داشته باشد، اطلاق میشود .

آتلنماق ätlanmäq آماده گی، برای سفر تیاری گرفتن.

آتماق ätmäq انداختن، پرتاب کردن، دور انداختن، فیر نمودن .

آته äta پدر، قبله گاه. مثال: آتم نینگ آتی شاه مردانقل (نام پدرم شاه مردانقل است).

پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته را کی بود آشتی

^ **آته لیق** ätaliq اداره ٔ کمک کننده بر محتاجین.

^ **آته لیک** ätalik صفت، وظیفه ای که پدر در برابر فرزندانش دارد.

مثال : آته لیک بورچی (وظیفهٔ پدری).

آتلی ätli صاحب اسب، صاحب نام و نشان، مشهور، به شهرت رسیده.

آچ äch گرسنه. مثال: آچ قالدیم (گرسنه شدم)، انسان یا حیوانیکه معده اش خالی و محتاج غذا باشد.آچ قیزیل (سرخ روشن).

^ **آچ قالماق** ächqälmäq گرسنه شدن.

^ **آچ کؤز** ächköz حریص، گرسنه، کسیکه نفس اماره داشته باشد، آز .

^ **آچرچیلیک** ächarchilik قحطی، گرسنگی.

^ **آچلیک** ächlik گرسنگی، قحطی. مثال: اؤتگن ییل، آچلیک ییلی بؤلدی (سالیکه گذشت، سال قحطی بشمار میرود).

^ **آچتیرماق** ächtirmäq باز کردن (متعدی).

^ **آچقیچ** ächqich آله ای که سر پوش قطی های کنسرو را باز کند، به انگلیسی آنرا «اوپنر » گویند .

آچماق ächmäq باز کردن،افتتاح کردن، گشودن. مثال: او– کنفرانس نی آچیق دیب، اعلان قیلدی (اوکنفرانس را افتتاح کرد.)

^ **آچمز** ächmaz باز نمیکند.

آچیتماق ächit mäq گرسنه نگهداشتن، رساندن خمیر توسط خمیر مایه.

آچیغی ächighi گپ راست.

آچیق ächiq باز. مثال : اوستی آچیق اوی (خانه ای که سرش باز باشد)، قؤلی آچیق شخص (مردیکه دست باز داشته باشد)، سخی، خوش خوی، خوش صحبت. آچیق کونگل (کسیکه قلب پاک و بی غل و غش داشته باشد).

^ **آچیقچه** ächiqcha روی راست، آشکار.

آچیلیب – ساچیلیب ächilib – sächilib با خرسندی، با پیشانی باز.

آدم ädam {عر.} انسان، نخستین انسان، شوهرحوا ، ابوالبشر، بوالبشر بمعنی مردم، و کس، آدمی : منسوب به آدم، یک تن از أولاد آدم، مردم، مردمی.

^ **آدمگرچیلک** ädamgarchilik (اسم صفت) انسانیت، آدمیت، آدمگری.

آدیم ädim قدم، خطوه، گام، مرحله .

آذوقه äzuqa {عر.} آزوقه غذای کم خوار و بارکه در خانه نگهدارند، توشهٔ راه .

آرال äral از چهارطرف محاط به خشکه باشد، جزیره.

آرت ärt عقب. مثال : آرتگه قیتماق (به عقب برگشتن)، پشت سر.

آرتماق ärtmäq زیاد شدن، اضافه گردیدن.مثال:محنتدن دؤست آرتر، غیبتدن دشمن (ازمحنت دوست اضافه گردد، ازغیبت دشمن) «ضرب المثل». بارکردن، جا به جا کردن بار در بین موتر.

آرتیرماق ärtirmäq اضافه کردن، رسیدن، نایل شدن. مثال: آبرو

آرتیرماق (آبرومند شدن)، د ؤست آرتیرماق (پیدا کردن دوست).

^ **آرتیق** ärtiq زیاد، اضافه. مثال : بیغیلیشگه یوزدن آرتیق کیشی کیلدی (در گردهمایی بیش از صد نفر اشتراک کرده بودند).

^ **آرتیقچه** ärtiqcha اسم اضافت، بیحد، بی انتها. مثال: آرتیقچه یوک (بار سنگین).

آرزیقماق ärziqmäq انتظار کشیدن با امید و آرزو.

آرقه ärqa عقب، پشت سر، معکوس. مثال : بیراونی اؤزیگه آرقه قیلماق (دیگران را بخود واسطه و طرفدار ساختن)، پشتیبان.

^ **آرقمه – آرقه** ärqama–ärqa پشت به پشت، با نوبت.

^ **آرقه داش** ärqadäsh کمک و یاری رسان، رفیق، همدم، دوست.

^**آرقه له ماق** ärqalamäq باری را پشت بالا کردن.

آریق äriq کم گوشت، لاغر.

آره ära فاصله بین دوشخص، مسافه، فرصت.مثال: انسانلر اؤرته سیده گی اؤز آره مناسبت (مناسبت بین انسانها) علاقه .مثال:آره لری بوزیلیب قالدی (مناسبات بین شان دگرگون گردیده).

^ **آره – سیره** ära – sira بعضاً ، گاه گاه .

^ **آره له ماق** äralamäq گذشتن از بین چیزی. مثال: بوغدای نی آره لب اؤتماق (گذشتن از بین گندمزار).

آز äz کم، نا چیز. مثال: بهارفصلیگه آز قالدی(به فصل بهارکم وقت باقیمانده)، بیلیمی آز (کسیکه درجهٔ تحصیلش کم باشد).

^ **آز چیلیک** äzchiik کم، اقلیت.

^ **آزغین** äzghin لاغر، کم گوشت.

^ **آزلیک** äzlik کم بودن . مثال : بو سوو ایکینیمیزگه آزلیک قیله دی (این آب به کشتزار ما کمبودی میکند).

آزماق äzmäq لاغر شدن « اسم مفعول» وزن باختن، ازراه راست منحرف شدن، گمراه شدن .

آزه یماق äzaymäq از نگاه حجم یا مقدارکم شدن. مثال: اریق نینگ سووی آزه یدی (آب جوی کم شده است).

آستانه ästäna {فا.} درگاه، در گه ، جلو درب، کفشکن، مجازاً به معنی در بار و بارگاه.

آستر- استرastar – ästar پارچه ای که زیر لباس یا پارچهٔ دیگر بدوزند، مقابل رویه .

آستین – اوستین ästin- ustin تباهی، ویرانی، زیر و رو شدن .

آسماق äsmäq آویزان کردن، پختن غذا. مثال : قزان آسماق (آشپزی کردن، دیگ پختن).

آسمان äsmän فضای لایتناهی که بالای سرما قرار دارد.

^ **آسمان اؤ پر** äsmän öpar بی نهایت بلند. مثال: آسمان اؤپر تاغلر (کوه های سربه فلک کشیده).

آسیلماق äsilmäq چسبیدن به، تمایل داشتن، آویخته شدن .

آش äsh غذای گرمی که در دیگ پخته شده باشد، مکرونی، آش دادن پوست حیوانات. مردم اوزبیکستان پلو – قابلی را آش گویند .

^ **آشه ماق** äshamäq خوردن.

آشپیچاق äshpichäq کارد بزرگ، کاردیکه توسط آن گوشت استخواندار را میده کنند.

آش تخته äshtakhta تخته ای که در آن خمیر را هموار کنند.

آش قواق äshqawäq کدو.

آشیق äshiq زیاد، اضافه. مثال : گونگی محفل گه یوز دن آشیق نفر کیلدی (در محفل امروزه بیش از صد نفر اشتراک کرده بودند) .

آشیقماق äshimäq عجله کردن به خاطر انجام کاری، حرکت کردن .

آغریق äghriq درد، رنج، بیماری، جراحت.

^ **آغریماق** äghrimäq درد کردن، عضوی ازبدن درد داشته باشد.

^ **آغرینماق** äghrinmäq احساس نا رضایتی کردن، خفه شدن.

آغزه کی äghzaki شفاهی، امتحان تقریری، ادبیات شفاهی مردم، جنگ زبانی.

آغماق äghmäq خم گشتن، کج، پیچ و تاب. مثال: کیمه چپ تمانگه آغدی (کشتی به طرف چپ خم گشت).

آغو äghu زهر، سم .

^ **آغولی** äghuli داروی کشنده، هرداروی که جانداری را هلاک کند، سم، ماده ای که از نیش برخی حشرات تراوش کند.

آغیر äghir سنگین. مثال : آغیر یوک (وزن سنگین).

^ **آغیرلیک** äghirlik سنگینی . مثال: کیره کلی تاش نینگ آغیرلیگی یوق

(سنگینی سنگ کارآمد ، احساس نمیشود)«ضرب المثل»، تشویش، مشکلات، دبدبه، موقف.

آغیز äghiz دهن، دهان. مثال: آغیزینی ییغالمه ی:بی صبرانه، بیدرنگ .

آغیل äghil جای مخصوص برای نگهداری گاو و گوسفند، مالخانه ، طویله

آق äq سفید، برنگ برف، شیروپنبه باش، تازه، پاکیزه.مثال :ساچیگه آق

توشگن (مویش به سفیدی گراییده).

^ **آقرماق** äqarmäq سفید شدن، به سفیدی گراییدن . مثال : رنگی آقرگن (رنگ و رویش سفید شده).

آقچه äqcha سکه یا پولیکه با طلا و یا نقره ضرب خورده باشد، نام یکی از شهر های ولایت جوزجان افغانستان.

آق ساچ äqsäch کسیکه موی سفید داشته باشد، زن خدمتکار، خدمه .

آق سقال äqsaqäl آدم پیر، ریش سفید، بزرگ قوم و محله.

آقسه ماق äqsamäq لنگیدن، کسیکه مشکل پا داشته، لنگ لنگان راه برود، عقب ماندن، عدم پیشرفت. مثال: قیته قوریش ایشلری آقسه ماقده (امورباز سازی به تعویق افتاده و به کندی پیش میرود).

آقشام äqshäm اول شب، سرشب، تازه هوا تاریک شده باشد، وقت شام.

آق قوش äqqush پرنده ای که پت سفید و گردن دراز داشته باشد، مرغابی.

آقلاوچی äqläwchi وکیل دعوا، کسی که برأت میدهد.

آقله ماق äqlamäq رنگ کردن با چونه، آهک و غیره، برأت دادن، تصدیق بیگناهی.

آقسیل äqsil نوع مرض ساری که حیوانات به آن مبتلا شوند.

آقماق äqmäq جریان آب، توده و گروهیکه به سویی درحرکت باشند.

مثال : دریاده آقماق (دردریا آببازی کردن).

^ **آقیم** äqim -جریان آب،جنبش وفعالیتهای اجتماعی سیاسی.مثال :سیاسی آقیم (جنبش سیاسی).

آقیزمی– تاقیزمی äqizmay-täqizmay مفصل، بدون کم وکاست.

مثال : مینینگ گپیمنی آقیزمی – تاقیزمی ایرکین گه ییتقیز! سخنان مرا

بدون کم و کاست به ایرکین نام برسان !

آگاهلنتیرماق ägahlantirmäq خبر دادن، خبر دار ساختن، تنبیه، اخطار.

آلامان älämän گروه از مردم آگاهانه گردهم جمع شده باشند، اعتراض کننده گان، تحصن کننده گان .

آلاو äläw آتش. اؤت « آتش ». در اصطلاح «الو» هم گویند.

^ **آلاولی** äläwli آتشزا، جاییکه آتش انداخته شده باشد.

آلتمیشältmish عدد « ۶۰» شصت.

آلتی älti عدد «۶ » شش.

آلتینältin فلز کمیاب، طلا.

آلچی älchi وقتی بجل کسی ایستاده شود. مثال: آشیغی آلچی توردی (چانس برایش یاری کرد).

آلد äld پیش، پیشرو .

آلدی – ساتدی äldi-sätdi خرید و فروش، تجارت .

آلدی – قاچدی- qächdiäldi پروپاگند، ایجاد سراسیمگی.

آلدین äldin پیش، اول .مثال: همه دن آلدین بارماق (پیش از دیگران رسیدن).

^ **آلدیندن** äldindan قبل از وقوع کار و حادثه.

آلماق älmäq {فعل} خریدن، گرفتن، ابتیاع کردن، دریافت کردن، بدست آوردن.

آلمه älma سیب، میوهٔ خوشبو .

سیب و بهی و انار به ترتیب لف و نشر

دل را و معده را و جگر را مقوی اند

آلمه خان älmakhän حیوان وحشی که دُم درازداشته درجنگل زنده گی کند، سنجاب.

آلیب ساترälib sätar کسیکه ارزان بخرد و قیمت بفروشد، فروشنده .

آله äla رنگ سفید و سیاه، ابلق .

آلیس älis دور و دراز. مثال: آلیس سفرگه چیقماق (رفتن به سفردور و دراز).

^ **آلیسله ماق** älislamäq رفتن به جای دور، فاصله گرفتن، مسافرت.

آلیشماق älishmäq جنگ و نزاع، ستیزه، گفتگو و کشمکش.

^ **آلیشوو**älishuw جنگ، نزاع.

آماچ ämäch گاو آهن و آلت آهنی که دهاقین با آن زمین را قلبه کنند.

آن än لحظه، زمان، مدت کوتاه. مثال: بیر آنده بجرماق (در آن واحد انجام دادن، فوراً).

آنت änt قسم، وعدهٔ قطعی. مثال : آنت ایچماق (قسم خوردن).

آنده – سانده ända-sända گاه گاه، گاهی. مثال: آنده – سانده کیلماق (گاه گاهی آمدن).

آنگ äng تعقل، هوش و خرد پیدا کردن، از روی فکر و خرد بکاری اندیشیدن.

^ **آنگ سیز** ängsiz بی عقل، بدون ادراک، نا فهم، لاشعور.

آنه äna مادر. مثال: من آنم نی سیوه من (من مادرم را دوست دارم).

^ **آنه لیک** änalik خصایل مادری، موقعیت مادری، مهرمادری.

آو äw نخجیر، شکار، آنچه شکار کنند، هر حیوانیکه آنرا با تیر بزنند.

^ **آوچی** äwchi کسیکه پیشه اش شکار کردن جانوران است، شکارگر، شکارگیر.

آواره äwära - در به در، سرگردان، وطن گدا، مصروف شدن. مثال: اوی قوریش ایشلری بیلن آواره بۆ لماق (با کارخانه سازی مشغول شدن).

آوازه äwäza { فا.} آواز، بانگ، صدا، به معنی صیت و شهرت نیز گفته شده.

آوسرäwsar کم عقل، نادان .

آولاق äwläq جای که در آنجا شکار و صید صورت گیرد، جای شکار و صید پرنده گان و حیوانات.

^ **آوله ماق** äwlamäq توسط شکار بدست آوردن، در فکر صید و شکار بودن. مثال: آدملرنینگ قلبی نی آوله ماق (قلب مردم را شکار کردن و بدست آوردن).

آوول äwul اقامتگاه مالداران کوچی.**آوونماق** äwinmäq مصروف شدن، سرگرم کاری شدن، احساس آرامی کردن.

آیدین äydin آشکار ، روشن .

^ **آیدینلشم** äydinlashmäq – با نورمهتاب روشن شدن، قابل درک.

مثال : گپ کیم حقیده ایکنلیگی آیدینلشدی (معلوم شد که گپ در بارهٔ کیست).

***

الف

ا - alif دومین حرف زبان تورکی اوزبیکی است.

ابأ ibä {عر.} امتناع، بازایستادن ازکاری، خود داری و سرپیچی کردن.

ابجق – ابجق بؤلماق abjaq – abjaq bölmäq پاره شدن، توته شدن، پارۀ از چیزی. مثال: ابجغی چیقدی، دبدله سی چیقدی (تکه و پارچه شد).

ابجیر – ایپچیل abjir –ipchil چست و چالاک، تیز، زرنگ .

ابدالاباد abadulabad {عر.} جاویدان، همیشه .

^ **ابدی** abadi {عر.} همیشگی ، جاوید، دایمی ، زمانیکه نهایت ندارد و نیزبه معنی دهر، روزگار.ابداً: ظرف زمان برای تأکید درمستقبل نفیاً یا اثباتاً به معنی هرگز، هیچگاه، همیشه، جاویدانه، برای همیشه.

^ **ابدیلش** abadilash ابدیت، دایمی، همیشگی و دوام، جاویدان، پاینده گی و نیز به معنی آخرت.

^ **ابدیلشتیرماق** abadilashtirmäq پاینده نگاهداشتن. مثال: یازوچی نینگ خاطره سینی ابدیلشتیرماق(زنده نگاهداشتن خاطرهٔ نویسنده).

ابله abla{عر.} نادان، احمق، بی عقل .

^ **ابله لرچه** ablahlarcha ابلهانه، احمقانه.

^ **ابله لیک** ablahlik حماقت، کم خِرَدی.

ابلیس iblis {عر.} نا امید شده از رحمت خدا، نام شیطان، ابالیس و ابالسه جمع .

^ **ابلیسلیک** iblislik شیطنت، اعمال شیطانی .

ابو abu {عر.} اب ، پدر. ضح - در عربی در حالت رفعی این کلمه را به صورت «ابو» و در حالت نصبی «ابا» و در حالت جری «ابی» گویند وغالباً در آغاز کنیة مردان درآید مانند «ابن» و گاه در آغاز بعضی اسم های جنس . فارسی زبانان رعایت حالت های سه گانة نحو عربی را نکنند و نیز گاه در هنگام ضرورت و یا غیر ضرورت همزة آغاز این کلمه را بیندازند: بوتراب، بوعلی. و گاه همزه و واو هردورا بیندازند: بلقاسم =

ابوالقاسم ، بسحق = ابواسحق و گاه به صورت « با» به کار برند چون : بایزید.

اپاق – چپاق apäq-chapäq همجهت ، همسو .

اتاقلی atäqli مشهور، با نام و نشان. مثال: اتاقلی دولت اربابی (کارمند شهیر دولتی).

اتفاق ittifäq{عر.} با هم شدن، همراه شدن، بهم پیوستن و سازگارشدن، همراهی.

^ **اتفاقا** ittifäqan تصادفاً.

^ **اتفاقچی** ittifäqchi متحده .

اتنّگ attang پیشیمان، افسوس.

اته ماق atamäq نام ماندن، اسم گذاشتن، تقدیم کردن. مثال: وطن وصفیگه اتب ایتیلگن شعر (شعر میهنی).

^ **اَتمه** atama اتفاق ، طایفه یا جماعتی برای وضع کلمه ای ، مقرر داشتن یک معنی برای لفظی سوای معنی اصلی آن ، لغتی که جمعی برای خود وضع کنند، اصطلاح.

اته یین atayin برگزیده، یگانه، ویژه، منفرد، ضد عام.مثال: بونی اته یین سیزگه اسره ب قؤیگن ایدیم (اینرا به طور خاص به نام شما نگاه کرده بودم).

اتیگی atigi کلاً، کاملاً، هست و نیست، به طور خاص.

اثبات isbät {عر.}سند، حجت، ثابت کردن، پا برجا کردن، به ثبوت رساندن.

^ **اثباتله ماق** isbätlamäq اثبات کردن، به ثبوت رساندن .

اثر asar {عر.}نشان، علامت، جای پا، آنچه از کسی یا چیزی باقی و برجا بماند.

مثال : امیرعلیشیر نواییدن بیزگه ۳۵ اثر یادگار قالگن. (برای ما از امیر لیشیر نوایی ۳۵ اثر به یادگار مانده است) .

اثنا asnä {عر.} میانه ها، جمع ثنی به معنی طی و میانه و تا و لای چیزی. مثال : درس اثنأ سیده (در وقت درس).

اجابت ijäbat {عر.} پاسخ دادن، قبول کردن ، بر آوردن حاجت.

اجاره ijära {عر.} مزد و کرایه ، اجرت، کرایه دادن، ملکی را در مدت معینی در اختیار کسی گذاشتن در برابردریافت اجاره بها.

^ **اجاره چی** ijärachi کسی که شغلش اجاره دادن ملک و خانه است، کسی که املاک اجاره کند و یا اجاره بهای بیشتر بکسان دیگر اجاره بدهد.

اجازه ijäza {عر.} اجازت، جواز دان، دستور، رخصت، اذن .

اجبار ijbär {عر.} جبر و زور کردن، مجبورکردن .

اجتماع ijtimä {عر.} جمع شدن، دور هم گرد آمدن، فراهم آمدن.

اجداد ajdäd {عر.} نیاکان، جمع جد.

اجر ajr { عر.} مزد، پاداش، مزد کار، پاداش عمل، مکافات.

اجرا ijrä { عر.} راندن، روان ساختن، جاری کردن .

^ **اجرا چی** ijrächi اسم فاعل، کسی که اجرا میکند.

اجراییه jräiya {عر.} ارگانیکه قانون و دستور العمل را در عمل پیاده کند

اجرلماق ajralmäq ترشح کردن، پارچه شدن، سوا، دور از هم، تنها، منفصل، ممتاز .

^ **اجرلمس** ajralmas متحد، باهم یکجا شدن .

اجریق ajriq علف هرزه، علف بیکاره، گیاه، آنچه چهارپایان بخورند.

اجریم ajrim قرارداد، عهد و پیمان، و نیز به معنی راه و حکمی که در بارهٔ مساله یا امری صادر شود .

اجل ajal {عر.} مهلت، نهایت مدت چیزی، نهایت زمان عمر. مثال: قیرق ییل قیرغین بۆ لسه، اجل پیتگن اۆله دی (اگر چهل سال مرگ و میرباشد، بازهم اجل رسیده بمیرد). « ضرب المثل»

هر آنکس که زاد او ز مادر بمرد

ز دست اجل هیچ کس جان نبرد

فردوسی

^ **ضرب الاجل** zarb-ul-ajal {عر.} وقت معین، وقت تعیین شده .

اجنبی ajnabi{ عر.} بیگانه، غریب، از ملک دیگری آمده باشد.

اچّه achcha چوبی است ساختمان عدد هفت (۷) را داشته، تکیه ای بر شاخهٔ درختی باشد. این چوب شاخه را از کجی و افتیدن بر زمین نگهمیدارد

اچیتقی achitqi خمیر مایه، خمیر ترش، ماده ای که برای تخمیر بکار ببرند.

اچّیق achchiq مزهٔ ناگوار، ضد شیرین. مثال: اچیقنی، اچّیق کیسه دی

(تلخی را تلخی می بردارد) « ضرب المثل»، قهر، غضب، مشقت، درد، رنج، عذاب، غم، حسرت. مثال: حق سۆز- اچیق سۆز (گپ حق، تلخ است، حقیقت تلخ است)« ضرب المثل » .

^ **اچّیقله ماق** achchiqlamäq خفه شدن، قهر شدن .

^ **اچّیق – چوچوک** achchiq-chuchuk پیروزیها و ناکامی های حیات، شیرینی ها و تلخی های روزگار.

اچینماق achinmäq ترحم کردن، دلسوزی، افسوس، رنجیدن.

^ **اچینرلی** achinarli احساس خفگی کردن، رقت بار، رقت انگیز، مایهٔ دلسوزی، اسفناک.

احتیاج ehtiyäj {عر.} نیازمند شدن، نیازمندی .

آنچه شیران را کند روبه مزاج

احتیاج است احتیاج است احتیاج

«مولانا جلال الدین بلخی»

احتیاط ehtiyät {عر.} حزم، استوار کردن و محکم کردن کاری، هوشیاری و آگاهی و دوراندیشی در امری، پرهیز کردن، عاقبت اندیشی.

^ **احتیاط بؤلماق** ehtiyat bölmäq احتیاط کردن، محتاط بودن .

^ **احتیاط سیز** ehtiyätsiz بی پروا، بی احتیاط .

احساس ehsäs {عر.} حس کردن، در یافتن، درک کردن، دریافت.

احسان ehsän{عر.} نیکی کردن، نیکویی کردن در بارهٔ کسی، بخشش.

احمق ahmaq {عر.} بی عقل، کم خرد، ساده لوح، کودن، گول، دبنگ.

احوال ahwäl{عر.} جمع حال و حول، حالت، وضیعت.

اخبارakhbär{عر.} خبر دادن، آگاه کردن، خبردار کردن، جمع خبر .

اختراع ikhtirä {عر.} پدید آوردن چیز نو، ساختن چیزیکه پیشتر مانند آن دیده نشده باشد، ساختن دستگاه یاماشین یا چیز دیگر که قبلاً نظیر آنرا نساخته باشند.

اخترماق akhtarmäq صاف کردن، کاوش کردن، جستجو کردن، پال پال کردن، پرس پال نمودن، تراویدن، تفحص ، تصفیه.

اختصاص ikhtisäs {عر.} خاص شدن، ویژه شدن، خاص گردانیدن .

اختلاس ikhtiläs {عر.} ربودن، پولی را پنهانی و بدون حق از صندوق دولتی یا اداره برداشتن.

اختلاف ikhtiläf {عر.} ضدیت، مخالف شدن، نا ساز گاری داشتن، ناجور بودن، نا سازگاری.

اخته akhta خایه کشیده، مردی که بیضتین او را کشیده باشند، و نیز حیوان نر، مانند اسب و گوسفند که خایهٔ او را کشیده باشند.

اختیارikhtiyär {عر.} برگزیدن، پسندیدن، در کاری یا امری آزادی و تسلط داشتن و نام مسلکی که طرفداران آن مفوضه نامیده میشوند، به عقیدهٔ آنان خداوند به انسان آزادی و قدرت داده و اختیار را باو تفویض کرده و هرکسی در اعمال و افعال خود قادر و مختار می باشد، ضد جبریه.

اخطارikhtär { عر.} « به کسر همزه » آگاه کردن، امری را که فراموش شده به یاد کسی آوردن، جمع خطر.

اخلاص ikhläs {عر.} پاک و خالص کردن، دوستی پاک و بی ریا داشتن، خلوص نیت و عقیدهٔ پاک داشتن.

اخلاق akhläq { عر.}خوبیها، جمع خلق، تربیه، ادب.

^ **اخلاق سیز** akhläqsiz بد اخلاق، بد خلق.

اخلال ikhläl {عر.} تباهی و زیان رساندن، رخنه و فساد کردن، درهم کردن، و بهم زدن کاری.

اخوت ukhuwwat {عر.} برادری، دوستی برادرانه .

ادا adä ناز، کرشمه، غمزه، تقلید، بجا آوردن، انجام دادن، بیان کردن .

اداره idära{عر.} گرداندن، چرخاندن، دور دادن، و نیز محلی که در آنجا کارهای دولتی انجام داده میشود وشامل چند دایره و شعبه و تابع یک وزارتخانه می باشد.

^ **اداره قیلماق** idära qilmäq اداره کردن، رهبری کردن .

ادامه idäma {عر.} دوام دادن، پاینده داشتن، پایداری و همیشگی.

ادب adab {عر.}معرفت، فرهنگ، اخلاق، تربیه، دانش، روش پسندیده، خوش خوی، علومی که انسان با دانستن آن ها می تواند درست شعر بگوید و خوب چیز بنویسد و عبارت است از:علم لغت، صرف و نحو، اشتقاق، معانی، بیان، بدیع، عروض و قافیه.

^ **ادب سیزلیک** adabsizlik بی ادبی، بد اخلاقی، اعمال بد.

ادبیاتچی adabiyätchi ادبیاتشناس، ادیب، نویسنده.

ادشماق adashmäq راه گم، خطا کردن، غلط کردن .

ادیر adir تپه، بلندی .

اراده- ارادت iräda-irädat {عر.}خواستن، طلب کردن، قصد، آهنگ، ارادت دلبستگی و اعتماد و اخلاص ودوستی بی ریا.

^ **اراده سیز** irädasiz بی اراده ، کسیکه به گپ خود ایستاد نشود.

^ **اراده لی** irädali با اراده، کسیکه با قاطعیت کاری را انجام میدهد.

ارباب arbäb {عر.} بای، پولدار، صاحب، قریه دار، کلان قریه و قشلاق

این هم ضرب المثل منظوم راجع به ارباب :

اۆ ینه مه گین ارباب بیلن

ارباب اورر، هر باب بیلن

ترجمه :

ارباب را با چشم حقارت منگر، ارباب میتواند ازهر راه بر توغلبه حاصل کند.

ارپه arpa جو، از آن یکی ازغلات که به حیوانات داده میشود، بوتهٔ آن کوچک و دارای ساقه های کوتاه و نازک و دانه های آن ریزه و خورد است، گاهی از آن نان می پزند. نظر به گندم پیشتر میرسد.« جو پز» یک

اصطلاح است که به وقت معین استعمال میگردد. مثلاً: « وقت جو پزبود» جو را علاوه از اینکه انسانها میخورند، خوراک اسب و مرکب هم می باشد، که به نام « ییم» (خوراک حیوانات) بر آنها داده میشود.

ارتماق aritmäq تازه کردن، پاک کردن، نظیف ساختن.

ارچه archa { فا.}درخت ناجو، نوع درخت .

ارچیماق archimäq پوست کردن، جدا کردن .

ارداق ardäq عزت، حرمت، اعتبار.

^ **ارداقله ماق** ardäqlamäq حرمت کردن، احترام گذاشتن، احتیاط کردن

^ **ارداقلی** ardäqli محترم، معزز، گرامی، ارجمند.

ارزان arzän چیزیکه به قیمتش بیارزد، کم بها، ضد گران. مثال: ارزان بی علت نیست، قیمت بی حکمت « ضرب المثل».

^ **ارزانچیلیک** arzänchilik ارزانی، ضد گرانی، حالت ارزان بودن.

ارزیمه گن arzimagan بی اهمیت، غیر مهم، عادی.

ارسلان arslän شیر، حیوانی است قوی جثه و درنده، رنگش زرد، دارای بازو ها و چنگالهای قوی، نر آن بال دارد، در بیشه ها و نیزارها بسر میبرد، بهادر.

ارغمچی arghamchi ریسمان، رسن، رشته، طناب که از موی یا پنبه تابیده باشند .

ارغیمچاق arghimchäq گاز، طنابیست که در بین دو شاخهٔ درخت بسته، با آن اطفال را گاز دهند.

ارقان arqän ریسمان .

ارکانی arkäni نام خربوزه است که بسیار شیرین بوده، تخم آن درصفحات

شمالی کشور کاشته میشود.

ارمان armän{ فا.} آرمان، آرزو، امید، کمال مطلوب، حسرت، رنج و زحمت.

ارمغانarmaghän {فا.} هدیه، تحفه، سوغات، ره آور، یرمغان هم گفته شده.

آن را که تو از سفر بیایی

حاجت نبود به ارمغانی

« سعدی »

اره arra{ فا.} ابزار نجاری که تیغهٔ بلند دندانه دار و دستهٔ چوبی یا فلزی دارد و برای بریدن چوب بکار میرود .

^ **اره له ماق** arralamäq بریدن چوب، اره کردن .

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش

چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز اره گیر در امر معاش

نیمی سوی خود میکش و نیمی می پاش

اره لشماق aralashmäq مداخله به کار دیگران. مثال: براونینگ ایشیگه اره لشماق (مداخله در امور دیگران) با مردم علاقه گرفتن، با مردم یکجا شدن .

^ **اره لش** aralash مختلط، یکجا، یکجایی، گد ود.

^ **اره لش – قوره لش** aralash-quralash نا منظم، بدون ترتیب و تنظیم.

اری ari زنبور، حشرهٔ کوچک بالدار و زرد رنگ که نیش میزند و نیش او زهر آلود است و بر چند قسم است، معروفتر از همه زنبورعسل است .

اریق ariq نهر کوچک، جو – جوی .

اریلله ماق arillamäq گریستن به آواز بلند، صدا کردن، داد و فریاد.

اریماق arimäq رفتن، پاک شدن، تمام شدن، انجام یافتن. مثال: لبلرینگدن کولگی اریمه سین (لبانت همواره خندان باد !).

ازل azal{عر.} آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، زمانیکه ابتدا ندارد، مقابل ابد، قدیم، دایم الوجود.

^ **ازلگی** azalgi قدیمی، ابتدا نداشته باشد، ازلی.

اژدها azhdahä در افسانه های قدیم نام مار بسیار بزرگی بوده که از دهانش آتش بیرون می آمده و آنرا اژدها، اژدرهار نیز میگفتند.

اسارت asärat {عر.} در بند افتاد، گرفتار شدن، اسیری، بنده گی.

اساس asäs {عر.} پی، بنیاد، پایه.

^ **اساسنامه** {عر.} asäsnäma مواد و شرایطی که برای تشکیل شرکت یا حزب یا انجمنی تنظیم و بر روی کاغذ نوشته شده باشد.

^ **اساسچی** asäschi اساسگذار، مؤسس.

^ **اساس سیز** asässiz بی اساس، بی دلیل، بی بنیاد .

استعداد iste'dä {عر.} قابلیت، لیاقت.

استعفا iste'fä {عر.} طلب عفو کردن، عفو خواستن، خواهش رهایی و آزادی از کار و خدمت کردن .

اسره ماق asramäq نگهبانی، پرورش، احتیاط.

^ **اسرندی** asrandi پسر یا دختری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد، بچه اندر، دختر اندر.

اسقلانی asqaläni نوع خربوزه است که در قصبهٔ اسقلان ولایت قندوز نشو و نمو میکند. اسقلان – عسقلان جایی است در ولایت قندز که

عموماً تورکمن ها در آنجا حیات بسر میبرند.

اسکنه iskana آلتی که نجاران با آن چوب را سوراخ میکنند، اسکنک هم گفته شده .

اشتراک ishtiräk {عر.} شریک شدن، شرکت کردن، انبازی.

^ **اشتراکچی** ishtiräkchi (اسم فاعل)، اشتراک کننده.

اشتهأ ishtihä {عر.} آرزو داشتن، آرزو کردن، میل غذا داشتن، آرزوی طعام.

^ **اشتهاٴ سیز**ishtihäsiz بی اشتهأ، به خوردن طعام علاقمند نباشد .

^ **اشتهأ لی** ishtihäli کسیکه به خوردن غذا علاقمند باشد، میل به خوردن طعام داشته باشد .

اشتیاق ishtiyäq { فا . } آرزومند شدن، مشوق داشتن.

^ **اشتیاق سیز** ishtiyäqsiz بی میل، بی اشتیاق، بی شوق.

^ **اشتیاقلی** ishtiyäqli علاقه مند، با اشتیاق، با شوق و ذوق.

اشدی ashaddi {عر.}افراطی، بی نهایت. مثال: اشدی دشمن (دشمن واقعی).

اشغال ishghäl {عر.}مشغول ساختن، بکار وا داشتن، و در اصطلاح: جا گرفتن و جایی را تصرف کردن، پیاده کردن نیرو، در اراضی کشور دیگر به مقصد تصرف دایم یا موقت.

اشوله ashula آهنگ، آواز خوانی .

^ **اشوله چی** ashulachi آهنگ خوان، هنرمند، غزلسرا، خواننده .

اصلا aslä {عر.} هیچ، هر گز، زنهار .

^ **اصلاحاتچی** islähätchi {عر. + تور.} ریفورمیست، طرفدار اصلاحات، اصلاح طلب.

اصول usul{ عر.} قاعده و قانون .

اصیل asil{عر.} اصل دار، ریشه دار، پاک نژاد، محکم و استوار.

اضافه izäfa {عر.} افزودن، زیاد کردن، افزایش، افزودگی.

اضطراب iztiräb {عر.}لرزیدن، تپیدن، آشفتگی، بی تابی، نا آرامی، تلواسه.

اضطرار iztirär {عر.}بیچاره شدن، نا چار شدن، بیچاره گی، درمانده گی

اطاعت itäa't { عر.} فرمانبرداری کردن، فرمانبرداری.

^ **اطاعت سیز** itäa'tsiz گردنکش، سرکش، یاغی، نا فرمان .

اطراف aträf {عر.} کناره ها، کرانه ها، سویها، جمع طرف .

اطلس atlas{عر.} تکه ای که از ابریشم بافته شده باشد.

اطلسATLAS مجموعه ای از نقشه است؛ معمولاً نقشه هایی از کره زمین، اما اطلس‌هایی از سیاره های دیگردرمنظومه شمسی نیز وجود دارند. اطلس‌ها به طورسنتی به صورت کتابی بودند، ولی امروزه اطلس‌های فراوانی به شکل چند رسانه ای دردسترس هستند. همچنین دربعضی ازاطلس‌ها میتوان فهرست تمام کشورها و تمام اطلاعات مربوط به آن را مانند جمعیت، پرچم، واحد پول و... را یافت.

اطمینا ن itminän{عر.} آرام گرفتن، آسایش، خاطر داشتن، آسوده گی خاطر .

اظهارizhär{عر.}آشکار کردن، پدیدار کردن، بیان کردن .

اعاده iä'da {عر.} باز گردانیدن، برگردانید، دو باره گفتن سخن، جلب اعتماد، پروا، پسند، اهمیت، نام، آبرو.

اعتبار e'tibär {عر.} غیرت گرفتن، پند گرفتن، چیزی را نیک انگاشتن، اعتماد، آبرو، قدر و منزلت، دقت، فکر، نظر.

^ **اعتبارسیز** e’tibärsiz بی اعتبار، بی آبرو، بی نفوذ، بی باور.

^ **اعتبارلی** e’tibärli با اعتبار، معتبر.مثال: اعتبارلی منبع (منبع با اعتبار)، با آبرو، با حرمت.

اعتراض e’tiräz{عر.} ایراد کردن، عیب گرفتن، نکته گیری، واخواهی، واخواست.

اعتراف e’tiräf {عر.} شناختن ، اقرار کردن، تصدیق کردن، تصدیق.

اعتصاب e’tisäb { عر.} گروه شدن مردم و متحد شدن بر آمری، دست از کارکشیدن کارگران برای کم کردن ساعت کار، یا زیاد کردن دستمزد خود.

اعتقاد e’tiqäd{عر.} عقیده داشتن، گرویدن، یقین کردن، باور کردن، ایمان.

^ **اعتقاد سیز** e’tiqädsiz بی ایمان، بدون اعتقاد و عقیده .

اعتماد e’timäd {عر.} تکیه کردن، واگذاشتن کار به کسی، آهنگ کردن، باور داشتن **اعزاز** e’zäz {عر.} عزت دادن، گرامی داشتن، ارجمند دانستن، حرمت، قدر، احترام .

اعضا a’zä {عر.} جمع عضو .

اعلام e’läm {عر.} آگاه ساختن، آگاهی دادن .

^ **اعلامیه** e’lämiya {عر.}ورقه ای که از طرف دولت یا حزبی و جمعیتی منتشر شود و مطلبی را به اطلاع عموم برساند .

اعلان e’län {عر.} آشکار کردن، ظاهر ساختن، علنی کردن ، و نیز به معنی نوشته یا ورقهٔ چاپی که بوسیلهٔ آن مطلبی را به اطلاع مردم برسانند، آگاهی .

اعلی / اعلا a’lä {عر.} بلند تر، بالا تر، برتر، نقیض اسفل.

اغدرماق aghdarmäq چپه کردن، خواب دادن. مثال: کاسه ده گی سوتنی تغاره گه اغدرماق (شیر کاسه را درتغاره خالی کردن)، زمینی که آنرا شدیار کرده و تخم پاشیده باشند، گم کردن.مثال : استبداد حاکمیتی نی اغدرماق (سقوط حکومت مستبد).

اغنه ماق aghanamäq لول خوردن، چپه شدن. مثال: زینه دن اغه نب توشماق (از زینه لول خوردن).

اغوأ ighwä {عر.} گمراه ساختن، گول زدن، از راه بدر بردن، بهتان، به خاطر نزاع نفاق انداختن، از راه زدن، فریب، نیرنگ .

^ **اغواچی** ighwächi اغواگر.

افاده ifäda {عر.} فایده دان، فایده رساندن، و نیز افاده در فارسی به معنی تکبر و خود بینی گفته میشود.« فرهنگ عمید ».

افتخارiftikhär {عر.} فخر کردن، سر افرازی، شان و شرف.

افترأ iftirä {عر.}بهتان ، تهمت زدن، به دروغ نسبت خیانت بکس دادن .

افراط ifrät{عر.} زیاده روی کردن، از حد در گذشتن، زیاده روی، بیش از حد .

افسانه afsäna { فا. } سرگذشت، قصه، حکایت، داستان، اسطوره.

^ **افسانوی** afsänawi خیالی، به شکل افسانه .

افسرafsar { فا.} تاج، کلاه پادشاهی و نیز کسی در ارتش دارای درجه باشد (صاحب منصب)، منصبدار.

افسوس afsus { فا.} فسوس . حسرت . دریغ. کلمه ایست که در وقت حسرت گویند.

آخر افسوس مان بیاید از آنک

ملک در دست مشتی افسوسی است

انوری

افسون afsun{ فا.}حیله، مکر، نیرنگ، دمدمه، و کلماتی که جادوگران و عزایم خوانان هنگام افسون کردنمیخوانند.

^ **افسونگر**afsungar {فا.} حیله، مکر، نیرنگ، جادوگر، کسیکه افسون میخواند، کسیکه پیشه اش افسون کردن و افسون خواندن است .

افطارiftär {عر.} روزه کشادن، باز کردن روزه با خوردن غذا.

^ **افطارلیک** iftärlik ضیافتی که در وقت بازکردن روزه داده میشود، میهمانی، افطاری.

افغانستان afghanistan (سرزمین افغانها) یک کشور کوهستانی و محاط به خشکه است که در آسیای مرکزی موقعیت دارد.

این کشور که تاریخ پنج هزار ساله دارد، نخست به نام آریانا و بعداً به نام خراسان یاد گردیده، اما در سال ۱۱۲٦ خورشیدی در زمان حاکمیت احمد شاه بابا، افغانستان جای تمام آریانا و خراسان را گرفت. در حال حاضر جلالتمآب داکتر محمد اشرف غنی رییس جمهور افغانستان است.

افق ufuq{عر.} ناحیه، کرانه، کرانهٔ آسمان.

افلاس ifläs {عر.} نادار شدن، تنگدستی و بینوایی، ورشکستگی.

افندی afandi آقا ، صاحب، مالک. این کلمه درزبان ترکی بطریق احترام بجای کلمهٔ آقا به علما و نویسنده گان و سایر اشخاص اطلاق میشود .

اقبال iqbäl {عر.}پیش آمدن و روی آوردن به چیزی، رو آوردن دولت، بخت، سعادت، طالع.

اقتباس iqtibäs {عر.} نقل کردن و گرفتن مطلبی از کتاب یا روز نامه .

اقتدارiqtidär{عر.} قدرت یافتن، قدرت داشتن، توانا شدن، توانایی.

اقتصاد iqtisäd {عر.} میانه روی کردن، میانه روی در هر کار، به

اندازه، خرج کردن، تعادل دخل و خرچ رانگاهداشتن.

اقرار iqrär {عر.} اعتراف کردن، به گردن گرفتن.

اقل aqal {عر.} کمتر، اندکتر.

اقلیت aqalliyat {عر.} ضد اکثریت، کم بودن، به تعداد کم و ناچیز.

اقلیم iqlim { یو.} مأخوذ از یونانی، مملکت، کشور، ناحیه، قطعه ای ازعالم که از لحاظ آب و هوا و سایر اوضاعو احوال طبیعی از منطقه و قطعهٔ دیگر جدا باشد .

اقیانوس uqyänus {یو.}مُاخوذ ازیونانی، بحر محیط، دریای بسیار بزرگ، مجموع آبهای که سه ربع کرهٔ زمین را احاطه کرده و به پنج قسمت تقسیم شده، اقیانوس کبیر، اقیانوس اطلس، اقیانوس هند، اقیانوس منجمد شمال، اقیانوس منجمد جنوبی.

اکادمی akädimi { یو.}موسسهٔ علمی که در چند ساحهٔ علمی تحقیقات انجام بدهد. مثال : افغانستان بیلیملر اکادمیسی (اکادمی علوم افغانستان).

اکادمیسین akädemisian عضو اکادمی علوم .

اکسه ــ عطسه aksa-atsa{عر.} باد یا هوا که در سر یا بینی پیدا شود و با صدا خارج گردد.

اکسیرماق aksirmaq عطسه زدن .

اکه aka برادر کلان ، پسری که با دختر یا پسر دیگر از یک پدر و مادر باشد، نسبت به آن پسر یا دختر برادر است.این کلمه به کلان سالها، نیز استعمال میشود، همچنان شکل اعزازی دارد.

البته albatta {عر.} کلمه ای است که برای تأ کید استعمال میشود به طور قطع و یقین .

البستی albasti موجود موهومی وخیالی، شیشک، مخلوقیکه درافسانه های مشرق زمین به انسانها بدی میرساند.

البوم album { فر.} دفتری که در آن عکس گذاشته میشود .

الپ alp پهلوان ، بهادر.

التماس iltimäs {عر.} طلب کردن چیزی، از کسی چیزی خواستن با زاری و فرو تنی.

الجیماق aljimaq گپ زدن بی معنی .

الده ماق aldamäq به خاطر رسیدن به یک مقصد کسی را فریب دادن، نیرنگ، از راه زدن، بی راه ساختن . مثال: اونی الده ب اویگه آلیب باردی (او را با فریب و نیرنگ به خانه برد).

^ **الدمچی** aldamchi فریب گر، درغگو، حیله گر .

^ **الداو**aldäw فریب، دروغ.

الغأ ilghä {عر.} لغو کردن، باطل کردن، از شمار افکندن.

الغبیگ ulughbeg اولوغبیک (۱۳۹۳ تا ۱۴۴۹ میلادی) فرزند شاهرخ و نوه تیمور از پادشاهان تیموریان بود .

القیندی alqindi باقی مانده ٔ صابون.

الله alläh {عر.} خدا(ج)، خداوند کریم، معبود، پرستیده شده . به اوزبیکی (تینگری) گویند. معنی کلمه خدا را در ردیف « خ – خدا» بخوانید.

الم alam { عر.} درد، رنج، عذاب.

الماس almäs یکی ازسنگهای گرانبهای که عبارتست از کاربن خالص متبلور، درهندوستان و برازیل و برخی کشور های دیگر به شکل کریستال در کانها و معادن پیدا میشود، گاهی بیرنگ و گاهی برنگ سبز، سرخ ، آبی، سیاه، نوع بی رنگ آن در ردیف گوهر ها و سنگهای گرانبها میباشد. درجواهرسازی برای ساختن زینت آلات و درشیشه بری برای بریدن شیشه بکار میرود، در عربی نیز الماس میگویند. واژه ی « mas » به معنی

« درخشنده » از یونانی وارد زبان فارسی شده است و سپس از فارسی به زبان عربی راه یافته و به شکل « الماس » در آمده است. نوعی سنگ گرانبها.

المشماق almashmäq تغییر خوردن، تبدیل شدن. مثال: فصل لر المشدی

(فصل ها تبدیل شدند).

النگه alanga زبانه، زبانهٔ آتش ، شعله .

^ **النگه لنماق** alangalanmäq شعله ور شدن، شعاع انداختن، پرتوافکندن، تشعشع، درگرفتن .

الوان alwän {عر.} جمع لون، رنگ برنگ، رنگ های قسما قسم.

الوداع alwidä {عر.} خدا حافظی ابدی .

الّه alla سرود فولکلوریک که به خاطر خواب دان اطفال از طرف مادران خوانده میشود، لالایی، للو.

نمونهٔ از للوی اوزبیکی با ترجمهٔ دری

(الّه)

الّه الّه جانیم باله م
یاتیب قالگین جانیم باله م
الّه بؤلگین کؤزیم نوری قربان بؤلسین جانیم بریی
یاتیب قالگین ناز اویقیگه یاتیب قالگین ساز اویقیگه
الّه الّه جانیم باله م
یاتیب قالگین جانیم باله م
الّه قیلیب باقه ی سېنگه طومار آلیب تاقه ی سېنگه
قیغولرنی یوته ی سېنگه قربان بؤلیب کېته ی سېنگه
الّه الّه جانیم باله م

یاتیب قالگین جانیم باله م
آله دیه ی یاتیب قالسنگ گل یستیققه باتیب قالسنگ
گل یستیق نی کؤتر گنده گللرنی سپن سیتیب قالسنگ
الّه الّه جانیم باله م
یاتیب قالگین جانیم باله م
جانیم قیلسم سپنگه فدا، رحمت قیلسین سپنگه خدا
یککه لیک ده بؤلگین دوا، یالغیز لیکده سپندیر شفأ
الّه الّه جانیم باله م
یاتیب قالگین جانیم باله م
مکتب کپتیب سبق اؤقی، اویگه کیلیب ینه اؤقی
اؤقیب بؤلیب منصب آلسنگ، ینه خلققه خذمت قیلسنگ
الّه الّه جانیم باله م
یاتیب قالگین جانیم باله م
وطنگه صداقت قیلسنگ، زار آنگگه راحت بؤلسنگ
خدا دن امید وار بؤلسنگ، ایل و خلققه خذمت قیلسنگ
الّه الّه جانیم باله م
یاتیب قالگین جانیم باله

ترجمه:

(للو)

للو للو پسر جانم
خوابد برد پسر جانم
برو به خواب نور چشمم، جانم قربان تو شوم
خوابت برد نازنیم، خواب ناز و خواب شیرین
للو للو پسر جانم
خوابد برد پسر جانم
للو گویان سیلت کنم بگردنت طومار دوزم
از خاطرت غمها رود، قربان تو شوم جانم
للو للو پسر جانم

خوابد برد پسر جانم
للو میگم خوابد برد، گل بالشت ترا خورد
گل بالشت بردارمت ، گل را گلم پاشان کند
للو للو پسر جانم
خوابد برد پسر جانم
جانم شود بر تو فدا ، رحمت کند بر تو خدا
در تنهایی شوی دوا ، در جدایی باشی شفأ
للو للو پسر جانم
خوابد برد پسر جانم
مکتب برو سبق بخوان، در کلبه ات تکرار بخوان
منصب بگیر بعد از تحصیل، باری کنی خدمت به خلق
للو للو پسر جانم
خوابد برد پسر جانم
به وطنت صداقت کن ، به مادرت کرامت کن
امید وار باش از خدایت، خدمت بکن به مردمت
للو للو پسر جانم
خوابد برد پسر جانم

متن این للو را از زبان دختری به نام فوزیه صفا که در بیش کپه اولسوالی قیصار ولایت فاریاب زنده گی داشت، در سال۱۳۴۱ خورشیدی ثبت کرده شامل کتاب خلق در دانه لری (در دانه های خلق) نموده بودم. « ایماق»

منبع: خلق در دانه لری (دردانه های خلق) مؤلف و مترجم: فیض الله ایماق،اسد ۱۳۵۹، مطبعه دولتی ، کابل .

۸ الّه له ماق allalamäq به خاطر خواب دادن اطفال للو خواندن .

الهام ilhäm {عر.} تلقین کردن، دردل افکندن امری یا مطلبی، القأ امری از جانب خداوند در دل انسان .

اله تسیرalatasir بدون ترتیب، بی قاعده، سر و صدا، قال و قیل، درهم و برهم.

الّه قچان allaqachän قبلاً، پیش از پیش.

اله قرغه alaqargha پرندهٔ سیاه.

الّه قنچه allaqancha زیاد ، بسیار، اضافه .

الّه قه یيرallaqayer جای نا معلوم .

اله مان alamän گروه ازمردم آگاهانه گرد هم جمع شده باشند، اعتراض کننده گان.

الّه نیمه allanima چیز نامعلوم.

الیزابت alizäbit الیزابت الکساندرا مری ویندزور ملکه بریتانیا در۲۱ آوریل سال ۱۹۲۶ به دنیا آمد، پدرش آلبرت دوک یوک که بعد ها لقب پادشاه جرج ششم را ازآن خود کرده بود و مادرش لیدی الیزابت پرنس یورک که به مادر ملکه مشهورشد. وی شانزده ماه بعد ازفوت پدرش طی یک مراسم رسمی در کلیسای وست مینستر واقع در لندن رسما تاجگذاری کرد. با این که ۸۱ سال سن دارد اما در سلامتی کامل به سر می بَرد.

الیشماق alishmäq با کسی چیزی را بدل کردن، چیزی عوض چیزی دیگر گرفتن، تبادله.

امام imam{عر.} پیشوا، پیشرو، پیش نماز، ایمه جمع، پیش نمازی که نماز جمعه میخواند.

۸ امامليک imämlik امامت.

امان amän {عر.} پناه، سلامت، آسایش.مثال: باشینگ امان بؤلسین !

(سرت در امان باشد !).

امانت amänat {عر.} امین بودن، راستی و درستکاری، ضد خیانت، و نیز به معنی ودیعه و چیز یکه بکسی بسپارند که ازآن نگاهداری کند. امانات جمع.

امپراتورapparätur {لا.} لقب سرداران روم قدیم، امروزه به برخی پادشاهان اطلاق میشود، به معنی پادشاه مقتدر و توانا، شاهنشاه.

امت ummat {عر.} گروهی از مردم، جماعت، پیروان یک پیغمبر، امم جمع.

امتحان imtihän {عر.} آزمودن، آزمایش، ارزیابی .

امتیاز imtiyäz {عر.} جدا شدن، برتری داشتن، و نیز به معنی اجازه که دولت برای احداث کارخانه یا استخراج معدن یا انتشار روز نامه یا برخی کارهای دیگر بکسی میدهد.

امداد imdäd {عر.}مدد کردن ، یاری دادن ، کمک کردن .

امر amr {عر.} فرمان، حکم، اوامر جمع، و به معنی شأن و شی، و کار و حادثه، امور جمع .

امریکا amrikä کشور پیشرفته جهان است .

این کشور از ۴۸ ایالت همجوار، و دو ایالت جدا از دیگران (شبه جزیره آلاسکا در شمال شرق قارهٔ آمریکا و مجمع‌الجزایر هاوایی در اقیانوس آرام) تشکیل شده‌است. حوزهٔ دریای کارائیب، و نیز بخش‌هایی از اقیانوس آرام، جزایر کوچک و پراکنده‌ای وجود دارند که قلمرو امریکا محسوب گردیده، ولی به گونه‌ای خود گردان اداره می‌شوند (مانند پورتو ریکو). آلاسکا بزرگترین ورود آیلند کوچکترین ایالت در آمریکا می‌باشند.

مقایسه وسعت آلاسکا بزرگترین ایالت آمریکا با وسعت ۴۸ ایالت این کشور (به جز هاوایی و آلاسکا). قسمتی از رشته کوه‌های راکی در غرب آمریکا قرارگرفته است که بزرگترین قله آن درایالت کلرادو قرار دارد. مرتفع‌ترین نقطه درآمریکا قله کوه مک کینلی (۶۱۹۴ متر) آلاسکا می‌باشد. در ۴۸ ایالت پایین نیز مرتفع ترین قله بر فرازکوه ویتنی (۴۴۲۱ متر) درکالیفرنیا قراردارد. رودخانه می سی سی پی، بزرگترین و مهم ترین رود خانه آمریکای شمالی و چهارمین رود خانه طولانی جهان در آمریکا

قراردارد. این رود خانه که به رودخانه میسوری می‌پیوندد، نقش تجاری و اقتصادی مهمی برای آمریکا دارد.

قسمتی از آبشار نیاگارا در مرز بین آمریکا و کانادا قرار دارد و از جاذبه ها طبیعی توریستی در آمریکا به شمار می رود. جلالتمآب دونالد ترامپ رییس جمهور امریکاست .

امضا imzä {عر.}گذراندن، روان کردن ، علامت یا اسمی که پای نامه یا سند می گذارند

انابه – انابت inäba-inäbat {عر.} بازگشتن به سوی خدا، توبه کردن، دست برداشتن از گناه، توبه و زاری و پشیمانی.

انبارanbär { فا.} جای ریختن و انباشتن غله یا چیز های دیگر، جای ریختن و نگاهداشتن کالا های تجارتی، و نیزبه معنی خس و خاشاک و سرگین چهارپایان که رویهم انباشته کرده باشند.

انبرanbur { فا.} آلت دو شاخه که با آن دندان، و میخ را میکشند.

انجیل injil { یو.} مأ خوذ از یونانی به معنی مژده و بشارت، و نام چند کتاب و رساله که درشرح زنده گانی حضرت عیسی و تعلیمات اونوشته شده و مهمترین آنها چهار انجیل قانونی: متی و مرقس و لوفا و یوحنا می باشد، اناجیل جمع .

انچه دن بیری anchadan beri ازدیرزمان، از بسیار وقت به این طرف.

اندخوی andkhhuy شهریست از مربوطات ولایت فاریاب .

انتساب اولین سنگبنای حصارتاریخی اندخوی در(۳۲۸) قبل ازمیلاد به اسکندر مقدونی داده شده است. پس ازآن اندخوی به تدریج مورد عطف توجه قرارگرفته، در تمادی سالیان دراز مردم ازمناطق دور و نزدیک به خاطر سکنی در اندخوی روی آورده در هفت قریه که مرکز آن موسوم به (اشترج) بود ه است، به شغل مالداری پرداخته اند. در برخی ازمآخذ

تاریخی سده های چهارم و ششم هجری قمری نام این شهر را به اشکال مختلف انخذ، الخد، انتخذ، نخذو و ... قید کرده اند. افزون بر آن، نام این شهر را بیشتر به گونهٔ اندخود هم نوشته اند. برویت آثار خطی سدهٔ هفتم هجری قمری و لهجه های معمول وقت شکل نوشتاری و گفتاری نام این شهربه گونهٔ اندخوی پذیرفته شده که وریانت اخیرالذکر(اندخوی) فعلاً معمول است.

اندخوی در دورهٔ میر غضنفر خان

اندخوی تا تاریخ ۱۲۶۷ هجری قمری توسط شاه ولیخان فرزند رحمت الله خان اندخودی اداره میگردید. بعد ازشاه ولیخان، پسر ارشد او غضنفر خان بر اریکهٔ حکومت اندخوی نشست. موصوف در گسترش امنیت، انکشاف تجارت، پیوند و نزدیکی با امرأ و زمامداران بخارا، بلخ و کابل درخشش طلیعهٔ فرهنگ و دانش توجه فراوان مبذول داشت. او درعمران و آبادی اندخوی سعی مینمود چنانچه اعمار ساختمان اسبق مدرسهٔ بابا ولی «ع»، ترمیم مسجد بالاحصار از کارهای برازندهٔ او محسوب میگردد.

همچنان اعمار ینگی مسجد اندخوی به همت خانمش پادشاه خان صورت گرفته است. پرورش استعداد های جوان، توجه بر امورفرهنگی، مردان خرد و اندیشه، بیانگر نهضت فرهنگی در دورهٔ حکومت میرغضنفرخان میباشد. بر اساس قول وامبری، اندخوی درزمان زمامداری میر غضنفر خان به ویژه در سال (۱۸۴۰ میلادی مطابق ۱۲۶۰ هجری قمری) به مثابهٔ مسند نشین امارت محلی ازانتظام و آرامش خوبی برخوردار بود. نفوس اندخوی دراین روزگار بر پنجاه هزار نفر میرسید. در داخل شهر پانزده هزار نفر متشکل از اوزبیکها و تورکمنهای ایل و چند خانوادهٔ محدود تاجیک، دو هزار منزل زنده گی میکرد، هشت هزار چادر نشین در بیرون از شهر بسر می بردند.

اندخوی با این ساختار اجتماعی مانند قوندوز، خوارزم ، به گونهٔ مستقل

آنهم در سطح امارت محلی توسط زمامدارانی چون میرغضنفرخان اداره میشد و مالیات اراضی آن به امارت اندخوی تعلق داشت.

اندخوی چون درمسیر خطوط مواصلاتی بین بلاد بلخ و بخارا و هرات موقعیت داشت دراین روزگار نیز ازگزند مصایب مهاجمین مصئون نماند. چنانچه بنابر نبشتهٔ جاناتان لی در ۱۸۴۴ میلادی رستم خان افشار از شبرغان جهت تصرف اندخوی فوج زیادی را تدارک دیده حمله ورگردید. اما مدافعین دلیراندخوی ضربات قاطعی را برمهاجمین وارد آورده زادگاهشان را از دستبرد نجات دادند.

درهمین دوره میان غضنفر خان و صوفی خان (به گمان اغلب یکی ازخوانین محلی وقت) آزرده گی و کشیده گی روی میدهد. حکومت خان والی میمنه و یار محمد خان والی هرات درخیر آباد فاریاب (دولت آباد کنونی) طی جلسهٔ به خاطر رفع کشیده گی و مخالفت شان میانجگری نمودند. در نتیجهٔ امر، حکومت خان و یارمحمد خان ازغضنفرخان جانبداری نموده موصوف را مستحق امارت اندخوی دانسته اند.

بدین مبنا میرغضنفر خان مخاصمتی را که با صوفی خان داشت خاتمه داده با قبول پرداخت خراجی به یار محمد خان والی هرات کماکان به امارت خویش ادامه میدهد.

پس از انقضای مدتی یار محمد خان والی هرات به مقصد تصرف بلخ به آنسو درحرکت میشود، با رسیدن موصوف و لشکریانش به اندخوی قشون او دست به تاراج دارایی مردم درازمیکنند در نتیجه، آتش نزاع بین افواج یار محمد خان و غضنفر خان شعله ورمیگردد و شهر اندخوی در جریان مصاف توسط مهاجمین به محاصره گرفته میشود. خطوط دفاعی مدافعین با وجود شجاعت و پایداری دلاوران اندخوی پس از سپری شدن مدت چهار ماه میشکند، مهاجمین مردم را بار دیگر تاراج میکنند در این فرصت حساس میرغضنفر خان از درایت و هوشیاری کامل کارگرفته تصمیم میگیرد تا موضوع را از طریق مذاکره و مصالحه حل و فصل نموده سد

راه تلفات شود.

این تدبیر میرغضنفر خان کاری افتاده، دربین دو جناح متخاصم مصالحه نافذ گردید. خبره گان آگاه این دور اندیشی غضنفر خان را به ستایش گرفته اند، زیرا با در نظر داشت عدم توازن نیروی متقابل، ادامهٔ جنگ به مردم اندخوی خسارات بیشتر میرساند. پس ازاین تاریخ روابط امارت اندخوی با حکومت کابل بر بنیاد اقدامات منصفانه هر دو جانب استحکام یافت. چنانچه در بارهٔ کار روایی ها و مورد التفات قرارگرفتن غضنفر خان از جانب امیر دوست محمد خان در کتاب سراج التواریخ آمده است:

...(امیر کبیر «امیر دوست محمد خان» ازعرض مژده رسانی فتح افضل خان که در ذیل آن از صداقت و اخلاص شعاری میر حکیم خان شبرغانی و میر غضنفر خان اندخودی نیز معروض داشته بوده، خدمت ایشان را ضایع نساخته نیک بنواخت، چنانچه خلعت و خطاب نظام الملکی و منشورحکومت شبرغان را به نام میر حکیم خان و خلعت و لقب امین الدوله و فرمان حکومت اندخود را اسمی غضنفر خان به پاس خدمتی که کرده بودند، از راه اعطأ به ترکستان به ایشان فرستاد و هم ازحضور، نگین خاتم غضنفر خان را بدین سجع مزین و منقور فرموده روانه نمود.)

ز الطاف امیر داد گستر امین الدوله شد میر غضنفر...

بدینگونه غضنفرخان در موارد لازم به کلمات حکومت مرکزی میرسید به ویژه سهم گیری فعال امارت اندخوی در ردیف سایر خان نشین های محلی ترکستان افغانی دردفاع جانبازانه ازوطن وحراست ازتمامیت ارضی علیه قشون معترض انگلیس در برگهای تاریخ باز تاب گسترده یافته است. چنانکه حسین علی یزدان (حاج کاظم) دراثرگران ارج خود موسوم به (صحنه های خونین از تاریخ تشیع در افغانستان از (۱۲۵۰ – ۱۳۲۰) تحت عنوان اوضاع ترکستان (ترکستان افغانی) اینطور نوشته است:

« ... ترکستان از زمان ظهور محمد خان شیبانی به بعد در اختیار اوزبیکان قرارداشت و شاهان متعدد اوزبیک بر این سامان فرمان روایی

میکردند و پایتخت شان گاهی بخارا، گاهی بلخ بود، اما از آنجا که دنیا برای ابد در اختیار هیچ سلسله باقی نمی ماند، اوزبیکان نیز روی عوامل گوناگون دچار ضعف و انحطاط گردیدند. به قسمی که در زمان مورد بحث ترکستان عملاً در تحت ادارهٔ خوانین محلی اداره میشد و مردم آن به خاطر پیوند اسلامی و فرهنگی با افغانستان خود را درغم و شادی شریک مسلمانان میدانستند. به همین جهت در راه آزادی این کشور از زیر سلطهٔ انگلیس فداکاریها نمودند و هزاران مجاهد ترکستان در جهاد مقدس ملی سهم گرفتند».اسامی خوانینیکه دراین زمان درترکستان صاحب اقتدار بودند ازاین قرار است:

۱- شاهمراد خان امیر تخارستان (قطغن)

۲ -ایشان اوراق خان بزرگ بلخ و توابع آن

۳ - ایشان صدور رییس آقچه

۴- میر حکیم خان فرمانروای شبرغان

۵ – بابه بیک خان بزرگ آیبیک (سمنگان)

۶ - غضنفر خان سالار اندخوی.

۷ – گنج علی خان حکمران تاشقرغان

۸ - محمود خان داور سرپل ...»

بدین منوال مردم و خوانین صفحات شمال در زمان امارت امیر دوست محمد خان و دیگر حکمداران کابل به خاطر دفاع از تمامیت ارضی کشور در جبهات خونین، قربانیها را متحمل شده درحفاظت از نوامیس ملی و از تعرضات اجنبی سهم فعال گرفتند. اما امیر دوست محمد خان این ایثار و فداکاری ها و پیوند حسنهٔ خوانین را نا دیده گرفته مخالفت جدی علیه حکمرانان سمت شمال را در پیش گرفت. لشکر کشی های جابرانهٔ امیر دوست محمد خان به جانب شمال نشان داد :

التفاتیکه در مورد میران سلالهٔ اوزبیک از خود تبارز داده بود بر بنیاد اهداف سیاسی استواربوده است. بنابراین امیر دوست محمد خان به خاطر گسترش حاکمیت خود به سمت شمال یورش برد. سر انجام زمام داران قطغن، سرپل، آقچه، بلخ، شبرغان، ایبک، تاشقرغان و اندخوی در سال ۱۸۵۰ میلادی پرداخت مالیات را به حکومت کابل متقبل شدند.

پس ازین تاریخ محمد اکرم خان پسر دوست محمد خان به حیث والی بلخ به کار آغازکرد، اوزبیکها دربرابرخود کامگی های این دودمان به پا خاستند، هر چند چنین قیامهای پراگنده ازجانب وابستگان حکومت کابل بیرحمانه سرکوب گردید، اما این سر کوبیها نتوانست باعث استحکام سلطهٔ امیر دوست محمد خان برشمال گردد.امیران ترکستان همچنان امارت خود را دوام دادند.

پس ازفوت امیردوست محمد خان، پسرش امیرشیرعلی خان برمسند سلطنت جلوس کرد و با حکام محلی نیز پیوند خود را تحکیم بخشیده، گهگاه امرای محلی را به ملاقات خویش پذیرا گردیده درمورد باریابی امرای محلی به شمول غضنفر خان، به در بار امیر شیرعلیخان نکات مشابهی در اوراق تاریخ بازتاب یافته است. سید مهدی فرخ در این مورد می نویسد:

«... امیرشیرعلیخان در سنه ۱۲۹۰هجری قمری سردار عبدالله خان ناصری را ازهرات و نایب محمد علم خان را از ترکستان مامور تسخیر میمنه نمود، مشارالیهم از دو طرف به میمنه حمله کرده شهر را محاصره نمودند و پس از سه ماه قلعه را متصرف شده ... والی میمنه را ... به کابل اعزام داشتند... نایب محمد علم خان به اتفاق میر حکیم خان شبرغانی، محمود خان بیگلربیگی سرپل، سلطان مراد خان قطغن و میرغضنفر خان اندخودی با هدایا به طرف کابل حرکت نمودند و پس از ورود به کابل میران مذکور را در کابل مجبور به اقامت نموده و اجازهٔ مراجعت به وطن های خود نداد، محمد علم خان بعد ازین موفقیت عازم محل حکومت خود بود که اجل گریبانش را گرفته و به سرای دیگری سوقش داد».

قراین میرساند به دنبال این حادثه، میران مذکور نیزبه سوی امارت شان برگشت نموده به وظایف خود ادامه میدهند. منبع دیگری حاکیست در روزگاریکه امیر عبدالرحمن خان در بخارا فرار نمود و در کولاب به سرمی برد، ادارهٔ حکومت کابل را امیر شیرعلی خان در اختیار داشت. او دراین وقت بنابر کسرعواید مالیاتی، خود را با دشواریهای فراوان مواجه میدید. موصوف برآن شد تا به جبران کاستیهای مالیاتی و تأمین مصارف ارگانهای دولتی بپردازد. بدین منظور مسوولین امارت بلخ، آقچه، سرپل، و اندخوی را به کابل به حضور خود پذیرا گردیده یک مقدار مهمات نظامی دراختیار شان قرارداد و درعوض وجوه مورد نیاز را به عنوان بهای مملکت از ایشان دریافت نمود.

به هر حال غضنفر خان زمامدار مدبر اندخوی در ظرف سه دهه حکومتش در اندخوی علی الرغم مشکلات گوناگون، توانست با انجام یک سلسله کارهای ماندگار خاطرات خوبی را ازخود به ارث گذارد. او در اواخر سدهٔ سیزدهم هجری قمری به اثر فعالیت های مغرضانهٔ برخی از دوستان دروغینش مسموم گردیده چشم ازجهان بست، جسدش در جوار تربت بابا ولی «ع» در اندخوی به خاک سپرده شد.

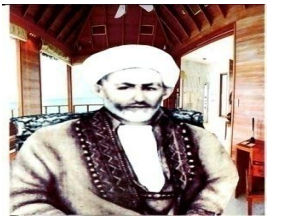

امیر الدوله میر غضنفر خان زمامدار

سدهٔ سیزدهم هجری قمری اندخوی

الحاج صوفی خان غضنفر

الحاج عبدالغفار خان غضنفر

میرزا یعقوب علی خان (خافی) مؤلف تاریخ پادشاهان متأخرافغانستان، وفات میر غضنفر خان را طی واقعات ۱۲۹۶ هجری قمری به نام حکومت خان درج نموده است.

تصریح مؤلف دراین مبحث صرف در مورد ذکرنام سالم نمی نماید. زیرا حکومت خان، در منابع تاریخی به حیث والی میمنه معرفی گردیده است. حکومت خان موصوف بنابرقول جاناتان لی دانشمند انگلیسی، توسط برادرش میر حسین خان در سال (۱۸۶۲ میلادی مطابق ۱۲۸۲هجری قمری) کشته شده است. با تصحیح این اشتباه لفظی، تاریخ وفات غضنفر خان در اواخر سدهٔ سیزدهم هجر قمری (۱۲۹۶ هجری قمری) دقیق است.

بنابرتصریح مؤلف موصوف مسوولیت ادارهٔ امارت اندخوی پس ازفوت میر غضنفر خان به پسرش میر دولت خان تعلق یافت.

منبع : اندخوی و جایگاه آن در تاریخ. مؤلف: محمد امین متین اندخویی.

اندیشه andisha { فا.} فکر، گمان، ترس، بیم .

انس ins {عر.}مردم، بشر.

انسان insän {عر.} آدمی، مردم، بشر.

۸ **انسانیت** insäniyat {عر.} مردمی، خوی آدمی، تربیت و ادب و اخلاق نیکو.

تن آدمی شریف است بجان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

(سعدی شیرازی)

انشا inshä {عر.} آغاز کردن، آفریدن، از خود چیزی گفتن .

انشأ الله inshä-allah {عر.} ان شأ الله ، اگر خدا بخواهد، بخواست خدا.

انصاف insäf {عر.} عدالت، داد دادن، عدل و داد کردن، راستی کردن، به نیمه رسیدن، نیمهٔ چیزی گرفتن، میانه روی .

انعام inä'm {عر.} نعمت دادن، بخشیدن چیزی بکسی از راه نیکو کاری، بخشش شخص بزرگ به کوچکتر از خود .

انعکاس ini'käs {عر.} منعکس شدن، عکس پذیرفتن، بر گردیدن، واژگون شدن، پرتو انداختن، نمودار شدن شکل چیزی در جسم شفاف مانند آب و آیینه

انقاو anqäw دیوانه، گول .

انقراض inqiräz{عر.}از میان رفتن، نابودن شدن، رفتن و در گذشتن، بریده شدن.

انقلاب inqiläb{عر.}برگشتن ازحالی بحال دیگر، دگر گون شدن، آشوب و شورش.

انقیماق inqaymäq متحیر شدن.

انکارinkär {عر.} نشناختن، باور نکردن، منکر شدن .

انگره ماق angaramäq بشدت درد و الم ناله کردن، آواز کشیدن، با

درد گریستن، فریاد کردن .

انگله ماق anglamäq فهمیدن، متوجه شدن.

انورanwar{عر.} نعت تفضیلی است. روشن تر. نورانی تر. بافروغ تر. منورتر :

محسوس نیستند و نگنجند در حواس
نایند در نظر که نه مظلم نه انورند

ناصرخسرو

انه ana اینک، آنطرف، ضمیر اشاره. مثال: انه کؤردینکی، آخری نیمه بؤلدی (دیدی که نتیجه چه شد) .

انهارanhär {عر.}جمع نهر، جویها.

انیق aniq دقیق، واضح، روشن .

اوباش awbäsh مردم پست و فرو مایه و بی سر و پا، مردمان ولگرد و بی تربیت.

اوبدی ubadi کهنه، فرسوده، جامهٔ کهنه.

او – بو u-bu ضمیر نا معلوم، هر رقم، هر قسم.

اوپه upa پودرخوشبو جهت آرایش.

اَوج awj {عر.} بلندی، بالا، فراز، طرف بالای هرچیز. معرب اوک است که به معنی بلندی است. بالا و بلندترین نقطه.

تو دانی که سالار توران سپاه
ز اوج فلک بر فرازد کلاه

^ **اَوجلنماق** awjlanmäq اوج گرفتن، به اوج رسیدن .

اوچ uch نوک – نک، منقار مرغ، تیزی سر چیزی مثل سر سوزن، تار.

۸ **اوچمه – اوچ** uchma-uch نوک به نوک. مثال :نل لرنی اوچمه – اوچ قیلیب قؤیماق (نل ها را نوک به نوک ماندن). مثال : معاشنی اوچمه - اوچ ییتکزماق (رساندن معاش نوک به نوک).

اوچره شوو uchrashu با کسی ملاقات کردن، یکدیگر را دیدن. مثال: ایکّی مملکت هیئتلری نینگ عالی درجه لی اوچره شووی (ملاقات و دیدارهیئت عالی رتبهٔ دو کشور).

اوچره ماق uchramäq رو برو شدن، مبتلا شدن، دچار شدن .

اوچقون uchqun هرچیز بسیار کوچک، هر یک ازاجسام کوچکی که در شعاع آفتاب دیده شود. مثال : قار اوچقونلری (ذرات برف) .

اوچماق uchmäq پروازکردن به کمک بال، پر باز، پرکشادن مرغ، عمل پریدن درهوا. مثال: کؤزی اوچماق(چشم پریدن)، لبلری پیر– پیراوچیب اؤزینی توتالمه دی(لبانش پرید، نتوانست تحمل کند).

اوچوق uchuq تبخال، در زمان ریزش و یا ترس درخواب، به لب انسان می برآید.

اوچون uchun مقصد، مرام. مثال: بو تحفه نی سین اوچون ساتیب آلدیم (این تحفه را برای تو خریداری کردم).

اوخلاو ukhläw چوب مخصوصیکه برای هموار کردن خمیر بکارمیرود.

اوخله ماق ukhlamäq بخواب رفتن، درخواب بودن. مثال: قیشده درختلر اوخله یدی(در زمستان درختان به خواب میروند).

اورچوق urchuq دوک ریسه، آلتی که با آن نخ میریسند.
اورچیماق urchimäq زیادشدن، تولید نسل کردن.مثال: زنبور تیز اورچییدیگن حشره دیر(زنبور حشره ای است که بیش از حد تولید نسل میکند).
اردو urdu لشکر، سپاه، گروه، گروهی ازسپاهیان با تمام لوازم که به جانبی فرستاده شوند .

^ **اردوگاه** urdugäh جای اقامت اردو، لشکرگاه.

اورغاچی urghächi حیوان ماده ، ضد نر.

اورغوurghu تأ کید، مهم.

اورماق urmäq زدن، ضرب، نشان زدن، فیر کردن، نابودکردن، ضرر رساندن، خراب کردن.مثال :بو ییل درختلرنی ساووق اوردی (امسال درختان را خنک زد)، نابود کردن، متضرر ساختن، ضرر رساندن، خوردن، نوشیدن.مثال : ناس اورماق(نصوارکشیدن)،

نا س چیکماق هم گویند.

^ **اور- ییقیت** ur-yiqit زد وخورد، یکدیگر را زدن، کتک زدن و کتک خوردن، لت و کوب نمودن.

اوروش urush جنگ، نبرد، کار زار، پیکار، زد و خورد، کشتارمیان چند نفر، یا میان سپاهیان دو کشور.

اوروغ urugh دانه، دانهٔ گیاه، بذر و نیزبه معنی بیضهٔ مرغ، خایهٔانسان یا حیوان، تخم مرغ ماکیان.

اوره uwra رویهٔ لباس، مقابل آستر، ابره هم گفته شده .

اَوره ماق uwramäq با نیرنگ و فریب قانع ساختن، گمراه ساختن .

اوریشقاق urishqäq جنگره، آدم جنجالی، عسکر جنگجو.

^ **اوریشماق** urishmäq جنگیدن، دشنام دادن، اشتراک در جنگ، نبرد بر ضد دشمن .

اورینماق urinmäq به خاطر انجام دادن کاری تلاش کردن، سعی و حرکت، تپیدن .

اوز uz اوزماق – بریدن، قطع کردن.

اوزاق uzäq چیزیکه در دسترس ما نیست و فاصلهٔ زیاد دارد، راهی که

طی کردن آن مدت زیادی وقت لازم است.

^ **اوزاقلشماق** uzäqlashmäq فاصله گرفتن، از دوستان دور شدن.

اوزتماق uzatmäq فرستادن، گسیل داشتن، مشایعت، به شوهر دادن دختر.

اوزاق – یقین uzäq-yaqin مسافهٔ دور و نزدیک.

اوزلماق uzalmäq دراز کشیدن.

اوزلوکسیز uzluksiz همیشگی، پایدار، دوامدار، بدون توقف.

اوزماق uzmäq قطع کردن، بریدن، جدا کردن، از قرض خلاص شدن، ادا کردن . مثال : قرضینی اوزماق (دادن قرض).

اوزنگی uzangi حلقهٔ فلزی که به زین اسب آویزان میکنند که پا درآن بگذارند و سوارشوند.

اوزوک uzuk انگشتر– انگشتری، حلقهٔ فلزی نگیندار یا بی نگین که بیشتر از طلا یا نقره میسازند و برای زینت درانگشت میکنند.

اوزوم uzum انگور- میوه ای است لطیف و شیرین، دانه های آن در خوشه قرار دارد، نارس آن ترش مزه و سبز رنگ است و آنرا غوره میگویند، رسیدهٔ آن برنگها و اقسام گوناگون، آب انگور پس از تخمیر تبدیل به شراب میشود و از تقطیر آن الکل بدست می آید، شیره و سرکه هم از آن گرفته میشود، درخت آنرا رز و تاک و مو میگویند، انگیز هم گفته شده.

گمان مبر که به پایان رسید کار مغاک

هزار بادهٔ نا خورده در رگ تاک است

(اقبال لاهوری)

اوزون uzun بلند، کشیده، ضد کوتاه.

اوزیل – کیسیل uzil-kesil قطعی، تماماً.

اوست ust بالا، زبر، بلندی، مقابل زیر و پایین و نیز به معنی قد و قامت.

^ **اوستمه – اوست** ustma-ust سر به سر، سراسر، سرتا س، برابر.

^ **اوستیگه – اوستک** ustiga –ustak علاوه برآن . مثال : سر سوخته، نمک پاشیدن.

اوست – باش ust-bäsh لباس، البسه، جامه ها .

اوستون ustun برتر، بلند تر. مثال: اوستون چیقماق (چیره، چیره گی، پیروزی، غلبه).

اوشاق ushäq میده ٔ نان.

اوشلماق ushalmäq شکستن، میده میده شدن .

اوشله ماق ushlamäq به چنگ آوردن، در یافت کردن، بدست گرفتن.

اوضاع awzä {عر.} جمع وضع، حالت.

اوقماق uqmäq پی بردن، دریافتن، رسیدن به چیزی، درک .

اوقو uquw قابلیت ، فهم، فراست، ادراک، هوشیاری، زیرکی .

^ **اوقه له ماق** uqalamäq مالیدن، مالش دادن .

اوکسیجن uksijan {فر.} آکسیجن - گازی است بی رنگ، بی بو، بی طعم، یکی از اجزأ هوا که قسمت قابل تنفس و تقریباً یک پنجم آنرا تشکیل میدهند و سبب احتراق و اشتغال می باشد، از ترکیب آن با هیدروجن آب حاصل میشود، صنعت و طب از آن استفاده میکنند، آنرا مولد الحموضه و روح الحیوة هم گفته اند.

اوکه uka برادر خورد، نقیض اکه « برادرکلان».

اوگره ugra آش، شوربا، غذای آبدار و رقیق که از برنج و روغن و سبزی درست کنند .

اول awwal {عر.} نخست، یکم، ضد آخر، اوایل، نخستین.

^ **اولا** awalä در قدم اول، بار اول .

اولاد awläd {عر.} جمع ولد، فرزندان .

اولاق uläq چوچهٔ بز، حیوانی است علفخوار، ازنوع گوسفند، دارای شاخ و ریش دراز و دم کوتاه، بدنش از موهای دراز پوشیده شده .

^ **اولاقچی** uläqchi چاپانداز، بزکش.

اولاقماق uläqmäq دور شدن، گم شدن، نا پدید گردیدن.

اولاوuläw حیوان بارکش دارای گوشهای دراز و یال کوتاه.

اولشماق ulashmäq تقسیم کردن .

اولغه یماق ulghaimäq به بلوغ رسیدن، بزرگ شدن.

اولکن ulkan بزرگ، با حرمت، با اعتبار، با اهمیت.مثال: اولکن اثر (اثر معتبر) .

اولگورماق ulgurmäq انجام دادن کاری به وقت وزمانش، موفق شدن، کامیاب شدن، به وقت معین رسیدن.

اولوس ulus خلق، مردم، جماعت، گروهی از مردم.

اولوش ulush سهم، حصه .

اولوغ ulugh نامدار، با نام، معروف، مشهور، بزرگ، رهنما.

اولوغوار ulughwär با صولت، محتشم، با حرمت، بزرگ.

اولمبار awalambär نخست، نخستین، باراول، اولین: اولگیده ی، اولگیچه: همچنان، مثل سابق. طفل اول باری ، طفل اول.

اولیأ awliyä {عر.} جمع ولی، دوست، یار، کمک کننده، کسی که به درگاه خداوند نزدیک باشد.

اون un آرد – گردی که ازکوبیدن یا آسیا کردن غلات بدست آید. مثل:

بوغدای اون (آرد گندم).

اونده ماق undamäq دعوت کردن، امر کردن .

اونماق unmäq نشو و نما، نو پیدا شدن، روییدن، نمو کردن .

اونوم unum حاصل، ثمر.

^ **اونومسیز** unumsiz بی ثمر، زمین بی حاصل .

^ **اونوملی** unumli خوب، مثمر . مثال: اونوملی ییر(زمین حاصل خیز).

اونوتماق unutmäq فرارکردن، از یاد بردن.

اوننه ماق unnamäq حرکت کردن، تپیدن، سعی و تلاش راستین.

اونه ماق unamäq راضی شدن، رضایت، قبول کردن .

اوواق uwäq توتهٔ چیزی. مثال: نان اواغی (توتهٔ نان).

اوولـه ماق uwlamäq اوو کشیدن، چیغ زدن ،(به طور عموم در بارهٔ گرگ و شغال گفته شده).

اوولدیریق uwuldiriq چوچهٔ ماهی.

اوهله ماق uhlamäq آه کشیدن، ناله و زاری.

اوه یله ماق awaylamäq احتیاط کردن، نگاه کردن.

اوی uy مسکن، خانه، حویلی، محل سکونت، بنا، تعمیر، عمارت .

اوی uy فکر، اندیشه.

اوی uy اویماق– خراب کردن، تخریب نمودن .

اویت uyat شرم، حیا، آزرم، پرهیزو خود داری از امری از بیم ملامت.

^ **اویتچنگ** uyatchang با شرم، با حیا.

^ **اویتسیز** uyatsiz بی شرم و حیا، بی حیا.

اویغاق uyghäq هوشیار، بیدار، کسی که به خواب نرفته باشد.

اویغانماق uyghänmäq بیدارشدن ازخواب، چشم خود را باز کردن، حرکت کردن.

اویغون uyghun راست، موافق، مناسب، برابر.

^ **اویغونلشماق** uyghunlashmäq هماهنگ شدن، موافقه کردن، جورآمدن.

اویقو uyqu خواب – حالت آسایش درانسان و حیوان که توأم با از کارافتادن حواس ظاهری میباشد، نقیض بیداری.

اویلماق uyalmäq خجالت کشیدن، شرمیدن.

اویماق uymäq پیروی کردن، متابعت، جمع کردن، گردهم آوردن، ایماق هم گفته شده .

اویورمه uyurma گرد باد، تنورهٔ بزرگ، گرد و خاک که دراثر وزش باد میچرخد و به هوا میرود، گرد باده و دیو باد و سنگدوله هم گفته شده .

اویوشماق uyushmäq کرخت شدن دست و پا، یکجا شدن، یکجا حرکت کردن.

^ **اویوشمه** uyushma به خاطرمقصد و مرامی یکجا شدن، اتحادیه.مثال: یازوچی لراویوشمه سی (اتحادیهٔ نویسنده گان).

اویوم uyum هم آهنگی (لغات ترکی درآثار مولانا جلال الدین محمد بلخی).

اویه uya لانه، خانه، آشیانه، خانهٔ جانوران، خانهٔ زنبور.

^ **اویه له ماق** uyalamäq لانه کردن، آشیانه ساختن. مثال:

اوییمیزده قلدیرغاچ اویه لبدی (در خانهٔ ما غچی لانه کرده).

اؤپقان öpqän چقوری، جر، شگاف، رخنه، چاک، شگاف زمین.

اپؤکه öpka جهاز تنفسی، شش.

ا **ؤپماق** öpmäq بوسه زدن، بوسه گرفتن، ماچ کردن.

ا **ؤپیرماق** öpirmäq تخریب کردن، خراب نمودن، نیست و نابود کردن.

ا **ؤت** öt آنچه که ازسوختن چوب یا زغال یا چیزدیگر بوجود آید و دارای روشنی و حرارت باشد. مثال: عشق اؤ تیده یانماق (درآتش عشق سوختن).

اؤت öt علف، گیاه، آنچه چهارپایان بخورند، علوفه.

اؤت öt فعل امر، بگذر.

اؤت öt بردن قمار.

(محاکمته اللغتین نوایی).

اؤ تکزماق ötkazmäq گذراندن،عبوردادن.مثال: موترنی کؤپریکدن اؤتکزماق (موتر را ازپل گذراندن) اؤ تقزماق: جای دادن، جابجا ساختن.

ا **ؤ تماق** ötmäq گذشتن، عبورکردن، گذشتن ازجایی یا راهی، راه پیمودن.

ا **ؤ تکیر**ötkir برنده ، تیز. مثال: اؤتکیر پیچاق (کارد بُرنده و تیز).

ا **ؤتکینچی** ötkinchi راهگذر، گذرگاه، محل عبور.

اؤتمس ötmas کسی یا چیزی که آهسته وآرام حرکت کند، تیغی که دم آن تیز نباشد و چیزی را به سختی ببُرد، نقیض تند و تیز.

ا **ؤتمیش** ötmish گذشته، زمان گذشته، پارین، پارینه .

اؤ ته öta بی نهایت، بیحد. مثال: اؤته عیار، اؤته ظالم، اؤته هوشیار(بیحد عیار، بیحد ظالم، بیحد هوشیار).

اؤته کپتگن ötaketgan به درجهٔ آخر، بی حد، بی اندازه.

ا **ۋته ماق** ötamäq انجام دادن ، ادا کردن ، انجام وظیفه.

اۋتیرماق ötirmäq جا گرفتن، آرام شدن، در جایی قرار گرفتن، نشستن.

ا **ۋ تّیز** öttiz عدد «۳۰» سی، مقدار.مثال : ایگی اۋن بیش - بیر اۋتّیز (دو پانزده مساوی سی) « ضرب المثل».

ا **ۋتین** ötin چوب خشک، کُنده، آن قسمت از درخت که در زیر پوست قرار دارد، آنچه درخت از درخت ببُرند وبرای سوزاندن به کارببرند.تخته، شاخه، هیزم. مثال: هۋل اۋتین (هیزم تر و نمناک) .

^ **اۋتینچی** ötinchi هیزم کش ـ کسی که هیزم برای فروش جمع میکند، کسی که هیزم برای سوزاندن میبرد.

^ **اۋتینخانه** ötinkhäna چوبخانه، جای که هیزم نگهداری میشود، جای سر پُت .

اۋتینماق ötinmäq التماس، طلب کردن چیزی، از کسی چیزی خواستن باعذر و زاری و فروتنی.

^ ا **ۋتینچ** ötinch التماس، التجا.

اۋجر öjar خود خواه، قیصر، مغرور. مثال : اوجرلیک قیلدینگیز(مخالفت کردید).

اۋجک öjak گوساله، بچۀ گاو.

ا **ۋچ** och انتقام، قصد، کینه کشیدن از کسی، سزای کار بد را دادن، کینه توزی.

اۋچ och حریص. مثال: شیرنلیککه اۋچ باله (طفلیکه به شیرینی محتاط شده باشد)، عادت گرفتن.

اۋچاق öchäq - اجاق، دیگدان، دیگپایه، جایی که دیگ بگذارند برای پختن، منبع، مرکز. مثال : معرفت اۋچاغی (مرکز معرفت).

اؤچماق öchmäq کسی که لب ازسخن فرو بسته باشد و حرف نزند، چراغ یا آتش که شعله و گرمی آن ازمیان رفته باشد، خاموش و خموش.

اؤچیرغیچ öchirghich پنسل پاک، پاک کن.

اؤخشتماق ökhshatmäq کاری را بشکل درست انجام دادن.

اؤخشه ماق ökhshamäq همانند، مانند، شبیه.

اؤرتاق örtäq یار، رفیق مهربان، دوست.

دهانی پر ازدُر، لبی چون عقیق

تو گفتی ورا زهره آمد رفیق

فردوسی .

اؤرگنما örganmäq آموختن کسب،هنر، تعلیم وغیره ،عادت کردن.

ا ؤرگیمچک örgimchak عنکبوت، حشرهٔ کوچی است دارای چهار جفت پای بلند در زیر شکمش غده هایی است که از آن ها لعابی ترشح میکند و تار هایی در کمال نظم می تند و بوسیلهٔ آن تار ها شکار خود را که غالباً مگس استبدام می اندازند، تار تنک، جولاه.

ا ؤرماق örmäq بریدن گیاه ها از روی زمین با داس، درو کردن.

اؤراقچی öräqchi دروگر، درو کننده، کسی که گیاه ها را ازروی زمین درو کند.

اؤرماق örmäq چوتی کردن موی سر، درو کردن.

ا ؤرمان örmän زمین پهناور که از درختان انبوه و بیشمار پوشیده شده و دارای نهر ها و جویبار ها باشد، جنگل.

ا ؤرنتماق örnatmäq بنیاد کردن، ساختن و جابجا کردن. مثال: تینچلیک اؤرنتماق (برقراری صلح و آرامی) .

ا ؤرنشماق örnashmäq جابجا شدن، تقرر حاصل کردن، تعیین

گردیدن، اشغال وظیفه، جا گرفتن و جاییرا تصرف کردن، پیاده کردن نیرو در اراضی کشور دیگر به مقصد تصرف دایم یا مؤقت.

ا ؤرنک örnak سرمشق، نمونه .

ا ؤریک örik زردالو– میوه ای است شبیه آلو، رنگش زرد و دارای هسته که پوست آن سخت و مغزش شیرین است، نوعی از آن تلخ، درخت آن تنومند.

اؤرین örin محل، مکان، هر گوشه یا نقطه که کسی یا چیزی در آن قرار بگیرد، جای استراحت و خواب و بسترخواب، جای اقامت. مثال: اؤرنی کیلسه آتنگدن هم ایه مه .

(اگر جایش آمد از پدرت هم دریغ مکن) « ضرب المثل ».

ا ؤریندیق örindiq چوکی، کوچ و غیره که بالایش می نشینند.

اؤرینسیز örinsiz بی اساس، بیهوده، بیجا، غلط. نا اؤرین: بیجا، پوچ، بی اساس .

ا ؤرین باسرörinbäsar معاون، کمک کننده، یاری کننده، دستیار.

اوز öz خود، شخص .

اؤز ارا özarä فی مابین، بین هم.

اؤز باشیمچه özbäshimcha خود خواه، کسی که فقط خود را میخواهد و خود را برتر از دیگران میداند، متکبر، خود پسند، خود پرست، و طرفدار این کلمه است: من زنده، جهان زنده.

اؤز بیلرمان özbilarmän خود خواه، خود پسند.

اؤزبیک özbek به قومی اطلاق میشود که زیاد تر درتاجیکستان، قیرغزستان، افغانستان و اوزبیکستان زنده گی دارند. در قزاقستان هم تعدادی بسرمی برند. این خلق بیکی اززبانهای تورکی صحبت میکنند، بیباک، صاف، پاک و صادق معنی میدهد، اوزبیک خان، خان قوم اوغوز

محسوب میشود.

^ ا **ۆزبیکانه** özbekäna خاص و مخصوص قوم اوزبیک .

^ ا **ۆ زبیکچه** özbekcha مخصوص و مربوط زبان، ادبیات، هنر ومدنیت اوزبیک. مثال: اۆزبیکچه کییم (لباس اوزبیکانه).

اۆزبیکستان özbekistän یکی ازجمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی سابق، واقع بین ترکمنستان و قزاقستان۴۴۹/ ۶۰۰ کیلومتر مربع مساحت و بیش از ۲۸ میلیون تن جمعیت دارد. پایتخت : تاشکند و از شهر های مهم آن سمرقند و بخارا است.رییس جمهور جدید این کشور جلالتمآب میر ضیایوف می باشد.

ا **ۆزه ک** özak ریشه، دراصطلاح گیاه شناسی، عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می آید و در زمین فرو میرود و گیاه مواد غذایی را بوسیلۀ آن از زمین جذب میکند، و نیز به معنی بیخ و بن و به معنی تار ها و نخها و رشته هاییکه در حاشیۀ چادر یا پرده یا چیز دیگر آویزان کنند .

^ **اۆزه کداش** özakdäsh کلماتی که ریشه و اساس مشترک داشته باشد .

اۆزگرماق özgarmäq ازحالی بحالی برگردیدن، دگرگون شدن، چیزی به شکل و حالت دیگردرآمدن، شکل دیگرگرفتن. مثال: هوا اۆز گردی (هوا تغییر خورد)، وضعیت اۆزگردی (وضعیت تغییر کرد)، تبدیل شدن.

^ **اۆزگرمس** özgarmas تغییر ناپذیر، دایمی، ابدی.

^ **اۆزگروچی** özgaruchi تغییر پذیر. مثال:اۆزگروچن هوا (هوای تغییر پذیر).

ا **ۆزگه** özga آدم نا شناس، بیگانه.

^ **اۆزگچه** özgacha گون- پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی شبیه و رنگ را می رساند. مثال: گلگون، نیلگون، آذرگون.

ا **ۆزیدن – اۆزی**özidan-özi بی اختیار، خود به خود، بدون سبب. مثال:

اؤزیدن – اؤزی کوله دی (خود بخود میخندد).

ا **ؤسپیرین** öspirin به سن بلاغت نرسیده باشد، نو جوان، نو رس .

اؤسماق ösmäq رشد کردن، بزرگ شدن، افزون شدن .

ا **ؤسیملیک** ösimlik نبات، گیاه، آنچه از زمین بروید .

اؤسمیر ösmir پسری که تازه بسن جوانی رسیده باشد، تازه جوانی.

^ ا **ؤسمیرلیک** ösmirlik دوران نو جوانی.

اؤشقیرماق öshqirmäq تهدید کردن، با عصبانیت گپ زدن.

اؤشه یماق öshaimäq پیشانه ترشی، لب – لنج کشان بودن.

اؤغری öghri دزد، کسی که مال دیگران را بی خبر و پنهانی ببرد، آنکه چیزی از دیگران بدزدد.

^ **اؤغریلیک** öghirlik دزدانه، منسوب به دزد، بطور دزدی، دزدکی ، دزدی.

ا **ؤغیل** öghil فرزند نرینه، مقابل دختر.

اؤق öq مرمی، گلوله ای که از دهانهٔ توپ یا تفنگ یا تفنگچه خارج شود، توتهٔ فلزی که برای تیر اندازی با توپ یا تفنگ بکار رود، غوله هم گویند.

اؤقریماق öqraymäq با قهر و غضب نگاه کردن.

اؤقسیز öqsiz بدون مرمی، بدون گلوله.مثال: اؤقسیزمیلتیقدن ایکی آدم چوچیدی :

از تفنگ بدون مرمی دو نفر ترس دارند، در قدم اول صاحب تفنگ و در قدم دوم دشمن.

عجب تر زین ندیدم داستانی

دو تن ترسند از بشکسته کمانی

(فخرالدین واسع)

اؤقلاغی öqläghi - اؤقلاو، آشگز

اؤقوتووچی öqutuchi معلم، تعلیم دهنده، آموزگار، آموزنده، یاد دهنده، مدرس.

^ **اؤقیماق** öqimäq آموختن، خواندن، یاد گرفتن، علم یا هنری را فرا گرفتن، تحصیل کردن .

ا **ؤکسیماق** öksimäq خفه شدن، متأثر شدن، افسوس.

ا **ؤکیرماق** ökirmäq با صدای بلند و رسا گریستن، گریان کردن.

ا **ؤکینماق** ökinmäq پیشمان شدن، افسوس کردن، خفه شدن.

اؤکینچ ökinch خفگی، افسوس خوردن، غمگینی.

اؤگی ögay اندر، مادر اندر، پدر اندر، خواهر اندر، پسر اندر.

اؤگیت ögit پند، نصیحت، اندرز.

اؤلپان ölpän باج، مالیات، خراج، عوارض، تکس آنچه که در قدیم پادشاهان بزرگ ازپادشاهان مغلوب و زیر دست خود میگرفتند، پولی که راهداران از مسافرین بگیرند، به معنی پولی هم که بزور از کسی گرفته شود

اؤلتیرماق öltirmäq نشستن، جا گرفتن، آرام شدن، درجایی قرار گرفتن، نقیض ایستادن

اؤلجه ölja غنیمت، آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود، آنچه بی زحمت بدست آید، سود و فایده .

اؤلچه ماق ölchamäq متر کردن، اندازه گرفتن، پیمانه و مقدار چیزی را توسط متر، ترازو و غیره مشخص ساختن.

اؤ لکه ölka جای بود و باش مردم.

^ اؤلکه داش ölkadäsh هموطن، هم میهن.

اؤلماق ölmäq وفات کردن، موت، مرگ ختم زنده گی، چشم پوشیدن از دنیا، رفتن بسوی ابدیت.

^ ا ؤ لیک ölik مرده، بی جان، جسد، میت.

ا ؤ لن - اؤلنگ ölan-ölang سرود های فولکلوریک که درمراسم عروسی توسط هنرمندان خوانده میشود، طرب انگیز یا هیجان آمیز.

ا ؤلنگ – آهنگ اوزبیکی مخصوص است که در شب عروسی از طرف زنان بعضی از اولوسوالیهای ولایت فاریاب و جوزجان، توام با دایره و چنگ خوانده میشود. اولنگ معادل (آهسته برو) است. و این هم نمونهٔ چند از سرود اولنگ با ترجمهٔ دری :

قیزیل - قیزیل خورازلر، خرمان ساچر های ا ؤلنگ

قیز کؤرمه گن ییگیتلر، تنگه ساچر های اؤلنگ

ترجمه:

همان طوریکه خروس ها، خرمن را می پاشند، جوانی که عروسی نکرده است، نیز برای دریافت همسر آیندهٔ خود پول و دارایی خود را به مصرف میرساند .

اؤلنگ اؤلنگ جان اؤلنگ، اؤلنگ کؤپتیر های اؤلنگ

اؤلنگ بیلگن تیلینگدن، مینگه اؤپتیر های اؤلنگ

ترجمه:

قربان صدا های اولنگ گفتنت شوم. میدانم تو اولنگ های زیادی یاد داری، آرزو دارم اززبانت که اولنگ گفته، بوسه زنم.

چیمیللغینگ آرقه سیده، شیلدیر– شوقین های اؤلنگ

آتنگ قؤشگن قؤش بازونتگه، کیتدی ذوقیم های اؤلنگ

ترجمه:

عقب چمیلدیغت «۱» سر و صدای زیاد به گوش میرسد، در این شب همه خوش و خندانند. عزیزم ! بازو بند جوره ییکه پدرت برایت به ارمغان آورده، توجهٔ و ذوق مرا به خود جلب کرد.

«۱» - حجله ای که در شب عروسی برای عروس و داماد برپا میشود.

چیمیللیغینگ چیپ – چنار، بؤیینگ چنار یار – یار

بؤیینگگه کؤز تیگمه سین، آلی طومار یار – یار

ترجمه:

حجله ات، همچون قد و قامتت رسا بوده، با درخت چنار همسری دارد.

عزیزم !

از اینکه قد رسایت نظر نشود، برایت طومار میگیرم.

تؤیخانه نینگ اؤتینی، یولغین ایمیش آی اؤلنگ

کیلین جان نینگ کؤیله گی گلگون ایمیش آی اؤلنگ

ترجمه :

میگویند : هیزمیکه در شب عروسی برای پختن غذا به کار برده شده، همه چوب گز بوده است . پیراهن گلگونی که عروس نازنین در شب عروسی در بر کرده، توجهٔ همه را به خود جلب کرده است.

منبع : خلق در دانه لری (در دانه های خلق) تألیف و ترجمه: فیض الله ایماق، اسد سال ۱۳۵۹ ، کابل.

۸ اؤ لنچی– اؤلنگچی ölanchi-ölangchi آوازخوان، هنرمندی که سرود هیجان انگیز را در مراسم عروسی اجرا میکند، مغنی، خنیاگر.

ا ؤن ön عدد (۱۰) ده، شمار، شمارهٔ دهم .

اؤنگ öng آنچه طرف راست باشد، مقابل چپ، به معنی سخن درست، ضد دروغ، کشیده و بی پیچ و خم، خلاف کج، در اصطلاح فیزیک امتداد.

اؤنگرد aöangard پیش مرگه، پیش قراول، عساکری که در پیشاپیش قوای حربی در میدان نبرد میرود.

ا ؤ ی öy فکر، ملاحظه، خیال، نیت، مقصد، عقل.

^ **اؤیله ماق** öylamäq فکر کردن، تخمین نمودن، نیت کرد.

اؤ یناش öynäsh مرد یا زنیکه بدون نکاح علاقهٔ نا مشروع داشته باشد .

اؤ ینه ماق öynamäq بازی کردن، چیزی در دست گرفتن و خود را بیهوده با آن سرگرم ساختن، سرگرمی به چیزی، ورزش، تفریح، قمار.

اؤ یناقی öynäqi شوخ، گستاخ، زنده دل، مقبول .

اؤ یین öyin بازی، سرگرمی به چیزی، ورزش، تفریح، مشغولات، رقص. مثال: اؤیین اؤیینه یمیز (میرقصیم).

^ **اؤ یینچاق** öyinchäq بازیچه، هرچیز که با آن بازی کنند، اسباب بازی کودکان.

^ **اؤیینچی** öyinchi رقاصه، بازیگر، بازی کننده، کسی که در تماشاخانه ها بازی کند.

اؤیین- کولگی öyin-kulgi خوشحالی، خوشنودی، شادی، خرسندی.

اهالی ahäli {عر.} جمع اهل، مردم .

اهل ahl{عر.} شایسته، سزاوار، اهل قلم.

^ **اهلی** ahli هرحیوانیکه به انسان و خانه ها الفت گرفته اعم ازچهارپایان و پرنده گان.

ایاز ayäz هوای صاف و خیلی سرد.

ایازلی ayäzli سردی طاقت فرسا.

ایاو سیز ayäwsiz بدون رحم و شفقت.

ایپ ip تار، رشته، نخ، رشتهٔ باریک مانند تارابریشم، و رشته هایی که در طول پارچه بافته میشود، مقابل پود .

ایپچیل epchil چابك. مثال : ایپچیل باله (بچهٔ چست و چالاک) .
ایت it سگ – حیوانی است اهلی از طبقهٔ گوشتخواران که برای پاسبانی خانه و محافظت گله ورمه و کمک به شکارچیان بکار میرود، با گرگ نیز جفتگیری میکند، و سگهای گرگی که از بهترین و با هوشترین سگهای پاسبان میباشند از جفت شدن سگ و گرگ بوجود می آید. سال سگ: سال یازدهم. و نیز سگ های وحشی در افریقا وجود دارند.

ایت it گم شو، از نظرم دوری گزین .

ایت it ببر و بِکش

ای رقیب اوزنی انگا توتسانگ هم ایت

بیزگا رحم ایلاب آنینگ کوییدن ایت

گرچه بار دوزخ چا عشقینگ شعله سی

بیزنی اوز ایلکینگ بیله اول ساری ایت

(محاکمته اللغتین نوایی).

ایترماق itarmäq تیله کردن، فشار آوردن .

ایتماق aitmäq سخن گفتن، حرف زدن، سخن راندن، ادا کردن سخن، گپ زدن، دعوت کرد. مثال: سلام ایتماق (سلام گفتن)، عذر خواستن، تبریک گفتن .

ایجابی ijäbi {عر.} معقول، خوب، مثبت .

ایجاد ijäd {عر.} بوجود آوردن، آفریدن .

^ **ایجادکار** ijädkär کسیکه ایجاد میکند، بوجود می آورد.

ایچ ich درون، اندرون، میان چیزی، ضد بیرون .

ایچک ichak روده، لوله هایی در شکم انسان و حیوان که غذا از معده داخل آن ها می شود .

ایچک – چباق ichak-chabäq روده، معده، عضو بدن انسان یا حیوان که غذا در آن داخل و هضم میشود.

ایچکری ichkari قسمت درونی.مثال: ایچکی حویلی (حویلی درونی)، قسمت حویلی که در آن زنان و اطفال بودوباش دارند، نقیض حویلی بیرونی

ایچکیلیک ichimlik نوشابه و هر مایع که آشامیده شود، بطور عموم به مشروبات الکلی اطلاق میشود .

ایچماق ichmäq آشامیدن، خوردن آب یا مایع دیگر.

ایخچم ikhcham مختصر، کوتاه کرده شده، کم و کوتاه .

ایدره ماق idramäq شکنجه شدن، سوختن، رنج و آزار، عذاب، گوشت حلیم شده.

ایدیش idish ظرف، هرچه در آن چیزی جا دهند، آوند.

ایراق iräq دوری، بعید، ضد قرب .

اَیران ayrän دوغ، ماست که در آن آب ریخته و بهم زده باشند .

ایرجه یماق irjaymäq خندهٔ ساختگی و زهرآگین.

ایرکیت irkit چرکین، هر چیز نا پاک و چرک آلود.

ایرماق irmäq جوی کوچکی که آبش بدریا بریزد، دریاچه .

ایریلیق ayriliq هجران، جدایی، دوری از دوستان و یاران عزیز.

ایریم irim کاریکه به خاطر یک مرام و مقصد انجام داده شود، علیحده، بعضی.

ایز iz نشان، نشانی. مثال : آیاق ایزی (جای پا) .

^ **ایزچیل** izchil منظم، با نظم و ترتیب، آراسته و مرتب .

^ **ایز سیز** izsiz بی نام و نشان، لادرک .

^ **ایزله ماق** izlamäq جستجو، کاوش، تلاش برای یافتن و بدست آوردن چیزی .

ایزغرین izghirin تند باد، شمال سرد زمستان .

ایزله نیش izlanish تحقیق، تدقیق کردن، دقت نمودن، باریک بینی، غور و بر رسی .

^ **ایزلنوچی** izlanuchi محقق، تحقیق کننده، اهل تحقیق .

ایس is بو، آنچه بوسیلهٔ بینی و قوهٔ شامه احساس شود، رایحه، بوی هم گویند.

^ **ایسلنماق** islanmäq بوی ناک شدن، بد بوی شدن، بوی برداشتن .

ایستک istak خواهش، میل، آرزو .

ایسقیرت isqirt چرک و چتل .

ایسکه ماق iskamäq استنشاق، هوا را در بینی و ریهٔ خود فرو بردن، چیزی را بو ییدن .

ایسیتماق isitmäq گرم ساختن، حرارت دادن .

ایسیق issiq گرمی، حرارت . مثال : ایسیق سوو (آب گرم).

^ **ایسیق – ساووق** issiq- säwiq گرم – سرد. مثال: ایسیق– ساووق طعاملر(غذای گرم و سرد).

ایش ish کار، محنت، پیشه، عمل، شغل، ماموریت، وظیفه، خدمت، ضرورت، احتیاج .

^ **ایشچن** ishchan پُر کار، زحمتکش.

^ **ایشچی** ishchi محنتکش، زحمت کش، کارگر، کار کننده، کسیکه در کارخانه یا کارگاه کار میکند و مزد میگیرد، کاریگر.

^ **ایشخانه** ishkhäna کارخانه، اداره .

^ **ایش سیز** ishsiz بیکار، کسیکه کار نمی کند.

^ **ایشله ماق** ishlamäq محنت کردن، کار کردن، پیش بردن و ظیفه، حرکت کردن.

مثال : بیرآیده قنچه ایشله یسیز(در یک ماه چقدر کارمیکنید ؟).

ایشان توغه ناق ishäntughanäq نوع خربوزه است که در شمال کشورکشت میشود.

ایشانماق ishanmäq باورکردن، اعتماد کردن، سخن کسی را راست و درست پنداشتن .

^ **ایشانچ** ishänch باور، اعتماد، امید کردن.

ایش باشی ishbäshi سر کار، رهبر.

ایشبیلرمان ishbilarmän استاد کار، آگاه .

ایشتان ishtän تنبان، ایزار، زیر جامه، شلوار لیفه دار .

ایشتانباغ ishtänbägh ایزار بند، بند شلوار، بند تنبان.

ایغاقچی ayghäqchi جاسوس، خبرکش، جستجو کنندهٔ خبر، کسی که اسرار کسی را بدیگری اطلاع بدهد، مخبر .

ایغیرayghir اسب نر ۳-۴ ساله .

ایکّی ikki عدد (۲) دو .

^ **ایکّیلمچی – ایکّینچی** ikkilamchi- ikkinchi دوم، بار دوم، درجهٔ

دوم.

^ **ایکّیلنماق** ikkilanmäq هر دم خیال، متردد .

ایکّی یوزلمه ikki yuzlama آدم دو رو، منافق، کسی که ظاهرش خلاف باطنش باشد .

ایکیر – چیکیر ikir-chikir خورد و ریزه .

ایگنه igna سوزن – سیخ فلزی کوچک نوک تیز که ته آن سوراخ دارد برای دوختن پارچه یا چیز دیگر بکار میرود .

ایلان ilän مار– از طبقهٔ خزنده گان، بدنش نرم و استوانه ای، دارای ستون فقرات دراز، روی زمین میخزد و هنگام استراحت دور خود چنبره میزند.

ایلدم ildam تیز، چالاک .

ایلدیز ildiz ریشه – در اصطلاح گیاه شناسی، عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می آید و در زمین فرو میرود وگیاه مواد غذایی را به وسیلهٔ آن از زمین جذب میکند، و نیز به معنی بیخ و بن و به معنی تار ها و نخ ها و رشته هاییکه درحاشیهٔ چادر یا پرده یا چیز دیگر آویزان کنند.

^ **ایلدیز له ماق** ildizlamäq ریشه دواندن، ریشه کردن .

ایلغارilghär پیشقدم .

ایلک ilk اولین، نخستین .

ایلگری ilgari وقتهای گذشته، پارینه، اول، گذشته، به پیش.مثال: ایلگری قدم باس (به پیش)، غایت « زمان گذشته».

ایلماق ilmäq آویزان کردن. مثال : کلید نی دیوار ده گی میخ گه ایلیب قوی (کلید را درمیخ دیوار آویزان کن).

ایلگیچ ilgich چنگک، قلاب، میلهٔ کوتاهی سرکج که چیزی به آن آویزان

کنند.

ایلنماق aylanmäq حرکت کردن، سیر کردن، تماشا کردن، گشتن.

اَیلَنه aylana اطراف، گرد، دایره، دایروی.

اَیلَنه یaylanay صدقه ، قربان شدن. مثال: سیندن ایلنه ی (قربانت شوم).

ایلیک ilik مادهٔ نرم و خاکستری رنگی که درون جمجمه قراردارد و شامل میخ و میخچه میباشد، مادهٔ چربی که میان استخوان جا دارد، و نیز آنچه در هستهٔ میوه یا درون برخی میوه ها وجود دارد .

ایلیق iliq شیر گرم، نان گرم. مثال: ایلیق سؤز (سخن گرم) .

ایلینماق ilinmäq به دام افتادن، گیر ماندن.

ایماق – اویماق aimäq – uimäq قبیله، طایفه، پیروی کردن، متابعت، مطیع، یکی از قبایل ترک.این قوم در آسیای میانه، ایران و افغانستان بود و باش دارند و به زبانهای تورکی اوزبیکی و دری تکلم میکنند. گفتن، سخن زدن. ایماقی : نوعي تاك كه با سرما سازگاري دارد، ایماقی: منسوب به قوم ایماق.

ایمان imän {عر.} گرویدن، عقیده داشتن به خدای یکتا و یگانه.

^ **ایمانسیز** imänsiz دهری، بیخدا، بی ایمان .

^ **ایمانلی** imänli با ایمان، ایماندار، با اعتماد، کسی که به یگانگی خدا ایمان و عقیده داشته باشد.

ایمله ماق imlamäq خواستن با ایماٴ و اشاره.

ایمیلله ماق imillamäq با سستی و بیچاره گی حرکت کردن.

این in خانه، آشیانه، خانهٔ جانوران، خانهٔ زنبور.

ایناق inäq مناسبات دوستانه، دوست صمیمی و فدا کار.

اینانماق inanmäq باورکردن، اعتماد داشتن، سخن کسی را راست و درست پنداشتن.

اینتیلماق intilmäq به خاطر به دست آوردن مرام و مقصدی با جد و جهد حرکت کردن

اینجو inju مروارید، دُر.

انجیق ingiq کسیکه طبعیت نازک داشته به سخنان این و آن وقعی قایل نشود.

اینده ماق indamäq وادارساختن، مجبورساختن .

^ **اینده مس** indamas بیغرض، کسی که کم گپ بزند و به کار کسی مداخله نکند .

ایندین indin پس فردا، یک روز بعد.

انقیلله ماق anqillamäq ناله کردن، نالیدن، داد و فریاد نمودن .

اینک – سیگیرinak – sigir ماده گاو، ضد گاو نر « بو قه».

اینگه - اینگه inga- inga گریان طفل.

اینگیچکه ingichka نازک، ظریف. مثال : اینگیچکه آواز (صدای نازک).

اینی ini برادرخورد، برادر کوچک.

اینیقسه ainiqsa خصوصاً، مخصوصاً، خاصتاً، به خصوص.

اَینیماق ainimäq کسی که از نگاه فکر، عقیده و اخلاق کاملاً تغییر کرده باشد.

اَیوان aiwän {فا.} برنده، صفه، پیشگاه اطاق، قسمتی از ساختمان که دارای سقف و جلو آن باز و بی در و پنجره باشد. درعربی نیز ایوان میگویند و جمع آن ایوانات و اواوین است .

اَیه ماق ayamäq رحم، شفقت نمودن، مروت کردن، احتیاط کردن.

اَییر باشله ماق ayirbäshlamäq تبدیل کردن، عوض کردن.

اییرماق ayirmäq جدا کردن، تقسیم نمودن، تفریق کردن، قطعه قطعه کردن.

اَییرمه چی ayirmachi آدم متعصب و تبعیض کننده .

اییق ayiq خرس- حیوانی است تنومند، پُر زور، بدنش پر مو و برنگ زرد تیره یا قهوه ای سیاه یا سفید روی دو پا میاستد. به درخت ها مانند پلنگ میتواند بالا شود، خرس سفید در مناطق قطبی بسر می برد و بزرگتر از خرس قهوه ای است و وزنش به ۶۰۰ کیلو گرام میرسد.

اییل ayil کمر بندی که از کمر اسب گذشته به زین اسب بسته میشود .

اې ay حرف ندا.

اېپ بیلماق ep bilmäq (کۆرماق) مناسب، لایق. مثال: بوایشنی اۆزیمگه اېپ کۆرمه دیم (این کار را لایق خود نمی بینم).

اېپچیل epchil چست و چالاک، چابک .

اېپله ماق eplamäq ازعهدهٔ کاری برآمدن، به وعدهٔ خود وفا کردن .

اېپلی epli قابلیت انجام کاری را داشتن.

اېت et گوشت، بدن انسان، عضله.

اېتک etak دامن، کناره، دامن و کنارهٔ چیزی، پای کوه.

اېتماق etmäq کردن، انجام دادن، عملی نمودن .

اېتیک etik موزه، چکمه.

اېچکی echki بز.

اېر er مرد، انسان، جنس نرینه از انسان، مقابل زن، و کنایه از شخص

شجاع و دلیر.

اپرتک ertak حکایه، قصه، واقعه.

اپرته erta فردا، روز بعد از امروز، روزی که پس از امروز خواهد آمد.

اپرک erk استقلال، آزادی داشتن، به آزادی کاری کردن، مستقل بودن، بدون مداخلهٔ کسی کار خود را اداره کردن.

^ **اپرکین** erkin رها، وارسته، بی قید و بند، مستقل، نقیض بنده.

کسی که آزادانه امور خود را اداره کند و بدیگری حق مداخله ندهد، آزاد و مختار، دارای استقلال .

^ **اپرکینلیک** erkinlik استقلال، آزادی، شرایط حیات آزاد، حریت. اپرکینلیک اوچون کوره شماق (مبارزه به خاطر استقلال).

اپرکک erkak انسان، جنس نرینه ازانسان، مقابل زن، و کنایه از شخص شجاع و دلیر.

^ **اپرکه تای**erkatäy طفل نازدانه.

اپرگشماق ergashmäq تقلید کردن، عبرت گرفتن .

اپرمک ermak مصروفیت، چیزیکه باعث خوشنودی انسان گردد، چیزیکه باعث تسلی قلب گردد.

اپریش erish تاریکه در بافتن قالین بکار برند، ضد پود.

اپریشماق erishmäq موفق شدن، به مقصد رسیدن، به آرزو و مقصد خود نایل شدن.

اپریماق erimäq آب شدن. مثال: قار- موز ایریدی (برف و یخ آب شدند).

اپرینچاق erinchäq تنبل، بی حوصله .

اپزگو ezgu کار نیک، کار خیر، کار ثواب، عمل و کردار نیکو.

اپزماق ezmäq میده کردن، ساییدن.مثال: حزین قوشیق یوره کنی ایزیب یوباردی (آهنگ دلنواز به قلب تأثیر کرد).

اپزمه ezma پُر گپ، پُر گوی، کسیکه زیاد پُرحرفی کند.

اپس es حافظه، عقل، مغز، خاطر، آنچه در دل گذرد، اندیشه، قلب، ضمیر.

^ **اپس سیز** essiz نادان، بی عقل، دیوانه، کسیکه خاطرهٔ خراب داشته باشد.

^ **اپسله ماق** eslamäq یاد کردن، به خاطر آوردن، یادگار، چیزیکه برسم یادگار بکسی بدهند، مراسمی که بیاد کسی بر گزارشود .

^ **اپسلی** esli با عقل، با هوش، هوشیار.

اپسن esan سلامتی، امان . مثال : ایسان – امان میسن (صحت و سلامت هستی).

اپسده لیک esdalik یاد گار، خاطر، چیزیکه برای یاد آوری و یاد و بود بکسی بدهند، اثر و نشان که کسی ازخود باقی بگذارد، یاد گاری.

اپسکی eski کهنه، مستعمل، قدیمی، سابق، منسوخ، باطل، دیرینه، فرسوده، نقیض نو .

اپسلتمه eslatma دقت، توجه .

اپسنه ماق eslamäq فاژه کشیدن، خمیازه، دهن دره .

ایش ish کار، وظیفه. ایشله ماق: انجام وظیفه نمودن، کار کردن. مثال: ایشله گن تیشله یدی، ایشله مه گن کیشنه یدی (کارگر از پول کارش نان می خورد و آدم بیکار از بیکاری چون اسب شیهه می کشد) ضرب المثل .

ایشک eshak مرکب – هر چه بر آن سوار شوند، اعم از بری و بحری، خر، حیوان بارکش دارای گوشهای دراز و یال کوتاه، الاغ .

اپشیتماق eshitmäq گوش دادن، درک کردن صدا بوسیلهٔ قوهٔ شنوایی، ایشیتووچی (شنونده) : اسم فاعلی .

اپشیک eshik دروازه – آنچه از چوب یا آهن یا چیز دیگر درست کنند و میان دیوار جلو اشکاف یا سر صندوق یا روی چیز دیگر کار بگذارند که باز و بسته شود .

اپکماق ekmäq غرس، درخت نشاندن، نهال کاشتن، نهال شانی.

^ **اپکین زار** ekinzär کشتزار، زمین پهناور که درآن چیز کاشته باشند، مزرعه .

اپگاو egäw ابزار فولادی آجیده شده که برای ساییدن و تراش دادن فلزات یا چوب بکار میرود .

اپگر egar زین، آنچه از چرم و چوب درست میکنند و بر پشت اسب میگذارند و هنگام سواری روی آن می نشینند.

^ **اپگرله ماق** egarlamäq اسب را با زین مجهز ساختن .

اپگری egri نادرست، کج، شکسته، معیوب، و نیز به معنی شخص متقلب و بد کار .

اپگه ega صاحب، ملازم، معاشر، یار و دوست، مالک، خدا، الله . مثال : بونی، یره تگن نینگ اوزی بیله دی (این را پروردگار عالمیان میداند) .

^ **اپگلله ماق** egallamäq صاحب شدن، تصرف کردن، اشغال کردن، بند کردن، آموختن، دانستن. مثال: علمنی محنت سیز ایگلله ب بؤلمیدی (علم و دانش را بدون زحمت و کوشش نمیتوان از خود کرد) در پښتو گویند : « بی زحمت راحت نښته ».

^ **اپگه سیز** egasiz بی صاحب، بدون مالک .

اپگیرماق egirmäq ریسیدن پشم و پنبه .

اپگیز egiz طفل دو گانگی، دو قولو.

اِپل el اهالی، مردم، خلق، آدمها، مملکت، دیار، وطن .مردم : آدمی ، انس، انسان ، آدمیزاده ، شخص ، بشر :

اِپلَت elat : ملت، خلق، قبیله، دیار، مملکت، قصبه.

اِپلچی elchi سفیر، میانجی، شخصی که به نماینده گی ازجانب یک دولت در پایتخت دولت دیگر اقامت دارد.

^ **اِپلچیخانه** elchikhäna سفارتخانه، نماینده گی سیاسی یک کشور در کشور دیگر .

اِپلَک elak پرویز، غربال، موبیز، الک، آرد بیز.

اِپله ماق elamäq بیزیدن، بیختن آرد .

اِپلّیک ellik عدد (۵۰) پنجاه، مقدار .

اِپمچک emchak پستان، عضو بدن زن و حیوان ماده که بچهٔ خود را ازآن شیر میدهد.

اِپمکله ماق emaklamäq چارغوک، راه رفتن توسط دستان و دو پا .

اِپمماق emmäq چوشیدن، چیزی را میان دو لب گذاشتن و آنچه درآنست بداخل دهان کشیدن.

^ **اِپمیزماق** emizmäq شیر دادن طفل، اسم فاعل است .

^ **اِپمیزگیچ** emizgich چوشک، آلهٔ سورغیچدار است که توسط آن به نوزاد شیر داده میشود .

اِپن en بر، پهنا. مثال: بو قالین نینگ اِپنی ۲ متر، بؤیی ۳ متر (عرض و پهنای این قالین ۲ متر و طولش ۳ متر است).

***

ب

ب - be : حرف سوم الفبای تورکی اوزبیکی.

باب bäb {عر.}دروازه، فصل. مثال: کتاب نینگ ایکّینچی بابی (فصل دوم کتاب)، مناسب، خوب. مثال: دم آلیش اوچون باب جای (جای مناسب و خوب برای استراحت و تفریح) .

^ **بابله ماق** bäblamäq انجام دادن کاری به طور دلخواه، فریب دادن .

بابا bäbä { فا.} پدر کلان، پیر مرد کامل، جد.

بابر bäbur کلمه ٔتورکی بوده ببر معنی میدهد، پلنگ است که بعضی از پادشاهان تورک این لقب را برای خود برگزیده اند، مانند ظهیر الدین محمد بابر شهنشاه نامدار مشرق زمین.

باتقاق bätqäq جایی که با گل و لای پُر باشد، بعضاً « باتلاق» هم گویند.

باتماق bätmäq فرو رفتن در بین آب و یا بند ماندن در بین گل و لای، غرق شدن . خیالگه باتماق (در فکر و خیال فرو رفتن) .

باتیر bätir دلیر، دلاور، جسور، شجاع. مثال: کؤز قورقاق، قؤل باتیر(چشم ترسوست، اما ید، طولا« شجاع » است (ضرب المثل).

باج bäj { فا.} مالیات، خراج، مالیه .

باجه bäja شوهران دو خواهر را باجه گویند.

باخترbäkhtar غرب، مغرب.

بادام bädäm { فا.} درختی است دارای برگهای دراز و باریک، گلهایش از روییدن برگها شگفته میشود، ثمرآن ابتدا دارای پوست سبز و نازک است و آنرا جفالهٔ بادام میگویند، بعد سفت و سخت میشود، مغز بادام بر دو

نوع است شیرین و تلخ، نوع شیرین آن خام خورده میشود، و در نقل – در قابلی به شکل بریان استفاده میگردد و از آن روغن هم می گیرند و پنجاه در صد روغن میدهد، روغن بادام درطب و صابون سازی بکار میرود.

بار bär موجود. مثال: بارامکانیتلردن فایده له نیش (ازامکانات موجود استفاده کردن)، بای.مثال: بای بؤلسنگ کؤرالمیدی، یؤق بؤلسنگ بیرالمیدی

(اگربای بودی، چشم دیده ندارد، اگر غریب بودی داده نمیتواند).

« ضرب المثل ».

بار bär برو. مثال : بار یؤلینگه (برو به راهت).

بار bär هست. مثال: مینده تؤرت فرزندیم بار(من چهار فرزند دارم).

بار bär وزن. مثال: بارینگ آغیر (وزنت سنگین است).

بار bär میوه .

(محاکمته اللغتین نوایی)

^ **بارلیق** bärliq کاینات، موجودات، جهانیان .

^ **بار – یؤغی** bär-yöghi آنچه که در اختیار دارد، ثروت و دارایی. مثال: بار یؤغی بیش یوز افغانیم بار(هست و نیستم، پنجصد افغانیست).

بارک الله bärakalläh {عر.} دعا و تحسین، خدا مبارک کند و برکت دهد.

بارماق bärmä رفتن، از نظر شدن، دوری جستن، حرکت کردن، راه رفتن. مثال : یمان فکرگه بارماق (به فکر بد رفتن).

^ **باردی – یو** bärdi-yu احیاناً، معنی شرط را میدهد. مثال: باردی – یو او کیلمه سه، مین باره من (احیاناً او نیامد، من می آیم).

^ **باره – باره** bära-bära بالاخره، با گذشت وقت و فرصت .

^ **باریب - باریب** bärib-bärib در نتیجه، بالاخره.

^ **باریش – کیلیش** bärish-kilish رفت و آمد، آمد و رفت.

بازار bäzär جای خرید و فروش و فروش کالا ها، محل اجتماع فروشنده گان و خریداران.

^ **بازارچی** bäzärchi کسیکه از بازار خرید میکند، خریدار، مشتری.

باستی – باستی bästi-bästi خپ – چپ، برای اینکه رازی را ازدیگران پت و پنهان نگهدارند، این کلمه را بر زبان می آورند، خس پوش کردن.

باسقیچ bäsqich مرحله، درجه، پلهٔ زینه.مثال: اؤقیش دورینی باسقیچمه - باسقیج توگه تیش (دورهٔ تحصیل را مرحله به مرحله باتمام رسانیدن).

^ **باسماق** bäsmäq زیر پا کردن، ازبالای چیزی گذشتن، بشکل محکم فشار دادن، چاپ کردن، نشرنمودن.مثال: مجله نی باسماق(مجله را چاپ کردن)، دنیانی سوو باسسه، اوردکه نیمه قیغو ؟(دنیا را آب بگیرد، برابر پای مرغابی)، جنجال نی باسماق (خاموش کردن جنجال)، چنقاق نی باسماق (رفع کردن تشنگی).

^ **باسقین** bäsqin شبخون، هجوم، حملهٔ ناگهانی بر دشمن.

بود و شیران مردان آیین نه شبیخون نه کار دلیران بود
(فردوسی)

^ **باسقینچی** bäsqinchi کسی که مال دیگران را بی خبر و پنهانی ببرد، آنکه چیزی از دیگران بدزدد.

باسیم bäsim زور و سنگینی که بر روی چیز فرود آید.

^ **باسمه** bäsma فن نقش کردن نوشته ها وتصاویردر روی کاغذ بوسیلهٔ حروف سری وکلیشه وماشینهای مخصوص اینکار.باسمه خانه: مطبعه، چاپخانه.

باسینقیره ماق bäsinqiramäq در خواب ترسیدن، در خواب گپ زدن .

باش bäsh عضو بدن انسان و حیوان از گردن به بالا که مغز و چشم و گوش و بینی و دهان درآن قرار دارد، و نیز به معنی اول چیزی و بالای چیزی و نوک چیزی، به معنی بزرگ و سروَرو رییس هم میگویند. باش پناه: پناهنده گی.

^ **باشچی** bäshchi رهبر، رهنما.مثال: مینگ ایشچیگه بیر باشچی (به هزار کارگر، یک رهبرکافیست) « ضرب المثل» یوز باشی (سالار صد نفر)، مینگ باشی (سردار هزار نفر).

^ **باشلیق** bäshliq رهبر و مسوول تشکیلات، کارخانه، و سایر مؤسسات.

^ **بی باش** bebäsh طفل بیکاره، هرزه و بیهوده راه برود و به نصایح پدر و مادر گوش فرا ندهد.

باش یلنگ bäsh yalang سرلچ، کسیکه به سر خود چیزی نپوشیده باشد.

باشاق bäshäq خوشه – چندین دانه میوه که بهم پیوسته و ازساقهٔ گیاه یا شاخهٔ درخت آویزان باشد مثل خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما، چندین گل و دانه که در کنار یکدیگر بروی ساقه قرارگرفته باشد، مانند خوشهٔ گندم.

باشدن – آیاق bäshdan-ayäq از اول تا آخر، از شروع تا پایان.

باش – قاش bäsh-qäsh رهبری کردن، نظارت نمودن.

باشقتدن bäshqatdan تکرار، از آغاز شروع کردن، تکرار دو باره.

باشقچه bäshqacha طور دیگر، از عادت قبلی فرق کردن .

باشقرماق bäshqarmäq اداره کردن، اداره کردن کارخانه، موسسه و یا سازمان.

^ **باشقرمه** bäshqarma گرداندن، چرخاندن، دوردادن، و نیزمحلی که در آنجا کار های دولتی انجام داده میشود و شامل چند دایره وشعبه وتابع

یک وزارتخانه میباشد.

^ **باشقرووbäshqaruw** اداره کردن، رهبریت.

باشقه bäshqa دیگر، مستقل، علیحده، بیگانه، اجنبی، دو باره. مثال: بیچاقنی اول اؤزینگه اور، آغریمه سه باشقه گه اور(کارد را نخست به جان خود بزن، اگردرد نکرد، درجان دیگران بزن).

باشلنغیچ bäshlanghich ابتدایی، صنف اول، کورس اول.

باشله ماق bäshlamäq شروع کردن، آغازیدن.

باشملداق bäshmaldäq (باش برماق) شست،انگشت بزرگ دست یا پا، انگشت نر.

باشمه – باش bäshmabäsh سراسر، سرتا سر، برابر، تبدیل کردن چیزی بدون پرداخت پول اضافی.

باش پناه bäshpanä پناهگاه – جایی که به آن پناه ببرند، جایی که ازترس در آنجا پناهنده شوند.

باعث bäis {عر.} سبب، علت، انگیزه.

باغ bagh {فا.} بوستان، زمینی که دور آن را دیوارکرده و انواع درختان در آن شانده باشند، بسته، دسته. مثال: بیر باغ پیاز (یک بسته پیاز).

^ **باغچه bäghcha** مصغرباغ، باغ کوچک، قطعهٔ زمین که درآن گلکاری کنند.

^ **باغدار bäghdär** صاحب باغ، کسیکه باغ دارد.

^ **باغبان bäghbän** { فا.} نگهبان باغ، کسی که پیشه اش پرورش دادن گلها و درختان باغ است، باغوان هم گفته شده.

باغلم bäghlam بسته. مثال : بیر باغلم گل (یک بسته گل)، بیر باغلم سو پورگی (یک بسته جاروب).

^ **باغله ماق** bäghlamäq بستن، پیچیده گی و بهم بستگی در نخ، ریسمان و چیز دیگر، بند، پیوند، گری هم گفته شده. مثال : پهلوان نی بیلی نی باغله ماق (کمر پهلوان و کُشتی گیر را با دستمال بستن).

باقماق bäqmäq نظر کردن، نگاه کردن، پرورش کردن، از نظر اقتصادی کسی را تأمین کردن.

^ **باقیم** bäqim تحت تأثیر، پرورش، پروریدن. مثال: براونی باقیمیده بؤلمه یمن (تحت تأ ثیرکسی نمی باشم).

^ **باقیمسیز** bäqimsiz بی سرپرست.مثال: باقیمسیزباله (طفل پدرومادر مرده).

باقوت bäquwwat { فا. + عر.} جسماً قوی باشد، زور.

باقی bäqi {عر.} ابدی، دایمی، همیشگی.

بال bäl عسل-انگبین، مادۀ شیرین که زنبورعسل درکندوی خود تولید میکند

بالاخانه bäläkhäna { فا.} خانه ای که بالای خانۀ دیگر ساخته شود، اتاقی که در طبقهٔ دوم یا سوم یا بالا تر ساخته باشند.

بالته bälta تبر- آلت آهنی با دستهٔ چوبی که برای شکستن درخت و چوب بکار میرود، تورهم گفته شده .

^ **بالته له ماق** bältalamäq با تبر بریدن .

بالدیرbäldir بجول، بجولک پای، استخوان بند گاه پا و ساق، شتالنگ، کعب، قاب، پچول و بجل و پژول و وژول هم گفته شده .

بالغه bälgha چکش – آلت آهنی با دستهٔ چوبی شبیه تیشه که با آن آهن یا میخ یا چیز دیگر را میکوبند، چکوش و چاکوچ هم گفته شده .

بالکل bilkul {عر.} تماماً، بطور عموم، همه، درست، کامل .

بالون bälun { فر.} کیسهٔ بزرگ کروی شکل که آنرا از گاز های سبک مانند هیدروژن یا هلیوم پر کنند و به آسمان بالا برود، در سال ۱۷۸۳ در فرانسه توسط برادران مونگولفیه اختراع شد، ابتدأ از هوای گرم پر شده بود، بعد شارل آنرا از هیدروٰن پر کرد و مدتی بجای هواپیما و طیاره بکار میرفت اما برای حمل و نقل و پرواز مرتب مناسب نبود، سپس بجای آن دیریژابل ساخته شد که قدرت پروازش بیشتر بود.

باله bäla بچه، پسر یا دختر خرد سال، کودک، نوزاد، فرزند.

^ **باله لی** bälali کسیکه فرزند داشته باشد. مثال: باله لی اوی بازار، باله سیز اوی مزار(خانه ای که در آن طفل موجود باشد بازاراست، خانه ای که در آن طفل و جود ندارد به مزار– قبرستان مانند است).

^ **باله لیک** bälalik دوران خورد سالی، دوران طفلی .

طفلی و دامان مادر، خوش بهشتی بوده است

تا به پای خود روان گشتیم سر گردان شدیم

باله – چقه bäla-chaqa اطفال خرد و بزرگ یک فامیل.

^ **باله چقه لی** bäla-chaqali عایله ای که صاحب فرزند باشد.

باله کی bälakay ناز دادن طفل خرد سال، طفلک.

بامداد bämdäd {فا.} سحر- بام ، صبح، صبح زود، نزدیک طلوع آفتاب، سپیده دم، بامدادان، بامگاه هم میگویند، نماز بامدادی.

بانکروت bänkrut {آلما.}ورشکست، ورشکستی، نقض عهد، تخلف از قرار داد .

بانکنوت bänknut پول کاغذی که از طرف بانک دولتی در معاملات روزمره کار گرفته میشود .

بانگ bäng{فا.}آواز، صدا، فریاد، بانهم گفته شده .

بانو bänu – کلمهٔ احترام در بارهٔ زنان، خانم، خاتون، بی بی، بانوان و بانویان جمع.بانو به معنی زن بزرگزاده و ارجمند و عنوانی احترام آمیز در اول یا آخر نام زنان بزرگ است. در کتیبه های ساسانی و ادبیات زردشتی فارسی میانه، در لقب بعضی از ایزد بانوان هند و ایرانی و همراه نام همسران شاهان، امیران و بزرگان دربار دیده می‌شود.

بای bäy مالدار، چیز دار، ثروتمند. مثال: بای بایگه باقر، سوو سایگه آقر(همان طوریکه آب به سوی وادی سرازیر میشود، بای هم به سوی بای می نگرد، نه به سوی غریب و بینوا « ضرب المثل ».

مردم بنگلادیش نیز ازکلمهٔ « بای » استفاده می کنند اما به معنای « برادر». « مؤلف».

^ **بایماق** bäyimäq دولتمند شدن، ثروتمند، مالدار، متمول.

^ **بایلیک** bäylik ثروت، مال، دارایی، بسیاری مال.

بای ا ؤغلی bäy öghli جغد - از پرنده گان وحشی حرام گوشت، دارای چشمهای درشت، در دو طرف سرش دو دسته پر شبیه گوش گربه قرار دارد، بیشتر در ویرانه ها بسرمیبرد، به شومی و نحوست معروف است، به عربی بوم میگویند.

بایچیچک bäychechak گلی که در آمد آمد بهاران میروید، آنرا چوچیمامه یا مامه چیچک هم گویند.

بایقرا bäyqarä تخلص سلطان حسین بایقرا.

بایقرا ازحامیان بزرگ علم و فضل و از طرفداران جدی ادبیات وصنعت بود. وی از شاهزاده گان گورگانی است .

سلطان حسین بایقرا بن امیر منصور بن بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور گورکانی معروف به «خاقان منصور» ومعزالسلطنه وابوالغازی آخرین

ازامرای تیموری. پادشاهی ادب پرور و هنر دوست بود و وزیر معروفش امیرعلیشیر نوایی است که موجب شهرت دربار او و آبادانی پایتختش هرات شده بود.

بایقوش bäyqush بای اؤغلی – جغد، بوم .

ببو babuw به خاطر ترسانیدن طفل استفاده میشود. مثال: ببو کیدی(ببو آمد).

بت but مجسمه که ازسنگ یا چوب یا فلر یا چیز دیگر بشکل انسان یا حیوان بسازند و آنرا پرستش کنند، صنم، بغ و فغ هم گفته شده، به معنی معشوق هم میگویند. جمع آن در اوزبیکی بتلر و در فارسی بتان است .

بتر batar مخفف بد تر.

بجرماق bajarmäq انجام دادن، به پایان رساندن، به آخر رساندن، سامان دادن، پایان دادن.

بچه bacha کودک، فرزند، طفل.

بچه دان bachadän جای بچه در شکم زن وهرحیوان ماده، زهدان، رحم

بحث bahs {عر.} کنجکاوی، جستجو، کاوش.

^ **بحثلشماق** bahslashmäq در امری با هم بحث و گفتگوکردن، مناظره کردن.

بحران buhrän { عر . } آشفتگی و تغییر حالت، تغییر حالت ناگهانی مریض تب دار که منجر به بهبودی یا مرگ او بشود.

بخارا bukhärä یکی از ولایات جمهوری اوزبیکستان.کلمه ی (بخارا) از کلمه ی ترکی اویغوری گرفته شده است.« اتنوگیز تاجیکان» این کلمه اویغوری معنی بت را می دهد. در سابق سه بتی بوده، به نامهای بخار، توخار و فورخار، که از زبان مذکور باقی مانده و اشکال امروزی را به

خود گرفته است که به معنی بر آن سه کلمه، بولغار، را نیز می افزایند مثلی که ترک بُلغار، کفش بخار.

بخاو bakhäw زولانه.

بخت bakht {عر.} بهره، نصیب ، طالع، اقبال، شانس. بخت سینش: آزمایش بخت واقبال خود با خریدن تکت لاتری که ممکن است بعضی ازآنها برنده بشود.

^ **بختسیز** bakhtsiz بد بخت، بد اختر، شور بخت، نگون بخت، بی طالع، حسرت.

^ **بختسیزلیک** bakhtsizlik حادثه، بد بختی، نگون بختی .

^ **بختلی** bakhtli خوشبخت، بختیار .

بخت و طالع خویش را بیازمایید!

۱ - مرادش حاصل شود (۱۱۱۰)

۲- به سبب شخصی مرادش حاصل شود (۱۰۰۱)

۳ – غم و محنت زیاد دارد (۱۱۰۱)

۴ – مرادش حاصل شود (۰۰۰۱)

۵ - قدری صبر کرد (۰۰۱۱)

۶ – دولت یابد (۱۰۱۱)

۷ – نهایت ضرر دارد (۰۰۱۰)

۸ – چیز گم شده را یابد (۱۱۱۱)

۹ – صبر کرد اندک غم و اندوه دارد (۰۱۰۰)

۱۰- شاد و خرم باشد (۰۱۰۱)

۱۱- فتح و نصرت حاصل شود (۱۰۰۰)

۱۲ – غم زیاد دارد (۰۱۱۰)

۱۳- اول غم بعد مرادش حاصل شود (۰۱۱۱)

طرز کاربرد این« طالع بجنگان» قرار ذیل است :

۱ - نخست در دل و ذهن خود چیزی را نیت کنید.به طور مثال : « من آرزو دارم دخترعبدالرشید را به پسرم بگیرم.نمیدانم به این کار اقدام کنم یا نه »؟

۲ - بعداً بروی کاغذ با قلم (بدون حساب کردن) به شکل زیر چهار قطار خط بکشید:

// // // // // // // // /

// // // // // // // //

// // // // /

// // // //

۳- خطوط جفت // // // را تا آخر باهم وصل نمایید، احیاناً خطوط تا آخر جفت بود ، حاصلش را در برابر خطوط صفر (.) و اگر طاق بود عدد یک (۱) را بنویسید :

// // // // // // // // // /

... ... = ۱

// // // // // // // //

... ... =.

// // // // /

... ... = ۱

/ // // // //

... ... = ۱

حالا اعداد حاصل شده را پهلوی هم قرار دهید : ۱۰۱۱

حاصل به دست آمده یکهزار و یازده (۱۰۱۱) را با سوالات فوق الذکر تطبیق کرده، نتیجه بخت و طالع خویش را که در قطار (۶) قرار دارد، ملاحظه نمایید.

۶- (دولت یابد)

برادر و خواهر گرامی !

طالع و بخت یار و یاور من شد، فردا اگر خواست خدا وند (ج) بود حتماً به خواستگاری دختر نازنین عبدالرشید می روم .لطفاً شما هم بخت و طالع خود را بیازمایید!

منبع: ازجراید و روزنامه های جمهوری اوزبیکستان استفاده شد. سال ۱۹۸۰میلادی .

« ایماق».

بخشی bakhshi هنر مند مردمی، هنرمندیکه داستان های فولکلوریک میخواند، اهل صنعت، اهل هنر. قومیست در ولایت پنجشیر.

بخیل bakhil {عر.} زفت، ژکور، سیه کاسه، خسیس، ممسک، لییم، ضد سخی، بخلاٴ جمع .

بخیه bakhya بخیه.آجیده و شکاف جامه ای که دوخته باشد.

بدبخت badbakht { فا. + عر.} بد اختر، شور بخت، نگون بخت، بی طالع.

بدبشره badbashara { فا.+ عر.} بد رنگ، سرکش، بد قواره، بد قیافه

بدبوی badbuy [فا.]چیزی که بوی بد بدهد، گندیده، ضد خوشبو، بویناک هم میگویند .

بدخورbadkhur { فا.} دوایی که بواسطه تلخی یا بد مزگی با کراه خورده شود.

بدرشک badrashk کسی که حسد و رشک زیاد داشته باشد.

بدرغه badargha تبعید، دور کردن، نفی بلد کردن، راندن از زادگاه، بد فعل، بد کردار، بد کار، کسی که کار زشت بکند.

^ **بدرغه قیلماق** badarghaqilmäq اخراج کردن از وطن آبایی، تبعید

برابرله ماق baräbarlamäq برابرکردن حجم، وزن، طول، عرض، مقدار و موازنه .

برات barät شب برات.(نیز برائَت)، شب پانزدهم و به قولی چهاردهم ماه شعبان است.

برچه barcha همه، همه کس، همه چیز.

برداش bardäsh (اصلاً برداشت است) صبر، طاقت، متانت، تحمل.

^ **برداشلی** bardäshli صاحب متانت، صبر و طاقت.

برقرارلیک barqarärlik ثبات. مثال: سیاسی برقرارلیک (ثبات سیاسی)

برکتلی barakatli پُربرکت، پُر حاصل، مثمر .

برگ نیbarginay نوع خربوزه .

برماق barmäq پنج انگشت، دست یا پا در انسان، ناخنهای دست و پای حیوانات درنده، چنگال پرنده گان، هر چیزی که شبیه پنج انگشت دست انسان باشد.

برنده baranda ایوان - صفه، پیشگاه اتاق، قسمتی ازساختمان که دارای

سقف و جلو آن باز و بی در پنجره باشد، در عربی نیز ایوان میگویند .

برهان burhän {عر.} دلیل، جهت .ج. براهین.

بری bari به طورعموم، کلاً.

^ **بری بیر** bari bir به طورعموم، کلاً، حرف رداع و انکار و یا تأ یید که در مقام آگاه ساختن مخاطب بر بطلان کلام وی گفته میشود، یعنی چنین نیست و یا هم چنین است.

بغیرbaghir کبد، یکی از اعضأ درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است و دربدن انسان در پهلوی راست زیرحجاب حاجز قراردارد، جگرسیاه هم میگویند.

بغیشله ماق baghishlamäq هدیه کردن، پیشکش، سوغات، هر چیز کمیاب و گرانبها را بخشش کردن.

بقلاق baqaläq چاق نا متناسب، فربی، پرگوشت، ضد لاغر.

بقیرماق baqirmäq با آواز بلند صدا کردن، پتکه کردن، ترساندن.

بکاوول bakäwul آشپزباشی.درزبان اوزبیکی چنین گویند: تیّا رآشگه بکاوول (تیار خور) کسی که بدون زحمت در غم غذا خوردن باشد.

بلچیق balchiq آبگند، لجن زار، زمین پر گل و لای که عبورازآن دشوار باشد، لژن، لژم، لجم، لوش.

بلخ balkh یکی از ولایات مشهورافغانستان به شمار میرود.

گفتنی است که بلخ یکی از کانون‌های مهم تمدن و فرهنگ بشری و از اولین مناطقی است که آریائیان مهاجر، هنگام ورود به آسیای جنوبی و غربی، در آن پای نهادند و در اواسط هزاره اول قبل از میلاد موفق به ایجاد تشکیلات دولتی در آنجا شدند. بنابر متون دینی زرتشتی و کتب تاریخی قدیم، زرتشت در بلخ ظهور کرد و توانست گشتاسب، پادشاه کیانی را به آئین خود علاقمند سازد. اروپاییان از طریق آثار یونانی این منطقه را

به نام باکتریا می‌شناسند و می‌گویند که اسکندر شهرهای زیادی در این ناحیه تاسیس کرده و از طریق راههای همین منطقه به‌سوی شبه قاره حرکت کرده است. برای بوداییان نیز این شهر یک مکان مقدس بوده و گفته می‌شود که مبلغین بودایی بلخ، تحت حمایت کنشکا، امپراتور بزرگ کوشانی، آئین بودا را در ماوراءالنهر، ترکستان و حتی چین رواج دادند و به‌همین دلیل وقتی، هیوان تسانگ، زائر بودایی چینی، در قرن هفتم میلادی به افغانستان آمد بلخ را به خوبی می شناخت. در فرهنگ اسلامی نیز، منطقهٔ بلخ جایگاه ویژه‌ای دارد و ام‌البلاد، قبة الاسلام، دارالفقاهه و دارالاجتهاد خوانده شده است. طی قرنهای سوم، چهارم و پنجم هجری، این شهر مرکز علمی بزرگی در شرق دنیای اسلام بود و عالمان بزرگی در رشته‌های مختلف علوم تجربی و انسانی و علوم اسلامی در این شهر ظهور کردند که از میان آنان، ابوزید بلخی، ابومعشر بلخی، و جز آن را می توان نام برد. در عرصه ادبیات فارسی دری نیز، بلخ مقام بلندی دارد و یکی از خاستگاه های اصلی زبان فارسی دری به شمار می رود.

بلداق baldäq گوشواره، انگشتر بی نگین.

بلند پرواز baland parwäz پرنده ای که درآسمان اوج بگیرد، مانند باز و عقاب، و کنایه از کسی که آرزوی ترقی و عظمت دارد و بیش از مقام و مرتبه اش خود نمایی و خود ستایی کند.

^ **بلندلیک** balandlik جای بلند، بلندی، تپه.

بلیق baliq ماهی- حیوانیست خونسرد، همیشه در آب زنده گی میکند، بدنش از فلس پوشیده شده، درآب به مقدارزیاد تخم میگذارد و برچند قسم است، معروفترین آنها ماهیهای هستند که درحوضهای منزل بسر میبرند و به رنگهای سرخ و نقره ای و سیاه دیده میشودند.

^ **بلیقچی** baliqchi ماهیگیر– کسیکه صید میکند، آنکه پیشه اش ماهیگیری است.

بناییدیک binäyidek بهتر، خوبتر، قابل توصیف.

بنگی bangi کسیکه با چرس، بنگ و تریاک محتاط باشد.

بو bu این - اسم اشاره یا ضمیر اشاره به نزدیک، در اشاره به مردم بولر: اینان جمع بسته میشود .

بوت but بی کم و کاست، کامل، تکمیل. مثال:اوستیم بوت (کالایم مکمل است).

بوتاق butäq شاخچه های درخت.

بوتون butun مجموع، همه، درست، بی عیب، تندرست.

^ **بوتونلی** butunlay تماماً، بطور کلی.

بوته ماق butamäq شاخه بری .

بوجمه یماق bujmaymäq پژمردن، افسرده شدن، اندوهگین شدن، درهم کشیده و پلاسیده شدن، پژمرده شدن، پژمریدن.

بورچ burch وظیفه، جیره، روز کار و خدمت، کاری که انسان مکلف بانجام آن باشد، گوشه، زاویه . بورچک هم گویند .

^ **بورچلی** burchli دَیندار، قرضدار، صاحب وجیبه .

بورده burda قسم - بهره، نصیب، جزیی از یک چیز قسمت شد،جز ٔ.مثال: بیر بورده نان (توته ای ازنان).

بورغی burghi برمه - در استخراج جیولوژیک معدن و کار های دیگر استفاده می شود.

^ **بورغیله ماق** burghilamäq برمه کردن .

بورگوت burghut پرنده ای است شکاری، تیز پر و تیز بین وبلند پرواز، جانوران کوچک مانند خرگوش و موشهای صحرایی را شکار میکند.

بورگه burka کیک – حشره ای است باندازه ٔ شپش، بال ندارد و چون پاهای عقب او بلند است به آسانی میجهد، خرطومی دارد که با آن خون

انسان را میمکد، و گاهی باعث سرایت بیماری طاعون میشود.

بورماق burmäq دور دادن، گردش، حرکت گرد چیزی.

^ **بورمه** burma چروک، چروک پیدا کردن چیزی، چین خوردگی، چروک داشتن سطح چیزی. مثال: بورمه ایتک (دامن چین چینی) .

بورناغی burnäghi گذشته - رفته، سر آمده، پایان رسیدن وقت و زمان.مثال:

بورناغی ییل، آی، گون، هفته (سال، ماه، روز و هفتهٔ گذشته) .

بورنجی buranji پرنجی - چپنی که زنان خود را با آن می پیچانند، حجاب.

بوروشماق burushmäq اجین، چملیکی. مثال: بوروشیب قالگن آلمه (سیب پژمرده) .

بورون burun بینی -عضو بدن انسان و حیوان که بالای دهان قرار دارد و بوسیلهٔ آن تنفس میکنند و بو ها را استشمام میکنند، قبل. مثال : بیر کون بورون (یک روز قبل) .

^ **بورونگی** burungi قدیمی، پیشینه. مثال ایکّی ییل بورونگی آدم ایمس سن (تو آدم دو سال قبل نیستی ؟)

بوره ماق buramäq دور دادن، تاب دادن، پیچ و خم دادن رشته یا ریسمان.

بوزاق buzäq گوساله، چوچهٔ گاو.

بوزغونچ buzghunch بد نیت، تخریبکار.

بوزماق buzmäq خراب کردن، تخریب نمودن، خلل وارد کردن، رخنه انداختن، بر باد کردن، رعایت نکردن، عدم رعایت عهد و پیمان .

بوزمه کارلیک buzmakärlik تخریب، خرابکاری .

بوس – بوتون bus-butun تماماً، مکمل، تکمیل شده .

بوغ bugh گاز– ماده ای که ازمادۀ دیگردرحال تبخیر جدا شود و به هوا برود، آنچه بشکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایع دیگر دراثر گرما و حرارت برخیزد.

^ **بوغله ماق** bughlamäq بخار دادن، عرق دادن .

بوغدای bughdäy گندم - یکی ازغلات که از آرد آن نان می پزند و غذای اصلی انسان است.

^ **بوغدایزار**bughdäyzär گندمزار - زمین و میدانیکه گندم کشت میشود.

بوغو bughu یک نوع آهوی شاخدار که در جنگل زنده گی دارد.

بوقه buqa گاو نر اخته شده، گاوی که خصی شده باشد.

بوکچه یماق bukchaymäq خم شدن، کسیکه قدش خم شده باشد .

بوکری bukri کُپ، شخصی که استخوان کمرش برآمده گی داشته باشد.

بوکله ماق buklamäq قات کردن، قات کردن کاغذ. مثال: کاغذ نی تورت بوکله ماق (کاغذ را چار برابر قات کردن)، جمع کردن .

بوکماق bukmäq کج کردن، شکستن، مغلوب کردن. مثال: دشمنی بوکماق(دشمن را مغلوب ساختن).

بوگون bugun امروز- این روز، اشاره به نزدیک، اسم اشاره یا ضمیر اشاره.

بوگونگی bugungi کارامروزه مثال: بوگونگی ایشنی ایرته گه قۋیمه (کار امروزه را به فردا مفگن) « ضرب المثل».

بوگون - ایرته bugun-erta امروز و فردا، دراین نزدیکی ها، در همین روز ها، به زودی .

بولاق buläq چشمه - جایی که آب اززمین بیرون آید و جاری شود، به معنی سوراخ کوچک هم گفته شده، منبع. مثال : آنه نینگ قلبی - مهر بولاغی (قلب مادر سر چشمهٔ مهراست) .

بولتورbulturپار- گذشته، سال گذشته، پارسال.

بولغه ماق bulghamäq مردار کردن، کثیف ساختن، بد نام کردن.

بولوت bulut ابر- بخارهای غلیظ شدهٔ طبقهٔ عالیهٔ جو که از آنها برف و تگرک، ژاله می بارد، وقایع تهدید آمیز، حوادث ناگواریکه دل را مغشوش و خیره می سازد.مثال: قانلی بولوتلر(ابرهای خونین)، نام بنیاد اجتماعی و فرهنگی بیانی .

بویروق buyruq امر، فرمان، حکم .

بویره ک buyrak گرده، کلیه .

بویورتمه buyurtma فرمایش، فرمودن.

بویوک buyuk کلان، نقیض کوچک. به معنی شخص توانا و شریف، محترم و ستوده.

بویوم buyum اسباب ، اشیا، شی، آنچه که کار آمد عایله و خانواده باشد.

بؤتقه bötqa حلیم – طعام غلیظی که از برنج و سایرحبوبات تیار شده باشد.گل آلود نیز معنی می دهد.

بؤته – تیلاق böta-tayläq بچهٔ اشتر، چوچهٔ اشتر.

بؤر bör تباشیر.

بؤران börän سرمای سخت و باد شدییکه با برف یا باران همراه باشد.

بؤرتتیرماق börttirmäq غلو -از حد درگذشتن، زیاده روی در کاری، و در اصطلاح ادب آنست که شاعر یا نویسنده، در و صف چیزی بحدی مبالغه کند که محال به نظر آید.

بؤرداقی bördäqi گوسفندی که به خاطر گوشت قاق و لاندی تربیه میشود.

بؤرسیلداق börsildäq فربه، تنومند، تندرست، کلان .

بؤری böri گرگ - جانور وحشی شبیه سگ اما از او قوی تر و درنده تر، در موقع گرسنگی به چهارپایان حتی انسان حمله میکند و گاهی خود را بگله گوسفند میزند و چند گوسفند را از پا در می آورد.

بؤری کله سی börikallasi گُرگک - نام خربوزه است بشکل گرد و مدور، و شکل کلهٔ گرگ را دارد. بوری به معنی گرگ و کله، سر معنی میدهد. این نوع خربوزه، و به طورعموم همهٔ انواع خربوزه ها درصفحات شمالی کشور نشو و نمو میکنند.

بؤز böz کرباس - یک قسم پارچهٔ که ازنخ پنبه با دست بافته میشود. بؤزچی: کسیکه به بافت کرباس اشتغال داشته باشد.بؤز: رنگ سفید به کبود، زمین خشک و بایر، طفلیکه تجربه زنده گی نداشته باشد، خام.مثال: بؤز باله (طفل بی تجربه).

بؤزرماق bözarmäq رنگ پریده، صبحدم، بامداد، نزدیک طلوع آفتاب.

بؤزله ماق bözlamäq زار زارگریستن، به آواز بلند نالیدن، داد و فریاد کردن.

بؤسغه bösagha آستانه، درگاه، درگه، جلو درب، کفش کن، مجازاً به معنی در بار و بارگاه.

بؤش bösh خالی - تهی، جای تهی، آزاد و رها، یکه و تنها، مجرد، ملایم، ضعیف، بیقدرت، خام. بؤ شه ماق، بؤششماق: نرم، ضعیف معنی میدهد.

بؤغاز böghäz حامله - مؤنث حامل، زن بار دار، آبستن .

بؤغره böghra شتر خصی شده .

بؤغماق böghmäq گلو فشاردادن، کسی که دچار حالت خفگی شده باشد، خبه، خپه و خپک هم گفته شده، ضیق، تنگ.

بؤغیرساق böghirsäq غجور– کلچه که با مخلوط کردن شیر، تخم و روغن پخته میشود .

بؤغیز böghiz گلو- قسمت عقب دهان که از بالا بدهان و از طرف پایین بمری و قصبة الریه اتصال دارد، حلق.

^ **بؤغیزله ماق** böghizlamäq ذبح - گلو بریدن، سربریدن، محو کردن، کشتن.

بؤغین böghin بند، مفصل، اولاد، نسل، سیلاب، هجا، ساحه، مهره. مثال: روشنفکرلر- جامعه نینگ معنوی ترقیاتیده اساسی بؤغین حسابله نه دی (روشنفکران درترقیات معنوی جامعه، مهرهٔ اساسی بشمارمیروند).

بؤکیرماق bökirmäq به آواز بلند گریستن، با صدای بلند صدا کردن.

بؤلر- بؤلمس bölar- bölmas بی ارزش، بی معنی.مثال: بؤلر- بؤلمس گپلرنی گپیرمه (ازگفتن سخنان بی معنی پرهیز کن).

بؤلماق bölmäq تقسیم کردن، جدا کردن، توته توته کردن .

بؤلیم bölim قسم – بخش، بهره، حصه، شعبه، دیپارتمنت، فصل.

بؤلک bölak قسم، پرچه،علیحده. مثال: اولرنی روزغای بؤلک (آنها ازهم جدا زنده گی دارند)، بیر بؤ لک گوشت(یک توته گوشت).

^ **بؤلکل ماق** bölaklamäq تقسیم کردن،علیحده علیحده ساختن، قسمت نمودن.

^ **بؤلکچه** bölakcha قسمت کوچک. مثال: تاش بؤ لکچه لری (توته های سنگ).

بؤلماق bölmäq واقع شدن، رخدادن، عملی شدن، باتمام رسیدن، موافق، نشو و نما کردن، بودن، ارتفاع نمودن، تولد شدن، بدنیا آمدن. مثال: یخشی

بؤ لماق(آدم خوب شدن)، یمان بؤ لماق (آدم بد شدن). خفه بؤلماق (خفه شدن).

بؤلمغورbölmaghur بی اساس، بی معنی.

بؤله جک bölajak شدنی. مثال: بؤله جک کیلین (عروس آینده).

بؤلینمس bölinmas جدا نا شدنی .

بؤلینمه bölinma حاصل تقسیم، قسمتی از اردو، مثل کندک، فرقه و غیره.

بؤی böy قدر، قامت، اندازه، بلندی، تنهٔ آدمی.

بؤیچن böychan قد بلند، با جسامت بلند، قد دراز.

بؤیله ب böylab سراسر. مثال: جهان بؤیلب سیاحت (سیاحت درسرتاسر جهان) .

بؤیلی böyli بلند، قد دراز.

بؤی- بست böy-bast قد و قامت .

بؤیداق böydäq مجرد- کسیکه عروسی و ازدواج نکرده باشد.

بؤیسونماق böysunmäq اطاعت کردن، تابع، تن در دادن، راضی شدن.

بؤیلشماق böylashmäq اندازهٔ قد اندام .

بؤیه ماق böyamäq رنگ کردن، رنگ دادن. بؤلغه ماق : آلوده کردن. مثال: قانگه بؤیه ماق (خون آلود کردن).

^ **بؤیاق** böyäq رنگ - ماده ای که برای رنگ کردن بکار میرود.

^ **بؤیاقچی** böyäqchi رنگمال - شخصی که کسب رنگمالی را داشته باشد.

بؤیین böyin گردن - قسمتی ازبدن بین سر و تنه.

بؤیین طومارböyintumär زیوری که زنان بگردن خود بندند، گلو بند، گردن بند.

بؤیین باغ böyinbägh ریسمانیکه در گردن حیوانات می بندند.

بؤیینتوریق böyintiriq قلبه - به خاطر شخم زمین به گردن گاو بیندازند، به خاطرشیارکردن زمین به گردن گاو انداخته می شود.

بهادر bahädir قهرمان، شجاع، دلیر، دلاور، پهلوان.

بهار bahär یکی ازفصول چهارگانهٔ سال، سه ماه اول سال خورشیدی، دراین فصل درختان سبز و خرم میشوند و گیاهها میرویند، نو بهارو بهاران نیز میگویند، و نیز بهار شگوفه و گل درخت به خصوص گل نارنج را هم میگویند، به معنی بت بتخانه و آتشکده هم گفته شده، و نام آتشکدهٔ یا معبدی که در ولایت بلخ کشور افغانستان بوده و آنرا نوبهارهم گفته اند، ونیزبهار«بضم با» درعربی به معنی صنم و پرستو و پنبهٔ زده شده و ماهی سفید است، و به « فتح با» به معنی جمال و زیبایی، و به معنی گل گاو چشم هم میگویند.

بیت bit شپش - حشره ای که در جامه و بدن انسان پیدا میشود، گاهی موجب سرایت تیفوس از یکی بدیگری میشود، اشپش هم گویند.

بیتل baital اسب ماده - آنرا به اوزبیکی بییه و ییلقی هم گویند.

بیتماق bitmäq تمام شدن، به آخررسیدن. مثال: ایش بیتدی

(کار به آخر رسید)، حاصل دادن، به کمال رسیدن.

بیتمس- توگنمس bitmas – tuganma بی پایان، تمام نا شدنی.

بیتیشماق bitishmäq صلح و سلم، سازش، آشتی.

بیتیم bitim قرارداد، عهد کردن، جور آمدن.

بیچماق bichmäq برش - بریدن، تکه بریده شده ازچیزی، خایه کشیده، مردی که بیضتین او را کشیده باشند.

بیچیم bichim اصول دوختن البسه، ساختمان بدن انسان، قد و قامت، قیافه.

بیدیرله ماق bidirlamäq یاوه - بیهوده، هرزه، سخن بی معنی، یاوه سرا، یاوه گو، هرزه درا، کسی که سخنان بیهوده و بی معنی بگوید، هرزه گویی.

بیر bir عدد « ۱» یک، مقدار، نامعلوم. مثال : بیر گونی (یکی از روزها)، فقط مثال: همه میز نینگ مقصدیمیز بیرآزادلیک اوچون کوره شیشدیر (همهٔ ما یک مقصد و مرام داریم ، آنهم مجادله به خاطر آزادی است) .

^ بیرلیک birlik یکدلی، همجهت بودن. مثال: مین - بیرینچی شخص.(من شخص اول استم).

بیر آز biräz کمتر، کمکی، یک اندازه، یکمقدار.

بیراو biräw شخص نا معلوم، بیگانه.

بیرته birta یگانه، تنها .

بیرته - بیرته birta – birta علیحده، علیحده، دانه – دانه.

بیردم birdam همفکر، همجهت، هم نظر.

بیردن birdan تصادفاً، اتفاقاً، با شتاب زدگی.

بیردیbirday عیناً، یک قسم، یک خیل، شبیه، مانند، مثل.

بیرگه لشماق birgalashmäq یکجا شدن، متحد شدن، جمع شدن، کمک کردن.

بیرلشمه birlashma اداره، سازمان، اتحادیه، فدراسیون . مثال:

سیاسیبیرلشمه (سازمان سیاسی)، حربی بیرلشمه (سازمان حربی).

بیرلمچی birlamchi اولین، نخستین .

بیرمونچه birmuncha زیاد، اضافه، بدرجهٔ مشخص.

بیره م bayram شادی و خوشی، عید، بساط شادی و مهمانی برای امر مسرت انگیز.

^ **بیره مانه** bayramäna خاص جشن، مراسم جشن .

بیریاقله مه biryäqlama قضاوت یک جانبه، فیصله یکطرفه .

بیریکماق birikmäq یکجا شدن، متحد شدن .

بیرینچی birinchi اولین، نخستین . مثال : بیرینچی بیت (صفحهٔ اول).

بیرین - کیتین birin – ketin با نوبت، نوبت، به نوبت، یکی پشت دیگر، عقب دیگر.

بیر یؤله biryöla یکباره، بیک باره گی .

بیز biz ما - ضمیر اضافی.

بیقینماق – بیکینماق biqinmäq - bekinmäq پنهان شدن، پت شدن.

بیگیز bigiz انبر- آله ایست نوک تیز که به خاطر سوراخ کردن بکار میرود که زیاد تر پینه دوزان از آن استفاده میکنند.

بیلدیرماق bildirmäq آشکارساختن، وانمود ساختن، اظهارکردن، گفتن.

بیلک bilak بند دست.

بیلک اوزوک bilakuzuk چوری، دست بند.

بیلماق bilmäq فهمیدن، درک کردن، در یافتن، پی بردن، خبر دار، واقف شدن، حس نمودن، تن در دادن، تقدیر کردن، معرفی شدن، از عهده برآمدن. بیله می: «میداند» معنی میدهد .این کلمهٔ ترکیبی ازمصدر«

بیلماق» تورکی اوزبیکی مشتق گردیده است.همچنان بیله می« Eglinton Bellamay» منطقه ایست واقع در ایگلنتن - بیله می شهر تورانتوی کانادا.من فکر میکنم این لغت از زبان تورکی بر زبان انگلیسی تداخل نموده است . (ایماق) .

^ **بیلیم** bilim علم، دانش، معلومات.

^ **بیلیمدان** bilimdän دانشمند، با علم، صاحب دانش و کمال.

بییه biya اسب ماده ای که صاحب چوچه باشد.

بیت bet چهره، سیرت، صفحه، ساحل.

بیت المقدس baitulmaqdas بیت المقدس. قدس. اورشلیم ایلیا. مسجد اقصی (ترجمان القرآن). قبلهٔ پیشینیان .

(شرفنامه) :
بیت المقدس یا قدس شریف، سرزمینی است که در بین سه دین از ادیان بزرگ معاصر یعنی اسلام، مسیحیت و یهودیت که دارای پیروان کلان در جهان هستند، اهمیت بسیار زیادی دارد و مقدس شمرده می‌شود.

^**مسجد الاقصی** masjidulaqsä ازمساجد مقدس اسلامی واقع در شهر بیت المقدس که بنابر برخی روایات، پیامبر اکرم (ص) از آنجا به معراج رفته اند.

بیدل bedil {فا.} ترسو، دلتنگ، افسرده، دلداده، عاشق، شیدا.

بیدل

تخلص میرزا عبدالقادر بیدل.

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل

بیدل ازجملهٔ میرزایان تیموری بوده وبه قبیله معروف « برلاس» تعلق میگیرد. چون تیموریان همه تورک و از تورکستان می باشند از آن سبب ترکی الاصل و در قبیله به « برلاس» رابطه میگیرد که کلمهٔ « برلاس» در تورکی معنی « شجاع و دلیر» را میدهد. عم امیر تیمور به نام حاجی برلاس است و این نام در تورکستان جنوبی بوفرت صورت استعمال دارد. بعد ازاینکه میرزا بابر بن عمر شیخ بن ابو سعید بن محمد بن میران شاه بن امیر تیموربن امیرتراغای ترکستانی مملکت هندوستان را ازدست ابراهیم لودین به دست آورد، یک عده أقارب و خویشاوندان و هموطنان درخاک هندوستان سرازیرشدند. و یک تعداد شهزاده گانیکه نتوانستند با حکومت ها درتورکستان بسازند نیز عازم هندوستان گردیدند.

درمیان بازمانده گان امیر تیمور معمول بود که امیر زاده گان را به اسم « میرزا » یاد میکردند، چنانچه گویند میرزا حسین بایقرا، شاهرخ میرزا، میرزا بابر و قس علی هذا.معادل کلمهٔ « میرزا» کلمه « شهزاده» میباشد، اما معنی دیگر« میرزا» کاتب و شخص با سواد است. به خاطریکه همه میرزاده گان تیموری صاحبان سواد بودند، کارهای کتابت را نیز به دست داشتند که به آن دلیل کلمهٔ « میرزا» را بدان گروه کاتب نیز نسبت میدادند. درافغانستان کلمهٔ « سردار» به عوض « شهزاده » و « میرزا» عمومیت دارد.

چون امیر تیمور به هیچوجه از اولاد های چنگیز نمی باشد و نسبتاً باتراک شهر کش « شهرسبز» تورکستان تعلق دارد. از آن سبب اصطلاح « مغول» را به شهر یاران تیموری هند دادن غلط و بی اساس میباشد. حضرت بیدل که به این قبیله ارتباط دارد به همان دلیل او را میرزا گفته اند، چنانچه که پدرش میرزا عبدالخالق، عمش میرزا قلندر و خال او میرزا

ظریف نام داشتند که به سیاق نام و خانواده نام بیدل را « میرزا» عبدالقادر بیدل» گذاشته اند.
(نوشتهٔ داکتر عنایت الله شهرانی).
آیا بیدل اشعار تورکی دارد؟
نسخ خطی دیوان بیدل که در کتابخانه معارف افغانستان موجود است، در آن قصیده تورکی ۶۵ بیتی حضرت بیدل موجود است.
نوشته دوکتور غنی بیدل شناس پاکستانی، تحت عنوان
(احوال وآثار بیدل).
یک بیت قصیده قرار ذیل است:
ای تخت تیموری اوزرا نادر
بو جمله غا حافظ اوردی قادر

بیرک berk بسته، پوشیده، سخت، محکم، ثابت، استوار. مثال: دروازه بیرک (دروازه مسدود است).

بیرماق bermäq عطا کردن، تأمین نمودن، چیزی بدست کسی سپردن، با دست خود چیزی در دست کسی گذاشتن، بخشیدن، کرم، برآورده ساختن احتیاج کسی. مثال: گللر گه سوو بیرماق (به گلها آب دادن).

بیری beri تا - آغاز. مثال: کیچه دن بیری (از سر شب تا کنون).

بیز bez غده – تکهٔ گوشت سخت به اندازهٔ فندق یا بزرگترکه در زیر پوست پیدا میشود، و بعضی ازاعضأ داخلی بدن که موادی افراز میکند.

بیزبیت bezbet انسان پُر روی، بی شرم، بی حیا، بی ننگ .

بیزه ماق bezamäq زیب و زینت دادن، نقش و نگار .

۸ بیزه ک bezak سامان آرایش، سامانیکه برای آرایش بکار میرود.

بیش besh عدد (۵) پنج، مقدار، تعداد، در زبان بنگالی عدد (۲۰) بیست را بیش« ۵ » بیش گویند « مؤلف».

بیشیک beshik گهواره.

بیکت bekat ایستگاه، جای که وسایط نقلیه ایستاده میشوند.

بیکپتماق beketmäq پوشاندن - جامه بتن کسی کردن، در پرده کردن، پنهان ساختن، پرده پوشی کردن، رو پوشی، روی چیزی کشیدن.

بیکینماق : خود را پنهان ساختن.

بیل bel کمر - دور شکم و پشت، میان، به معنی کوه و تنگنای کوه نیزگویند.

بیلباغ belbägh تسمه یا نواری که بکمر می بندند.

بیلگی belgi نشانه -علامت، نشانی. مثال: سوراق بیلگی سی (علامت سوال « ؟ »)

^ **بیلگیله ماق** belgilamäq نشانه، علامت ماندن، جدا کردن، تعیین کردن، قید کردن. مثال: بیلگیلنگن وقتده کیلماق (به وقت تعیین شده آمدن) .

^ **بیلگیلی** belgili نشانه شده، نشانه و علایم مشخص شده . مثال: بیلگیلی قلم (قلم نشانی شده) .

بیلنچک belanchak گهواره، گاز.

***

پ

پ – pe حرف چهارم الفبای تورکی اوزبیکی.

پاپ päp پدر، رئی، روحانی، پیروان مذهب کاتولیک که در روم اقامت دارند.

پاچه pächа مصغر پا، پای کوسفند یا بز که پخته کنند و نیز قسمت پایین شلوار.

پاخال päkhäl خس و خاشاک.

پاد زهرpädzahr { فار.} ضد زهر، تریاق، هر دوایی که برای دفع سم بکاربرود، پازهر و فادزهرهم گفته شده.

پادشاه pädshäh صاحب تخت و تاج، فرمانروا، شاه.

^ **پادشاهلیک** pädshälik سلطنت.

پاده päda توده ای ازحیوانات اهلی، گله، رمه، به معنی چراگاه و به معنی چوبدستی ستبر هم گفته شده .

^ **پاده چی** pädachi پاده بان، کسی که پاده را میچراند.

پارازیت päräzit { یو.} مفتخوار، کسی یا چیزی زنده گی طفیلی داشته باشد.

پاراشوت päräshut{ فر.} چتری نجات.

^ **پاراشوتچی** päräshutchi کسی که توسط پاراشوت به زمین فرود می آید.

پارافین päräfin [فر.] جسمی است جامد و سفید که از سرد کردن ناگهانی روغن های سنگین به دست می آید. در شمع سازی و تهیة و(آب - چرم شفاف و براق. متضاد: شور و یا مات.) ها استعمال میشود. پارافین مایع درپزشکی به عنوان مسهل به کارمی رود.اگر به پارافین عطر و خوشبوی علاوه گردد، شکل واسلین را بخود میگیرد.

پاراگراف pärägraf { یو.} قسمتی از متون کتاب، مقاله.

پارتله ماق pärtlamäq انفجار کردن، کفیدن، روان شدن آب، شکافته شدن، ترکیدن و باز شدن سر چیزی.

پارتیزان pärtezän طرفدار، هوا خواه، سر بازچریک.

پارسا pärsä پرهیزگار، زاهد، کسی که ازگناه بپرهیزد و به طاعت وعبادت روز بگذراند، پارسایان جمع .

پارلاق pärläq روشنی، نور.

پارلمان pärilmän مجلس نماینده گان ملت در کشورهای مشروطه و جمهوری، مجلس شورای ملی .

^ **پارله ماق** pärlamäq روشنی، روشن، سوختن.

پاره pära رشوه - چیزی که بکسی بدهند که کاری برخلاف وظیفه خود انجام بدهد یا حق کسی را ضایع کند یا حکمی نا حق بدهد.

^ **پاره خور**pärakhur رشوتخوار، کسی که رشوت میگیرد.

پاسبان päsbän نگهبان، محافظ.

پاسپورت päspurt{ فر.} گذرنامه .

پاسخ päsukh { فار.} جواب، مقابل پرسش.

پاشنه päshna قسمت عقب کف پا که روی زمین قرار میگیرد، قسمت از ته کفش که زیر پاشنه واقع میشود.

پاغانه päghäna زینه، پایه، ترقیات، مرحله.

پاک päk { فا. } پاکیزه، صفا، حلال.

^ **پاکله ماق** päklamäq پاک کردن، تازه کردن، شستن.

^ **نا پاک** näpäk چرک، چتل، کثیف، قبیح.

پاکت päkat بسته، کیسهٔ کاغذیکه در آن نامه یا چیز دیگر بگذارند.

پاک دامن päkdäman نجیب، و عفیف و پارسا، پاکجامه هم گفته شده.

پاک زاد päkzäd پاک زاده، نجیب، پاک نژاد، پاکیزه تخم هم گفته شده .

پاک نویس päknawes نامه و مطلبی که از روی پیش نویس نوشته شود.

پالان pälän پوشاک زخیم آگنده از پشم یا کاه یاپوشال که برپشت حیوانات بارکش می گذارند.

پالان دوز päländuz کسی که پالان اسب و الاغ میدوزد.

پالوده päluda شربتی که با برف یا یخ و رشته نشاسته یا سیب رنده شده درست کنند.

پالیز päleez باغ، کشتزار، زمینی که در آن خیار و خربوزه و تربوز و أمثال آنها کاشته باشند.

^ **پالیزبان** päleezbän نگهبان پالیز، پالیزوان هم گفته شده.

پایتخت päytakht شهری که محل اقامت پادشاه یا رییس جمهور و هیات دولت باشد، پاتخت هم گفته شده.

پایزارpäyzär پا افزار.

پتک patak مچ پیچ، نوار پهن که بعضی مردم به ساق پا می پیچند، نواری که بین بوت گذارند .

پتو patu پارچهٔ ضخیم که از پشم یا پنبه می بافند و بیشتر در موقع خواب روی خود میندازند.

پای انداز päyandäz آنچه زیرپا بیندازند.

پای انداز قماشی که برای احترام بزیر پای بزرگان اندازند. هدیه ای که عروس را گاه درآمدن بخانهٔ داماد پیش کشند ازاسب و جامه و چیزهای

دیگر:

بپای انداز حمدت کار جمند است

زبان تا دل پرند اندر پرند است

« نوعی خبوشانی »

پایله ماق päylamäq انتظار کشیدن، منتظر صدور حادثه بودن، تعقیب کردن .

پتیرله ماق patirlamä آواز کشیدن، صدا کشیدن.

پخسه pakhsa دیواریکه از گل ساخته شده باشد، دیوار پخسه یی .

پخماق pakhmäq بی نظم، بی ترتیب.مثال : پخماق سقال(ریش بی نظم).

پرچه parcha توته، تکه، پارچه، قطعه .

پرچین parchin میخکوب.

پشتون pashtun مردم پشتون یا پختون (به پشتو: پښتانه، (به اردو: پٹھان)

(درگذشته : افغان) به زبان پشتو سخن می‌گویند و بیشترشان سنی حنفی هستند.

این قوم در شمال پاکستان، اکثراً شرق و جنوب افغانستان وبه طور پراکنده درتمام افغانستان زندگی می کنند. درگذشته به پشتون ها، «افغان» می گفتند اما پس از استقلال أفغانستان، دولت این کشور واژهٔ افغان رابهمه مردم افغانستان اطلاق کرد و پس از آن بیشتر به این قومیّت، پشتون گفته شد.

منبع: ویکی پدیا، دانشنامهٔ آزاد

پقیرpaqir سطل - دلو، ظرف فلزی دسته دار برای آب.

پکنه pakana کوتاه - کسی یا چیزی که بلندیش از نوع خود کمتر باشد، نقیض بلند.

پلوpalaw نوع غذا.

پله – پر تیش pala – parttish بی منطق، بی ترتیب، نا منظم. مثال: پله پرتیش گپیرماق (سخن نا منظم).

پنجره لی panjarali پنجره دار، خانه ای که پنجره داشته باشد.

پوچه یماق puchaymäq میان تهی، بی مغز، میوه یا دانه ای که میانش خالی باشد و مغزنداشته باشد، پچ و پوک، کاواک و کاوک.

پوچوق puchuq پست. مثال: پوچوق بورون (بینی پوچوق).

پورکه ماق purkamäq پف - بادی که ازدهان و میان دو لب خارج کنند، آب و مایع دیگر را زیر لب و دهان گرفته پف کردن.

^ **پورکه گیچ** purkagich آله و اسبابی که جهت پف کردن مایع ساخته شده باشد.

پؤپیسه pöpisa به خاطرترسا ندن کسی به آواز بلند صدا کشیدن، تهدید کردن.

پؤته pöta کمر بند تکه یی که در کمر بسته میشود.

پؤچاق pöchäq پوست - پوست میوه و سبزیجات.

پؤ رتنه pörtana تلاطم - بیکدیگر لطمه زدن، بهم سیلی زدن، خروشیدن و بیکدیگر خوردن امواج دریا .

پؤرسیلداق pörsildäq ملایم، چاق .

پؤستلاق pöstläq پوست - پوست میوه و سبزیجات.

پؤک pök کاواک -درون خالی، پوچ، میان تهی، بی مغز.

پؤنگیلله ماق pöngillamäq با نا رضایتی و با قهروغضب از بین دماغ صدا کشیدن و گپ زدن.

پیاده peyäda پادو. خدمتکارگونه و فرمانبر. وردستِ شاطرِ نانوائی. در اصطلاح حمّامیان آنکه در سرحمام بمشتریان لنگ و حوله و قطیفه ودیگر لوازم دهد. شاگرد حجرهٔ تجّار.

پیت payt لحظه، وقت معلوم و معین، زمان، فرصت، وقت. مثال : اوریش پیتی (وقت جنگ) .

پیتیرله ماق pitirlamäq تلواسه – به تلواسه جان خود را هر طرف زدن.

پیچاق pichäq کارد- چاقوی بزرگ دسته دار که تیغهٔ آن زیر دسته خم نمیشود.

این کارد نه از بهر ستمکاری کردند

انگور نه از بهر نبیذ است بچرخشت

رودکی

^ **پیچاقله ماق** pichäqlamäq با کارد حلال ساختن، با کارد مجروح ساختن.

^ **پیچاقچی** pichäqchi استا- کسیکه کارد می سازد.

پیچک pechka گل عشقه پیچان.

پیچیر - پیچیر pichir -pichir به آوازپست و آهسته گپ زدن، با صدای خفیف صحبت کردن.

^ **پیچیرله ماق** pichirlamäq صحبت کردن به آواز خفیف و نرم، صدای که کسی نشنود.

پیچینگ piching کنایه – کلمه ای که غیر از معنی حقیقی خودش برای

معنی و مدلول دیگری استعمال شود. مثل سیه کاسه که معنی بخیل وخسیس گفته شده.

پیخیلله ماق pikhillamäq به مشکل نفس گرفتن.

پیر پیره ماق pirpiramäq اهتزاز - جنبیدن و تکان خوردن چیزی درجای خود مثل تکان خوردن بیرق و شاخهٔ درخت، شادمانی کردن، جنبش.

پیس pes کسیکه به بیماری برص مبتلا شده و پوست بدنش دارای لکه های سفید باشد.

فلفل یا مرچ سیاه درمان لک و پیس

براساس يك تحقيق، فلفل سياه مي‌تواند درمان جديدي را براي بيماري پوستي برص يا لك و پيس ارائه دهد. به گزارش پايگاه اينترنتي بي.بي.سي، دربيماري برص مناطقي از پوست رنگدانه هاي عادي خود را از دست مي دهد و سفيد ميشود.

محققان دريافته اند "پيرين" تركيبي كه به فلفل سياه بو و مزه تند و تيز مي‌دهد مي‌تواند محركي براي تشكيل رنگدانه ها در پوست باشد.

اين مطالعه كه توسط "كينگزكالج" در لندن انجام شده است در مجله انگليسي «امراض پوست» منتشر شده است.

اين يافته ها بالقوه مي‌توانند به يافتن درمان‌هايي براي بيماري لك و پيس منجر شوند.

درمان‌هايي كه درحال حاضر براي اين بيماري وجود دارد عبارتند از «كورتيكواستروئيد» كه بر روي پوست ماليده مي شود و نور درماني با استفاده از پرتو فرا بنفش (UVR) براي تشكيل دوباره رنگدانه در پوست.

با اين وجود، كمتر از يك چهارم بيماران به درمان با كورتيكواستروئيد بطور موفقيت آميز واكنش نشان مي دهند. ازاين گذشته، درمان با UVR

موجب رنگي شدن نقطه نقطه و لکه شدن پوست مي‌شود و در درازمدت مي‌تواند به افزايش احتمال ابتلا به سرطان پوست منجر شود.

گروه تحقيقاتي کالج کينگ تاثير پيرين و مشتقات مصنوعي آن را روي پوست موشها، به تنهايي و يا استفاده از آن بعد از UVR بررسي کردند.

پيرين و دو مشتق آن زمانيکه تنها بکار برده شدند، تشکيل دوباره رنگ دانه پوست را تحريك کردند و در عرض شش هفته يك رنگ قهوه‌اي روشني بوجود آوردند.

ترکيب اين درمان با UVR موجب ايجاد رنگ تيره تري شد. اين تاثيرسريعتر از زماني بود که درمان UVR به تنهايي بکار بُرده مي‌شد و زمان بيشتري ادامه داشت.

علاوه بر اين، اين درمان ترکيبي ازاستعمال تنها UVR که اغلب يك شکل يا ظاهر لك ايجاد مي‌کند، رنگ دانه‌هاي بيشتري توليد کرد.

محققان معتقدند که پيرين تشکيل سلول‌هاي رنگدانه پوست نام«ملانوسيت‌ها» را تحريك مي کند.

«نينا گواد»از انجمن بيماري‌هاي پوست انگليس گفت، لك و پيس بيماري است که به اندازه زيادي قابل رويت است و مي‌تواند تاثير زياد از لحاظ رواني و احساسي بر بيماران داشته باشد.موفقيت در درمان اين بيماري‌ها بسيار مورد استقبال قرار مي‌گيرد.

اين يافته ها مي‌توانند بالقوه به يافتن درمان‌هايي منجر شوند که نه تنها نتايج بهتري دارند، بلکه مي‌توانند نياز به پرتو فرا بنفش UV را در درمان برص کاهش دهد و به اين ترتيب، احتمال ابتلا به سرطان پوست را کمتر کند.

پیستیرمه pistirma کمین – کسی که به مقصد از پا در آوردن دشمن یا شکار در جایی پنهان شود .

کمین گاه و به تازی قرموص خوانند، لیکن درقاموس گوید: کسی که پنهان نشیند به قصد کسی آن را کمین گویند. پنهانی درجایی به قصد دشمن و یا

شکار. پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه به در آمدن .

پیسماق pismäq پناهنده شدن، خود را پنهان کردن، صدای خود را نکشیدن .

پیسمیق pismiq کسیکه مقصد و کار خود را بکسی آشکار نسازد، دهان بستن.

پیشیرماق pishirmäq پخته کردن، پختن.

پیشلاق pishläq پنیر – نوعی از لبنیات، آنرا (قوقه ناق – قه قه ناق) هم گویند.

پیشقا ب – پشقاب pishqäb ظرف چینی یا لعابی یا فلزی پهن و مدور که درآن غذا میخورند.

پیشماق pishmäq پختن – مادهٔ خوراکی را روی آتش گذاشتن وحرارت دادن تا قابل خوردن شود. مثال:گوشت پیشدی (گوشت پخته شد)، پلوپیشدی (پلوپخته شد).

پیشیریق pishiriq به خاطر مراسم عروسی کیک و کلچه ای که پخته و آماده میشود.

پیقیلله ماق piqillamäq آمیخته با گریه و خنده صدا کشیدن.

پیکال paykäl زمین زراعتی – یک پیکال مساویست هشت گاو، یک گاو به مقدارهفتاد جریب، یک جریب مساویست ۲۰۰ متر مربع.

پیلیک pilik پلته – پختهٔ تابخورده که یک نوک آن در بین چراغ و نوک دیگرش در بیرون چراغ باشد .

پیشین peshin { فا.} ظهر، نماز یکه در وقت ظهر خوانده میشود.

***

ت

ت - te حرف پنجم زبان تورکی اوزبیکی .

تاب täb {فا.} طاقت – پیچ و خم که در ریسمان و زلف و امثال آن بیفتد، و به معنی فروغ و روشنی و گرمی، توانایی.

تابان täbän {فا.} تابنده، درخشان.

تاباره täbära روزتا روز– با گذشت زمان. مثال: قیش کیریب، گونلرتاباره قیسقردی (با آمدن زمستان، روز ها کوتاه شده اند).

تابع täbe {عر.} پیرو، دنبال کننده، پیروی کننده.

تابله ماق täblamäq تفتیده، تاب دادن، پیچ دادن، بر افروختن، تافتن

تابلو täblu {فر.} نمایش، منظره، شرح، پرده ای که روی آن تصویر چیزی را نقاشی کرده باشند، تخته یا تکه، فلز که روی آن نام بنگاه، اداره، یا شخص را بنویسند و بدیوار یا سر دکان نصب کنند.

تابوت täbut {عر.} صندوق چوبی، صندوق دراز که مرده را در آن میگذارند و به گورستان میبرند.

تابوغ täbugh پرستشگاه، سجده گاه، معبد.

تاپته ماق täptamäq زیر پا کردن، میده کردن، لگد مال، تحقیر نمودن.

تاپرمن täparman پیداگر، کسی که درآمد و فایدهٔ زیاد داشته باشد.

تاپشیرماق täpshirmäq تسلیم دادن، تحویل دادن، محول ساختن وظیفه بدوش دیگران.

^ **تاپشیریق** täpshiriq فرمایش.

تاپگن – توتگن täpgan-tutgan آنچه که با کار وزحمت بدست آید. مثال: تاپگن – توتگه نیم ، سیزنیکی (آنچه که یافتم از آن شماست).

تاپماق täpmäq پیدا کردن، کشف کردن، در یافتن. مثال: اخترگن تاپر (جوینده ، یابنده است) « ضرب المثل»

تاپیشماق täpish چیستان: مخفف چیست آن، لغز، سوال ازچیزی با دادن نشانهای آن بطرزی که جواب دادن به آن مشکل باشد.

تاپینماق täpinmäq سجده کردن، احترام نمودن، اعتقاد داشتن.

تات tät مزه، طعم، لذت، تاجیک را هم تات گویند. مثال:

باش سیز بورک (کلاه) بۆ لمس

تات (تاجیک) سیز تورک

« محمود کاشغری»

ترجمه: کلاه بدون سر، تورک، بدون تاجیک و جود ندارد.

^ **تاتلی** tätli مزه دار، شیرین، با لذت، لذتبخش. مثال: تاتلی لحظه لر (لحظات شیرین).

^ **تاتماق** tätmäq چشیدن، خوردن، نوشیدن.

تاتوو tätuw صمیمیت، مناسبات دوستانه.

تاتینماق tätinmäq تناول کردن و نوشیدن به اندازهٔ کم .

تأثیر ta’sir{عر.} اثر کردن، اثر گذاشتن درچیزی، نفوذ کردن .

^ **تأثیرچن** ta’sirchan حساس.مثال: تأثیر چن اثرلر(آثارمؤثر و تأثیرکننده).

^ **تأثیرقیلماق** ta’sirqilmäq تأثیر کردن، مؤثر واقع شدن.

^ **تأثیرلنماق** ta’sirlanmäq زیر تأثیر قرار گرفتن، تغییر حالت روحی.

تاج täj { فا.} افسر، دیهیم، بساک، گرزن، کلاه جواهر نشان که پادشاهان بر سر گذارند، جغهٔ جواهر نشان که جلو کلاه بزنند، تیجان جمع .

^ **تاجدار** täjdär صاحب تاج و تخت، شاهی که بر تخت نشیند، حکمران.

تاجرtäjir{عر.} شخصی که با تجارت سر و کارداشته باشد ، بازرگان، تجار جمع .

تار tär تنگ، تار ساحه (ساحهٔ تنگ).

تاراج täräj غارت، چپاول.

تارتماق tärtmäq کشیدن، کش کرد. مثال: عذاب تارتماق (عذاب کشیدن)، جلب کردن، مایل کردن، مداخله نمودن، وزن کردن، ازسرگذشتاندن، حس کردن. مثال: تیگیرمانده بوغداینی، تارتماق (گندم را آسیاب کردن).

^ **تارتمه** tärtma رَوَک الماری، میز و غیره .

تارتیشماق tärtishmäq رگ کش کردن، به خاطر پیاده کردن نظریه اش تلاش ورزیدن، بحث کردن، تلاش .

تارتیق tärtiq هدیه، تحفه.

تارتینماق tärtinmäq با شرم و حیأ پای خود را از موضوعی کشیدن، صرف نظرکردن.

تاریخ tärikh {عر.} معین کردن وقت چیزی، حفظ کردن زمانی که در آن امر مهمی رخ داده، شرح وقایع و سر گذشتهای پشینیان.

^ **تاریخچی** tärikhchi کسی که به علم تاریخ دسترسی داشته باشد، دانشمند تاریخ نویس.

تازه täza {فا.} پاکیزه، صاف، مصفا، نو. مثال: تازه هوا(هوای تازه و

صاف).

^ **تازه له ماق** täzalamäq تازه کردن، مصفا کردن.

تازی täzi {فا.} سگ شکاری که دارای بدن لاغر و پا های دراز و بسیار دونده و تیز رو باشد .عرب، عربی، تازیان جمع.

تاس täs کاسهٔ مسی، بادیه، و نیزمهرهٔ استخوانی مکعب که در شش طرف آن نقطه هایی از یک تا شش دارد و در بازی نرد بکار میرود، طاس هم گویند.

تأسف taassuf {عر.} دریغ خوردن، افسوس خوردن، اندوهگین شدن.

تأسیس ta'sis {عر.} بنیاد کردن، بنا نهادن، استوار کردن، پایه گذاری.

تاش täsh سنگ - جسمی است سفت و سخت که در زمین و معدن و کوه باقسام و رنگهای مختلف وجود دارد، به معنی وزن و قدر و وقار هم گفته شده، در زبان اردو پر بازی و قمار را تاش گویند.

^ **تاش باش** täsh bash سر سخت، با حوصله.

تاشلاق täshläq سنگزار، سنگلاخ.

تاشبقه täshbaqa سنگ پشت.

سنگ پشت

سنگ پشت ها که نماد خانه به دوشی و آهستگی هستند به عنوان خونسرد و آرام نیز شناخته می شوند اما گونه هایی ازآن ها گاهی اوقات خیلی عجیب وخطرناک می شوند.

به گزارش خبرگزاری آوا به نقل ازجام نیوز، طبیعت زیستگاه بسیاری از جانواران خطرناک است که از میان آن ها می توانیم به مارهای سمی یا شیر و پلنگ اشاره کنیم . اما شاید باورهم نکنید که سنگ پشت های خانه به دوش نیز می توانند ترسناک یا خطرناک باشند. این موجوداتی که حتی نمی توانند به سرعت یک کیلومتر در ساعت برسند ، گاهی بسیار خطرناک هستند.

تاش بوران täshburän سنگسار کردن.

تاش کؤمیرtäshkömir زغال سنگ.

تاشماق täshmäq لبریز شدن، جوش کردن.

^ **تاشقین** täshqin سرازیر شدن سیلاب، لبریز شدن سیلاب.

^ **تاشمه** täshma خال، داغ، لکه.

تاش یوره ک täshyurak سخت دل، سنگدل.

تاغ tägh کوه، برآمده گی بزرگی درزمین که ازخاک و سنگ فراوان تشکیل یافته و نسبت بزمین های اطرافش بسیار بلند باشد.

^ **تاغلیک** täghlik کوهستانی، کوهسار، جایی که کوه بسیار باشد.

تاغه tägha ماما – برادران مادر.

تاقچه täqcha تاقچه – جاییکه بخاطر گذاشتن ظروف، کتب و غیره در دیوار خانه ساخته میشود .

تاقماق täqmäq پوشیدن زیورات و مدال، بسته کردن، تهمت زدن، عیبدار ساختن دیگران. مثال : مدال تاقماق (بستن و پوشیدن مدال)، تهمت تاقماق (تهمت بستن).

^ **تاقینچاق** täqinchäq انگشتر، گوشواره، چوری.

تاک täk { فا. } درخت انگور، رز .

تأکید ta’kid { عر.} استوار کردن، محکم کردن، استوار نمودن ، قید کردن، تعیین کردن .

تال täl درخت بید – درختی است بی میوه، سایه دار، شاخه هایش راست و بلند، برگهایش دراز و ساده، در جاهای معتدل و مرطوب و بیشتر در کنار نهر ها میروید، برگ و پوست آن تلخ مزه می باشد، آلهٔ موسیقی که از مس ساخته شده مانند سر پوش چاینک بوده از تماس دو تای آن صدای مخصوص

می بر آید.

تالماق tälmäq مانده و خسته شدن ، مانده گی.

^ **تالمس** tälmas کسی که مانده و خسته نشود.

تاله täla تار. مثال :ابیک تاله سی (تار ابریشم).

تالیقماق täliqmäq خسته و مانده شدن.

تام täm بام – سقف، طرف بیرونی سقف خانه ، پشت بام هم گویند.

تامچی tämchi قطره. مثال: تامچی تاشنی تیشر (قطره، سنگ را سوراخ میکند)، قطره قطره دریا بولور (قطره قطره دریا شود) « ضرب المثل ».

تامیرtämir رگ – هر یک از لوله های باریک در بدن انسان و حیوان که خون در آن جریان دارد.

تامیزغی tämizghi قطره چکان.

^ **تامیزماق** tämizmäq چکاندن – چکانیدن – چکه چکه ریختن آب یا مایع دیگر. مثال: باله نینگ قولاغیگه داری تامیزدی(در گوش طفل دوا چکاند).

تأمین ta’min {عر.}امنیت دادن، ایمن ساختن.

تانگ täng سحر، بامداد، نزدیک صبح، سپیده دم، سحرگاه.

تانگ täng {انگل.}اتومبیل جنگی، اتومبیل زره پوش که بواسطهٔ چرخهای مخصوص که دارد در زمین های ناهموار هم میتواند حرکت کند.

^ تانگچی tängchi دریور تانگ.

تانماق tänmäq منکر شدن، اقرار نشدن، انکار شدن.

تانیشماق tänishmäq معرفی شدن، همدیگر را شناختن.

تاوان täwän { فا.}عوض ضرر تاوان گرفتن، حق گرفتن.

تاووش täwush آواز، صدا.

تاووشقان täwushqän خرگوش- حیوانی است علفخوار، به اندازهٔ گربه و پشک و دارای گوشهای دراز و لبهای شکافدار، دستهای او از پایش کوتاهتر، بسیار چالاک و دونده است، در زمین دالانهای دراز پرپیچ و خم میسازد، مادهٔ آن در هر شکم ۶ تا ۸ بچه میزاید و سالی چند بار آبستن میشود و ممکن است در یکسال ۶۰ بچه بیاورد.

تاووق täwuq مرغ -هر جانوری که پرو بال داشته باشد و درهوا پرواز کند.

تاووق کتک täwuqkatak مرغانچه، جایی که مرغ های خانه نگهداری میشوند.

تاوه täwa کراهی، ظرف فلزی که جهت پختن تخم و غذای خمیری بکار رود.

تای täy چوچهٔ اسب .

تایغنماق täyghanmäq لخشیدن، لغزیدن، سرخوردن. تایماق هم گویند، راه گم شدن.

تباشیرtabäshir بور.

تباق tabäq طبق – ظرف.

تبرّک tabarrruk {عر.} برکت یافتن، برکت خواستن، مبارک، با برکت.

تبریک tabrik {عر.} مبارک گفتن.

^ **تبریکله ماق** tabriklamäq تبریک گفتن، مبارک باد گفتن.

^ **تبریکنامه** tabriknäma مکتوب تبریکی .

تبسم tabassum {عر.} لبخند زدن، آهسته خندیدن، لبخند.

تبعید tab'id {عر.} دور کردن، نفی بلد کردن .

تبلیغ tabligh {عر.} رساندن پیغام یا خبر.

تپّی tappi سرگین و پارو گاو .

تپیر – توپور tapir – tapir آواز پای.

تته له ماق tatalamäq - تیرنه ماق – خراشیدن . مثال: ایت ییرنی تته له دی (سگ زمین را خراشید).

تتیماق tatimäq چشیدن، تجربه کردن. مثال : حیات نینگ اچیق – چوچوگینی تتیماق (مزهٔ تلخ و شیرین حیات را چشیدن).

تجار tujjär { عر.} بازرگان، جمع تاجر، سوداگر.

تجربه tajriba {عر.} آزمودن، آزمایش .

تجلی tajalli {عر.} نمایان و روشن شدن، جلوه گرشدن.

تجلیل tajlil {عر.} بزرگ کردن ، احترام کردن ، بزرگ داشتن.

تحریر tahrir{عر.} آزاد کردن، نوشتن، کشش دادن صوت هنگام آواز خوانی.

تحسین tahsin **{** عر.} نیکو کردن، به نیکویی نسبت دادن، نیک شمردن، آفرین گفتن .

تحصیل tahsil {عر.} حاصل کردن، فراهم آوردن، بدست آوردن، درس

خواندن.

تحفه tuhfa {عر.} ارمغان، هدیه، سوغات.

تحقیرtahqir [عر.} کوچک کردن، حقیر شمردن، خوار داشتن.

تحقیق tahqiq {عر.} حقیقت پیدا کردن، به حقیقت پیوستن .

تحلیل tahlil {عر.}حلال کردن، حل کردن، گشودن، حلکردن غذا درمعده.

تحمل tahammul {عر.} بردباری کردن، شکیبایی، بردباری، صبر، طاقت.

تخ takh تکه ای که قات شده باشد. مثال: بیر تخ کؤرپه (لحاف قات شده).

^ **تخلم** takhlam قات شده، یک توپ چیزی بسته شده . مثال: بیر تخلم کتاب (یک بسته کتاب).

تخت takht {فا.} نشیمنگاهی که از چوب یا فلز بشکل مربع مستطیل میسازند و دارای چهار پایه یا بیشتر است وبروی آن می نشینند، و نیز جایگاه مخصوص که پادشاهان بر آن می نشینند، باین معنی اورنگ و اورند و کته گفته شده، به عربی نیز تخت میگویند و جمع آن تخوت است، سریر و اریکه هم میگویند.

تخلص takhallus {عر.} خلاص شدن، رهایی یافتن، و دراصطلاح شعرأ : نام و لقبی که شاعر برای خود انتخاب میکند و در بیت آخر غزل یا قصیده آنرا در ضمن شعر می آورد.

تخمین takhmin {عر.} بر آورده کردن، وزن یا اندازهٔ چیزی را از روی حدس و گمان معین کردن، بگمان سخن گفتن .

تخیرtakhir تلخ . مثال: تخیر آلمه (سیب تلخ).

تدبیرtadbir {عر.} به پایان کاری اندیشیدن، در امری فکر و دقت بکار بردن.

تدریج tadrij {عر.} کم کم و آهسته آهسته پیش رفتن، پایه پایه نزدیک شدن

تدقیق tadqiq {عر.} دقت کردن، باریک بینی کردن، غوررسی.

^ **تدقیقاتچی** tadqiqätchi شخصی که امور تدقیقی را پیشبرد.

تذکره tazkira {عر.} یاد آوری، آنچه موجب یاد آوری شود، یاد داشت، کتابی که در آن شرح احوال شاعران نوشته شده باشد، و نیز به معنی گذرنامه.

ترازو taräzu { فا.} آلت وزن کردن، آلتی که چیزی را در آن میگذارند و وزن آنرا معین میکنند.

تراشه taräsha {فا.} آنچه ازتراشیدن چوپ یا چیز دیگر بزمین بریزد.

تراغ tarägh شانه، شانهٔ مو، موی.

ترانه taräna {فا.} سرود، نغمه، دوبیتی، به معنی تر و تازه معشوق و جوان خوش صورت نیز گفته شده.

تربوز tarbuz { فا.}هندوانه ، تربوز، میوه ای است که در پالیز ها می روید. مغز سرخ داشته ، آبدار و شیرین می باشد . در زبان بنگالی تربوز را (ترموز) گویند. (مؤلف).

تربیه tarbiya {عر.} پروردن، پرورندان، پرورش دادن، ادب و اخلاق بکسی یاد دادن.

ترتیب tartib {عر.} ثابت و استوار گردانیدن، هرچیز ی را در جای خود قرار دادن، راست و درست کردن.

ترجمان tarjumän {عر.} کسی که مطلبی را از زبانی بزبان دیگر بیان کند، مترجم، تراجمه و تراجم جمع، در اوزبیکی تیلماچ گویند.

^ **ترجمه** tarjuma{عر.} تفسیر، نقل مطلبی از زبانی بزبان دیگر، و به معنی ذکر اخلاق و نسب کسی.

ترجیح tarjih {عر.} برتری دادن، فزونی دادن، مزیت دادن.

تردد taraddud {عر.} دو دل شدن، دو دله بودن، آمد و شد کردن.

ترسکی tarsaki شپلت، شپلاق، با کف دست زدن، سلی.

ترصد tarassud {عر.} انتظار داشتن، مراقب بودن به چیزی، چشم دوختن و آنرا زیر نظر داشتن.

ترغیب targhib {عر.} راغب کردن، برغبت آوردن.

ترقاق tarqäq پراگنده. مثا ل: ترقاق خلق (مردم پراگنده).

ترقه ماق tarqamäq از جایی به جایی دیگر رفتن، بسته شدن، تیت و پراگنده. مثال: گل هیدی بوتون اویگه ترقه دی (بوی گل به تمام خانه انتشار یافت).

ترقی taraqqi {عر.} بالا رفتن، بلند شدن، بدرجهٔ بلند رسیدن.

ترکیب tarkib {عر.} آمیخته کردن، آمیختن چیزی با چیز دیگر، مرکب .

ترک tark {عر.} واگذاشتن، دست برداشتن از کاری یا چیزی .

ترماق tarmäq شاخ، شاخه.مثال: درخت ترماقلری (شاخه های درخت)، معارف ترماقلری (تشکیلات معارف).

ترمشماق tarmashmäq بالا شدن. مثال: درختگه ترمشماق(بدرخت بالا شدن).

ترمیم tarmim {عر.} مرمت کردن، اصلاح کردن خلل یا خرابی چیزی.

ترناو tarnäw ناوه.مثال: ترناودن یامغیر سووی آقه دی (ازناوه آب باران میریزد).

ترنگ tarang سفت، سخت. مثال: ترنگ سیم (سیم کش شده و سخت)، ترنگ یوز (روی صاف).

ترنم tarannum {عر.} زمزمه کردن به آواز خوش، آواز خوانی.

ترویج tarwij {عر.} رواج دادن، رونق دادن، روا کردن چیزی.

تره ماق taramäq شانه کردن. مثال: ساچیم نی تره دیم (موی خود راشانه کردم) .تراق: شانه – آلت دندانه دار که با آن موی سر را هموار و مرتب میکنند.

تریق tariq ارزن - یکی ازغلات، بوتهٔ آن کوچک و دارای ساقه های کوتاه و نازک و دانه های ریز، بیشتر به طیور میدهند، گاهی از آرد آن نان می پزند.

^ **تریقدی**tariqday بسیار خورد، به اندازهٔ ارزن.

تریلیون triliyun { فر.} هزار بیلیون.

تسبیح tasbih {عر.} سبحان الله گفتن، خدا را به پاکی یاد کردن، ذکر خدا و مناجات، در فارسی به معنی سبحه هم میگویند و آن دانه های به نخ کشیده است که هنگام ذکر و تسبیح در دست میگیرند.

تسجیل tasjil {عر.} قباله مهرکردن، ثابت و محکم کردن، حکم دادن، عهد و پیمان کردن، سجل کردن.

تسکین taskin {عر.} آرام کردن، آرامش دادن.

تسمه tasma تاسمه ، دوال، بند چرمی که بکمر خود یا به چیزی بندند.

تسلی tasalli {عر.} خرسندی یافتن، بی غمی، بی اندوهی.

تسلیم taslim {عر.} گردن نهادن، رام شدن، واگذار کردن و سپر دن.

تسوید taswid {عر.} سیاه کردن، نوشتن .

تش tash بیرون، سیرت. مثال : بلا نینگ تشیده بؤلگونچه ،ایچیده بؤل (درون بلا، بهتر است ازبیرون بلا) « ضرب المثل » .

تشبث tashabbus {عر.} چنگ در زدن و در آویختن به چیزی، دست

آویزساختن.

تشریف tashrif {عر.} شریف گردانیدن، بزرگ داشتن، به معنی خلعت دادن.

تشقریtashqari اطراف واکناف بنا، جای، حویلی وغیره.مثال: بوندن تشقری (علاه برآن).

تشقی tashqi بیرونی مثال : تشقی در وازه (دروازهٔ بیرونی) تشقی سیاست (سیاست خارجی)، تشقی ایشلر وزیری (وزیر امور خارجه) .

تشکرtashakkur {عر.} شکر کردن، سپاسگزاری.

^ تشکرنامه tashakkurnäma تشکر تحریری، تحسین نامه .

تشکیل tashkil {عر.} چیزی را شکل و صورت دادن، درست کردن، سازمان دادن.

تشلندی tashlandi بیکاره، بی اهمیت، بی ارزش.

تشله ماق tashlamäq افکندن، پر تاب کردن، پرت کردن، گستردن .

تشویش tashwish { عر.}شوریده ساختن، درهم کردن، پراگندن، آشفتگی وبی آرامی.

تشویق tashwiq {عر.} بشوق آوردن، راغب کردن، آرزومند ساختن .

تشیماق tashimäq انتقال دادن چیزی ازجایی به جایی دیگر، انتقال دادن، بردن.

تصادف tasäduf {عر.} بهم برخورد کردن، با هم روبرو شدن، بهم رسیدن برحسب اتفاق، بر خورد.

تصادم tasädim {عر.} بهم کوفته شدن، سخت بهم خوردن دو چیز.

تصدّق tasadduq صدقه دادن، چیزی برای دفع بلا به مستحق دادن، بلا گردان .

تصدیق tasdiq {عر.}راست و درست دانستن، براستی و درستی امری، گواهی دان.

تصرف tasarruf {عر.} بکاری دست یازیدن، بدست آوردن، در کاری به میل خود تغییر دادن .

تصفیه tasfiya {عر.}پاک کردن، صافی کردن، بی آلایش کردن چیزی، خالص کردن .

تصمیم tasmim {عر.}عزم و اراده کردن، با عزم راسخ در صدد انجام امری بر آمدن .

تصنیف tasnif {عر.} صنف صنف کردن، گونه گونه و دسته دسته کردن چیزی، نوشتن کتاب و مرتب کردن آن، شعر گفتن، در فارسی نوعی از شعر را هم گویند که به آهنگ طرب انگیز خوانده شود.

تصورtasawur {عر.} صورت کسی یا چیزی را در خیال مجسم ساختن، پنداشتن، انگاشتن.

تصوف tasawuf {عر.} صوفی شدن، پشمینه پوش شدن، ونام طریقه یا مسلک صوفیه که پیروان آن باحتراز از خواهشهای نفسانی و اعراض ازماسوی الله دلالت میشوند.

تصویب taswib {عر.} براستی و درستی امری حکم کردن، رأی بدرستی کاری دادن، رأی موافق دادن به لایحهٔ قانونی از طرف مجلس شورای ملی یا هیأت وزیران.

تصویر taswir {عر.} صورت کشیدن، شکل کسی یا چیزی را نقش کردن.

تقلب taqallub {عر.} برگشتن ازحالی به حالی، دگر گون شدن، درکاری نادرستی و دغلی کردن.

تقلید taqlid{عر.}گردن بند بگردن انداختن، کاری به عهدهٔ کسی انداختن،

در امور شرعی و عبادات از مجتهد پیروی کردن، از روی کار دیگری کاری انجام دادن.

تقوا taqwä {عر.} ترس از خدا و اطاعت امر او، پرهیز کاری.

تقه taqa نعل- نعلیکه در پای اسب میخکوب میشود.

تقّه taqqa مطلقا ، تماماً. مثال: آتلرتقّه تؤخته دی (اسب ها یکدم ایستاده شدند).

تقه ماق taqamäq دچارکردن، گرفتارکردن. مثال: موضوعنی ینه سیاستگه تقه ماق (موضوع را دو باره به سیاست روبرو ساختن).

تقیر taqir زمین لا مزروع و خشک. همچنان گوسفند ماده قره قلی را میکشند و بچه اش را زنده ازشکم میکشند و این گوشت گوسفند ماده را گوشت تقیر و پوست بچه اش را که از آن کلاه میسازند نیز تقیر گویند.

تقیق taqiq منع، بازداشتن، باز داشتن کسی ازکاری یا چیزی.

^ **تقیقله ما** taqiqlam منع کردن، باز داشتن، مانع شدن.

تقیم taqim قسمت پایانی زانو که خم میشود. تعقیب کردن اسب ها در بزکشی.

تکامل takämul {عر.} روبه کمال رفتن، بکمال رسیدن، کامل شدن.

تکبّر takabbur {عر.} بزرگی بخود گرفتن، خود را بزرگ پنداشتن، بزرگ منشی کردن.

تکبیر takbir {عر.} بزرگ شمردن، خدا را به بزرگی یاد کردن، الله اکبر گفتن.

تکثیر taksir {عر.} زیاد کردن، بسیار کردن.

تکرار takrär {عر.} کاری را دو باره کردن، سخنی را دو باره گفتن.

^ **تکرارله ماق** takrärlamäq تکرار کردن، سخنی را دو باره بزبان

آوردن.

تکلّف takalluf {عر.} رنج و سختی برخود نهادن، بخود رنج دادن، کاری به مشقت و خلاف عادت کردن .

تکلیف taklif {عر.} کاری دشوار به عهدهٔ کسی گذاشتن، وظیفه و امری که به عهدهٔ شخص است و باید انجام بدهد .

تکه taka بز نرکه از او نسل گرفته میشود.

تگ tag قعر، قسمت پایانی یک چیز، ذات، اصل. مثال: سطل نی تگی تیشیلدی (زیر سطل سوراخ شده)، تگی پست انسان (انسان کم ذات) .

تگین tagin بهادر، دلا ور، شهزاده .

تلاق taläq جگر سیاه – کبد، یکی از اعضأ درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است و در بدن انسان در پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد.

تلپینماق talpinmäq پر باز، پر کشادن مرغ، عمل پریدن در هوا.

تلته یماق taltaymäq مغرور شدن، خود را گم کردن، بخود از اندازهٔ زیاد اهمیت قایل شدن .

تلشماق talashmäq جنجال کردن، دعوا نمودن، بحث کردن، مناظره نمودن.

تلفات talafät {عر.} نیست شدن، هلاک گردیدن، تباه شدن.

تلفظ talaffuz سخن گفتن، ادا کردن لفظ.

تلقان talqän خوردنی را گویند که از میده کردن نان و توت خشک بدست می آید، بطورعموم چیز میده و ریزه.

تلقین talqin {عر.} فهماندن و یاد دادن کلام بکسی، مطلبی را بکسی گفتن و فهماندن، کسی را وادار بگفتن کلامی کردن .

تلوسه talwasa { فا.} مضطرب شدن، حالت هیجانی .

تله ماق talamäq تاراج، غارت، چپاول، گازگرفتن. مثال: ایت تله دی (سگ گاز گرفت، سگ گزید) .

تلی talay زیاد، بسیار زیاد .

تماس tamäs {عر.} ملاقات، مصاحبه.

تماشا tamäshä { فا.} گردش کردن و راه رفتن با هم .

^ **تماشاچی** tamäshächi تماشاگر، کسی که تماشا میکند.

تماق tamäq گلو – قسمت عقب دهان که از بالا بدهان و از طرف پایین بمری و قصبة الریه اتصال دارد، حلق.

تمام tamäm {عر.} همه، درست، کامل.

تمان tamän طرف. مثال: مکتب تمان یؤل آلماق (بسوی مکتب روان شدن).

تمایل tamäyil {عر.}اظهار میل و رغبت کردن، بطرفی یا چیزی مایل شدن، بیک سو کج شدن.

تمبه tamba تخته یا چوبی که پشت دروازه گذاشته میشود.

^ **تمبه له ماق** tambalamäq تمبه گذاشتن، با تمبه دروازه را بستن .

تمجید tamjid{عر.} بزرگ شمردن، کسی را به بزرگی نسبت دادن و به نیکی ستودن.

تمدن tamaddun{عر.} شهر نشین شدن، خوی شهری گزیدن و باخلاق مردم شهر آشنا شدن.

تمساخ tamsäkh {عر.} حیوانی است قوی هیکل از طبقهٔ خزنده گان شبیه سو سمار، درازی بدنش به ده متر میرسد، چهاردست و پای کوتاه و پرده دار و دم دراز دارد، دهانش فراخ و در فکین بالا و پایین خود قریب

نود دندان دارد، در آب شنا میکند، درخشکی تخم میگذارد و تخمهای خود را در کنار ۀ دریا میان شنها مخفی میکند.

تمشنماق tamshanmäq جویدن، دهان خود را شور دادن.

تمغه tamgha نشان، مهر، آلت فلزی یا لاستیکی که روی آن اسم شخص یا اتحادیه را نقش میکنند و روی کاغذ وپاکت یا زیر نامه ها بجای امضاٴ میرسانند.

^ **تمغه له ماق** tamghalamäq مهر کردن .

تمل tamal اساس .

تملق tamalluq {عر.} چرب زبانی، چاپلوسی و اظهار فرو تنی.

تمنا tamannä {عر.} آرزو کردن، آرزو داشتن، خواهش کردن .

تمیز tamiz {عر.} جدا شدن، فرق و جدایی پیدا کردن .

تن tan { فا.} بدن، جسم.

^ **تن بیرماق** tanbermäq تن دادن، راضی شدن، حاضر و آماده شدن.

تن tun مقیاس وزن، یک تن مساویست هزار کیلوگرام.

تناسل tanäsil {عر.} فرزند زادن، ایجاد نسل کردن.

تناسل آلتی tanäsil älati آلۀ تناسلی.

تناورtanäwar { فا.} تنومند، فربه، قوی جثه، نام یکی از آهنگهای کلاسیک مردم اوزبیک.

تناول tanäwil {عر.} گرفتن ، برداشتن، دست رساندن ، غذا خوردن .

تنباکو tanbäku یکی ازگیاههای بومی امریکا که در سال ۹۶۸م تخم آنرا از جزیرهٴ تاباکو اروپا برده شده و کاشته اند. این ماده دارای مادهٴ سمی بنام نیکوتین می باشد.

تنبل tanbal {فا.} بیکاره، تن پرور، کسی که مایل بکار کردن نباشد، مکر، حیله، فریب، نیرنگ، جادو، افسون.

تنبور tanbur یکی از آلات موسیقی که دارای دستهٔ دراز و کاسهٔ کوچک شبیه سه تار میباشد.

^ **تنبورچی** tanburchi کسی که تنبور بنوازد.

تنبیه tanbiya {عر.} بیدار شدن، هوشیار شدن، بخود آمدن.

تنتی tanti سخی، مرد سخاوتمند.

^ **تنتیلیک** tantilik اعمالیکه به مرد سخاوتمند ارتباط داشته باشد.

تنتیق tantiq ناز دان، نازدانه.

تنچه tancha صندلی .

تندرست tandurust {فا} کسی که بدنش سالم باشد، کسی که بیماری و نا خوشی نداشته باشد.

تندورtundur { فا } جای پختن نان در خانه یا دکان نانوایی .

تنه tana{فا.} منسوب به تن، تن مانند، تن و بدن انسان، وجسم درخت از روی زمین تا جای روییدن شاخه ها.

تنزل tanazul {عر.} پایین آمدن، فرود آمدن.

تنظیم tanzim {عر.} نظم دادن، مرتب کردن، برشته کشیدن جواهر، به نظم آوردن .

تنغیماق tanghimäq بستن. مثال: قازیققه هوکوزنی تنغیماق(گاو را در میخ بستن).

تنفس tanafus نفس کشیدن، دم زدن.

تنقید tanqid {عر.} انتقاد کردن، سره گرفتن، سره کردن، بحث کردن دربارهٔ مقاله یا کتاب بطوریکه خوبیها و بدیهایش آشکار شود.

تنگ tang {فا.} باریک و کم پهنا، جایی یا چیزی که به سختی در آن قرارگیرد و فشاربر او وارد شود، ضد فراخ به معنی درهٔ کوه نیز گفته شده.

تنگری tangri خدا، خدای، اله، الله، ذات باریتعالی، خالق بی همتا، خداوند، بار خدا، پروردگار، یزدان.

تنگه tanga پول فلزی.

تنله ماق tanlamäq انتخاب کردن، برگزیدن، برگزیدن چیزیازمیان چیزهای دیگر، برگزیدن کسی ازمیان جمعی برای کاری.

تنیشماق tanishmäq شناسایی، شناختن و آشنا شدن.

تنیق tiniq صاف، پاکیزه.

تنیماق tanimäq آشنا شدن، فهمیدن، دانستن.

^ **تنیش** tanish فهمیدن، معلوم شدن معلوم شده، شناسا.

ناتنیش nätanish نا شناس، بیگانه، غریب، اجنبی، نقیض آشنا.

^ **تنیق** taniq نشانه، معلوم، واضح.

^ **تنیقلی** taniqli معلومدار، واضح، نقیض نا معلوم.

تواچی tawächi قاصد، پیک، نقیب، شخصیکه دربین فوج، شخص مهم باشد، پولیس، عسکر، شتر سوار، نام قصبه ای است در شهراندخوی ولایت فاریاب افغانستان.

تواضع tawäzu {ع.} فروتنی کردن، اظهار خواری کردن.

توب tub آخر، زیر، پایین.

^ **توبسیز** tubsiz چقور، عمیق، بی انتها. مثال: توبسیز جرلیک (چقوری بی پایان).

توبره tubra خریطه،کیسهٔ که ازچرم یاپوست درست کنند، کیف، کیف

بغلی، شکارچی و یا مسافرسامان و اسباب خود را در بین آن گذارند، غذای اسپ و مرکب دربین خریطه گذاشته در گردنش آویزان کنند.

توبک – تووک tubak – tuwak آله و ظرفی که به خاطر جمع کردن ادرار و بول طفل نو زاد در گهواره مؤقتاً گذاشته میشود.

توبن tuban پایان، پست.مثال: باشنی توبن سالماق (سررا پایین انداختن)، بی ارزش، رذیل، قبیح، بد.

توبه tuwba {عر.}کسی که از کاری که کرده شرمگین باشد و نخواهد آن کار را تکرار کند، عزم ، عذر.

توپ tup گوی لاستیکی که با آن بازی کنند، و یک بسته پارچه که درکارخانه به میزان معین پیچیده و به آنمارک زده باشند، و یکی ازادوات جنگ برای تیر اندازی به مسافتهای دور که دارای لولهٔ بزرگ و بلند است.

توپورماق tupurmäq توفله ماق: تف کردن – آب دهان که از دهان بیرون بیندازند.

توپراق turäq خاک – آنچه طبقهٔ ظاهری زمین را تشکیل داده گیاههای و درختان را میرویاند، به معنی زمین و کشور هم میگویند.

توپورماق tupurmäq توفله ماق: تف کردن – آب دهان که از دهان بیرون بیندازند.

توت tut تود – میوه ای است ریزه و آبدار و شیرین، شیرهٔ آنرا نیزمیگیرند و شیرهٔ توت میگویند، درخت آن بزرگ و تنومند و دارای برگهای پهن، برگ آن به مصرف تغذیهٔ کرم ابریشم میرسد. درعربی نیز توت میگویند، (فعل امرگرفتن) بگیر.

توتتماق tutatmäq دود کردن. مثال: سگرت نی توتتدی(سگرت را دود کرد، دود سگرت را کشید).

^ **توتقونلیک** tutqunlik اسارت، بندی گری.

توتم tutam بسته. مثال: بیر توتم ساچ (یک بسته موی، یک مشت موی).

^ **توتماق** tutmäq گرفتن، بچنگ آوردن، در یافت کردن، بدستآوردن، کسی که چیزی را می گیرد و نیزگیرا و گیرنده به معنی رباینده، گرفتار، اسیر در بند، دستگیر شده، اسارت، رنج و زحمت.

توتنتیریق tutantiriq پرخچه، چوب درگیرک.

توتوریق tuturiq قَول، وعده. مثال: توتوریغی یؤق کیشی (کسی که به وعدهٔ خود وفا نمیکند) .

توتوم tutum اصل – ریشه ها ، پایه ها، قواعد و قوانین.

توتون tutun دود – دود تیره رنگ شبیه بخار یا ابرکه هنگام سوختن چیزی ازآن جدا میشود و به هوا میرود.

توتیلماق tutilmäq گرفتار شدن. مثال: اؤغری توتیلدی (دزد گرفتار شد).
توحید tawhid {عر.}یگانه گردانیدن، به یگانگی خدا ایمان آوردن.مثال: سورهٔ توحید (سورهٔ قل هو الله احد).

توختاوسیز tukhtäwsiz بیدرنگ، بدون معطلی.

تور tur صنف، گونه، خصوصیت، قسم.مثال: سپورت تورلری (انواع سپورت)، اوزیم اوزیم تورلری (انواع انگور).

تور tur تور شکار.

تور tur چوبیکه پرنده ها درآن نشینند

تور tur صدر

تورtur لاغر ترین شخص.

(محاکمته اللغتین نوایی).

تورتاوو turtäw هرچهار. مثال: تؤر تاوویمیز باره میز (هرچهار ما میرویم).

تورت یوز turt yuz چهارصد «۴۰۰».

تورغیزماق turghizmäq نعوظ، برخاستن آلت تناسل مرد دراثرغلبهٔ شهوت.

تورلی turli رقم، گوناگون.

تورتماق turtmäq تیله کردن. مثال: احمد اؤر تاغینی تورتیب یوباردی (احمد رفیق خود را تیله کرد).

تورغون turghun مقیم، برپا دارنده، کسی که در جایی اقامت دارد، بر قرار.

تورک turk تُرک – قومیست که در کشورهای ترکیه، اویغورستان (استعمارچین)، تبت، عراق، سوریه، ایران، آسیای مرکزی، افغانستان و سایرممالک جهان بسر میبرند، تعداد نفوس آنان بیش از سه صد میلیون نفر میرسد.

تورکستان turkistan ترکستان- به معنی سرزمین تورکان.

محدوده :

ترکستان امروزه منطقه‌ای ازآسیای مرکزیست که شامل ایالت خودمختارسین کیانگ چین، قرغیزستان، اوزبیکستان، قزاقستان، ترکمنستان وشمال افغانستان و(شمال فعلی) می‌شود.

این منطقه سرزمین اصلی ایل‌های تورک است که ازآنجا به طرف غرب تا منطقه بالکان در اروپا، ایران درجنوب و شمال در یای خزر مهاجرت کرده‌اند.

این نام اصولاً به سرزمینی اطلاق می‌شده که مسکن اصلی قوم تورک در آنجا بوده و ایالت سین کیانک یا ترکستان چین کنونی است. این قوم بطرف شرق و غرب، رفته رفته قسمت اعظم آ سیای مرکزی نام تورکستان را بخود گرفت چنانکه دامنه‌های جبال تیانشان و دره‌های علیای جیحون و سیحون یعنی حوضه دریاچه های بالخاش و قره گول و ایسی گول و دره و انهار ایلی و چوو قیزل سوو که در عهد باستان توران می گفتند، بتدریج تورکستان نامیده شده وهم اکنون تورکستان جنوبی نام دارد.

تورکمن tukman ترکمنها گروهي از زرد پوستان آسياي ميانه هستند که به دلايل گوناگون طبيعي و اجتماعي به طرف جنوب هجوم آوردند. اين گروه در مناطق ترکمنستان ترکمن صحراي ايران و شمال افغانستان ساکن شده اند. آنان داراي جدي افسانه يي به نام «اُغوذخان» (Oghuz Khan) هستند که تمام گروهها و زيرگروههاي ترکمن از او منشعب شده اند. ترکمنها مسلمان، از شاخه حنفي و اهل سنّت بوده و به لهجة ترکمني که متعلّق به گروه زباني «اُغوذ» يا «ترکي جنوب غربي» بوده و به زبانهاي آذربايجاني و ترکي استانبولي نزديك است صحبت مي کنند (منگز Menges۱۹۴۷) ازلحاظ فرهنگي و اجتماعي مشابهات زيادي با زرد پوستان آسياي ميانه (مانند گروههاي قزاق و قرقيز) دارند (آيرونز Irons ۱۹۷۵) ترکمنها در طي ساليان دراز با گروههاي بومي مخلوط شده اند. ترکمنها، در منطقة شمال درياچه «ايسيق کول» (Issyk Kol) در حدود شش هزار سال پيش زندگي مي کرده اند.(بوگوليوبف Bogoliouboff ۱۹۷۹) منابع فوق را نشان مي دهد که ترکمنها متعلّق به شمال مغولستان بوده اند.

بيشتر مورّخان عقيده دارند که ترکمنها از مشرق (خاور زمين) مهاجرت کرده اند. آنها در قرن ششم ميلادي در نزديکي سير دريا (سيحون) مي زيسته اند و بعداً به قسمتهاي جنوبي آمودريا (جيحون) و مرو مهاجرت کرده اند.

تورکوم turkum توده، گروه، گروپ، جماعت، جمعی ازمردم، دسته ای

از حیوانات، گره و گروهه نیز گفته شده.

تور کیه turkiya تُرکیه. کشور عثمانی سابق، کشوری در آسیای صغیر و شبه جزیرهٔ بالکان، مساحت آن ۷۶۲۷۳۶هزارگزمربع و جمعیت آن ۱۷۰۰۰۰۰تن و پایتخت آن آنکارا (آنقره = انگوریه) شهرهای عمده : استانبول (قسطنطنیه قدیم) ازمیر، ادرنه، بروسه و قونیه. مملکت عثمانی سابق شامل ممالک بالکان و هنگری در اروپا و سوریه و فلسطین و عربستان

در آسیا ومصرو طرابلس در افریقا بود.

پس از جنگ جهانگیراول از متصرفات اروپایی فقط ناحیه تراکیهٔ شرقی تا ماریتزا و ادرنه باقی ماند و از متصرفات آسیایی فقط آسیای صغیر یا اناطولی که از شمال محدود بدریای سیاه و دریای مرمره، از مغرب بدریای اژه، ازجنوب به بحرالروم ، سوریه و عراق از مشرق به ایران و قفقازیهٔ روس محدود است.

رودهای عمده عبارتست از: ایزل ایرماق و قزل ایرماق ساکاریه، مندرس سیحون و منبع دجله وفرات در ترکیه است. محصولات فلاحتی آنجا غلات، توتون، میوه ها، پنبه، کنجد، پشم و غیره. معادن آن زغال سنباده، کف دریا.

صنایع نساجی آن پنبه، ابریشم، قالی و چرمسازی. حکوم سابقاً در دست سلطان عثمانی بود. و اوخلیفهٔ مسلمین نیز شناخته می شد. ولی از سال ۱۹۲۳م جمهوری اعلام گردید

ومؤسس جمهوریت و نخستین رئیس جمهوری مصطفی کمال پاشا ملقب به آتاترک (پدرترک) (۱۹۲۳ - ۱۹۳۸م) است.

جلالتمآب رجب طیب اردوغان رییس جمهور ترکیه است.

تورلی turli قسما قسم، رقم رقم، مختلف.مثال: تورلی رنگلر(رنگهای مختلف)

تورماق turmäq ایستادن، درنگ کردن، برپا شدن، برخاستن، سرپا بودن، درنگ کردن، برپا، سرپا، برپا بودن، پایداری.

تورمک turmak بند، بسته، قیتک. مثال: ساچینی تورمک قیلماق (موی سر را گره انداختن).

تورموش turmush ازدواج، باهم جفت شدن، زن گرفتن، شوهرکردن، زنا شوهری، حیات، زنده گی، حیات روزمره. مثال: تورموش طرزی (طرز زنده گی) .

تورنه turna جلک لک - پرنده ای است دارای پاهای بلند وگردن بلند و گردن دراز و بالهای بزرگ و دم کوتاه، رویدرختان بلند و جاهای مرتفع لانه میکند.

توز tuz نمک – جسمی است سفید رنگ، بری، شورمزه، ازآب دریا و ازمعدن بدست می آید، نمک طعام همیگویند، نماک هم گفته شده .

توز tuz نیزه

توزtuz دشت هموار

توزtuz آدم راست

توزtuz سُر کردن آلات موسیقی

توزtuz آشتی دادن

توزtuz اسباب مجلس

منبع :(محاکمته اللغتین نوایی).

توزاق tuzäq دام - کمند، تله، موی، بند هرآلت و اسبابی که برای گرفتارساختن جانوری بکار ببرند، جال و پهند هم گویند.

توزتماق tuzatmäq اصلاح کردن، درست کردن، آراستن، سازش کردن، بصلاح آوردن، مرتب ساختن ، منظم ، ترمیم کردن، بر طرف

کردن، اصلاح نمودن، رفع کردن، مانع شدن از کار بد، جور شدن، مداوا، معالجه کردن.

توزوک tuzuk درست، بی کم و کاست. مثال: توزوک آدم (آدم درست و بی عیب)، صحتمند، بردم، جور، خوب، معقول.

توزوم tuzum نظم دادن، آراستن، به رشته کشیدن مروارید، رویه، روش، صف درخت. مثال: دولت توزومی (نظام دولتی).

توزه لماق tuzalmäq بهبود یافتن، بهبودی و رهایی ازمرض وبه معنی دوا و درمان، شفأ یافتن، اصلاح شدن،بر طرف کردن، کمبودی ها.

توزه ماق tuzamäq آراستن میز، پطنوس و دسترخوان با انواع غذا.

توزیع tawze بخش کردن، پراگنده کردن، قسمت کردن چیزی میان مردم.

توس tus قیافه – پی شناسی، اثر شناسی، صورت و هیکل، اندام، چهره، روی.

توسعه tawsia {عر.} فراخی، گشادگی.

توسه ماق tusamäq کسی یا چیزی را خواستن، بکسی یا به چیزی دل باختن.

توش tush خواب دیدن، تمثالها، سیما و غیره، رویا، ظهر، پیشین.

^ **توشکی** tushki شبانه. مثال: توشکی طعام (نان شب).

توشکون tushkun زوان - نیست شدن، دورشدن، زدوده شدن، متمایل شدن خورشید ازمیانهٔ آسمان بسوی مغرب، مأیوس.

توشماق tushmäq پایین شدن.مثال: تاغدن توشماق (ازکوه پایین شدن)، آتدن توشماق (ازاسب پایین شدن)،سقوط کردن، فرو رفتن، بیکار و برطرف شدن از وظیفه، افتادن، گیرماندن، حبس شدن، دوچار شدن.

^ **توشوم** tushum درآمد، سود، دخل و بهره که ازکسب و تجارت یا ملک داری و زراعت بدست آوردن.

توشونتیرماق tushuntirmäq فهماندن. مثال: اونی توشینتیرماق کیره ک (باید اورا فهماند) .

^ **توشونماق** tushinmäq فهمیدن، درک کردن. مثال: اول توشینماق لازم (نخست فهمیدن لازم است).

^ **توشونچه** tushuncha تصور- صورت کسی یا چیزی را درخیال خود مجسم ساختن، پنداشتن، انگاشتن واقعه ، درجهٔ دانش و فهم. مثال: یوکسک توشینچه گه ایگه (او - صاحب تصور و پندار عالی می باشد) .

توشیح tawshih {عر.} آراستن – حمایل بگردن انداختن، زینت دادن . موشح ساختن، نوشته ای را مهر و امضأکردن و دراصلاح بدیع، آنست که شاعر اشعاری بگوید که وقتی حرف اول هر مصراع یابیت را به ترتیب جمع ترکیب کنند اسم شخص یا اسم چیزی بدست آید.

توشیمسیز tushimsi بی فکر، نا فهم، نادان.

توصیف tawsif {عر.} وصف کردن، صفت کسی یا چیزی را بیان کردن

توصیه tawsia {عر.} اندرز دادن، سفارش کردن، و صیت کردن.

توضیح tawzih {عر.} واضح کردن، آشکار ساختن، شرح دادن.

توغماق tughmäq زاییدن، زایش، هنگام زاییده شدن، تخم دادن . مثال تاووغی هر کونی توغه دی (مرغش هر روز تخم میدهد).

^ **توغمه** tughma مادر زاد – همانطورکه از مادر زاییده شده از حیث خوبی و خلق و چگونگی اعضأ و اندام .مثال : او توغمه کؤر(او کور و نابینای مادر زاد است).

^ **توغوروقخانه** tughriqkhäna زایشگاه - جای زاییدن، شفاخانه ی

که زنان آبستن هنگام زاییدن در آنجا بستری میشوند.

توفان tufän {ع.}طوفان - بهم خوردگی هوا و وزش باد های سخت، حرکت شدید امواج دریا، بعربی طوفان میگویند.

توف tuf آب دهان که ازدهان بیرون بیندازند، خدو، خیو، تفو، تف (بفتح تا) گرمی، حرارت، بخار، روشن و پرتو.

^ **توفله ماق** tuflamäq تف کردن، آب دهان را بیرون انداختن.

توفیق tawfiq {عر.}کسیرا بکاری مدد کردن، بکاری دست یافتن، مدد کردن بخت.

توقع tawaqqu {عر.} انتظار، حصول چیزی داشتن، درانتظار و قوع امری بودن، چشمداشت.

توقف tawaqquf {عر.} باز ایستادن، درنگ کردن، ثابت ماندن در امری در اصطلاح بازرگانی و تجاری درماندهگی و آن حالت بازرگانیست که نتواند وام خود را بپردازد.

توک tuk پت – کرک، پرزه های نرم و لطیفی که از بن مو های بزمیروید و آنها را باشانه میگیرند و در بافتن پارچه های کرکی بکار می برند.

توکل tawakkal {عر.} بدیگری اعتماد کردن، کار خود را بخدا واگذاشتن و بامید خدا بودن.

تو کیو tukio پایتخت کشور جاپان - امن ترین شهر های جهان است.

توگل tugal – کامل کننده، تمام کننده.

^ **توگلله ماق** tugallamäq تمام کردن، به آخر رساندن، انجام دادن.
مثال: اوقیشنی توگلله ماق (تحصیل را تمام کردن).

توگماق tugmäq گره زدن - پیچیده گی و بهم بستگی درنخ و ریسمان یا

چیز دیگر، بند انداختن، پیوند کردن.

^ **توگمه** tugma تکمه، دکمه، گوی گریبان، پولک فلزی یا استخوانی که به لباس میدوزند.

توگون tugun گره، گری، بند، پیوند، بوغچه و بسته.

تول tul بیوه – زن شوهرمرده، زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد، نطفه، سلاله، نسل، پشت.

تولپارtulpär اسب تیزرو، نسلدار، اسب افسانوی که دارای بال باشد.

تولد tawallud {عر.}زاییده شدن، بوجود آمدن.

تولک tullak زیرک ، چابک، مکار، مرغ پر ریخته.

تولکی tulki روباه - جانوری است پستاندار و گوشت خوار با دُمی بزرگ و پُرمو به رنگ های سیاه، زرد و یا سرخ .

تولیم tulim مشک.

تومشوق tumshuq پوز – پوزه، گرداگرد دهان حیوانات، چهار پا.

تومن tuman غبار، پر دود، غبار آلود، زیاد، بیحد. مثال:

سلامتلیک تومن بایلیک (صحتمند تاجی در سر دارد).

تومان tumän ده هزار، و ده ریال پول ایران که سابقاً ده هزار دینار بود.

تون آقشام tunäqshäm دیشب، شب گذشته، شبی که گذشت.

توناش tunäsh شب در میان.

تونغیچ tunghich فرزند اول، ولادت اولین.

تونگی tungi کاری که از طرف شب صورت می گیرد. مثال: تونگی اوچره شوو (ملاقات شبانه).

تونه ماق tunamäq خوابیدن – بخواب رفتن، آرامشدن، آرام گرفتن، خفتن، خسپیدن.

تونوکه tunuka آهن چادر- تختهٔ نازک آهنی که برای ساختن سطل، آبدان و بخاری بکار میرود.

تونل tunal {انگل} دالان – نقب، دالان زیرزمینی، دالانی که در زیرکوه احداث کنند که راه آهن از آن عبور کند.

تویاق tuyäq ناخن حیوانات.

تویماق tuymäq حس کردن – درک کردن، ادراک، دریافت امری.

تویغو tuyghu احساس، حس کردن، دریافتن، درک کردن، دریافت.

تویغون tuyghun دراک، کسی که تیز فهم باشد.

تونیک tuynak نوع خربوزه – خربوزه ی نا رس.

تویتوک tuynuk سوراخ – سوراخیکه از دیوارخانه جهت روشنایی بوجود می آید .

تویه tuya شتر، حیوانیست قوی جثه و پر طاقت و نشخوار کننده، حلال گوشت دارای گردن دراز، دست و پای بلند، بر پشت خود یک یا دو کوهان دارد، اشترهم گفته شده.مردم عوام شتر را « تیوه » گویند.

^ **تویه چی** tuyachi ساربان، شتر دار، نگهبان شتر، ساروان هم گفته شده.

تویه قوش tuyaqush پرنده ای تیزرو که پاهای دراز داشته، در ممالک گرمسیر زنده گی دارد و پرواز نمیتواند.

توپالان tupälän جنجال، ماجرا ، باد تند.

^ **توپالانچی** töpälänchi آدم جنجالی، شخص ماجراجو، طفل شوخ .

تؤبه tawba بازگشت و پشیمانی از گناه، دست کشیدن از گناه و بازگشت به راه حق.

تؤپله ماق töflamäq گرد آوردن، جمع کردن.

^ **تؤ پلم** töplam کلکسیون، مجموعه.

تؤ پّی töppi کلاه – پوشاک سر، آنچه ازپوست یا پارچه یا نمد درست میکنند و بر سر میگذارند، کُله نیزگویند.

تؤپیق töpiq غجلک پای.

تؤخته ماق tökhtamäq باز ایستادن، درنگ کردن، ثابت ماندن درامری.

^ **تؤ ختاوسیز** tökhtäwsiz بیدرنگ، بدون معطلی، بدون وقفه، بدون توقف.

^ **تؤ ختم** tökhtam فیصله – حاکم، قاضی و حکمی که بین حق و باطل را جدا کند،آنچه بین دو چیز را جدا کند، شمشیر برنده.

تؤر tör جالی – تکه ی که بشکل جالی دوخته شده باشد، جال، جالیی که برای

گرفتن ماهی استفاده میشود.

تؤرت tort عدد « ۴ » چهار، بعد از سه و پیش از پنج.

تؤرغَی törghay گل سر، پرندهٔ کوچک و خوش آواز شبیه گنجشک، در فصل بهار و تابستان بیشتر روی درختها وبوته های گل بسر می برد.

تؤره töra اشراف – منسوب به طبقهٔ بالایی جامعه باشد . نام پهلوانیست که د ر حدود دو قرن پیش از امروز در سرزمین بلخ پا بعرصهٔ وجود گذاشت.

اگر توره سر دستهٔ یک گروه دزد و رهزن بود ، اما شجاعت او و نیز مساعدتیکه گاهی به بعضی محتاجان میکرد، سبب شهرت او شده است.ازطرف دیگر دژبان خانهٔ جنگی ۱۳۰۷ – ۱۳۰۸نظام ادارهٔ کشور ازهم گسیخته شد .ظلم و گماشتگان دار و دسته آن عهد و اهل نفوذ ، توره را که به مقابل این گروه عصیانگر بود، یک نوع باز ماندهٔ عیاران قدیم و اهل فتوت می شمردند، سپر بزرگیست که توسط زنجیر بسته میشود.

زندگانی توره، داستان گوراوغلی را بخاطرمردم زنده میکرد واین

اشعا ر نتیجهٔ این پندار میباشد.مردم در لحظات دشوار ازاو میخواستند، بدین ترتیب :

خرمن پیر زنکه نوکره ارباب برده

توره ره خبر کنین خوجین زمینه خورده

حتی موقعی هم خود توره در نقش جوانی ظاهر میشد که نامزدش را ازاومیگرفتند و روستاییان با هراس بسیارعصیان او را پیش بینی میکردند :

توره گریان میکنه اسپش دیگلان میکنه

کیلینیشه می برن، ده را ویران میکنه

به امر حاکم ، روز جمعه او را در ساحهٔ قطغن مخصوصاً خان آباد دورهٔ خان آباد (یک میدانیکه توره را در آن جا به توپ می پرانند) اعدام میکنند. و شام آنروز نوازندهٔ دوره گرد دوتار را به ناله در می آورد، این ابیات را میخواند:

توپ اول صدا کرد، توره ره وار خطا کرد

توپ دوم صدا کرد ، توره خدا ره یاد کرد

توپ سوم صدا کرد، سر توره ره جدا کرد

منبع: « از یاداشتهای مؤلف».

تؤریق töriq اسپی که رنگ سیاه سرخ داشته باشد.

تؤزماق tözmäq پراکنده شدن ، جدا شدن.

تؤستدن tösatdan تصادف – بهم برخورد کردن، با هم رو به رو شدن، بهم رسیدن برحسب اتفاق، برخورد.

تؤسماق tösmäq باز دارنده – جلو گیری کردن، عایق، مانع شدن.

^ **تؤسیق** tösiq جلوگیری، عایق، مانع.

تؤ سین tösin خاده – چوب راست و بلند سه ساله تا شش ساله که آنرا از ریشه بریده و پوست کرده در پوشاندنخانه از آن استفاده میکنند.

تؤش tosh سینه – استخوان بندی بالای شکم انسان که پستانها روی آن قرار دارد.

^ **تؤ شدار** töshdär کسی که سینه و سیع و فراخ دارد .

تؤ شه ماق töshamäq هموار کردن – گلیم و قالین را در جایی هموار کردن، خشت را در سراسر کوچه هموار نمودن.

^ **تؤ شک** töshak بستر، زیراندازآگنده ازپشم یا پنبه، تشک و دوشک هم میگویند.

تؤغان töghän بند – دیواری که از سنگ و سمنت یا چوب و آهن در جلو آب می سازند برای بالا آمدن سطح آب یا جلو گیری از سیل، در عربی آنرا سد گویند.

تؤغره ماق töghramäq میده کردن. مثال: گوشت نی تؤغره ماق (گوشت را میده کردن).

^ **تؤغرم** töghram توته – مثال: بیر تؤغرم نان (یک توته نان).

تؤ غری töghri آنچه در طرف راست باشد، مقابل چپ، به معنی سخن

درست، ضد دروغ، کشیده و بی پیچ و خم، خلاف کج.

^ **تۆغریله ماق** töghrilamäq راست و درست کردن، بر طرف کردن خطا ها و غلطی ها و کمبودیها، مرتب ساختن، منظم ساختن .

تۆغه ناق töghanäq چنگگ – قلاب، آکج، کجک، میلهٔ کوتاه فلزی سر کج که چیزی به آن آویزان کنند.

تۆ ق töq سیر – کسی که تازه غذا خورده باشد و معده اش پر است و دیگر میل بخوراک ندارد، خلاف گرسنه، پر و سرشار.

^ **تۆقچیلیک** töqchilik مهیا- آماده و مستعد، فراوانی .

^ **تۆ قلیک** töqlik فراوانی. مثال: تۆقلیکده شوخلیک (ازهستی ، مستی)«ضرب المثل» .

تۆقال töqäl گاو شیری بدون شاخ.

تۆقال töqäl انباق – زن دومی که در خانه شوهر می آید.

تۆقسان töqsän عدد «۹۰» نود .

تۆقلی töqli بره – چوچهٔ گوسفند تا شش ماهگی، چوچهٔ آهو.

تۆقماق töqmäq چکشی که از چوب ساخته شده باشد.

تۆقنشماق töqnashmäq روبرو شدن، برابر شدن، تصادم. مثال: ایکّی موتر بیر بیری بیلن تۆقنشدی (دو موتر باهم تصادم کردند).

تۆقی töqay نیزار- جایی که نی فراوان روییده.

تۆقیز « ۹» ، قبل از عدد «۱۰» ، بعد از عدد «۸» .

تۆقیم töqim پالان – پوشاک ضخیم آگنده از پشم یا کاه یا پوشاک که بر پشت حیوانات بارکش می گذارند.

^ **تۆقیمله ماق** töqimlamäq پالان انداختن بالای مرکب، اسپ و غیره.

تؤقیماق töqimäq بافتن - چند رشته نخ یا موی را بهم تابیدن، تار و پود را لابلای هم کردن در پارچه بافی و قالین بافی و سایر چیزها.

^ **تؤ قیمه** töqima رخت – جامه، لباس، کالا که بافته شده باشد .

^ **تؤقیمه چی** töqimachi بافنده. مثال: تؤقمه چی قیزلر (دختران بافنده).

^ **تؤ قیمه چیلیک** töqmachilik بافنده گی – عمل بافت.

^ **تؤقووچی** töquwchi بافنده - کسی که با بافت سر و کار داشته باشد.

^ **تؤ قووچیلیک** töquwchilik کسی که هنر و کسب بافنده گی را آموخته باشد.

تؤکماق tökmäq خالی کردن. مثال: کؤز یاشینی تؤکماق (اشک ریختن).

تؤکیس tökis مکمل – بدون کمبودی، وسیع .

تؤکین tökin فراوان. مثال: تؤکین دسترخوان (دستر خوان پُر ازغذا).

^ **تؤکینچیلیک** tökinchilik فراوانی. مثال: کوز توکینچیلیک فصلی (خزان فصل فراوانیست).

تؤگره ک tögarak هر چیزی که به شکل دایره یا کلوله باشد، و نیز به معنی دور و بر و اطراف چیزی ، گرد آمدن، جمع شدن، فراهم شدن.

تؤل töl موسم زاییدن گوسفندان.

تؤلغاق tölghäq درد قبل از زاییدن، درد، مشقت، نا آرامی.

تؤلغنماق tölghanmäq خود را بی اختیار آنطرف و اینطرف انداختن .

تؤلقین tökqin موج - جنبش و چین خورده گی، سطح آب که در اثر وزش باد یا افتادن چیزی در آن پیدا میشود، در فارسی کوهه و آبخیز و خیزآب هم گفته شده. امواج جمع.

تؤ لماق tölmäq مملو شدن، بند شدن. مثال: صنف تؤلدی (صنف پر شد) .

^ **تؤلیق** töliq مملوشده. مثال: سالون آدملر بیلن تؤلیق (سالون با اشخاص و افراد پر شده).

تؤله töla مملو، پر شده. مثال: کوچه آدملردن تؤله (کوچه پر از افرادند) .

^ **تؤ له ماق** tölamäq برگرداندن – سپردن چیزی بکسی. مثال: برق پولی نی تؤله ماق (پول برق را تحویل کردن).

^ **تؤلاو** töläw بنابر مجبوریت و یا طبق قانون تحویل کردن پول. مثال: مالیه تؤلاوی (تأدیه کردن پول مالیه).

تؤلیشماق tölishmäq چاق شدن، فربه گردیدن.

تؤمتاق tömtäq چیزی که نوکش تیز نباشد، کنده. مثال: تؤ متاق برماق (انگشت بریده شده)، عقلی تؤمتاق (عقلش کند است)، ضد تیز.

تؤ ن tön چپن – مثال: ایپک تؤن (چپن ابریشمین)، درجهٔ بلندی و کوتاهی صدا، آهنگ، صوت، لحن، طرز گفتار.

تؤنترماق töntarmäq سرنگون کردن. مثال: قازاننی تؤنترماق (چپه کردن دیگ)، دولت نی تؤنترماق (سرنگونکردن دولت).

تؤنغیچ tönghich نخستین فرزند عایله.

تؤنغیز tönghiz خوک – حیوانی است اهلی و فربه، بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم ومو دار، دست و پای کوتاه و چشمهای کوچک دارد. گوشت آن در دین اسلام حرام است.

تؤنکرماق tönkarmäq تؤنترماق: چپه کردن، سرنگون ساختن . مثال: بوتل نی تؤنترماق (سرنگون ساختن بوتل).

تؤنکه tönka کندن – تکهٔ چوب کلفت، تنهٔ درخت که بریده شده باشد.

تؤنکه ماق tönkamäq اتهام بستن بکسی.

تؤنگ töng دغل - نا درست ، حیله گر، مکار.

تؤی töy بزم، ضیافت. مثال: قیز تویی (مراسم عروسی).

^ **تؤ یخانه** töykhäna جای که درآنجا بزم و ضیافت صورت میگیرد.

^ **تؤ یچیلیک** töychilik ترتیب و تنظیم مراسم بزم و ضیافت. مثال:کیلین تؤیی (مراسم عروسی)، نکاح تؤی (مراسم نکاح)، سنت تؤیی (مراسم سنتی بچه ها - ختنه)، بیشیک تؤیی (مراسم گهواره جنبان).

^ **تؤیانه** töyäna تحفهٔ مراسم عروسی.

تؤ یباشی töybäshi شخصی که رهبری مراسم خوشی مانند عروسی وغیره را بدوش بگیرد.

تؤیخط töykhat کارتیکه به مراسم عروسی و غیره عنوانی مدعویین نوشته می شود.

تؤ یماق töymäq سیر شدن – کسی که تازه غذا خورده و معده اش پر باشد و دیگرمیل بخوراک نداشته باشد، بیطاقت شدن، از جانش بیزارشدن، خسته شدن، اززنده گی سیر شدن.

تهدید tahdid {عر.} ترساندن ، بیم دادن.

تهلکه tahlika {عر.} هلاک شدن، نابود شدن، هرامری که نتیجه و عاقبتش هلاک و نا بودی باشد.

^ **تهلکه لی** tahlikali خطر ناک، لحظات پرخطر .

تهمت tuhmat{عر.} بد گمانی، گمان بد، افترأ، آنچه کسی به آن متهم شود.

^ **تهمتچی** tuhmatchi متهم – کسی که بدیگری تهمت می بندد.

تهمتن tahamtan تنومند، قوی جثه، تناور، یکی ازالقاب رستم پهلوان .

تهمینه tahmina تنومند، قوی. نام دختر پادشاه سمنگان بوده که رستم او را جفت خود گرفته و سهراب پسر رستم از او بوجود آمده است.

چنین داد پاسخ که تهمینه ام

توگوئی که ازغم به دو نیمه ام

(فردوسی)

تیارtayyär آماده – مهیا. تیارلنماق: آماده شدن. مثال: امتحان گه تیارلنما ق (به امتحان آماده گی گرفتن).

تیاق tayäq چوب – آنچه از درخت ببرند. مثال: چوپان تیاق (چوب دست چوپان).

^ **تیاقله ماق** tayäqlamäq با چوب دست زدن.

تیپ tip {یو.}یکدستهٔ مرتب و منظم ازمردم، یک صنف از مردم، نمونه ای از واقعه و حادثه . مثال: ینگی تیپ ده گی موتر (نمونه ای از موتر جدید).

تیپره تیکن tipratikan سنگ پشت -لاک پشت.

تیپیرله ماق tipirlamäq تیز تیز و نا آرام حرکت کردن، دست و پا زدن.

تیتره ماق titramäq از سردی و خنک لرزیدن، جنبیدن، تکان خوردن.

تیتراق titramäq حالتی که از سردی، ترس و هیجان بوجود می آید.

تیتکیله ماق titkilamäq بالا و پایین کردن چیزی، زیر و رو کردن.

تیتماق titmäq پاشیدن - افشاندن، ریختن و پراکنده کردن.

تیر tir { فا.} چوب راست و باریک که بر سر آن آهن نوک تیز نشانده و با

کمان به هدف بیندازند، گلوله که از دهانهٔ توپ یا تفنگ یا تفنگچه خارج شود .

تیر باران: فرو ریختن تیر یا مرمی بسیار و پی در پی ازهر سو، و نوعی ازمجازات اعدام که محکوم را سر پا نگاهدارند و چند تن سر باز با هم بطرف او شلیک کنن، عرق.

تیرّانچه tiräncha چَوتار – تیز و چالاک.

تیرتیق tirtiq جراحت و زخم التیام یافته. مثال: یوزیده تیرتیغی بارآدم (شخصی که در رویش علایم جراحت موجود است).

تیرجه یماق tirgaymäq با نمایان کردن سفیدی دندان خندیدن.

تیرسک tirsak آرنج – بند گاه میان ساعد و بازو که به عربی مرفق میگویند، آرنگ و وارنج و آرن هم گفته شده.

^ **تیرسکله ماق** tirsaklamäq با تکیه کردن آرنج در جایی قرار گرفتن، تیرسک: گومژه - تب خالی زرد رنگی که درچشم و لب می برآید. مثال: تیلینگگه تیرسک چقسین! (در لبت تبخال برآید!)، آرنج.

تیرقیره ماق tirqiramäq به چهار طرف تیت و پاشان شدن.

تیرناق tirnäq ناخن، استخوان نازک روی سر انگشت دست وپا.

تیریشماق tirishmäq اجین – در پیشانی اجین افتیدن، حرکت کردن، کوشیدن، تپیدن .

تیریشقاق tirishqäq متشبث – چنگ در زدن و در آویختن به چیزی، دست آویزساختن.

تیریک tirik حیات – زنده گی، زنده بودن، نقیض ممات. مثال: بلیق سوو بیلن حیات (ماهی با آب زنده است)، حبوباتیکه در دیگ پخته نشده، خام مانده باشد.

^ **تیریکچیلیک** tirikchilik حیات – زنده گی. مثال: تیریکچیلیک تشویشلری

(تشویش های زنده گانی).

تیریلماق tirilmäq زنده شدن دو باره، نشو و نما کردن حاصلات زمینی.

تیزگین tizgin تسمه و ریسمانی که برای محافظت جلو اسب استفاده میشود.

مثال: آدم نینگ تیزگینی – عقل (عقل رهنمای انسان است)« ضرب المثل».

^ **تیزگینله ماق** tizginlamäq درسراسب و مرکب تسمه و ریسمان انداختن.

تیزماق tizmaq دریک صف قرار دادن، دانه های تسبیح را در تارمخصوص چیدن. چیز هایی را با نظم و ترتیب پهلوی هم یا رویهم قرار دادن.

^ **تیزیم** tizim چیزی که به تار، سیم وغیره چیده شود. مثال: بیر تیزیم مروارید (یک قطار مروارید).

^ **تیزمه** tizma اشیای که پهلوی هم قرار گرفته باشند. مثال : تیزمه تاغلر(کوه هایی که پهلوی هم قرار دارند)، قطار، سلسله، سلسله جبال.

تیزه tiza زانو – مفصل بین ران و ساق پا، خمیده گی میان لوله را هم میگویند. تیزه له ماق: زانو زدن، نشستن روی زانو.

تیسیرماق tisirmäq به عقب راندن، به عقب نشینی مجبور ساختن.

تیش tish دندان -هر یک ازاستخوان های خورد و کوچی که به ترتیب در میان دهان انسان و حیوان در دو فک بالا و پایین قرارگرفته و با آنها غذا جویده می شود.

^ **تیشلم** tishlam توته – توته ای نان، گوشت و امثال آن که با یک دندان گزیدن بوجود می آید.

^ **تیشله ماق** tishlamäq دندان گرفتن. مثال: آلمه نی تیشله دی (سیب را دندان گرفت).

تیغ tigh {فا.} شمشیر – هر آلت تیز و برنده ، و آلتی که با آن موی سر و

صورت را میتراشند، هر ابزار باریک و بلند که از آهن یا پولاد درست کنند و لبهٔ آن تیزباشد.

تیغیز tighiz ضیق – تنگ، ضد وسیع. مثال: تیغیز درختلر (درختان ضیق و با هم پیوسته)، تغیز وقت (وقت کم و ضیق).

تیقماق tiqmäq فرو بردن – جای کردن. مثال: بیش پنجه نی آغیزیگه سوقماق (پنج انگشت را بر دهان فرو بردن).

تیقیشتیرماق tiqishtirmäq اشیای بزرگ را در جای خورد با فشار زیاد جابجا کردن، کالای زیاد را در بکس و صندوق کوچک جابجا نمودن.

تیک tik عمودی. مثال : تیک چیزیق (خط عمودی)، تیکّه تیره ک (درخت چنار بلند و تناور).

^ **تیکله ماق** tiklamäq به شکل عمودی در آوردن. مثال: قاپنی تیکله ماق (جوال را ایستاد کردن)، تعمیر نمودن، بنا کردن، ایسکی یادگارلیکلرنی تیکله ماق (یاد گاریهای گذشته و قدیمی را احیا کردن).

تیکماق tikmäq دوختن – دو تکه پارچه را با نخ و سوزن بهم وصل کردن، خیاطی، لباس دوختن.

تیکن tikan خار، خار مغیلان.مثال: آیاغیمگه تیکن باتدی (به پایم خارخلید) .

تیکوچی tikuwchi خیاط، کسی که با امور دوختن البسه مشغول باشد.

^ **تیکوچیلیک** tikuchilik خیاطی.مثال: یزدانقل تیکوچیلیک قیله دی(یزدانقل با امور خیاطی مشغول است) .

^ **تیکیم** tikim دوخت، بخیه، دوزنده گی.

تیگیرمان tigirmän آسیا، آسیاب.

تیل til زبان، عضو بدن انسان و حیوان که در دهان قرار دارد و با آن مزهٔ چیز ها چشیده میشود، انسان بوسیلهٔ آنحرف میزند، به معنی لهجه و طرز

تکلم و گفتار هر قوم و ملت نیز میگویند، سبک، ستیل، اسلوب. مثال: نواییدن کۆره، بابر نینگ تیلی ساده راق (زبان بابر « اشعار ، آثار» ساده تر است نسبت به نوایی).

تیللشماق tillashmäq جور آمدن، موافقت، همدلی، مشاجره و گفتگو کردن.

تیلسیز tilsiz بیغرض . مثال : تیلسیز حیوان (حیوان بی زبان) .

تیلشناش tilshinäs متخصص علم زبان شناسی.

تیلچی tilchi زبان شناس.

تیلاق tayläq چوچۀ اشتر.

تیلک tilak آرزو، خواهش .

تیلکه له ماق tilkalamäq پارچه پارچه کردن، توته توته کردن.

تیلماچ tilmäch ترجمان.

تیلماق tilmäq قاش کردن، قاش کردن خربوزه یا میوۀ دیگر، چاک، تکه، بریدن

تیلیم tilim قاش. مثال: قاوون تیلیمی (توتۀ خربوزه)، قاوون نینگ تیلیگی (توته و قاش خربوزه).

تیلنچی tilanchi گدا، سوالگر، سایل.

^ **تیله ماق** tilamäq خواستن خواهش کردن. مثال: بخت تیله ماق (بخت و سعادت خواستن)، التماس، التجا کردن.

تین tin نفس گرفتن، تنفس کردن.

تیمتیکّه timtikka راست ، صاف.

تینچ tinch آرام، آسوده. مثال: تینچ شهر (شهر آرام)، نا تینچ: نا آرام، مشوش. مثال: ناتینچ کیچه (شب نا آرام) .

^ **تینچلیک** tinchlik صلح و آرامی، صلح و صفا.

تینتیماق tintimäq پالیدن، چیزی را چپه و راسته نمودن.

تینگله ماق tinglamäq گوش دادن، شنیدن. مثال: موزیک و قوشیق تینگله ماق (موزیک و آهنگ شنیدن) .

^ **تینگلاوچی** tinglawchi شنونده، کسی که می شنود.

تنیق tiniq صاف، تازه، بدون گرد وغبار. مثال: تنیق سوو (آب شفاف)، پاک، منزه.

تیه ماق tayamäq تکیه دادن. مثال: چال عصاسینی دیوارگه تیه دی(آدم پیر و سالخورده عصایش را بدیوار تکیه داد).

^ **تیه نچ** tayanch حامی - حمایت کننده، نگهبان، پشتیبان، تکیه گاه.

تییغانماق tayghanmäq لغزیدن، لیز خوردن، سر خوردن.

تییماق timäq اداره کردن، ازانجام امری صرف نظر کردن، منصرف شدن.

مثال : کولگیدن اوزینی تییماق (جلوگیری از خندیدن).

تیبرنماق tebranmäq حرکت کردن، به جنبش آمدن.

تیپکی tepki کله چرخک – مریضی ساری که اطفال به آن مبتلا شده گوش و گلون شان درد میکند.

تیپماق tepmäq لگد زدن – لت یا ضربه که با پا بکسی یا چیزی زده میشود.

^ **تیپکی** tepki ضرب ، لگد. مثال: آت تیپکی سینی، آت کوتره دی (لگد اسب را، اسب بر میدارد).

^ **تیپکیله ماق** tepkilamäq ضرب زدن، لگد مال کردن، با لگد زدن .

تیپه tepa بلند، بالا .

^ **تیپه لیک** tepalik بلندی، بالایی، جای بلند.

تیتیک tetik با قوت، چالاک .

تیجه ماق tejamäq پس انداز، صرفه جویی، مقتصد.

تیر ter مایعی که ازغده های زیر پوست بدن تراوش میکند و روی پوست جمع میشود، عرق.

^ **تیرله ماق** terlamäq عرق کردن، هر مایعی که در اثر جوشیدن بطور تقطیر بدست آید، عرق گویند.

تیر ter فعل امر چیدن، بچین !

تیر ter تیر، چوب راست و باریک که بر سر آن آهن نوک تیز نشانده و باکمان به هدف بیندازند، گلوله که ازدهانهٔ توپ یا تپانچه خارج شود.تیر باران: فرو ریختن تیر بسیار و پی در پی ازهر سو، و نوعی از مجازات اعدام که محکوم را سرپا نگاهدارند و چند تن سر باز وعسکر با هم بطرف او شلیک کنند .

تیرس ters چپ، ضد راست. مثال: تیرس آدم (آدم لاوبالی).

تییرگه ماق tergamäq نظارت کردن، زیر سوال و پرسش گرفتن، تحقیق کردن، استنطاق کردن. مثال: جنایتچیلرنی تیرگه ماق (جنایتکاران را زیر استنطاق گرفتن).

^ **تیرگاو** tergäw استنطاق، تحقیق، سوال و جواب.

^ **تیرگاوچی** tergäwchi مستنطق – شخصی که سوال و جواب و نظارت میکند.

تیرماق termäq نظم دادن، مرتب کردن، برشته کشیدن، به نظم آوردن، جمع کردن، گرد آوردن، چیدن. مثال: گل و میوه تیرماق (گل و میوه چیدن)، کتابلرنی الماریگه تیرماق (چیدن کتب در الماری).

^ **تیریم** terim جمع کردن حاصلات.

^ **تیریمچی** terimchi کسی که حاصلات را جمع آوری میکند، آنرا نوقانچی هم گویند.

^ **تیرمه** terma حاصلات جمع شده، نوعی از سرودی که توسط خواننده گان خوانده میشود.

تیرمیلماق termilmäq نظاره کردن، تماشا کردن.

تیره ک terak چنار - از درختان بی میوه که بسیار بلند و تناور می شود و بلندیش تا متر میرسد، برگهایش پهن و پنجه ای، چوب آن محکم و با دوام وبرای ساختن در و پنجره و سایر اشیأ چوبی بکار میرود. درخت چنار.

تیره ن teran چقور، عمیق، مکمل. مثال: تیره ن فکر(فکرعمیق وسنجیده).

تیریteri پوست - جلد، غلاف، قشر، مقابل مغز، آنچه روی عضلات بدن انسان و حیوان را پوشانده است، آنچه روی تنه و شاخهٔ درخت و میوه ها را می پوشاند.

تیریت terit آزوقه، آذوقه ای که با کنجاره و کاه مخلوط شده به حیوانات داده میشود.

تیز tez { فا.} سریع – سرعت. مثال: تیز یورماق (سریع و با عجله راه رفتن).

^ **تیزله ماق** tezlamäq تیز کردن کارد، داس، چاقو و غیره. مثال: دهقان نینگ تنبللیگی توتسه، اوراغینی کیسککه تیزله یدی (دهقان تنبل داس خود را با کلوخ تیز میکند).

^ **تیزلشماق** tezlashmäq اوج کردن. مثال: شمال تیزلشدی (شمال تیز و سریع شد) .

تیزه ک tezak سرگین – فاضله چهارپایان از قبیل اسب و مرکب.

تیسکری teskari خلاف، ضد، سرچپه، مخالف. مثال: احمد و محمود بیربیری بیلن تیسکریله شیب قالیشدی(احمد و محمود باهم ضد شدند) .

تیشماق teshmäq سوراخ کردن.مثال: تامچی تاشنی تیشر(قطره، سنگ را سوراخ کند)« ضرب المثل » .

^ **تیشیک** teshik سوراخ - کاواک، جای که سوراخ شده باشد. مثال: تیشیک مینچاق

ییرده قالمس (موره ٔسوراخداردرزمین نمی ماند.) این مثل درمورد دختران استعمال میشود.

یعنی هیچ دختربدون شوهرنمی ماند و بالاخره، دیر و یا زود ازدواج میکند.

تیشه tesha تیشه – آلتی است شبیه چکش که دم آن پهن و تیز است و درنجاری و بنایی و سنگ تراشی با آن کار میکنند.

تیکشیرماق tekshirmäq امتحان کردن، آزمودن، تحلیل کردن، نظارت کردن تفتیش کردن.مثال: درس جریانی نی تیکشیرماق (جریان درس را تفتیش نمودن).

تیکیس tekis هموار، چیزی که پستی و بلندی نداشته باشد.

^ **تیکیسله ماق** tekislamäq هموارکردن، صاف، برابر، یکسان نمودن.

تیکین tekin آنچه که بدون دادن پول و عوض بدست آید، رایگان.

^ **تیکینخور**tekinkhur مفتخور، بیکاره، ولگرد، هرزه .

تیگماق tegmäq بهم خوردن، چسپیدن. مثال: تاش آیینه گه تیگدی (سنگ به آیینه خورد)، کویله گیگه قان تیگدی (پیراهنش خون آلود شد).

تیگیرمان tegirmäq آسیا- دستگاهی که بوسیله ٔ آن غلات را آرد کنند، نوع ساده ٔ آن عبارت از دو سنگ مدور است که در روی هم قرار میگیرد و سنگ بالایی، به قوه ٔ آب حرکت میکند و آنرا آسیاب هم میگویند، نوع دیگر آن به قوه ٔ باد میگردد و آنرا آسیای بادی میگویند.

تیگیشماق tegishmäq هزل و مطایبه، با هم شوخی و مزاح کردن، خوش طبعی کردن، سخن غیر جدی.

^ **تیگیشقاق** tegishqäq هزلکش – کسی که مزاح و شوخی کند.

تپلبه telba دیوانه – منسوب به دیو، بی خرد، بی عقل، مجنون، کسیکه عقل او زایل شده باشد.

تیلفون telefun تیلفون - دستگاهی که توسط آن از راه دور با همدیگرصحبت کنند.

^ **تیلفونلشماق** telefunlashmäq از طریق تیلفون صحبت کردن .

تیمیر temir تیمور - یکی از جمله چهار جهان گشا، امیر تیمور صاحبقران.

صاحبقرانی امیر تیمور کورگان

امیر تیمور صاحبقران

(۱۳۳۶-۱۴۰۵)

امیر تیموراز بزرگترین جهانگشایان جهان است، به مانند وی کمتر قهرمان در دنیا گذشته است. وی اصلاً از تورکان اوزبیک سمرقند می باشد. به خاطر اینکه اسقف سلطانیه شخص بیگانه میباشد، و نوشتهٔ وی مغرضانه نیست. از آن سبب چشم دید ها و خاطرات وی را که کاملاً صادقانه تحریر نموده، جهت بهتر شناختن امیر تیمور جهان پهلوان، عیناً نقل می نماییم:

« اسم او تیمور بیگ است و تیمور یعنی (آهن) و (بیگ) یعنی امیر و دشمنانش او را به اسم تیمور لنگ می نامند زیرا از یک پا میلنگد و در ایران وی را (میری تا بام) میخوانند که به معنای فرمانفرما می باشد.

از روزی که این مرد دارای قدرت شده تا امروز در تمام جنگ ها فاتح

گردیده و هیچ پادشاه و هیچ قلعهٔ جنگی نتوانسته مقابل وی مقاومت نماید. (....).

تیمور بیگ زبانهای عربی، فارسی و ترکی را میداند و در علم قرآن و علم فقه اسلامی آن قدر زبر دست می باشد که هیچ عالم مسلمان نمیتواند با او مباحثه نماید.

(تیمور بیگ) در جنگ مثل سربازان خود جوشن در برمیکند و وارد میدان کار زار میشود و از مرگ بیم ندارد و با این که بدفعات بسختی مجروح شده و تا سرحد مرگ رفته باز نمی ترسد و خود، در جنگها شرکت می نماید.

درهیچ جای دنیا، انضباطی به اندازهٔ انضباط قشون تیمور بیگ وجود ندارد.

افسران قشون امیرتیمور به نسبت ده برابر، یکی از دیگری برترهستند و فرمانده ده سر باز باسم (اون باشی) و فرمانده یکصد سر باز باسم (یوز باشی) فرمانده هزار سر باز باسم (مینگ باشی) و فرمانده ده هزار سر باز باسم (تومان باشی) خوانده میشود.

اگر یک مینگ باشی به هزار سر باز که تحت فرماندهی او هستند امر کند که خود را درآتش بیندازند، بیدرنگ امر او را به موقع اجرا خواهند گذاشت و هر سر باز میداند که اگر از اجرای امر افسری که فرمانده او می باشد خود داری کند زنده پوستش را خواهند کند. انضباط در ارتش تیمور بیگ آنقدر دقیق است که اگر یک سر باز مرتکب خلاف شود، با خنجر شاهرگ خود را قطع می نماید و خود کشی میکند تا این که گرفتار مجازات نگردد.

یکی از چیز هایی که سبب گردیده (تیمور بیگ) مقتدر ترین مرد جهان شود استفاده از باروت است.

(تیمور بیک) از راز ساختن باروت مستحضر است و در تمام جنگ های بزرگ مقداری از مواد خام باروت را با خود می برد و در نزدیکی قلاعی

که می خواست آنها را بگشاید باروت میساخت و آنگاه دیوار قلعه را باحتراق باروت ویران میکرد (...).

شکوه در بارهٔ تیمور بیگ را هیچ پادشاه نداشته است.

شاید دردنیا کسی به وجود نیامده که حافظه ای قوی ترازحافظه (تیمور بیگ) داشته باشد و یکی ازعوامل موفقیت این مرد نیروی حافظه اوست اگر از بام تا شام یکصد نفر از امرا و افسران خود را بپذیرد و برای هر یک از آنها دستوری صادر کند که با دستور دیگری فرق داشته باشد تمام آن دستور ها را بیاد دارد و میداند که هر یک از اوامر وی در چه موقع باید اجرا شود و کسی که مامور اجرای امر می باشد اگر در موقع معین آنرا به موقع اجرا نگذارد بقتل خواهد رسید.

بعضی از امرای خارجی که نزد تیمور بیگ می رفتند وقتی باو میرسیدند به خاک میافتادند و سر بر زمین می گذاشتند اما تیمور بیک ازعمل آنها متنفر می شد و می گفت که فقط باید بر خداوند (ج) سجده کرد و غیر از خدای یگانه هیچکس در خور این نیست که باو سجده نمایند.»

اقتباس از کتاب : « منم تیمور جهانگشا ».

گرد آورنده : مارسل بریون با ترجمهٔ ذبیح الله منصوری ایران ۱۳۶۲.

تیمیر temir آهن – فلزی است خاکستری رنگ و چکش خور، از گداختن کلوخه هایی که از معدن استخراج میکنند بدست می آید، در ۱۵۳۰ درجه حرارت گداخته میشود و در ۸۰۰ درجه حرارت نرم و سرخ میگردد، برای ساختن ابزارهای گوناگون و انواع ماشینها بکار میرود.

۸ **تیمیرچی** temirchi آهنگر – کسی که پیشه اش ساختن آلات و ادوات آهنی است، پیشه وری که آهن را در کورهسرخ میکند و از آن آلات و ادوات آهنی میسازد.

تیمیر قازیق temirqäziq ضد جنوب، طرف شمال، سمت شمال.

تینچلیک tenchlik آرامی، آسودگی .

^ **تینچلیک سیور**tenchlik siwar آزادیخواه .

تینتک tentak احمق، دیوانه، بی عقل.

تینتیرماق tentirmäq سراسیمه شدن، هراسان، سرگردان، مضطرب، شوریده حال، پریشان حواس.

تینگ teng برابر – همدوش، هموزن، همسنگ، روبه رو، مطابق، مقابل.

^ **تینگداش** tengdäsh دو نفر که بیک اندازه عمر کرده باشند، مانند هم، شبیه یکدیگر.

تینگری tegri خداوند، الله «ج ».

تینگله ماق teglamäq خود را با دیگران برابر ساختن .

^ **تینگلاوچی** tengläwchi شنونده، سامع .

ث

ث - se حرف ششم زبان تورکی اوزبیکی است، به حساب ابجد « ۵۰۰» این حرف مخصوص کلمات عربی است.

ثابت säbit {عر.} پا برجا، استوار، پایدار.

دلا در عاشقی ثابت قدم باش

که در این ره نباشد کار بی اجر

« حافظ»

^ **ثابت قدم** säbit qadam {عر.} پا برجا، متین، ثابت رای .

ثاقب säqib {عر.} نافذ، سوراخ کننده، روشن، تابان، درخشان.

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها ر

« حافظ»

ثالث sälis {عر.} سوم، نعت فاعلی از ثلث، سه کننده، شخص خارجی: و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آیینه از اشاعت مصون ماند.

(کلیله و دمنه) - شخص ثالث؛ در مرافعات آنکه نه مدعی و نه مدعی علیه است و دعوی مابه الادّعا کند. (اصطلاح عدلیه).

ثانی säni{عر.} دوم، کنایه از مثل و مانند.

ثانیه säniya {عر.} مؤنث ثانی، یک شستم دقیقه.

ثبات sabät {عر.} پایداری، استواری.

ثبت sabt {عر.} قراردادن، بر قرار و پابر جا کردن، نوشتن، یاد داشت کردن، مطلبی را در دفتر نوشتن.

ثبوت subut {عر.} پا بر جا بودن، استواری، پایداری.

ثروت sarwat {عر}. مال، دارایی، بسیاری مال.

ثریا surayyä {عر.} چهلچراغ، چراغ چند شاخه که از سقف آویزان میکنند، و نیز ستاره پروین، و آنرا عقد ثریا ازآن جهت میگویند که مجموع چند ستاره است شبیه گردن بند.

همه روی صحرا چو دریا کنیم

ز خورشید تابان ثریا کنیم

« فردوسی »

ثعبان sabän {عر.} مار بزرگ، اژدها.

ثقل siql {عر.} بارسنگین، بار گران، وزن، سنگینی، سنگینی در هر چیز.

ثلث suls {عر.} یک سوم چیزی، سه یک ، و نیزنام خطی که آنرا خط کوفی هم میگویند.

ثمرsamar {عر.} میوه، بر، بار درخت.

ثمره samara {عر.} میوه، یکدانه، میوه و نیز بمعنی نسل و فرزند.

ثمن saman {عر.} یک هشتم چیزی، هشت یک، بهای چیزی.

ثمین samin گرانبها، با ارزش .

ثنأ sana {عر.} ستایش، اثنیه جمع.

ثنایا sanäyä {عر.}دندانهای تیز، جلو دهان « دو در بالا ، و دو در پایین ».

ثواب sawäb {عر.} مزد، پاداش، جزأ، پاداش کارخوب و پسندیده.

بر تو فرخنده باد ماه صیام

خلد بادت ز کردگار ثواب

«مسعود سعد»

ثوابت sawäbit {عر.} جمع ثابته، ستاره گانی که ساکن و بی حرکت هستند و حرکت انتقالی ندارند.

دگر چرخ ده و دو خانه باشد

ثوابت را در او کاشانه باشد

«ناصرخسرو»

ثوانی sawäni {عر.} جمع ثانیه.

ثوب sub {عر.} جامه، لباس .

ثور sawr {عر.} گاو نر، و نام برج دوم از دوازده برج فلکی .

ثوران sawarän {عر.} هیجان، برخاستن گرد و غبار، برپا شدن فتنه.

***

ج

ج jeem حرف هفتم زبان تورکی اوزبیکی است که جیم تلفظ میشود، بحساب ابجد « ۳» گاهی به « ز» بدل میشود . مثل « ارج – ارز » گاهی به

« ژ» مثل « کج – کژ » گاهی به « گ » مثل آخشیج – آخشیگ ».

جادو jädu افسون، سحر، شعبده.

^ **جادوگر**jädugar سحر گر، کسی که جادو میکند، افسونگر.
که آن دیو بسیار جادوگر است

به دیوان مازندران او سر است

« فردوسی »

جاده jädda {عر.} راه و سیع و بزرگ، شاهراه، بزرگ راه .

جاذب jäzib {عر.} جذب کننده، بخود کشنده، کشاننده، رباینده .

جاذبه jäziba {عر.} قوهٔ جذب در اجسام .

جاری järi {عر.} روان، در جریان.

جاسوس jäsus {عر.} خبرکش، جستجو کنندهٔ خبر، کسی که اسرار کسی را بدیگری اطلاع بدهد ، جواسیس جمع.

جالب jälib {عر.} جلب کننده، بسوی خود کشنده، رباینده، دلربا.

جام jäm { فا.} پیاله، ساغر، ظرف برنجی شبیه کاسه که در آن آب میخورند، و نیز بمعنی قطعهٔ بزرگ شیشه.

جامع jäme {عر.} جمع کننده، گرد آورنده، هر چیز تمام وکامل، مسجد بزرگ که در آن نماز جمعه بخوانند، جوامع جمع.

جامعه jämea (عر.) تودهٔ مردم ، گروهٔ ازانسانها.

جامی jäme مولانا عبدالرحمن جامی. نورالدین عبدالرحمان بن احمد، شاعر، ادیب و صوفی نامدار قرن نهم است . وی سبب مولد خود جام و نیز به جهت ارادتی که بشیخ الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۳۶ هَ .ق) داشته به جامی تخلص کرده است.

شعر ملمع از مولانا جامی

ای لبت پُر خنده و چشم سیاهت مست خواب
ایککی زلفینگ آره سیده ، آی یوزینگ دور آفتاب
نشهٔ می میکند روی ترا غرق عرق
باده ایچسنگ توکیلور ایککی قیزیل یوزدن گلاب
هر که بیند روی خوبت پاک گردد از گناه
سینگگه باققن بنده گه محشر کونی یؤقدورعذاب
بوالهوس در بزم وصلت محرم و من نا امید
طالعیم شومدور ولی بختیم زبون حالیم خراب
بنده «جامی» شد غلامت گرچه افلاطون بود
اسره گیل، یا سقله گیل، یا سات یا بیرگیل جواب

جان jän {فا.} روان، روح ، حیات، نیرویی که در هر جانداری هست و با مردن او نا بود می شود، جان بیرماق:جان دادن « بکسی نیرو دادن و زنده گی دوباره بخشیدن »، و نیز به معنی جان سپردن، مردن.

^ **جانلنماق** jänlanmäq با قوت شدن، قوت گرفتن، زنده شدن. مثال: بهار جانله نیش فصلی (بهار فصل زنده شدن دو بارهٔ سبزیجات، میوه جات و درختان است).

^ **جاندار** jändär انسان وهرحیوانی که جان داشته باشد، ذیروح، بمعنی نگاهبان و پاسبان.

^ **جانلی** jänli جاندار- زنده جان ، موجودات زنده. مثال: جانلی صحبت

(صحبت زنده)، نشرات رادیو و تلویزیون که زنده پخش میشود.

^ **جانلیک** jänlik حیوان اهلی که برای قربانی در نظر گرفته شده باشد.

^ **جانسیز** jänsiz بدون جان، مرده. مثال: جانسیز قؤللر (دستان بیجان و بی حرکت).

جانانه jänäna {فا.} دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی که عاشقش او را مانند جان خود دوست دارد و نیز جانانه : از روی جانبازی و به طریق ازجان گذشتنی.

جانباز jänbäz {فا.} فدا کار، بیباک، جان بازنده، از جان گذشته.

^ **جانبازلیک** jänbäzlik فداکاری ، ایثار.

جانبخش jänbakhsh {فا.} روح بخش.

جانسره ک jänsarak کسی که سراسیمه باشد، نا آرام.

جانکویرjänkuyar غمخوار، اندوهگین .

جانور jänawar {فا.} جاندار، ذیروح، موجود زنده، بیشتر در بارهٔ حیوان اطلاق میشود.

جانی jäni {عر.} جنایتکار، گناهکار، تبهکار.

جاهل jähil {عر.} نادان، بدون علم.

جای jäy {فا.} محل، مقام، مکان .

^ **جایسیز** jäysiz بیجای، کسی که جای اقامت و سر پناه نداشته باشد.

^ **جایلشماق** jäylashmaq جابجا کردن.مثال: اوییمیز مکتب نینگ یانیده جایلشگن (خانهٔ ما نزدیک مکتب قرار دارد) .

^ **جایله ماق** jäylamäq جابجا کردن، فرو بردن. مثال: سماننی قاپگه جایله ماق (کاه را در جوال جابجا کردن).

جایز jäyiz {عر.} روا، مباح ، نافذ.

جای نماز jäynamäz {فا.} فرشی که روی آن نماز میخوانند، فرش قالینچه، گلمچه و تکه ی مخصوص نمازگزاران است، در عربی سجاده گویند.

جبر jabir {عر.} استخوان شکسته را بستن، فقیری را توانگر ساختن، کسی را بزوربکاری واداشتن، و نام طریقهٔ که پیروان آن جبریه نامیده میشوند و به عقیدهٔ آنان تمام اعمال آدمی به ارادهٔ خداوند صورت میگیرد و بنده هیچ اختیاری از خود ندارد، ضد اختیار و تفویض ، « جبر و مقابله » یکی از علوم ریاضی که در حساب فورمولهای ساده و مطلق بدست میدهد مجهولات عددیه را بزیاد و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب استخراج میکنند.

جبران jibrän {عر.} تلافی کردن.

جبهه jabha {عر.} پیشانی، جباه و جبهات جمع، و نیز جماعت مردم و قسمت جلو میدان جنگ.

ججّی jajji خورد، کوچک .مثال: ججی فرزند لر(اطفال خورد سال) .

جدال jidäl {عر.} خصومت، ستیزه، کشمکش، جنگ و ستیز.

جدا judä سوا، دور ازهم، تنها ، منفصل ، ممتاز ، جدا شدن.

جدول jadwal {عر.} نهر کوچک، جوی آب، و نیز چند خط افقی و عمودی که بر صفحهٔ کاغذ بکشند، جدا ولجمع.

^ **ضرب جدولی** zarb jadwali جدولی است برای بدست آوردن حاصل ضرب اعداد.

جدی jadi {عر.} بزغاله، و نام ستاره ای درطرف قطب شمال، ستارهٔ قطبی، و نام برج دهم از بروج دوازده گانهٔ فلکی.

جدی jiddi {عر.] راست، حقیقت مثال: جدی آدم (آدم جدی)، جدی مسأله

(مسأله جدی)، جدی گپ (گپ راست و حقیقت)، جدی کسلیک (مرض سخت).

^ **جدیلشماق** jiddila جدی شدن مسأله و موضوع . مثال: وضعیت جدیلشدی (وضعیت شکل جدی را بخود گرفت).

جدید jadid {عر.} تازه – نو، هر چیز تازه، عکس قدیم، و نام یکی از بحور شعر.

جذاب jazzäb {عر.} جذب کننده، بسوی خود کشنده.

جذبه jazaba {عر.} کشش، و نیز به معنی مسافتی میان دو منزل درسفر، جوش و خروش.

جر jar {فا.} شکاف ، رخنه، چاک، شکاف زمین، جوی کوچک.

^ **جرلیک** jarlik جای که شکاف و چاک است.

جرأت jur'at { عر . } جسارت، دلیری، بیباکی، پردلی .

جراح jarräh {عر.} کسی که زخمها و جراحات را معالجه میکند، داکتر و پژشکی که بعض امراض را با بریدن وشکافتن اعضأ بدن معالجه میکند.

جراحت jarähat {عر.} زخم ، جراح و جراحات جمع.

جرچی jarchi خبر رسان، کسی که خبر مراسم خوشی را در قراٰ و قصبات، بسواری اسب و یا پای پیاده، به مردم میرساند.

جرنگ jarang صدای بهم خوردن دو چیز فلزی یا چینی یا بلور، صدای زنگ .

^ **جرنگدار**jarangdär صدا کردن شمشیر و زنگ و هرچیز فلزی یا چینی که به چیز دیگر بخورد .

جریان jarayän {عر.} معلوم، روان شدن آب یا هر چیزمانند آن، وقوع امر.

جریمه jarima {عر.} تاوان و پولی که از مجرم گرفته شود.

جز jaz صدای که از رسیدن آب به آتش یا آهن تفته بلند شود، صدای تف دادن چیزی در روغن که جز جز هم میگویند.

جزٔ juzʾ {عر.} بخش و پاره ای از چیزی، قسمتی از یک چیز،« گاهی در موقع اضافه همزه را به واو بدل میکنند. جزو میگویند» اجزأ جمع.

جزیلله ماق jazillamäq صدای « جز».

جزأ jazä {عر.} سزا، مزد، پاداش.

جزیره jazira {عر.} قطعهٔ زمین میان دریا که از هر طرف آب آنرا احاطه کرده باشد.

جزیره مه jazirama گرمی طاقت فرسا، گرمی زیاد و بیحد.

جزیه jaziya {عر.} گزیت، خراج زمین، مالیاتی که در قدیم مسلمین از کفار و اهل ذمه میگرفتند.

جسارت jasärat {عر.} دلیری، بی پروایی، بیباکی، گستاخی.

جسامت jasämat {عر.} تنومند شدن، تناور شدن، تنومندی، کلفتی.

جسد jasad {عر.} تن، بدن، کالبد، جسم انسان، انسان مرده، اجساد جمع.

جسم jism {عر.} بدن، تن، هر چیزی که طول وعرض داشته باشد، هر چیزی که قسمتی از فضا را بگیرد، اجسام جمع .

جسورjasur {عر.} دلیر، بی باک، گستاخ.

جغرافیا jughrafiyä { یو.} علمی است که در خصوص احوال کرهٔ زمین و اوضاع طبیعی و سیاسی کشور ها وچگونگی زنده گی موجودات روی زمین بحث میکند .

جفأ jafä {عر.} بیوفایی، بی مهری، جور و ستم.

^ **جفاکش** jafäkash کسی که جفا و عذاب میکشد، جفا دیده .

جفت juft { فا } زوج، شوهر، قرین .

جگر jigar { فا.} کبد، یکی از اعضأ درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است و در بدن انساندر پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد، جگر سیاه هم میگویند.

جگربند jigarband { فا.} مجموع دل و جگر و شش، دل و جگرگوسفند که باری پختن بگیرند، فرزند، کسی را که قلباً دوست داشته باشند.

جلاد jalläd {عر.} میر غضب، قاتل، دژخم، کسیکه مأمور تازیانه زدن یا کشتن محکومین است.

جلال jaläl {عر.} شکوه، عزت، بزرگی، بزرگواری.

جلب jalb {عر.} کشیدن از جایی بجای دیگر، متوجه ساختن.

جلد jild {عر.} پوست – پوست بدن انسان یا حیوان، مقوا ٔ کتاب. مثال: کتاب جلدی (جلد کتاب)، دفتر جلدی (جلد دفتر)، ایکّی جلدن عبارت اؤزبیک تیلی نینگ ایضاحلی لغتی (فرهنگ دو جلدی مشرح زبان اؤزبیکی).

جلو jilaw {عر.} پیش، پیشرو، روبرو، به معنی لگام، قیضه و افساراسب هم میگویند.

جلوه jilwa [عر.] آشکار کردن، ظاهر ساختن، نمایش، رو نمایی، هدیه ٔ که داماد در وقت زفاف به عروس میدهد.

جماعت jamäat {عر.}گروهی از مردم، جماعات جمع.

جمال jamäl {عر.} حسن، زیبایی، خوبی، خوشگلی،(بکسر جیم) جمع جمل، (بفتح جیم و تشدید میم) ساربان، شتر بان، شتردار،جماله جمع.

جمال مردمی در حلم باشد

کمال آدمی در علم باشد

« ناصرخسرو»

جمعه juma {عر.} هفتمین روز هفته، آدینه.

جمعیت jami'yat {عر.} جمع بودن، انبوهی مردم، مردم بسیار که دریکجا گرد آمده باشند، نفوس یک شهر یا مملکت .

جمله jumla {عر.} همگی، همه، کلام و سخنی که معنی داشته و کامل باشد (دستور)، سخن، کلام، تماماً، سراسر، خلاصه، مجمل.

جن jin {عر.} موجود حیاتی و غیر مرئ بین انسان و ارواح.

جناب janäb {عر.} ناحیه، آستانه، درگاه، کلمهٔ تعظیم که پیش از نام اشخاص بزرگ ذکر شود.

جنازه janäza { عر . } مرده، تابوت باجسد مرده، نعش، جنایز جمع .

جنایت jinäyat { عر . } تبهکاری، جرم و گناه بزرگ، جنایات جمع .

^ **جنایتچی** jinäyatchi کسی که مرتب جنایت میشود.

^ **جنایتکار** jinäyatkär جانی – کسی که جنایت میکند، و مرتکب جرم و گناه می شود.

جنت jannat {عر.} باغ، بهشت، فردوس، جنان و جنات جمع.

جنجال janjäl {فا.} فریاد و همهمه، شور و غوغا، آشوب و ازدحام.

جنرال janräl { لا.} جنرال، شخصی که صاحب رتبهٔ عالی در اردوی مملکت باشد .

جنس jins {عر.} آنچه که شامل انواع متعدد باشد، مثل جنس حیوان که شامل انسان و سایر جانداران است، دراصطلاح منطق، جنس آنست که شامل انواع باشد و نوع شامل اصناف و صنف شامل افراد، به معنی کالا و متاع هم میگویند، اجناس جمع .

جنگ jang {فا.} نبرد، کارزار، پیکار، آورد، زد و خورد و کشتار میان چند نفر یا میان سپاهیان دو کشور.

^ **جنگاور** jangäwar جنگ آور، دلیر، جنگجو، مرد جنگی.

^ **جنگچی** jangchi اشتراک کنندۀ جنگ، عسکر عادی.

جنّی jinni {عر.} دیوانه، منسوب بدیو، بی خرد، بی عقل، مجنون، کسیکه عقل او زایل شده باشد.

^ **جوابگر** jawäbgar {عر. + فا.} مسوول، کسی که مسوولیت دارد.

جواز juwäz { فا.} دستگاه روغن کشی – هاون چوبی یا سنگی، دستگاهی که با آن چیزی را بفشارند و عصاره یاروغن آنرا بگیرند، جوازان و جوازه هم گفته شده. جواز ران : اسم فاعلی، یعنی کسیکه از جواز روغن میکشد. (به فتح ج) رخصت، اجازه، مباح، روا.

جوالدوز juwälduz { فا.} سوزن بزرگی که برای دوختن جوال بکار میرود، سوزن کلان.

جو پزک jawpazak نوع زردالو را گویند که همزمان با جو پخته میشود.

جوده juda بی نهایت، بی اندازه، بیحد.

جول jul تکه ٔ پشمی که روی حیوانات بیندازند.مثال: آت نی جولّه ماق

(پوشانیدن جل به اسب).

جومرد jumard جوانمرد – سخی، کسی که دست سخا و دل باز داشته باشد.

جونگ jung شتری که از پدر نر« نوع شتر» و مادر مایه « نوع شتر» بدنیا آمده باشد **جوه** juwa جو - جوی، نهر کوچک، آشگز.

جو - ممکن است به یکی از موارد زیر اشاره داشته باشد:

جو (گیاه) نوعی گیاه و از غلات،

جوّ یا اتمسفر یا هوا کره، فضای دور سیاره‌ها،

جُو یا جوی یا جوب به معنی راه آب،

جؤ نتماق jönatmaq فرستادن، ارسال کردن، روان کردن. مثال: مکتوب جؤ نتماق (مکتوب فرستادن).

جیرکنماق jirkanmäq تنفر کردن.

جیز و پز jiz - u piz صدایی که در وقت سرخ کردن گوشت، به گوش میرسد.

جیغه jigha جغه - تاج افسر، نیمتاج، هر چیز شبیه به تاج که به کلاه و جلو سر بزنند. جیغه لیک (تاجدار).

***

چ

چ - che حرف هشتم الفبای تورکی اوزبیکی که « چه » تلفظ میشود. این حرف مخصوص زبان تورکی اوزبیکی و فارسی / دری است و در لغات عربی نیست، در حساب ابجد بجای جیم « ۳ » بشمار میرود.

چابک chäbuk چست و چالاک، ماهر، زبر دست، چابوک هم گفته شده .

چاپ chap فن نقش کردن نوشته ها و تصاویر در روی کاغذ بوسیلهٔ حروف سربی و کلیشه و ماشینهای مخصوص این کار.

^ **چاپچی** chäpchi کارگر چاپخانه.

^ **چاپخانه** chäpkhäna جای چاپ کردن اوراق و کتب، مطبعه.

^ **چاپ قیلماق** chäp qilmäq چاپ کردن.

چاپتیرم chäptirmä دواندن، طفلیکه ادرار خود را به حالت ایستاده خارج کند. چاپتیرماق: حیوان نر و ماده را به خاطر نسل گیری با هم نزدیک ساختن.

چاپر chäpar قاصد، قصد کننده، آهنگ کننده، پیک، چاپار، نامه بر.

چاپقین chäpqin با تیغ و اسلحه بریدن و ازبین بردن همه چیز،

دونده.مثال: چاپقیر آت (اسبیکه تیز میدود).

چاپلوس chäpalus {فا.} خوشامد گوی، چرب زبان، متملق، کسی که با فروتنی و چرب زبانی و خوشامد گویی کسی را فریب بدهد، چابلوس و چالبوس و هم گفته شده.

چاپماق chäpmäq جدا کردن ، بریدن ، پاره کردن چیزی از چیز دیگر، با کارد، یا قیچی یا آلت دیگر. مثال: گوشت چاپماق (گوشت را بریدن و میده کردن). باید گفت در زبان انگلیسی «chop » خرد کردن، قطعه قطعه کردن، بریدن معنی میدهد، پس معلوم میشود انگلیس ها لغت chop - چاپ » را از زبان ترکی گرفتند.

نظر به گفتهٔ مهندس محمد صادق نایبی ۱۷٪ زبان انگلیسی را زبان ترکی تشکیل میدهد. (مؤلف).

چاپماق chäpmäq دویدن، خیز زدن (مصدر).

چاپه چاپ chäpa chap جست و خیز، بدو بدو.

چاپه غان chäpaghan دونده، کسی که تیز بدود.

^ **چاپقیر** chäpqir برنده ، اسم فاعل.

^ **چاپقی** chäpqi آله ای که برای میده کردن و بریدن گوشت، پیاز وغیره استعمال میشود. مثل کارد، چاقو و غیره.

^ **چاپقیله ماق** chäpqilamäq با کارد میده کردن و بریدن گوشت، پیاز و غیره .

^ **چاپیق** chäpiq اطراف و اکناف سبزیجات، میوه جات و کشتزار ها را نرم ساختن

^ **چاپقچی** chäpiqchi اسم فاعل، کسی که این عمل را انجام میدهد.

چاپه غان chäpaghän کسی که تیز بدود .

چاپنداز chäpandäz بزکش، پهلوانی که با سواری اسب، بز را به دایرهٔ حلال میرساند.

بزکشی یکی از ورزش های ملی افغانستان به شمار می رود که در این ورزش شرکت کنندگان باید لاشه بز را باخود حمل کنند و در محلی مشخص به نام دایره حلال بیندازند. بزکِشی (کشیدن بزها)، بازی سنتی در افغانستان است که در فصل های خزان و بهار در دشت های شمال و شمال شرق افغانستان برگزار می‌شود. این بازی در میان مردم کشورهای آسیای مرکزی از جمله تاجیک ها، اوزبیک ها، قیرقیزها، ترکمن ها و اقوام افغانستان برگزار می شده است و در برخی از این کشور ها هنوز انجام می شود. نکته قابل توجه این است که هیچ اصلی برای ثبت نام بازیکنان وجود ندارد. هرکس می تواند با اسبش به میدان داخل شده و بازی نماید. نحوه انجام بازی به این صورت است که عده‌ای سوار براسب برای کشیدن لاشه یک بز یا گوساله با هم به رقابت می پردازند. بازیگران بزکشی (در افغانستان آنها چاپ انداز نامیده می شوند) گاه برای کسب مهارت به سال‌ها تمرین نیاز دارند. چاپ اندازها بز را از زمین برداشته و بعدا بز را به قطعه مشخصی که دایره حلال نامیده می‌شود، می‌اندازند.
لاشه مورد استفاده در بزکشی معمولاً ذبح شده و دست و پاهایش از زانو به پایین قطع می‌شود. لاشه را برای سفت شدن حدود ۲۴ ساعت قبل از بازی در آب سرد می خوابانند. گاهی برای افزودن بر وزن لاشه درون آن را پر از سنگ می‌کنند.
بزکشی در افغانستان از حمایت دولت های متوالی بر خوردار بوده است به نحوی که در زمان محمد ظاهرشاه این مسابقات هم زمان با جشن تولد پادشاه برگزار می‌شد. رژیم های بعدی تاریخ مسابقه را به سال روز سازمان ملل متحد تغییر دادند. در شمال افغانستان حداقل قبل از تجاوز شوروی در سال ۱۳۵۸، تا چند صد سوارکار می‌توانستند هم زمان با هم در نوع خاصی بزکشی که در زبان دری به توده برآئی معروف است به رقابت بپردازند. این رقابت در جشن‌های عروسی رایج بود.

در افسانه ها آمده است که این ورزش برای اولین بار در حوزه آمو دریا انجام می شده است. ترکان آن دیار و دیگر مردم آن منطقه از استپ های آن مناطق به سمت افغانستان کنونی مهاجرت کرده اند و از اسب بعنوان یک وسیله که در جنگها به کارشان می‌آمده است، استفاده می‌کردند. معروف است که دو نوع اسب متعلق به افغانستان هستند. قطغن یک اسب نیرومند است که به قدرت و پایداری شهرت دارد. البته اسب دیگر از قطغن بزرگتر است و در فاریاب و بلخ بیشتر حضور دارد. هر دوی این گونه اسبها برای بزکشی پرورش می‌یابند و مورد استفاده قرار می‌گیرند. اسب سوار نیز معمولاً مردان هستند که به این ورزش عادت دارند.

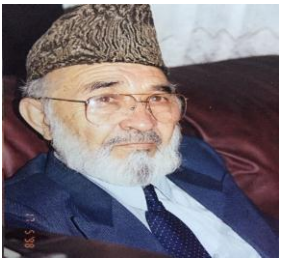

الحاج عبد الصمد بای حکیمیاراندخویی

بنابرمعلوماتیکه «الحاج عبد الصمدبای حکیم یار اندخویی» باشندهٔ تورنتوی کانادا ارایه داشتند، اسم بزکشان و پهلوانان مشهور ولایات شمالی افغانستان از این قرارند :

عبدالرحمن بای بچه، کوچیم پهلوان، رییس محمد صالح بای، شمس پهلوان، صوفی حکیم پهلوان، عبدالله پهلوان به حیث چاپ اندازان مشهورند. فعلاً جای چاپ اندازها را بیشتر جوانان گرفته اند که مشهور ترین آنها شاه ولی پهلوان، محمد صالح، احمد فرید تغاچی، حیات الله قزلقلی، قاسم پهلوان، روزی بلچراغی، محمد امین، حیات الله قیصاری، حیات الله کوهی، قربان کوهی، یار محمد و گل محمد کوهی می باشند.

وایشانقل دهلی، مخی دراز، روزی پهلوان، مولان قراوول بیگی، بوری پهلوان، بابا نظر قودیقچی، تاغن چاپنداز، قربان قزاق چاپنداز، رحمن

چاپانداز، اورز محمد، کوچیم، بایقل، باینظر، دوران چیتگر، قربان چال، جمعه پهلوان، عبدالرحمن پهلوان، قربانقل، ممش پهلوان، سیدا، عاشور نسوار فروش، رحمت سریغ، یزدان پهلوان باشندهٔ باغبوستان ولسوالی قورغان، روزی پهلوان، الله بیردی، دوران پهلوان، الله یار، ملا جوره، بو علیلیک عبدالله و خواجه دوکه لیک کمال، چاپ اندازان و پهلوانان مشهور اندخوی به شمار می روند.

عمدتاً بزکشی به مناسبت روز های ملی و محافل رسمی و عنعنوی در شهر میمنه مرکز فاریاب با شرکت و شور و هلهلهٔ هزاران تماشاچی برگزار میشود.

گفتنیست بازی بزکشی در اکثر شهر های شمال افغانستان برگزار میگردد. پهلوانان (چاپ اندازان) تنومند با اسپ های چابک و قوی خود به مصاف هم میروند و هر کسی که بُز را به دایرهٔ حلال انداخت، مستحق نمره میشود و برای آنها پول نقد و تحایف داده میشود در بازی بزکشی، اسپ ها رول عمده دارند و هر اسپی که هوشیار و چابکتر بود، سواری خود را به هدف میرساند و برنده میگردد.

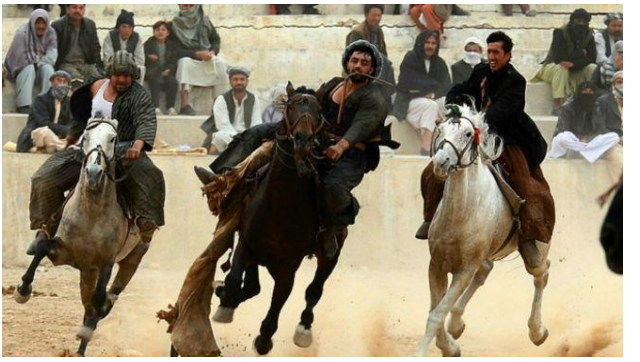

نمایی از بازی بز کشی درافغانستان

چاپیشماق chäpishmäq مسابقهٔ دوش و دویدن.

چادرchädir سایبان، خیمه، پردهٔ بزرگ.

چارباغ chärbägh { فا.} باغی که در بیرون خانه موقعیت داشته باشد.

چارپایه chärpäya (فا.) تختی که برای نشستن در حویلی گذاشته میشود

چار راهه charäha { فا.} راه های بزرگی که در آن حمل و نقل وسایل ترانسپورتی صورت میگیرد.

چارشنبه chärshanbi { فا.} یکی از روزهای هفته، قبل ازپنجشنبه و بعد ازسه شنبه.

چارک chärak {فا.} قسمتی ازچهارحصه، چهارم حصهٔ یک چیز.مثال: بیل نینگ چاره کی اؤتدی (یک فصل سال سپری شد).

چارگاه chärgäh { فا.} یکی از آهنگهای کلاسیک اوزبیکی.

چارله ماق chärlamäq دعوت کردن، خواهش و طلب، خواندن کسی به مهمانی.

چارو chärwäl { فا.} چهار پای، حیوانات اهلی مانند گوسفند، بز، اسپ وغیره .

^ **چارواچی** chärwächi مالدار.

^ **چارواچیلیک** chärwächilik کسی که با امور مالداری مشغول باشد.

^ **چاروا دار** chärwädar مالدار.

چاروق chäruq نوع پا پوشی را گویند که از چرم خام ساخته شده، دردشت پوشیده میشود.

چاره chära { فا.} تدبیر، به پایان کاری اندیشیدن، در امری فکر و دقت بکار بردن.

^ **چاره سیز** chärasiz بیچاره.

^ **چاره سیزلیک** chärasizlik بیچاره گی .

چاری chäri اسم، چهارمین. مردم اوزبیک و ترکمن پسرچهارمین خود را به اسم چاری مسمی میکنند، گوسفند نرسه ساله.

چاریق chäriq کفش مخصوصی که از چرم خام ساخته میشود.

چاش chäsh انباری از گندم، پنبه و غیرهٔ پاک شده.

چاغ chägh وقت، دور، زمان. مثال: یاشلیک چاغی (دورهٔ جوان)، صحبت چاغی (وقت صحبت کردن).

چاغله ماق chäghlamäq آماده گی گرفتن، آماده کردن. مثال: اوزینی اوزاق یؤلگه چاغله ماق (آماده گی برایسفر دور و دراز)، نشان گرفتن.

چاغی chäghi تخمیناً، قریب.

چاغیشتیرماق chäghishtirmäq مقایسه کردن، چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابرکردن ازروی مشابهت، دو چیز را با هم سنجیدن، و نیز به معنی اندازه و گمان.

چاقماق chäqmäq خرد کردن، ریزه ریزه ساختن، شکستن، نرم ساختن.

مثال: پسته، بادام، ینغاق، چاقماق(پسته، بادام، چارمغزراشسکستن) گوگرد چاقماق (دردادن گوگرد) گزیدن. مثال: ایلان چاققن اله ارغمچیدن قؤر قر (مار گزیده، ازریسماق ابلق میترسد) « ضرب المثل »، چقیمچیلیک قیلماق (خبر کسی را به کس دیگر انتقال دادن)، اچّیق گپ بیلن اوزیب آلماق، زهرینی ساچماق (با گپ پهلو دار و زشت کس را روحاً مسموم ساختن) .

چاک chäk {فا.} شکاف، تراک، رخنه، پاره، حصه، تقسیم. چاکچی: قاسم، تقسیم کننده.

^ **چاکله ماق** chäklamäq چاک و شکاف پیراهن و غیره را دوختن و ترمیم کردن.

چال chäl کهنسال، سالخورده، مقابل جوان.

چالغوchälghu آلهٔ موسیقی. موسیقی یا خُنیا هنری است که از صدا ها تشکیل شده است.

^ **چالغوچی** chälghuchi سازنده، نوازنده، مطرب.

چاولی chäwli آلهٔ سیمی که برای گرفتن غذای خمیری بکار برده میشود.

چای chäy درختی است کوچک، بلندیش تا سه مترمیرسد، برگهایش سبز و خرم، درجاهای گرم و مرطوب بعملمی آید، برگ چای را بعد از چیدن در آفتاب یا درتاوه های مخصوص خشک میکنند، سپس آنها را نرم و تمیز میکنند و به بازار میفرستند.

چای پولی chäypuli پولی که در بدل چای تأدیه میشود. معولاً راشی، رشوت را به نام « چای پولی » از مردم می ستاند.

^ **چایخانه** chaykhana جای که در آنجا برای علاقمندان چای آماده میگردد.

^ **چایخانه چی** chäykhänachi صاحب چایخانه.

چایجوش chäyjush – چایگون: ظرف آبتابه – آفتابه مانندی فلزی که درآن چای جوشانند.

چایچقه chäychaqa - چای پولی: پولی که به خاطر خوردن چای به مصرف میرسد .

چاینک chäynak {چین + رو} وسیله ای است برای ریختن چای درون استکان، پیاله، گیلاس .

چپ chap{فا.} مقابل راست، خلاف راست، نا راست، واژگون، و با این معنی چپه هم میگویند و نیز بمعنی لوچ واحوال، و کسی که بیشتر با دست چپ کار بکند، چپ و اوْنگ : چپ و راست.

چپاتی chapäti اسم یک نوع نان هندی است که در کشور هند شناخته شده است. نان چپاتی خیلی شبیهٔ نان لواش بوده، نیازی به خمیر مایه ندارد

و خیلی راحت تهیه میشود، چپاتی با انواع غذا های گیاهی خورده میشود وهر روز و یا در هر وعدهٔ غذا ، در خانه، توسط زنان هندی پخته میشود و به همراه غذای داغ و تازه خورده میشود .

چپاو chapäw غارت، تاراج.

^ **چپاوچی** capäwchi غارتگر ، دزد.

چپاوول chapäwul غارت، یغما.

^ **چپاوولچی** chapäwulchi غارتگر، یغماگر.

چپک chapak {فا.} چک چک کردن، با تماس دو دست صدا کشیدن، با هم کوبیدن دو دست هنرمند یرا استقبال کردن.

چپّه chappa { فا.}مقابل راست، واژگون، کسی که بیشتر با دست چپ کار کند.

چپه قی chapaqy کسی که با دست چپ کار کند. مثال: احمد چپقی دیر، دو تارنی چپ قؤلی بیلن چله دی (احمد دوتار را با دست چپ می نوازد) .

چت chat بین سرین، ران.

چتاق chatäq مجمل، غلط، نا درست. مثال: چتاق آدم (شخص نا درست)، چالباز، فریبکار.

^ **چتاقلیک** chatäqlik غلطی، نا درستی.

چتماق chatmäq پیوند کردن، پیوستن، بهم رسیدن، کوک زدن تکه .

چته ناق chatanäq کسی که بنابر عللی، لنگ لنگان راه برود.

چتیشماق chatishmäq یکجا شدن، متحد شدن.

چدن chudan { فا.} فلزی است مرکب ازآهن و زغال که تقریباً صدی پنج کاربن دارد، در ۱۲۰۰ درجه حرارت ذوب می شود.

چراس charäs سیاه، انگور گرد زود پز.مثال :چراس کؤزینگه صدقه

بؤلی (قربان چشمان چراس مانندت شوم).

چراغ chirägh آلتی که در تاریکی آنرا روشن کنند، برای روشنایی دادن از قبیل لامیا و پیه سوز و چراغ برق،چراخ هم گفته شده.

چراغان charäghän چراغهای بسیار که درمجالس جشن و شادمانی روشن کنند، مجلس جشن که در آن چراغ بسیار روشن کرده باشند، چراغانی هم میگویند، ونیز نوعی شکنجه بوده که چند جای سر و تن محکوم را سوراخ کرده و در آن سوراخها فتیله یا شمع افروخته فرو میکردند.

چربو charbu { فا.} چربی، پیه ، سفیدی روی گوشت گاو و گوسفند و شتر و امثال آنها، مادهٔ روغنی که روی آبگوشت جمع میشود، به معنی سر شیر و قیماق، و بمعنی چستی و چالاکی و سخن چرب و دلفریب هم گفته شده

چرچه ماق charchamäq مانده و خسته شدن و رنج دیدن از کار زیاد یا راه رفتن بسیار.

تاپیر نشد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال
کسائی

^ **چرچاق** charchäq خسته، آزرده، دردمند، مانده و رنج دیده.

چرخ charkh هر چیز مدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد مانند درشکه، ماشین خیاطی را هم بمناسبت چرخی که پهلوی آن قرار دارد چرخ خیاطی میگویند، به معنی آسمان و فلک و بمعنی کمان همگفته اند.

چرخ چنین است و بر این ره رود
لنگ ز هر نیک و ز هر بد نود
« رودکی»

^ **چرخله ماق** charkhlamäq چرخ دادن، تیز کردن کارد، چاقو و غیره

^ **چرخچی** charkhchi اسم فاعل، کسی که کارد، چاقو وغیره آلات را تیز میکند.

چرسیلله ماق charsillamäq صدای « چرس» را کشیدن. مثال: قوروق اؤتین چرسیلله ب یانه دی (هیزم خشک چرس کنان میسوزد).

چرقله ماق charaqlamäq نورانی. مثال: بو کیچه یولدوزلر چرقله ب تورگن (امشب ستاره گان از خود نور می پاشند).

چرک chir {فا.} مادهٔ سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می آید، مادهٔ چرب و تیره رنگ که بواسطهٔ دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یا لباس پیدا میشود، شوخ و شوغ هم گفته شده.

غبار از روی و چرک از تن بشویم

بتن پاکیزه سوی شاه پویم

جامی

چرکین chirkin {فا.}هر چیز ناپاک و چرک آلود، و زخمی که از آن چرک بیاید، چرکن هم گفته شده.

چیرکینلیک chikinlik حالت چیرکین.

چرلر charlar ضیافت و دعوتیکه بعداز مراسم عروسی از طرف خویشاوندان عروس و داماد صورت میگیرد، آنرامراسم «پای وازی» هم گویند.

چرم charm {فا.} پوست گاو یا پوست شتر که آنرا دباغت کرده باشند، بمعنی پوست بدن انسان هم گفته شده.

چنین تا بر او بر بدرید چرم

همیرفت خون از تنش گرم گرم

« فردوسی »

چشمه chashma {فا.} جایی که آب از زمین بیرون آید و جاری شود، به معنی سوراخ کوچک هم گفته شده مثل سوراخ سوزن.

چقّان chaqqän چابک، چالاک .

^**چقّانلشماق** chaqqänlashmäq چستی و چابکی کردن.

^ **چقانلیک** chaqqänlik چابکی، چالاکی.

چقچقلشماق chaqchaqlashmäq وقت خود را با صحبت خوش سپری کردن.

چقلاق chaqaläq نوزاد، تازه زاییده شده، طفلی که تازه بدنیا آمده باشد.

چقماق chaqmäq صاعقه، برق.

چقنه ماق chaqnamäq نورافشانی کردن، نورانی شدن. مثال: چقنه ب تورگن قیز (دختر نور افشان، و زیبا).

چقه chaqa پول خوردی که از مس ساخته شود، پول کم. مثال: یانیمده چقه هم یؤق (نزد خود پول سیاه ندارم).

چقیرماق chaqirmäq ضیافت، دعوت، خواهش و طلب، خواندن کسی به مهمانی یا برای کاری.

^ **چقیریم** chaqirim متراژ، اندازه گیری با متر. مثال: مکتب تخمین بیر چقیریم یؤل (مکتب تقریباً یک کیلو متر فاصله دارد).

چقیریق chaqiriq مهمانی. مثال: احمد! سین چقیریققه باردینگمی؟ (احمد! تو به مهمانی رفته بودی ؟) .

چک chek { انگل} سند، نوعی سند تجاری و برگه دارای ارزش مالی، حواله، برات، نوشته ای که شخص بوسیلهٔ آن از پولی که در بانک یا نزد صراف دارد مبلغی بگیرد یا بکسی حواله بدهد، این کلمه در کتابهای قدیم

فارسی بمعنی قباله و حجت و منشور و عهد نامه و برات بکار رفته.

چکک chakak دندانهاییکه در فک پایینی دهان انسان قرار دارد.

چکمن chakman چپن خاصی که ازپشم شتر ساخته میشود. نام قصبه ایست در شهر اندخوی و لایت فاریاب.

چکمه chakma موزه، و معرب آن موزج است. یک نوع پا افزار که تا ساق پا و زیر زانو را می پوشاند و چکمه نیز گویند. پای افزار چرمین بلند ساق. پا افزار. مخف . مسخی . نوعی کفش پوز دار. پاچیله . نوعی پای افزار ساقه دار و ساقه ها عادتاً تا زانو رسد اما از شواهد برمی آید که بر کفش ساقه کوتاه نیز اطلاق شده است، آنکه نیم موزه یا نیم چکمه گویندش:

یک سو کنمش چادر یک سو نهمش موزه

این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه

رودکی

چکنه chakana پرچون فروشی را گویند، ضد عمده فروشی.

چکّه chakka روی. مثال: اۏغلیمنی چکّه سیدن اۏ پدیم (روی پسرم را بوسیدم).

چکّه chakka ماست غلیظ شده که بعد از گرفتن مسکه آن بدست می آید.

چکّی chakki بیکاره، بیهوده، بیجا، نا مناسب.

چلچیق chilchiq گل آلود، لایزار.

چلغی chalghi داسیکه دسته ٔدراز داشته باشد.

چلغیماق chalghimäq فریب خوردن.

چلقه یماق chalqaymäq پشت خود را بزمین مانده دراز کشیدن.

چلکش chalkash گد ود. مثال: چلکش ایپ (تاریکه سر و آخرش معلوم

نباشد.

چلماق chalmäq نواختن، ساز زدن.

چلمه chalma پارو، سرگین و فضلهٔ چهارپایان از قبیل اسب، الاغ، شتر و گاو سخت شده باشد.

چله chala نا تمام. مثال: چله عمارت (عمارت نا تکمیل)، نا مکمل، ناقص. چله ملا، چله سواد، چله توغیلگن چقه لاق : ملای که دانش مکمل نداشته باشد، کسی که دارای سواد ناقص باشد، نوزادی که قبل از تکمیل سال و ماهش تولد شده باشد .

چله chilla گرمترین روز تابستان و سرد ترین چهل روز زمستان، چهل روز که از زاییدن زن بگذرد، چهل روزیکه زاهدان و درویشان در گوشه ای نشسته، عبادت کنند، بعد از سپری شدن چهل روز از تولد کودک مراسمی را برگذار میکنند.

چله - چولپیق chala – chulpiq نا مکمل، نیم کاره. مثال: چله – چولپیق ایشله ماق (کار ناقص و نا تکمیل).

چله جان chala jän نیم جان، کسی که در حالت نزع و جان کندن باشد.

چلیشماق chalishmäq کسی که در وقت راه رفتن پاهایش بیکدیگر بخورد.

چمن chaman {فا.} سبزه زار، مرغزار، زمین سبز و خرم، و نیز گیاهی است که درباغچه ها وحاشیهٔ خیابانها میکارند وهمیشه سبزاست.

سرو بنان کنده و گلشن خراب

لاله ستان خشک و شکسته چمن

کسایی

چمه chama تخمین .

^ **چمه له ماق** chamalamäq تخمین زدن.

چنار chinär {فا.} از درختان بی میوه که بسیار بلند و تناور میشود و بلندیش تا ۳۰ متر میرسد، برگهایش پهن و پنجه ای، چوب آن محکم و با دوام و برای ساختن در و پنجره و سایر اشیاٴ چوبی بکار میرود، چنال هم گفته شده

بنفشه زار بپوشید روز گار ببرف
درونه گشت چنار و زریر شد شنگرف
«کسائی»

چناق chanäq استخوان جلوسینه ی مرغ که به شکل v می باشد و مردم با شکستن آن شرط بندی مینمایند، طریق شکستن چناق از این قرار است که طرفین، دو سراستخوان سینه ی مرغ را میگیرند و پس ازشرطبندی می شکنند، ازآن پس هر دو باید هوشیار باشند که بدون گفتن « یادم است» یا « مرا یاد است » چیزی از دست یکدیگر نستانند. هریک از طرفین که گفتن این عبارت را فراموش کند دیگری میگوید « مره یاد است، ترا فراموش» و برنده میشود . گاه به نتیجه رسیدن بازی سالیان متمادی به طول می انجامد. چناق از واژه ی جناغ بر وزن کلاغ تغییر نموده است و آن شرطی باشد که دو کس باهم بندند. استخوان سینه ی مرغ را نیز گویند.
چناق دلخواه شرطی را گویند که برنده هرآنچه دلش بخواهد ازطرف بازنده تقاضا می تواند (چناق دلخواه شکستاندن) اصطلاحی است و آن را به کسی گویند که در معامله از طرف، خواهشات بیجا نماید. ظرف چوبینی که در بینش شیرینی گذاشته، در میدان کشتی گیری میگذارند تا پهلوانان یکی بعد دیگری این ظرف را از زمین برداشته با حریفان خود به کشتی گیری و مسابقه دست یازند.

چنبر chanbar {فا.} محیط دایره، حلقه، هر چیز دایره مانند، و نیزبمعنی استخوان بالای سینه که بعربی تر قوه میگویند، چنبره : چنبر مانند، بشکل چنبر.

^ **چنبر اورماق** chanbar urmäq چنبر زدن، دور خود حلقه زدن، مثل حلقه زدن مار.

چندیر chandir پی، رشته های سفیدی که در تمام بدن انسان و حیوان پراکنده و بمغز سرمتصل است، به عربی عصب میگویند.

چندیق chandiq التیام، بهم پیوستن، سربهم آوردن و بهبودی یافتن زخم .

چندیماق chandimäq بشکل محکم بستن، بهم پیوند داد، سازش دادن، سازگاری میان دو چیز.

چنغی changhi سکی، برای یخمالک زدن از یک جفت تخته ی درازتیار میکنند.

چنقه ماق chanqamäq تشنه شدن، انسان یا حیوان که احتیاج به نوشیدن آب دارد.

ز بس تشنگی چاک گشته زبان

پر از خاک آورد گشته دهان

« فردوسی »

^ **چنقاق** chanqäq تشنگی.مثال: بیلیم گه چنقاق (تشنه ی دانش بودن) .

^ **چنقاو** chnqäw تشنگی .

چنگ chang گرد، غبار، خاک نرم، چنگیماق: غبار آلود شدن.

چنگ chang {فا.}پنجه، چنگال، چنگ سالماق: چنگ انداختن.چنگ آلهٔ موسیقی که با دهان نواخته میشود، چنگچی : چنگنواز.

چنگال changäl پنجهٔ دست انسان، پنجهٔ درنده گان و پرنده گان که چنگل هم گفته شده، و آلت فلزی چهار شاخه به اندازهٔ قاشق که با آن خوراک می خورند.

^ **چنگلله ماق** changallamäq با چنگال خود گرفتن.

چنگک changak {فا.}قلاب، آکج، کج، میلهٔ کوتاه فلزی سر کج که

چیزی به آن آویزان کنند.

چوب chub {فا.}کنده، آن قسمت از درخت که در زیر پوست قرار دارد، آنچه از درخت ببرند و برای سوزاندن یا ساختن اشیأ چوبی بکار ببرند.

چوپچک chubchak هیزم، خس و خاشاکی که از جنگل و باغ جمع آوری شود .

چوپان chupän شبان، گله بان، نگهبان گله ٔگوسفند، کسی که گوسفندان را بچراگاه میبرد، رمه بان و رمه یار و رامیار و رمیار هم گفته شده.

پس بیو بارید ایشان را همه

نه شبان را هِشت زنده نه رمه « رودکی»

چوچوره chuchwara آشک، غذای که از خمیر ساخته شده در بین آن گوشت کوفته یا سبزی پالک میده شده را بیندازند و در بین دیگ پخته کنند.

چوچیماق chuchimäq ترک کردن قهر و غضب، صمیمی شدن. مثال: حلوا دیگن بیلن، آغیز چوچیمه یدی (با گفتن « حلوا » دهان شیرین نمیشود) « ضرب المثل» .

چوچی مامه chichimäma گل وحشی که در بهاران در پهلوی گل لاله میروید و رنگش ارغوانی میباشد.

^ **چوچوک** chuchuk مزه دار. مثال: چوچوک سوو (آب مزه دار و شیرین).

چورق churq صدا.مثال:چورق اپتمسلیک (صدا نکشیدن، خاموشی اختیار کردن).

چوغورله ماق chughurlamäq صدا کشیدن، صدا کشیدن پرنده گان.

چوغول chughul غماز، سخن چین.

^ **چوغوللاه ماق** chughullamäq غمازی و سخن چینی کردن .

چوقورchuqurعمیق، ژرف.

^ **چوقورلشماق** chuqurlashmäq عمیق شدن . مثال: بیلیمی چوقور لشدی (علم و دانشش عمیقتر شده است).

^ **چوقورلیک** chuqurlik عمیق .مثال: دریا نینگ چوقور لیگی (عمق دریا).

چوک chuk چوچاغ – آلهٔ تناسلی پسر بچهٔ خورد سال.

چولدیره ماق chuldiramäq به سرعت گپ زدن، تیز تیز صحبت کردن (در مورد اطفال گفته شده).

چولغه ماق chulghamäq بند کردن. مثال: اطراف نی قارانغولیک چولغه دی (اطراف و اکناف را تاریکی فرا گرفته بود.)

چومالی chumäli حشره، مورچه.

پی مورچه بر پلاس سیاه

شب تیره دیدی دو فرسنگ راه

(فردوسی)

چومچوق chumchuq گنجشک، پرندهٔ کوچکی است خاکی رنگ وحلال گوشت از دستهٔ سبکبالان.

چومورچوق chumrchuq نوع پرنده ایست که در وقت پختن توت پیدا شده، به توت صدمه میرساند .

چونکه chunki زیرا.مثال: مېن ساووق قاتمه دیم چونکه کون بۇیی ایشله دیم (من خنک نخوردم، چونکه طی یکروز کار کردم).

چووالچنگ chuwälchang کرم، حشره ای که در زیر زمین زنده گی کرده، بعد از باریدن باران بروی زمین راه میرود.

چوورندی chuwrindi لباس کهنه و فرسوده.

چوولماق chywalmäq گد ود شدن، پریشان شدن .مثال: فکری چوولماق (پریشان شدن فکر).

چووه ماق chuwamäq تکه ای بافته شده را از هم پاشیدن.

چؤت {رو.} chöt آله ای که با شمار دانه های آن جمع و منفی و محاسبه صورت میگیرد .

چؤتله ماق chötlamäq حساب کردن تخمینی.

چؤتیرchötir چیچکی، کسیکه بعد از مرض چیچک برویش آثار چیچک هویدا گردد، به زبان عامه آنرا « قوتیر» هم میگویند.

چؤچقه chöchqa خوک، حیوانیست اهلی و فربه، بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم ومودار، دست و پای کوتاه و چشمهای کوچک دارد، خوک ماده از نه ماهگی حاضر برای جفتگیری میشود و سالی دومرتبه میزاید، مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است و هر بار ۶ تا ۱۲ بچه می آورد، در بسیاری از کشور ها گوشت او رامیخورند اما در دین اسلام حرام است.

بکشتند چندان ز خوکان که راه

بیک بارگی تنگ شد بر سپا

(فردوسی)

چؤچیماق chöchimäq هراسیدن، ترسیدن، واهمه کردن.

چؤری chöri کنیزک، خدمتکار زن، مخصوصاً زنی که او را خریده باشند.

چؤرک chörak نوع نان را گویند که به شکل گرد بوده و به نام « شیرمان» نیز یاد میکنند.

چؤزماق chözmäq تمدید کردن، کش کردن. مثال:قولاغینی چؤزماق (کش کردن گوش)، یاردم قؤلینی چؤزماق(دست سخاوت را دراز کردن) شرطنامه مدتینی چؤزماق (مدت قرارداد خط را تمدید کردن).

چؤزمه chözma غذای ایست که ازخمیر ساخته میشود، چؤزمه لغمان: نوع غذاییکه ازخمیر آماده میگردد.

^ **چؤزیلماق** chözilmäq تمدید شدن.مثال: وقت چؤزیلدی(وقت تمدید شد)، صحبتلری چؤزیلدی (صحبتهایشان بدرازا کشید).

^**چؤزیلووچن** chöziluchan چیزیکه خصوصیت درازشدن را داشته باشد.

چؤزینچاق chözinchäq دراز.مثال: چؤزینچاق تربوز(تربوز دراز شکل).

چؤغ chögh آتش سوزان.

چؤقّه یماق chöqqaymäq به زانو نشستن.

چؤقی chöqqi مرتفع، ایستاده، بلند. مثال: تاغ نینگ چؤ قسی (بلندی و ارتفاع کوه) .

چؤقیشتیرماق chöqishtirmäq روبرو کردن، برابرساختن. مثال: خوراز لرنی چؤقیشتیرماق (خروس ها را به جنگ انداختن).

چؤقیماق chöqimäq نول زدن.مثال: اوزیملرنی قوشلر چؤ قیب کیتیبدی (انگور ها را پرنده گان نول زدند) .

چؤقینماق chöqinmäq عبادت کردن (در بارهٔ مسیحیان گفته شده).

چؤکماق chökmäq نشستن بالای زانو های دو پا، بالای دو زانو قرار گرفتن، غرق شدن بدریا. مثال: عمارت چؤکیبدی (عمارت فرو ریخته)، درتجارت ضربه خوردن، در خیال و تفکر فرو رفتن.

^ **چؤکیک** chökik فرو رفتگی. مثال : چؤکیک کؤزلر (چشمان فرو رفته).

^ **چؤکیندی** chökindi لای و گلی که جویبار که جمع میشوند، آنرا « چؤکمه » هم گویند.

چؤکیچ chökich تبر و کلنگ که برای میده کردن سنگهای کوه و یخ استفاده میشود.

چؤکیرتک chökirtirtak تیغ تیز (درباره ٔ شاخه های شکسته درختان و دندان اطلاق میشود).

چؤل chöl دشت، بیابان، صحرا.

چؤلاق chöläq عیب دار، ناقص و نا درست، کسیکه دردست و پاهایش نواقصی موجود باشد.

چؤلپان chölpän ستاره ٔ روشن صبحگاهان، زهره، ناهید.

چؤلتان chöltän کسی که ذهن و عقلش کند باشد. مثال: چؤلتاق میخ (میخی که نوکش تیز نباشد)، کسی که انگشتان دست و پایش بریده شده باشد.

چؤلیق chöliq همکارچوپان.

چؤمماق chömmäq فرو رفتن. مثال: سووگه چؤمماق (دربین آب دریا و حوض فرو رفتن)، خیالگه چؤمماق(بفکر و خیال فرو رفتن) .

چؤمیچ chömich ملاقه: یا ملاغه قاشق بزرگی که با آن غذا از دیگ در کاسه یا بشقاب بریزند، چمچه، ماخوذ از ملعقه (اول به زیر و سوم به زیر) عربی « کتاب واژه ها و ریشه ها به قلم همایون باختریانی، صفحهٔ ۳۰۷، کابل- افغانستان).

^ **چؤمیچله ماق** chömichlamäq غذا را با ملاقه گرفتن.

چؤمیلماق chömilmäq آببازی کردن، در حمام جان خود را شستن.

چؤ نتک chöntak پارچه ای که اطراف آنرا دوخته و چیزی درآن بریزند، جیب، کیسه.

چؤنچه یماق chönchaymäq حیواناتیکه پا های خود را جمع کرده بنشینند، آنرا« چؤنقیماق» هم گویند.

چهره chehra {فا.} روی، رخسار، صورت انسان.

چه یماق chaymäq با رنگ یا قلم خطوط نامنظم کشیدن، روی کاغذ را با ریختن رنگ چتل کردن.

چیان chayän عقرب، حشره ای است زرد رنگ ، شکم و دم او ازحلقه های متعدد تشکیل گردیده و حلقهٔ آخری دم بیک نیش منتهی شده که شبیه بسوزن پیچکاری و اینجیکشن است و بوسیلهٔ آن زهر خود را در بدن انسان داخل میکند.

چیبین chibin مگس - حشره ای است که در جاهای گرم و کثیف بوجود می آی، دارای خرطوم کوچک و یک جفت بال نازک است، غالباً روی مواد خوراکی می نشیند و با خرطوم خود آنها را میمکد، بر روی زباله و کثافات تخم میکند و گاهی میکروبها را با خود انتقال میدهد.

چیپارchipär ابلق، هرچیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید.

چیپته chipta تکت، بخاطر تماشای کنسرت و یا فلم بفروش میرسد.

چیپقان chipqän دمبل، دانه ای با درد موقتی بدست و پای انسان می بر آید.

چیت chit {فا.} تکهٔ سان، تکهٔ تافته.

چیتماق chitmäq قالین بافان تار و پود قالین را بعد ازبافتن قالین با قیچی میبرند.

چیده ماق chidamäq تأمل، اندیشه کردن، درنگ کردن، صبر و طاقت کردن.

چیده ملی chidamli با حوصله، با مقاومت ، صابر.

چیر chir **ایلنماق** : به سرعت دور خوردن.

چیرای chiräy حسن، خوبی، نیکویی، زیبایی، چیرایلی : زیبا، نیکو، جمیل

چیرت chirt در نتیجهٔ کنده شدن و شکستن تار و شیشه صدای « چیرت» می بر آید. مثال: ایپ چیرت ایتیب اوزیلدی (تار چیرت کنان کنده شد) .

چیرس chirs در نتیجهٔ شکستن شیشه صدای چیرس می برآید.مثال پیاله چیرس ایتیب سیندی (پیاله چیرس شکست).

^ **چیرسیلله ماق** chirsillamäq پیاله یا چاینک چینی در وقت شکستن صدا میکشد.

چیرمه ماق chirmamäq محکم بستن . مثال : یره سینی چیرمب باغله ماق (زخم خود را محکم و سخت بستن).

چیرمنماق chirmanmäq تمام قوت و زور خود را به کار انداختن، بدون آنکه زور و قوت خود را در حساب بیگیرد،لاف و پتاق گفتن.

چیریماق chirimäq فرسوده شدن، از کار افتادن . مثال: چیریگن توزوم (رژیم فرسوده)، چیریگن درخت (درختفرسوده).

چیزماق chizmäq خط کشیدن.مثال: دیوارگه چیزماق(به دیوار خط کشیدن).

^ **چیزغیچ** chighich خط کش.

^ **چیزمه** chizma لایحه ای که بروی کاغذ کشیده شده باشد، تصویر گرافیک.

^ **چیزیق** chiziq خط، خط موازی.

چیزیمچه chizimcha ریسمان نازک.

چیغیر chighir چرخ که توسط آن از چاه آب میکشند.

چیغیریق chighiriq حلاجی که توسط آن پنبه از پنبه دانه جدا شود.

چیقماق chqmäq به جای بلند برآمدن، ترفیع نمودن، صاحب رتبه ومنصب شدن، به کوه برآمدن، از پایینی به بلندی برخاستن.مثال: یخشی گپ بیلن ایلان اینیدن چیقر، یمان گپ بیلن پیچاق قینیدن چیقر(با گپ خوب مار ازغارخود بیرون شود، با گپ بد کارد از پوشش)، بسویی روان شدن، رفتن .مثال: مرد بؤلسنگ میدانگه چیق (اگر مرد استی داخل میدان شو)، آزادلیککه ایریشماق (مستقل شدن)، نمو کردن (در بارهٔ نباتات) جدا شدن: قؤلی چیقماق (برآمدن دست)، پیدا شدن، ظاهر گردیدن . مثال: ایشچیلرآره سیدن چیقگن انجنیر(انجنیری که از بین کارگران برخاسته)، نشر شدن، چاپ کردن. مثال: کتاب چاپدن چیقدی (کتاب از چاپ برآمد)، حزبدن چیقماق(از حزب برآمدن)، قطع علاقه کردن، به وعدهٔ خود نه ایستادن. ایریدن اجرلماق (ازشوهرخود جدا شدن).

چیقیم chiqim مصرف مادی، خرج. مثال: بو ایش نینگ کتته گینه چیقیمی بار (این کار، مصرف زیاد میخواهد).

^**چیقیم دار**chiqimdär اضافه مصرف، کاری که مصرف زیاد دارد.مثال: چیقیمدار ایش (کار پر مصرف).

^ **چیقیندی** chiqindi آشغال، خاکروبه، خاشاک، هر چیز دور ریختنی، کثافات.

^ **چیقیق** chqiq دمل زخمی که روی پوست بدن پدید شود و ازآن خونابه و چرک آید، آنرا دمبل و دنبل هم گویند.

^ **چیقیت** chiqit خونابه و چرک که از دمل می بر آید.

^ **کم چیقیم** kamchiqim کم مصرف. مثال: کم چیقیم تؤی قیلماق (توی کم مصرف).

چیقه ماق chayqamäq شستن، آبکش کردن .مثال: آغیزینی چیقه ماق

(دهان خود را با آب شستن و غرغره کردن).

چیقیشماق chiqishmäq برآمدن، بالا آمدن، پدید آمدن، ظاهر شدن، برجستگی پیدا کردن، ورم کردن.

چیگل chigil مشکل، پیچیده. مثال: چیگل وضعیت (وضعیت پیچیده).

چیگیت chigit پنبه دانه، پنبه تخم نامیده می شود به مصرف خوراک حیوانات از قبیل گاو و گوسفند و شتر میرسد، روغن آنرا هم میگیرند.

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک

شاهدی را حلّه گردد یا شهیدی را کفن

« سنائی »

چیگرتکه chigirtka ملخ، حشره ای است بالدار، دو پای بلند اره مانند دارد، بخوبی میجهد و مسافتهای زیاد را میرود ، بمزارع مخصوصاً زراعت گندم خسارت بسیار وارد میکند.

شعر فرستادنت دانی ماند به چه

مور که پای ملخ پیش سلیمان برد

« جمال الدین اصفهانی »

چیگین chigin گره – پیچیده گی و بهم بستگی در نخ و ریسمان یا چیزدیگر، بند، پیوند، گری هم گفته شده .

چیلپرچین chilparchin بؤلماق: میده شدن، توته شدن، شکستن.

چیلدیرمه childirma یکی از آلات موسیقی که دارای چنبر چوبی و پوست نازک میباشد و با انگشت بآن میزنند، در فارسی دپ، دف و دایره و باتره و تبوراک هم گفته شده.

لاجرم دادند بی بیم آشکار

در بهای طبل و دف مال زکات

« ناصرخسرو»

چیلویر chilwir ریسمان .آنرا « ارغمچی» هم گویند .

چیله chayla سایه بانی که برای نگهداری خربوزه، تربوز، خیار در پالیزها ازشاخهٔ درختان طور موقت ساخته میشود.

چیم chim علف که در پارکها، مرغزارها و چمنزار ها میروید.

چیمتماق chimtamäq کم اشتها، کسیکه غذای کم میخورد.

چیمچیلاق chimchilläq انگشت خورد، انگشت خنصر« انگشت کوچک پنجم ».

^ **چیمخوار** chimkhör مجازاً به حیوانی گفته میشود که کمخوار باشد.

چیمچیله ماق chimchilamäq چندی گرفتن به شکل هزل، مزاح، شوخی، غیرجدی.

چیمدیم chimdim چُنگی، آنچه بنوک انگشت ابهام و سبابه توان گرفت از آرد، نمک و شکر و جزٔ آن.

چیمیرماق chimirmäq پیشانی ترشی کردن، علامت کبر و غرور.

چیمیریلماق chimirlamäq پیشانی ترشی کردن.

چیمیلدیق chimildiq پرده ای که در شب زفاف در کنج خانهٔ عروس زده میشود.

چین chin راست، حقیقت.مثال : چین وعده (وعده و وعید حقیقی)، چین د ؤست (دوست واقعی)، چین اکه و اوکه (برادرتنی که از یک پدر و مادر بدنیا آمده باشند).

چینمه - چین chinma chin موی چنگ چنگ، موی مجعد، موی پیچ و تاب دار، موی ناصاف.

چیناق chinäq بدون گوش. مثال: چیناق آت، چیناق قوی (اسب و گوسفند گوش بریده) .

چَینم chaynam چیزی که دردهان جویده شود. مثال : بیر چینم سقیز (یک توته ساجق).

چینه کی chinaki حقیقتاً، واقعاً، براستی. مثال: چینه کی بو گون مکتب گه بارمه دینگمی (به راستی امروز به مکتب نرفتی ؟).

چَینه ماق chaynamäq جویدن . مثال : گوشتنی چینه ماق (جویدن گوشت)، گپنی چینه مه، مقصد گه اوت (گپ را بدرازا نکش ، حقیقت را بگو)، ماشین تسمه سی قولیمنی چینه دی (تسمهٔ ماشین، دستم را جوید).

چینی chini ظرفهایی که ازخاک مخصوص موسوم به کاؤلن ساخته میشود، چون این خاک ابتدا در چین بدست آمده باین اسم نامیده شده .

چینیده ی chiniday تازه، بدون گرد و خاک.

چینیقماق chiniqmäq ازصبر و حوصله کارگرفتن، صابربودن. مثال: محنتده چینیقماق (خود را به محنت و زحمت آماده ساختن).

چَییر chayir محکم، سخت. مثال: چییر آدم (آدم سخت جان و با حوصله ای که از کار و زحمت نهراسد). چیور: زنی که به خیاطی مهارت تام داشته باشد. چیوره. فرزند نواسه (درمورد پدرکلان ومادرکلان گفته میشود).

چیت chet اطراف، اکناف، ساحل، لب. مثال: دریانینگ چیتی ساحل دریا)، چیت مملکتلر (ممالک اجنبی)،چیتدن تماشا قیلماق (از دور نظاره کردن).

^ **چیتکی** chetki خلاف نزدیک، دور.مثال: چیتکی اوتاق (اتاقی که فاصلهٔ دور قرار دارد).

^ **چیتله ماق** chetlamäq دوری گزیدن، دورشدن.

^ **چیتلشماق** chetlashmäq دوری گزیدن ازهمدیگر، از جامعه دور شدن.

چیچک chechak گل – گلهای که به شکل طبیعی میرویند.

چیچک chechak آبله، دانه روی پوست بدن که اطفال خورد سال بآن مصاب میگردند، این مرض توأم با تب بوده، ساری می باشد.

چیچن chechan چست و چالاک.

چیرتماق chertmäq با فشار پنجه های دست آلات موسیقی را نواختن.

چیک chek اندازه – مقدار. مثال: قووانچی نینگ چپکی یؤق (پیروزی او از حد زیاد است).

^ **چیکسیز** cheksiz پایان ناپذیر.مثال : چیکسیزمحبت (محبت بی پایان).

^ **چیک قؤیماق** chekqöymäq منع کردن، مانع شدن.

چیکماق chekmäq صرف نظر کردن، کشیدن. مثال: عذاب چیکماق (عذاب کشیدن)، ناس چیکماق (نسوارکشیدن)، چیلیم چیکماق(چلم کشیدن).

^ **چیکیم** chekim به اندازهٔکم، مقدار نسوار و تنباکو که برای یکبارکشیدن کفایت کند.

چیکّه chekka کنج - کنار، زاویه.

چیکینماق chekinmäq عقب نشینی کردن، به عقب برگشتن، مجبور به عقب نشینی کردن. مثال : دشمن چیکیندی (دشمن عقب نشینی کرد) .

چیگره chegara سرحد - مرکب از سر« فارسی» و حد«عربی» مرز، کرانه، خط و نشان و علامتی که زمین یا ملکی را از ملک دیگر جدا کند.

^ **چیگره داش** chegaradäsh هم سرحد. مثال : افغانستان بیلن چیگره داش مملکتلر(ممالکی که با افغانستان همسرحد و همرز باشد).

چیگه له ماق chegalamäq پتره کردن پیاله، چاینک و غیره

۸ **چیگه چی** chegachi پتره گر - کسی که ظروف شکسته را ترمیم کند.

چیلک chelak ظرفی که در آن آب انتقال و نگهداری میشود، سطل هم گویند.

چپور chewar زن خیاط، خانمی که به دوختن کالا مهارت کامل داشته باشد، کسی که استاد کار خود باشد.

چپوره chewara کواسه – فرزند نواسه (نسبت به پدر و مادر کلان).

***

ح

ح - he حرف نهم الفبای تورکی اوزبیکی که « حا » تلفظ میشود و آنرا حای حطی و حای مهمله هم میگویند، به حساب ابجد « ۸ » این حرف مخصوص کلمات عربی است.

حاجت häjat {عر.} نیاز، نیاز مندی، چیزی که طرف نیاز و احتیاج باشد، حاجات و حوایج جمع.

حاجی häji {عر.} کسی که به زیارت حج رفته.

حادثه hädisa {عر.}مؤنث حادث، تازه، نو، نو رسیده، پیش آمد تازه، واقعه، آسیب و بلا، حادثات و حوادث جمع.

حاشیه häshiya {عر.} کناره، کناره جامه یا کتاب، ناحیه ، شرحی که در کنارهٔ کتاب نوشته شود، و نیز به معنی اهل و عیال و کسان مرد، حواشی جمع .

^ **حاشیه رو** häshiyaraw کسی که حاشیه رویی کرده، ازموضوع خارج شود.

^ **حاشیه رولیک** häshiyarawlik کسی که حاشیه روی کند و ازموضوع خارج شود، طرفه رفتن.

^ **حاشیه لی** häshiyali حاشیه دار، دارای حاشیه.

حاصل häsil {عر.} باقیمانده و نتیجهٔ چیزی، محصول، ثمر و نتیجه و آنچه از چیزی بدست آید، حواصل جمع .

حاضر häzir {عر.} آماده، مهیا، موجود، به حضور آمده، ضد غایب، و به معنی شهر نشین، حضار و حضره جمع .

^ **حاضرله ماق** häzirlamäq تیار کردن، آماده ساختن.

^ **حاضرلیک** häzirlik تیارگری، آماده گی.مثال: سفرگه حاضرلیک کؤرماق (آماده گی سفر را گرفتن).

^ **حاضرجواب** häzirjawäb {عر.}کسی که حاضر جواب باشد، بدون معطلی سوالات را جواب بدهد.

حافظ häfiz {عر.} حفظ کننده، نگهدارنده، نگهبان، حفاظ و حفظه جمع.

حافظ اکه

زنده گی نامه حافظ اکه

حافظ اکه

صدرالدین حافظ، ۱۱۵سال قبل ازامروز، چشم به جهان گشود، پدرش محمد زمان نام داشت. دوستانش اورا «حافظ اکه» خطاب میکردند. حافظ اکه، نسبت شوق و علاقهٔ مفرطی که به جهان موسیقی داشت، به عمر سی سالگی شامل مکتب صنایع مستظرفه گردید و طی دو سال توانست با مشق و ممارست زیاد، موسیقی شش مقام (نوعی از مکتبهای کلاسیسم) را از نزد استادانش صادر خان حافظ و ملا تویچی تاشکندی بیاموزد.

این هنرمند، ازدیوان اساتیذ سخن، ابوالمعانی بیدل، حافظ، طغرل، علیشیرنوایی«فانی»، فضولی، مخفی « زیب النسا»، ایشان هویدا، و املاء بخارایی، اشعار دل انگیزی انتخاب میکرد و این اشعاررا با آواز گیرای خود توأم با آهنگ دوتار و سه تار، به خوانش میگرفت و بدین ترتیب شهره شهر گشته بود.

این سرایندهٔ محبوب، طرز های دوگاه اعلی، سه گاه، سه گاه بزرگ، گلیار، سروناز، بیات، شهناز، گریهٔ قزاق، کوچه باغی، دلخروش ساقینامه، نصرالله بزرگ، نوا، عراق، عجم (انواع موسیقی کلاسیک) را، با دوتارخوب می نواخت و اشعاری هم قرار گفتهٔ خود ش (سه صد غزل را باین سبک حفظ و تصنیف کرده)، نیکومی خواند و همچنان به سبکهای دلخراش، گریهٔ قزاق، کوچه باغی(یک نوع موسیقی)، نیز بلدیت داشت.

استاد صدرالدین حافظ مردی بذله گو بود و ظرافت نیکو داشت و دوستان را با صحبت شیرین خویش همواره خنده میداد و پیش از پیش خوش مشرب بود. روز های بازار، دوستان استاد، گروه گروه به

دکان او می آمدند، صحبت می کردند، قصه می شنیدند و سخنان و ظرافت های حافظ اکه ورد زبان خاص و عام اندخوی شده بود.
حافظ اکه، نه زنی داشت و نه فرزندی. تنها اثری که از او بما به یادگار ماند، دوتار و خاطرات نیک اوست.
نغمات روح پرور زخمه های دوتاراو، آهنگهای دل نوازش، که از حنجره طلایی او برمیخاست، تا ابد در خاطره های دوستدارانش به حیث بهترین ارمغان خواهد ماند.
استاد محمد امین متین اندخویی در ابیات زیرین، تاریخ وفات حافظ اکه و ارادتش را به این هنرمند فقید، چنین بیان نموده است :

این بزرگ استاد آهنگ و نوا
همچو بلبل دلنشین آواز داشت
نبضم از شوق فغانش می تپید
سوز ها در پرده های ساز داشت
از لبش «گلیار» موزون میچکید
آگهی از صوت « سر و ناز » داشت
او نه تنها بود ماهر در « بیات»
قابلیت نیز در « شهباز » داشت
«گریه » اش ذوقی به دلها می فزود
در حقیقت نغمه اش اعجاز داشت
کرده از «فانی» ترنم شعر تر
چامه برلب، زین سخن پرداز داشت
بیشتر می خواند « ساقینامه » را
حُرمتی بر « حافظ شیراز » داشت
از متاع نغز ارباب سخن
خاطری چون غرفهٔ بزاز داشت
او به سوز سینه روشن می نمود

خلوتش را، نی چراغ و گاز داشت
بهر استقبال ما در حجره اش
از حصیر فقر، پای انداز داشت
گرچه خالی بود جیبش از درم
در میان خلق لیک اعزاز داشت
آستان کس نبوسید از طمع
کز مناعت سرو سر افراز داشت
آوخ این مرد هنر، کاوازه اش
در جهان بیبال و پر ، پرواز داشت
دیده بست از دهر، اگر چه ساز عمر
بر کف خنیا گرش بس ناز داشت
از مژه در ماتمش بارید خون
خلق اندوهش چنین ابراز داشت
سال فوتش شدعیان از(جوش غم)«۱۳۴۹»
زآتش دل، آه گردون تاز داشت

مقبره چارده معصوم در شهر اندخوی

این مقبره ، زیارتگاه خاص وعام است. جسد حافظ اکه هنرمند فقید در این زیارتگاه، به خاک سپرده شده است.

منبع : «اندیشهٔ نو» ایماق، جنوری سال ۲۰۱۲ تورنتو – کانادا.
حافظه häfiza {عر.} مؤنث حافظ ، قوهٔ ذاکره، قوه ای است در انسان و بعضی حیوانات که مطالب و حوادث را بیاد نگاه میدارد.

حاکم häkim {عر.} داور، قاضی، فرمانده، فرمانروا، فرماندار،حکام جمع.

حاکمیت häkimiyat {عر.} (sovereignty) به شکل خلاصه و ساده به معنای اقتدار سیاسی عالیه است. این مفهوم بنیاد نظام بین الملل مدرن را فراهم آورده و به نظام دولت – ملت معاصر مشروعیت می بخشد. درسطح ابتدایی، حاکمیت به معنای کنترل برمردم و فضای جغرافیایی است. این گونه کنترل نوعاً از درون ساختار حکومت اعمال میگردد و تاریخ، نمایانگر رشد مداوم در حاکمیت توسط حکومت های ملی و انباشت همزمان قدرت متمرکز است.

حال häl {عر.} صفت و هیئت و کیفیت چیزی، احوال جمع، و نیز حال و حالا و حالیا بمعنی اکنون، زمانی که در آن هستیم.

^ **حالسیز** hälsiz بیحال.

^ **حالسیزلنماق** hälsizlanmäq بی حوصله شدن.

^ **بیحال** behäl بی شیمه، بیحال.

حال بوکه hälbuki حالانکه، در اصل.

حالی häli چندی پیش، پیش ازاین ، در این نزدیکی.

^ **حالی - بیری** häli – beri نه باین نزدیکی. مثال: حالی – بیری کیلمه سه کیره ک (باین زودی نخواهد آمد).

حالیگی häligi نفر پیشین، اولی.مثال: حالیگی آدم کیم ایدی (او که بود ؟)

حامله hämila {عر.}مؤنث حامل، زن بار دار، آبستن، حوامل جمع .

حامی hämi{عر.} حمایت کننده، نگهبان، پشتیبان، حماة جمع .

^ **حامیلیک** hämiik حمایت کردن، معاونت نمودن، طرفداری کردن.

حبس habs {عر.} باز داشتن، زندانی کردن، و نیز بمعنی زندان، حبوس جمع.

حتی hattä {عر.} «حتا »، حرف جر در عربی برای انتها و بمعنی « تا » و « تا آنکه »، حتی الامکان، تا جاییکه ممکن باشد، تا بتوان، حتی المقدور، باندازهٔ قدرت و توانایی .

حج haj {عر.} قصد کردن، با حجت و دلیل برکسی غالب شدن، و نیزبه معنی زیارت بیت الله .

حجاب hijäb{عر.} پرده، چادر، روبند، حجب « بضم حا و جیم » جمع.

حجت hujjat{عر.} برهان، دلیل، حجج و حجاج جمع.

حجره hujra {عر.} غرفه، اتاق در مدرسه یا کاروانسرای، حجرات جمع.

حجم hajim {عر.} برآمده گی و کلفتی چیزی، حجوم جمع .

حد had {عر.} حایل میان دو چیز، انتهای چیزی، کرانه، مرز، تیزی و تندی، تیزی شمشیر، و نیز مجازات شرعی در بارهٔ گناهکار و مجرم مثل تازیانه زدن شرابخوار، حدود جمع.

حدس hads {عر.} گمان بردن، در یافتن امری بفراست، تخمین، حدسیات: قضایایی که بطریق حدس و گمان استنباط شود.

حدود hudud {عر.} جمع حد .

حدیث hadis{عر.} نو، تازه، جدید، چیز تازه ، حداث « بکسر حا » و حدثاٌ جمع سخنی که از پیامبر اسلام (ص) یا بزرگان دین نقل می کنند، داستان، سرگذشت، سخن.

حذر hazar {عر.} پرهیز کردن، ترسیدن، بیم و پرهیز.

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطي ها

که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

(ابوالمعانی بیدل)

حذف hazf {عر.} قطع کردن، انداختن، ساقط کردن، دور کردن.

حر hur {عر.} گرما، ضد برد، حرور و احارر جمع .

حر hur آزاد، آزاده، جوانمرد، احرار جمع.

حرارت harärat {عر.} گرمی، گرما.

حراست haräsat {عر.} نگهبانی، نگهداری، محافظت .

حرام haräm {عر.}ناروا، امری که بجا آوردنش گناه باشد، و آنچه که خوردنش منع شده، ضد حلال، حرم«بضم حا و را» جمع، و نیز بمعنی احرام بسته و حرمت دار.

^ **حرامتماق** harämtamäq کسی که از راه حرام و نادرست زنده گی کند.

^ **حرامخوار** harämkhör {عر.فا.}کسی که از راه غیر مشروع زنده گی خود را پیش میبرد .

^ **حرامزاده** harämzäda {عر.+ فا.} حرامی.

^ **حرامی** harämi حرامکار، کسی که مرتکب فعل حرام شود، و نیزبمعنی دزد، راهزن.

حرب harb {عر.} جنگ، کارزار، نبرد، حروب جمع.

^ **حربی** harbi نظامی.

حربه harba {عر.} سلاح ، آلت جنگ از قبیل شمشیر و خنجر، حراب جمع.

حرص hirs {عر.} آز، شر.

حرف harf {عر.} هریک از حروف هجاٴ، حروف و احرف جمع، و نیز بمعنی کلمه و سخن، گپ، و کلمه ای که قبلا از ترکیب با کلمهٴ دیگر معنی مستقل از آن مفهوم نشود .

حرکت harakat {عر.} جنبش، حرکات جمع .

^ **حرکتلنماق** harakatlanmäq حرکت کردن، راه رفتن .

حرکتلی harakatli فعال، جدی.

^ **حرکتسیز** harakatsiz غیر فعال، تنبل.

^ **حرکتچن** harakatchan چست و چالاک، تیز.

حُرمت hurmat {عر.}ذمه، مهابت، آبرو، ارجمندی، حرام بودن، آنچه که حفظ و نگاهداری و محترم داشتن آن واجب است، حرم و حرمات جمع.

حرمتلی hurmatli آقا، محترم، بناغلی.

^ **حرمتسیز** hurmatsiz بی اعتبار.

^ **حرمتسیزلیک** hurmatsizlik بی حرمتی کردن.

^ **حرمتله ماق** hurmatlamäq حرمت کردن، اعزاز و احترام کردن، احترام نمودن.

^ **حرمتلی** hurmatli کسیکه سزاوار احترام باشد، محترم.

حریت hurriyat{عر.} آزادی، آزاده گی، آزاد منشی.

حریر harir {عر.}ابریشم، پارچهٴ ابریشمی.

حریص haris {عر.}آزمند، آزور، دارای آز و شره، حرصأ و حراص جمع

حریف harif {عر.} همکار، هم پیشه، طرف شخص در بازی یا نبرد، حرفأ جمع.

حزب hizb {عر.} گروه، گروهی از مردم که دارای مرام و مسلک معینی باشند، و بمعنی بهره و نصیب، و یک قسمت از شصت قسمت قرآن، احزاب جمع .

حزین hazin{عر.}اندوهگین، دلتنگ، حزان « بکسر حا » و حزناٴ جمع.

حس his {عر.} درک، ادراک، دریافت امری.

حساب hisäb {عر.} شمردن، شماره کردن، اندازه، یوم الحساب: روز حساب، روز قیامت.

^ **حسابچی** hisäbchi محاسب

^ **حسابسیز** hisäbsiz بیحساب.

^ **حسابله ماق** hisablamäq شمردن، حساب کردن .

^ **بیحساب** behisäb زیاد، بی اندازه.

^ **حساب - کتاب** hisäb – kitab اموردخل و خرج محاسبه کردن.

حسادت hasädat {عر.} رشک بردن، زوال نعمت کسی را خواستن.

حسّاس hassäs {عر.} در یابنده، کسیکه چیزیرا زود درک کند.

حسد hasad {عر.} بمال و جاه کسی رشک بردن و زوال آنرا خواستن، رشک، بد خواهی.

حسرت hasrat {عر.} افسوس خوردن، دریغ، افسوس.

^ **حسرتلشماق** hasratlashmäq در باره غم و اندوه با کسی صحبت کردن.

^ **حسرتلی** hasratli با غم و اندوه. مثال: حسرتلی کونلر (روزهای غم و اندوه).

حسن husn {عر.} خوب، نیکو، جمیل، حسان « بکسر حا » جمع .

حسود hasud {عر.} رشک برنده، کسی که حسد دارد، کسی که ثروت و نعمت و سعادت دیگران را نتواند ببیند .

حشر hashr {عر.} گرد کردن مردم، بر انگیختن .

حشره hashara {عر.} جنبندگان خرد، احناش، حشار، جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی، جانوران ریزه و جانوران که زمین را سوراخ کرده خانه سازند، لهذا بسوی زمین اضافت کرده حشرات الارض گویند مثل مار وموش و غیره . در خزائن ملوک هند کتابیست از زبان مرغان و بهایم و وحوش و سباع و حشرات جمع کرده اند.

حشمت hashmat {عر.} شکوه، شکه. (لغت نامهٔ اسدی)،احتشام ، جاه و جلال، جاه، دبدبه، بزرگی، حرمت، احترام ، آب، محل، قدر، منزلت، اعتبار، آبرو، شرم . (غیاث).

هر آنکس که بر تخت حشمت نشست

بباید خردمند و یزدان پرست

(فردوسی)

حصول husul {عر.} حاصل شدن، بدست آمدن، باقی ماندن.

حصه hissa{عر.} نصیب، بهره، بخش، حصص جمع.

حضرت hazrat {عر.} نزدیکی، قرب، حضور، و کلمهٔ تعظیم که پیش ازنام شخص بزرگ گفته و نوشته میشود.

حضور huzur {عر.} حاضرشدن، حاضر بودن، نزد کسی بودن، وکلمهٔ احترام که پیش از نام شخص بزرگ گفته و نوشته میشود.

حق haq {عر.}راست و درست، ضد باطل، یقین، عدل، نصیب و بهره از چیزی، ملک و مال، حقوق جمع، ونیز یکی از نامهای باریتعالی.

^ **حقسیز** haqsiz بدون حق، کسی که حق ندارد، نا حق.

^ **حقسیزلیک** haqsizlik از حقوق خود محروم شدن .

^ **حقلی** haqli حق دار، صاحب حق .

^ **ناحق** nähaq ضد قانون، خلاف قانون.

حقارت haqärat {عر.}خوار شدن، کوچکی، پستی، خواری، زبونی.

^ **حقارتله ماق** haqäratlanmäq توهین کردن.

حقانی haqqäni {عر.} منسوب بحق، از روی حق و عدالت.

حقوق huquq {عر.} جمع حق.

^ **حقوقشناس** hukuqshinäs {عر.} کسی که با علم حقوق شناسی سر و کار داشته باشد، حقوقدان، قانوندان.

حقیده haqida در باره اش .

حقیر haqir {عر.} کوچک، ذلیل، خوار.

حقیقت haqiqat {عر.}اصل چیزی، حق، راستی و درستی، حقایق جمع.

حقیقی haqqiqi {عر.} درحقیقت، ضد مجازی.

حکایت hikäyat {عر.} نقل کردن خبر یا سخن از کسی، داستان.

حکم hukm{عر.} قضأ، فرمان، احکام جمع.

حکمت hikmat {عر.} عدل، علم، دانش، برد باری، فلسفه، کلام موافق حق، راستی و درستی امری، حکم جمع.

^ **حکمتلی** hikmatli با حکمت، صاحب معجزه، دارای سر و اسرار، کاریکه با دانش و علم انجام گرفته باشد، پُر معنی.

حکمدار hukmdär {عر.+ فا.} صاحب منصب، پادشاه، فرمانروا.

حکمران hukmrän {عر.+ فا.} حکمدار، حاکم .

حکومت hukumat {عر.} حکم دادن، فرمانروایی، داوری.

حکیم hakim{عر.} دانا ، دانشمند، صاحب حکمت، حکماً جمع.

حل hal {عر.} گشودن گره، باز کردن، مخلوط کردن چیزی در آب که جزٔ مایع شود.

^ **حل بؤلماق** halbölmäq راه حل مشکلی را یافتن.

^ **حل قیلماق** halqilmäq حل و فصل کردن، به فیصله رسیدن، ماده ای را در بین آب حل کردن.

حلال haläl{عر.} روا، جایز، مباح، موافق شرع، ضد حرام.

حلاوت haläwat {عر.}شیرین بودن، شیرین شدن، شیرینی.

حلق halq {عر.}گلو، مجرای غذا از بیخ دهان تا معده، احلاق و حلوق جمع.

حلقوم halqum {عر.}حلق، گلو، مجرای غذا بین دهان و معده، حلاقیم جمع.

حلقه halqa {عر.} چنبر، دایره، هر چیز گرد و دایره مانند ونیز بمعنی انجمن، و جماعتی که دور هم قرار گیرند، حلق و حلقات « بفتح حا و لام » جمع .

حلوأ halwä {عر.} شیرینی، خوراکی که با آرد و روغن و شکردرست کنند، حلاوی جمع .

حماقت hamäqat {عر.} کم خردی .

حمام hammäm {عر.} گرمابه، محل استحمام، حمامات جمع.

حمایه himäya {عر.} نگهداری کردن و دفاع کردن از کسی، پشتیبانی.

^ **حمایه چی** himäyachi حامی، حمایه کننده.

^ **حمایه سیز** himäyasiz کسی که ازخود دفاع کرده نتواند، بدون حمایه کننده .

حمد hamd {عر.} سپاس، ستایش، ثنا گویی.

حمل hamal {عر.} بره، و نام برج اول از دوازده برج فلکی.

حمل haml {عر.} بار، بار درخت، بچه که در شکم مادر است، حمال « بکسر حا » و احمال جمع.

حمله hamla {عر.} یورش، هجوم در جنگ، آهنگ کردن به جنگ.

حنأ hinä{عر.} درخت است کوچک، بلندیش تا دو متر میرسد، برگهایش شبیه برگ انار، گلهایش سفید و معطر، برگهای آنرا نرم میسایند و بشکل گرد در می آورند و برای رنگ کردن موهای سر یا رنگ کردن دست و پا بکار میبرند.در فارسی حنا « بفتح حا » تلفظ میشود، و نیز حنا یا گل حنا نوعی از گل را هم میگویند که در باغچه ها میکارند.

حنجره hanjara {عر.} حلق، گلو، حلقوم، خشکنای که درعقب دهان واقع است و اصوات از آن خارج میشود، حناجر جمع.

حواری hawäri {عر.} یار مخلص، یاری کننده، کسی که پیغمبر «ص» را یاری کند، حواریون جمع .

^ **حواریلر** hawärilar حواریون، صحابه ویاران حضرت عیسی را هم میگویند .

حوت hut {عر.} ماهی، ماهی بزرگ، حیتان و احوات جمع، و نام برج دوازدهم از دوازده برج فلکی .

حوزه hawza {عر.} ناحیه، میان مملکت، طبیعت .

حوصله hawsila{عر.} چینه دان مرغ، ژاغر، جاغر، بمعنی صبر و تحمل و برد باری هم گویند.

حوصله سیز hausilasiz بی حوصله.

حوصله لی hawsilali با حوصله، کسی که صبر و طاقت داشته باشد.

حوض hawz {عر.} تالاب ، آبگیر، احواض و حیاض جمع.

حویلی hawili {عر.}خانه ای میدان داشته، اطراف آن احاطه شده باشد.

حیا hayä {عر.}شرم، آزرم، پرهیز و خود داری از امری از بیم ملامت.

حیاسیز hayäsiz بی حیا، بی شرم.

حیالی hayäli با شرم، با حیا.

بیحیا behayä کسیکه شرم و حیا نداشته باشد.

حیران hayrän {عر.} سرگشته، سر گردان، درفارسی کاتوره وخلاوه هم گفته شده .

حیرت hayrat {عر.} سر گشته شدن، سر گردانی، سر گشتگی.

حیض hayz {عر.} خارج شدن خون از زن، ماهی یک مرتبه بمدت چند روز که آنرا عادت و قاعده و قاعده گی و بینمازی هم گویند.

حیله hila {عر.}جودت نظر وقدرت بر تصرف، چاره، مکر، فریب، نیرنگ، حیل جمع.

حیوان haywän {عر.} موجود زنده، جاندار، جانور، حیوانات جمع.

***

خ

خ - khe حرف دهم الفبای تورکی اوزبیکی که خای منقوط و خای معجمه هم میگویند، به حساب ابجد « ۶۰۰ »

خاتمه khätima { عر. } مؤنث خاتم، پایان و عاقبت چیزی، خاتیم جم.

خاتین khätin بانو، بی بی، خانم، کدبانو، زن بزرگمنش، درعربی نیز خاتون میگویند و جمع آن خواتین است.

^ **خاتینچه** khätincha مانند زنان. مثال: خاتینچه کیینماق (مانند زنان لباس پوشیدن)، زن مانند، همچو زنان، روشی که مخصوص زنان باشد.

خاتینسیز khätinsiz بی زن، کسی که ازدواج نکرده باشد.

^ **خاتینلی** khätinli کسی که صاحب زن باشد.

^ **خاتینلیک** khätinlik خصوصیت، خصلت و فضیلتی که مخصوص زنان است.

خاتین – قیزلر khätin- qizla زنان و دخترانیکه به سن و سال مختلف باشند، عیال . مثال : خاتین – قیزلر خلق ارا بیره می (روز بین المللی زن).

خاج khäj چلیپا، صلیب، داری که حضرت عیسی را برآن آویخته اند. خاج شویان: عید اول سال ارامنه و پیروان ارتدکس.

خادم khädim {عر.}نوکر، خدمتگزار، خدمت کننده، خدام و خدم جمع.

خاده khäda چوب راست و بلند، سفیدارسه ساله تا شش ساله که آرا از ریشه بریده و پوست کرده باشند.

خارج khärij {عر.} بیرون، ظاهر چیزی .

خاص khäs {عر.} برگزیده، یگانه، ویژه، منفرد، ضد عام .

خاصیت khäsiyat {عر.} طبیعت، خوی، اثر، طبیعت مخصوص کسی یا چیزی، فایده و اثر چیزی، خاصیات و خصایص جمع.

خاطر khätir { عر.} آنچه در دل گذرد، انیشه، قلب، ضمیر، خواطر جمع.

خاطرجمع khätirjam {عر.} بدون تشویش، قابل باور.

خاطره khätira {عر.} یاد گار. مثال: سفر خاطره سی (خاطرهٔ سفر).

خاقان khäqän لقب پادشاه ترکان و پادشاه چین. پادشاه بزرگ از لغات ترکی است و در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده و حالا بر هر پادشاه اطلاق کنند.

^ **خاقانلیک** khäqänlik رتبهٔ خاقانی.

خال khäl { فا.} نقطهٔ سیاه در روی پوست بدن، لکهٔ کوچک یا نقطهٔ سیاه که در روی چیزی پیدا شود، در عربی نیز خال میگویند وجمع آن خیلان است. خالکوبی: خال گذاشتن روی پوست، خال یا نقش و نگاری که با نیل وسوزن در روی چهره یا بازو یا سایر قسمتهای بدن میگویند.

^ **خالدار** khäldär صاحب خال.

^ **خاللی** khälli خالدار.

خالص khälis {عر.} ناب، سره، ساده و پاک و بی آلایش، بیغش، خلص جمع.

خالق khäliq {ع.} آفریننده، آفریده گار، و یکی از نامهای خداوند « ج ».

خاله khäla {عر.} خواهر مادر، خالات جمع.

خام khäm {فا .}نا پخته، نا رس، نا آزموده ، چیزی که در آن دستکاری نشده و در حالت طبیعی آن تغییری نداده باشند.

^ **خاملیک** khämlik خامی، نا پختگی، بی تجربگی.

خام تلش khämtalash صدقه کردن گوشت قربانی بشکل خام.

خام ختله khämkhatala خام، ناپخته (نسبت به میوه ها گفته میشود)

خان khän « ترکی » رییس، امیر، رییس ایل، در فارسی پیش از نام یا بعد از نام شخص افزوده میشود.

سپهدار خان است و فغفور چین

سپاهش همی بر نتابد زمین

فردوسی

^ **خانلیک** khänlik دولت، مملکت، مقام خانی.

خاندان khänadän { فا.} خانواده، دودمان.

خانقاه khänaqä معرب خانگاه، محل اجتماع درویشان، جایی که مشایخ و درویشان بسر ببرند، خانقه نیز میگویند.

خانقیزی khänqizi حشره ای بشکل نیم کره بوده، در پوست خود خالهای سیاه رنگ داشته باشد، قونغوزک.

خانم khänim بانو، خاتون، کلمه، احترام که به نام زنان افزوده میشود.
خانم. [نُ] (ترکی، اِ) بانو، خاتون، بی بی، جُرَّه، ستی، خدیش، کدبان، بیگم:

جان به لب عاشق بیدل رسد

با غمزاتی که تو خانم کنی

(ایرج میرزا)

خانه khäna {فا.}چهاردیواری که دارای سقف باشد، اتاق، سرا، منزل، مکان، نشیمن.

^ **خانه لی** khänali صاحب خانه.

خانه زاد khänazäd حیوان اهلی که از خوردی زیر تربیه گرفته شده باشد .

خاین khäyin {عر.} خیانت کننده، خیانتکار.

خبرkhabar {عر.} آگاهی، حدیث، آنچه از گفتار یا کردار کسی بگویند، مطلبی که برای آگاهی و اطلاع مردم بگویند یا بنویسند، اخبار و اخابیر جمع.

^ **خبرچی** khabarchi خبر دهنده، قاصد ، خبرنگار.

^ **خبر سیز** khabarsiz بیخبر.

خبیث khabis {عر.} پلید، نا پاک، نجس، اخباث و خبثأ و خبثه جمع .

ختم khatm {عر.} به پایان رساندن، پایان دادن، مهر کردن، پایان کار.

ختنه khatna {عر.} بریدن پوست یا غلاف سر آلت تناسل پسر بچه.

خجالت khijälat شرم، حیا، شرمنده گی، شرمساری.

خجل khijil {عر.}شرمگین شدن، شرمنده گی، شرم، حیأ و به « فتح خا و کسر جیم » شرمگین، شرمنده.

خچیر khachir قاطر، استر، حیوانی است که از جفت شدن خر با مادیان - اسب ماده بوجود می آید، خود او نا زاست، برای سواری و بار کشی مخصوصاً در کوهستان بکار میرود.

خخاله ماق khakhälamäq با آواز بلند خندیدن، خندهٔ قهقه.

خدا khudä خدای، اله، الله «ج»، ذات باریتعالی، خالق بی همتا، خداوند، بار خدا، پروردگار، ایزد، یزدان، دادار، به معنی صاحب و مالک هم میگویند.

ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد
کآنچه بسر آمد ز قضای خدا بود
« خاقانی»

خدا جو khudäju آنکه خدا را پرستش و عبادت کند.

خدمت khidmat {عر.} کار کردن برای کسی، نوکری، چا کری.

^ **خدمتکار** khidmatkär کسی که کار برای کسی کند.

^ **خدمتچی** khidmarchi خدمتکار.

خراب kharäb {عر.} ویران، تباه، ضد آباد، اخربه جمع.

^ **خرابلیک** kharäblik خرابی .

خرابات kharäbät میخانه، میکده .

خرابه kharäba جای ویرانه، ضد آباد.

خراج kharäj {عر.} باج، مالیات، مالیات زمین، جزیه، اخراج و اخرجه جمع.

خراج kharäj {عر.} دمل، ورم، دانه و جوش که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش خراجه، خراجات جمع.

خرات kharrät نجار، درودگر.

خرافات kharäfät {عر.} جمع خرافه ، حدیث باطل، سخن بیهوده و یاوه.

خرج kharj {عر.} باج، خراج، هزینه، نقیض دخل، اخراج جمع.

^ **خرجله ماق** kharjlamäq خرچ کردن، مصرف نمودن.

خرخشه khrkhasha {فا.} تشویش.

^ **خرخشه لی** kharkhashali کاری که با مشکل انجام گیرد.

خرطوم khartum {عر.} بینی، بینی دراز خصوصاً بینی فیل.

خرقه khirqa {عر.} تکه ای از پارچه، پارهٔ لباس، جامه ای که از تکه های گوناگون دوخته شده باشد، جبهٔ مخصوص درویشان، خرق جمع، درفارسی خستوانه و شولا هم گفته شده. خرقه تهی کردن: کنایه از مردن، جان سپردن.

خرم khurram { فا.} شاد مان، خوش، تازه و شاداب.

خرما khurmä {عر.} ثمر، نخل، میوه ای است گرمسیری، دارای هستهٔ سخت و پوست نازک و بسیار شیرین که بشکل خوشهٔ بزرگ از درخت آویزان میشود، درخت آن راست و بلند و دارای برگهای بزرگ، در جاهای گرمسیر به ثمر میرسد.خرمای عجوه شهر مدینهٔ منورهٔ عربستان سعودی خیلی مشهور است.

خرمن khirman { فا.} تودهٔ چیزی، محصول گندم یا جو که در بیابان روی هم ریخته و تل کرده باشند، به معنی هالهٔ ماه نیز میگویند.

خریطه kharita {عر.} کیسه که از چرم یا پوست درست کنند، کیف، کیف بغلی، نقشهٔ جغرافیا که تمام کره یاقسمتی از آنرا نشان بدهد، خارطه هم میگویند، خرایط جمع.

خزان khazän {فا.} پاییز، موسم برگ ریزان، سه ماه بعد از تابستان که برگ درختان میریزد.

خزانه khazäna {عر.} خزینه، گنجینه، جایی که در آن پولها و چیزی های گرانبها را نگاهداری کنند، خزاین جمع.

^ **خزانه چی** khazänachi خزانه دار.

^ **خزانه دار** khazänadär رییس خزانه .

خزنده khazanda {عر.} حیوانیکه دست و پا نداشته، عموماً با سینه راه برود.

خزینه khazina {عر.} خزانه، گنجینه، خزاین جمع.

خس khas { فا.} خار، خاشاک، ریزهٔ کاه یا علف خشک، به معنی آدم پست و فرو مایه و ناکس هم گفته شده.

خساره khisära {عر.} زیان بردن، زیان دیدن، زیانکاری، زیان.

خسته khasta { فا.} آزرده، دردمند، مانده و رنج دیده از کار زیاد یا راه رفتن بسیار.

خسیس khasis {عر.} فرمایه، پست، بخیل، لییم ، رذل، خساس« بکسرخا » و اخسه جمع.

خشاوه khishäwa {عر.} پاک کردن پالیز از خار و خاشاک.

خشت khisht {فا.}آجر خام، گل که در قالب بزنند و بگذارند خشک شود،

و نیز نوعی از اسلحه که در جنگهای قدیم بکار میرفته و آن نیزهٔ کوچکی بوده که بطرف دشمن میانداخته اند.

خوشنود khushnud {فا.} شادمان، خوشحال، خشنود هم گفته شده.

خشونت khushunat {عر.} درشتی، زبری، نا همواری، تند خویی.

خصلت khislat { عر .} خوی، طینت، صفت ذاتی، خصایل جمع.

خصوص khusus {عر.}خاص کردن، ویژه ساختن، خاص و منفرد بودن، انحصار، انفراد، مقابل عموم.

خصوصیت khususiyat {عر.} اختصاص داشتن، خاص بودن .

خصومت khusumat {عر.} دشمنی .

خط khat {عر.} نوشته، اثر قلم در روی کاغذ یا چیز دیگر، راه راست و دراز، فاصلهٔ میان دو نقطه، آنچه بین دونقطه را اتصال بدهد، خطوط جمع.

افلاطون می گوید: خط عقال (بند) عقل است. اقلیدوس گوید: خط هندسه ای است روحانی اگرچه به ابزار جسمانی ظاهر شده است. بودلف گوید: خط بوستان دانش است. ویل دورانت در تاریخ تمدن خود می نویسد: مهمترین گامی که انسان به سوی مدنیت برداشت همانا اختراع خط است.

خط اورخون khat urkhun اساساً خط اورخون بین قرنهای (۵-۸) بعداز میلاد بوجود آمده است.از وجود یادگاری های که با این خط نوشته شده (آبده های اورخون) دراوایل قرن۱۸میلادی یکعده دانشمندان در آثار و تالیفات خود معلومات داده بودند مگر در طول مدت خیلی زیاد دانشمندان نتوانسته بودند به خواندن این کتیبه ها موفق گردند. در ربع اول قرن (۱۹) مقالهٔ گریگوری سپسکی دربارهٔ آبده های اورخون - سی در مجلهٔ «سیبرسکی و یستنیک» (خبرهای سیبریا) به نشر رسید. این مقاله به زبان لاتین ترجمه شد. معلوماتیکه در پیرامون این آبده ها به دست

آمده بود بدین وسیله به اختیار دانشمندان بسیاری از کشور های جهان قرار گرفت . مگرهنوز فعالیتهایکه در زمینهٔ آموختن و تحقیقات در اطراف این نوشته ها به عمل می آمد، به نتیجهٔ نرسیده بود، زیرا هنوز کلید «راز» نوشته ها به دست نیامده بود.

به سال (۱۸۸۹) دانشمندان فنلند اطلس آبده های اورخون ـ ینی سی را نشر و طور تخمینی ادعا نمودند که این آبده بمدنیت فنلند متعلق است. مگراین تخمین دانشمندان فنلند دیری نپایید، زیرا درهمان سال (۱۸۸۹) نویسنده و جهانگرد روسی ن. م. یدرنتسیف موفق شد از کناردریای اورخون که در وادی کاشا سیدم مربوط مغولستان واقعیست آبده های زیادی به دست آورد، که با آبده های « ینی سی » شباهت داشت، یکجا با «نوشته های نا معلوم» یک سلسله متن های جداگانه نیز به زبان و علایم چینی نوشته شده بود، به دست آمد.این تصادف برای کشودن « راز» این آبده ها کمک بزرگی انجام داد .

به سال (۱۸۹۰) انجمن علمی فنلند، در سواحل دریای اورخون یک هیأت علمی باستان شناسی را فرستاد. به سال (۱۸۹۱) اکادمی علوم روسیه هیأت علمی بزرگی تحت رهبری اکادیمسین و . و. ردلوف به اورخون اعزام داشت . نتیجهٔ کاوشها و تحقیقات این دو هیأت به سال (۱۸۹۲) به شکل اطلسی نشر شد.
در اطلس ها تصویر آبده های نامعلوم، ساختمان و نقشه مواضعی که این آبده ها از آنجا بدست آمده بود نشان داده میشد.از دانشمندان دنمارکی ویلیم تامسون برای نخستین بار به خواندن این آبده ها موفق شد. او برای خواندن آنها به انواع الفبا ها اتکأ نداشت. برعکس نخست ازهمه، خواست شباهت و مناسبات باهمی این حروف نامعلوم را برای خود معلوم نماید.
او، پس از یک سلسله تحقیقات موشگافانه توانست در(۲۵نوامبر ۱۸۹۳) پرده از اسرار مکتوم آنها بردارد. تا این زمان اکادیمسین ردلوف نیز توانسته بود (۱۵) حرف کتیبه های مذکور را بخواند.

و.و. ردلوف با اتکأ به کشفیات خود و کشفیات و. تامسون برای نخستین بار متن کتیبه ها یی را که از سواحل دریای اورخون به دست آمده بود ترجمه کرد. کتیبه ایکه توسط ن. م . یدرتسیف به دست آمده بود عبارت بوده است از لوحه سنگ آرامگاه خاقان ترک بیلکه قاآن- ماغلیان (متوفی در سال ۷۳۴ع) و برادر کوچک او کو ل ـ تکین (متوفی درسال ۷۳۲ع) بعد از آن تاریخ آثاریکه از کناره های دریای اورخون ـ ینی سی بدست آمده بود به نام « آبده های ینی سی ـ اورخون» شهرت یافت.

ترجمهٔ سطری چند از این نوشته ها که به نام «سرود قبرستان» یاد میشود:

«من مردمان بی نوایی را که ازپا درآمده بودند به پا ایستاد کردم (گردآوردم) آنها را توانگرساختم. قومی را که عده ی شان محدود بود به جمعیت بزرگی مبدل ساختم. درسخنان من حتی یک دروغ هم نمیتوان یافت.» «اگر کول – تکین وجود نمیداشت همهٔ شما نا بود شده بودید .برادرمن کول ـ تکین در گذشت. از این جهت من سخت اندوهگین شدم، چشمانم بینایی خود را از دست داد، تیزی فکر وخرد از کفم رفت. غرق اندوه گردیدم، سرنوشت هر کس از طرف آسمان کبود(خدا) تعیین میشود.فرزند انسان برای مردن زاده شده است .»

رجوع شود به « اوزبیک ادبیاتی تاریخی» به زبان اوزبیکی. تألیف ن.م. مله یف، جلد اول، چاپ تاشکند سال (۱۹۶۵. از ص ۷۸- ۸۱).

منبع : مجلهٔ ادب :

نوشتهٔ داکتر فیض الله ایماق، نشریهٔ دو ماههٔ فاکولتهٔ ادبیات و علوم بشری پوهنتون کابل، تحت مدیریت پروفیسر داکتر قیام الدین راعی برلاس استاد فاکولتهٔ ادبیات و علوم بشری دانشگاه کابل، شماره ی (۵ و ۶) سال ۱۳۵۲هجری شمسی.

خطأ khatä {عر.} نادرست و نا راست.

^ **خطا سیز** khatäsiz بدون خطا، درست.

^ **خطالی** khatäli غلط .

^ **خطالیک** khatälik عمل و رفتار خطر ناک.

خطاب khitäb {عر.} سخن رو با روی، سخنی که رو به رو بکسی گفته شود.

خطاط khattät {عر.} خوشنویس، کسی که زیاد می نویسد.

خطبه khutba {عر.}خطابه، کلام خطیب، وعظ و سخنرانی، مقدمه یا دیباچهٔ کتاب، و « بکسر خا و فتح با » خواستگاری، خواستن زن برای ازدواج.

خطر khatar {عر.} نزدیکی به هلاکت یا آنچه مایهٔ تلف شدن کسی یا چیزی باشد، اخطار جمع، و نیز به معنی شرف و بزرگی و بلندی قدر و مقام .

^ **خطر سیز** khatarsiz بی خطر،

^ **خطرلی** khatarli خطرناک.

آن شد که در نقش خطر ناک

مقابل میشود رخ با رخ خاک

خط کش khatkash {عر.+ فا.} آلتی است که در هندسه و نقشه کشی برای رسم خط مستقیم بکار می رود. این وسیله که دارای لبهٔ صاف و بشکل خط راست است در ترسیم خط مستقیم مورد استفاده قرار می گیرد، یعنی با تکیه دادن مداد یا قلم و یا هر وسیله رسام دیگر با لبهٔ آن و کشیدن آن اثری در صفحه پیدامی شود که همان خط مستقیم است .

خطیب khatib {عر.} واعظ ، سخنران، کسی که خطبه میخواند، خطباٴ جمع.

خفه khafa { فا.} گلو فشرده کسی که دچار حالت خفگی شده باشد، تنگ خلق شدن.

^ **خفه لشماق** khafalashmäq از همدیگر خفه شدن.

^ **خفه لنماق** khafalanmäq خفه گردیدن.

^ **خفه لیک** khafalik خفگی.

خفیف khafif {عر.} سبک، ضد ثقیل ، سبک و سریع در کار و حرکت و نام یکی از بحور شعر بر وزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن .

خلاص khalas {عر.} رهایی یافتن، رستن، رهایی، و « بکسر خا » خالص، بیغش، طلا یا نقره یا روغن بیغش.

خلاصه khuläsa {عر.} برگزیده، پاکیزه، نتیجه و گزیده و خالص چیزی

خلاف khiläf {عر.} نا سازگاری، مخالف، ضد، بمعنی درخت بید یا بید مشک، و بمعنی آستین پیراهن هم میگویند، « بکسر خا ».

خلافت khiläfat {عر.} امارت، امامت، جانشینی، نیابت، جانشینی پیغمبر.

خلاق khalläq {عر.} بسیار آفریننده، آفریدگار.

خلایق khaläyiq {عر.} آفریده شده گان، مردم، جمع خلق.

خلص khullas {عر.} جمع خالص.

خلعت khilat {عر.} جامهٔ دوخته که از طرف شخص بزرگ بعنوان جایزه یا انعام بکسی داده شود.

خلق khalq {عر.} مردم، عوام، مردمان.

خلق khalq {عر.} آفریدن، آفرینش، آفریده شده گان، مردم .

خُلق khulq {عر.} خوی، طبع، سجیه، عادت، اخلاق جمع.

خُلق خوش خَلق را شکار کند

بیش از این یک صفت چکار کند؟

خلقت khilqat { عر . } فطرت، هیئت، سرشت، آفرینش .

خلق ارا khalqarä بین الملل، حالت و روابط بین ممالک و ملتها.

خلل khalal {عر.} وهن و فساد، رخنه، تباهی درکار، پراکندگی رأی، گشاده گی میان دو چیز، خلال جمع.

خلم khulm شهر موجوده خُلم (تاشقرغان) که بنام شهر بازار هاي سرپوشیده شهرت دارد .

خلوت khalwat {عر.} تنهایی، جای خالی از غیر، خلوات جمع.

خلیفه khalifa {عر.} جانشین، کسی که جانشین کس دیگر بشود، جانشین پیغمبر یا امام، خلفأ و خلا یف جمع.

خم kham {فا.} کج، پیچ و تاب، چین و شکن، به معنی طاق ایوان و عمارت، و خانهٔ زمستانی هم گفته شده.

خم khum {فا.} ظرف سفالی بزرگ که در آن آب یا سرکه یا شراب یا چیز دیگر بریزند، بعربی خمره میگویند، درفارسی خنب هم گفته شده، بمعنی کوس و طبل .

خمارkhumär {عر.} درد سر و کسالتی که پس از بر طرف شدن کیف شراب در انسان پیدا میشود، بد مستی.

خمدان khumdän داشی را گویند که در آن سنگ تعمیراتی پخته میشود.

خمیر khamir {عر.} آرد گندم یا جو که با آب آمیخته و خمیر مایه به آن زده باشند برای نان پختن.

خمیر ترش khamirturush {عر.+ فا.} ماده ای که باعث رسیدن خمیر شود .

خمیر ترش سیز khamirturushsiz بدون خمیر ترش.

خمیر ترشلی khmirturushli خمیری که خمیر ترش داشته باشد.

خنثا khunsä {عر.} کسی که مرد باشد نه زن، آنکه مرد بودن یا زن بودنش معلوم نباشد، به معنی بیکاره و بی اثر هم میگویند.

خواجه khäja خوجه، خوجا = مرشد، معلم، راهنما.

خوار khär {فا.} ذلیل، پست، زبون.

^ **خوارله ماق** khärlamäq به نظر حقارت دیدن.

^ **خوارلیک** khärlik رنج خواری و ذلیلی را کشیدن.

خواهش khähish { فا. } خواستن، میل، رغبت، آرزو.

خواهله ماق khählamäq خواستن.

خود بین khudbin {فا.} کسی که فقط خود را ببیند و بدیگران توجه نداشته باشد، متکبر.همیشه بگوید : من زنده جهان زنده.

^ **خود بینلیک** khudbinlik حس خود بینی داشتن.

خود پرست khudparast {فا.} کسی که خود را بسیار دوست داشته باشد و همه چیز را برای خود بخواهد، متکبر، خودخواه.

خودّی khuddi عیناً، مخفف خدایبیردی است که مردم عوام آنرا خودّی گویند.

خوراک khurät {فا.} خوردنی، طعام، غذا، و مقداری از غذا که یکنفر بخورد .

خوریلله ماق khurillamäq درخواب « خور خور» صدا کشیدن.

خوش khush { فا.} خوب، شاد، خرم، دلپسند، راضی.

^ **خوشا** khushä بسیار خوب.

خوشله ماق khushlamäq دوست داشتن، انتخاب کردن .

خوشلیک khushlik خواستن خوشی دیگران.

خوشبخت khushbakhat {فا.} صفت. نیک اختر، خوش طالع، سعادتمند.

خوشبویkhushbuy {فا.} صفت. هرچیزی که دارای بویخوش باشد،

معطر، ضد بد بو.

خوشبیچیم khshbichim کسی که قد و قامتش زیبا باشد، خوش قیافه.

خوشحال khushhäl {فا. + عر.} ممنون، شاد، خورسند.

خوشخبر khushkhabar {فا.+عر.} خبر خوش، خبریکه باعث خورسندی کسی شود .

خوشخط khushkhat { فا.+عر.} کسیکه نوشته و خطش زیبا باشد.

خوشروی khushruy { فا. } صفت . خوش صورت، خوشگل، خندان، خنده رو، مهربان.

خوشقامت khushqämat { فا.+عر.} خوش اندام، تنومند.

خوشوقت khushwaqt { فا.+عر. } خورسند، شاد مان.

خوشه khusha {فا.}چندین دانه میوه که بهم پیوسته و ازساقهٔ گیاه یا شاخهٔ درخت آویزان باشد مثل خوشه انگور و خوشهٔ خرما، یا چندین گل و دانه که در کنار یکدیگر بر روی ساقه قرار گرفته باشد مانند خوشهٔ گندم

خوش آمد khushämad {فا.} سخنی که کسی را خوش آید و ازآن خوشنود شود، خوش آمد گفتن، تبریک گفتن. خوشامد گویی، چاپلوسی، چرب زبانی.

خوش فعل khushfel { فا.+عر.} کسیکه فعل و اطوارش نیکو باشد.

خوف khawf {عر.} ترسیدن، ترس، بیم .

^ **خوفسیز** khawfsiz بدون خوف و خطر.

^ **خوفسیزلیک** khawfsizlik مصونیت،

^ **خوفسیره ماق** khawfsiramaq ترسیدن، مشوش شدن،

^ **خوفلنماق** khawflanmäq تشویش پیدا کردن، از چیزی هراسیدن.

^ **خوفلی** khawfli خطرناک. مثال: خوفلی دشمن (دشمن خطرناک).

خویش khesh { فا.} خود، خودی، خویشتن، و کسی که با شخص بستگی و نسبت دارد، خویشان جمع .

^ **خویشلیک** kheshlik خویشاوندی.

خؤجیین khöjayin ثروتمند، بای، توانگر. در میان آسیای مرکزی به خصوص اوزبیکستان شوهر را، خوجیین گویند. مثال: خؤجیینینگیز قییرگه کیتدی؟ (شوهر تان کجا رفت ؟).

خؤراز khöräz خروس، مرغ خانگی نر. مثال: همه جایده خؤراز بیر دیک قیچقیره دی (خروس در همه جا یکقسم آذان میدهد)« ضرب المثل».

خؤرجین khurjen خورجین - دو کیسه که ازطرفی بهم یکی شده باشد. دو جوال که نیم ی از دهانهٔ هر دو را بهم دوزند، بارجامه، باردان :

یار تو خورجین توست و کیسه ات

گر تو رامینی مجو جز ویسه ات

ویسه و معشوق تو هم ذات توست

وین برونیها همه آفات توست

مولانا

خؤرسینماق khörsinmäq به خاطر غم و تشویش نفس عمیق کشیدن، آه کشیدن.

خؤرله ماق khörlamäq تحقیر کردن، اهمیت ندادن، وقع نگذاشتن .

خؤش khösh {فا.} خوب، عموماً در وقت صحبت مورد استعمال است.مثال : خؤ ش، ایتینگ – قنی (بسیار خوب، بگویید)، خؤش، جواب بیرینگ قنی (خوب است پاسخ بدهید)، خؤ ش، بو نیمه قیلیق ؟ (خوب این چگونه عادت است؟)

خوش یاقمس khösh yäqmas تنبل، بی پروا، کاهل و بیکار و هیچ کاره، کاهل و بیکار، مرد هیچکاره، فربه و جاهل و بیکار، تهبل و تهمل و تن پرور و فربه در ترکی عامیانه نیز تنبل :

چو کاهلان همه خوردی و خیر نلفغدی

کنون بباید بی توشه رفتن ای تنب

(ناصر خسرو)

خیابان khiyäbän { فا.} راه گشاده و هموار میان شهر یا باغ.

خیال khayäl {عر.} پندار، گمان، وهم، اخیله هم.

^ **خیالی** khayäli چیزی که درعمل پیاده نشده درخیال انسان خطور کند.مثال : قهرمان افسانوی.

خیانت khiyänat {عر.} نا درستی، دغلی، نادرستی.

زین پاک شده ست و بی خیانت

هم دامن و دست و هم ازارم

« ناصرخسرو»

خیر khayr { فا.} خوبی، نیکویی ، ضد شر، بمعنی مال هم میگویند، خیور جمع، و نیز به معنی نیکو کار و نیکوکارتر، اخیارجمع.
یار تو خیر و خرمی چون پارسای فاطمی جفت تو جود و مردی چون جفت حاتم ماویه «منوچهری »

^ **خیرلشماق** khayrlashmäq خدا حافظی کردن.

^ **خیرلی** khayli خوب، صواب. مثال: خیرلی ایش نینگ کیچی یؤق (درکار خیر، هیچ استخاره نیست)« ضرب المثل ».

^ **خیر خواه** kayrkhäh {عر.+ فا.} نیکخواه، نیک اندیش.

خیره khera { فا.} صفت. لجوج، لجباز، سرکش، بی پروا، و بمعنی سر گشته و حیران و متعجب، خیر هم گفته شده، و بمعنی هرزه و بیهوده و بی سبب. خیره گی لجبازی، گستاخی، بی شرمی، سرگشتگی، و حالت چشم هنگام نگاه کردن بیک چیز بسیار روشن و درخشان.

^ **خیره لشماق** kheralashmäq خیره شدن ازروی حیرت و شگفتی به چیزی چشم دوختن .

^ **خیره لنماق** kheralanmäq خیره سر، گستاخ، لجباز، بی پروا، بیباک، آشفته .

^ **خیره لیک** khiralik خیره گی. کؤزیم خیره لیک قیله دی(چشمانم خیره گی میکند).

^ **خیریلله ماق** khirillamäq « خیر – خیر » آواز کشید، خیر خیر کردن.

خیریه khayriya{عر.} نیکویی، برتری.

خیل khayl {عر.} گروه، دسته، نوع ، قسم .

خیله khayla {عر.} از کلمهٔ خیلی گرفته شده، زیاد، بسیار. مثال: او سپندن خیله یاش کؤرینه دی (او – نسبت بتو خیلی جوان معلوم میشود).
خیمه khayma {عر.} چادر، سایبان بزرگ، خرگاه، خیام و خیم جمع.
خیمچه khimcha شاخهٔ درخت.

***

د

د – däl حرف یازدهم الفبای تورکی اوزبیکی و فارسی / دری که دال تلفظ میشود و آنرا دال مهمله و دال غیر منقوط هم میگویند، بحساب ابجد « ۴». در بعضی کلمات به « ت » بدل میشود مثل « زردشت – زر تشت » « دایه - تایه » و گاهی به « ذ» مثل « گنبد – گنبذ»

داد däd { فا.} عدل، انصاف، عطا، بخشش، و نیز بمعنی جار و فریاد و فغان.

ای شهریار راستین، ای پادشاه داد و دین

ای نیک فعل و نیکخواه، ای از همه شاهان گزین

« دقیقی »

^ **داد له ماق** dädlamäq فریاد کردن.

دار باز därbäz بند باز، کسی که روی ریسمان راه برود و بازی کند. مثال: دار باز دار ده اؤلر، مار باز مار ده (باعث مرگ دار باز، دار و باعث مرگ مار باز، مار خواهد شد) « ضرب المثل ».

^ **دار بازلیک** därbäzlik بالای دار بازی کردن.

دارغه därgha ساربان – شتربان.

چنین گفت گشتاسب با ساربان

که ای یار پیروز و روشن روان

دارو däru { فا.} دوا ، آنچه برای آرام ساختن درد و دفع مرض به بیمار بدهند ، و نیز دانه ها و گرد های خوشبو وخوش طعم از قبیل فلفل، مرچ و زر چوبه و دارچین که از گیاهها و درختان میگیرند و در خوراکها بکارمیبرند.

^ **دارو خانه** därukhäna جای که دارو فروخته میشود.

داستان dästän{ فا. } افسانه ، سرگذشت، قصه، حکایت. باز آفرینش رویداد ها و حوادثِ به ظاهر واقعی است، داستان واگویی و تکرارواقعیت نیست. داستان فرآورده‌ای است تخیلی که در جهان خود واقعی نمایانده می‌شود.

^ **داستانچی** dästänchi داستانسرا، کسی که داستان بگوید یا بنویسد.

^ **داستانچیلیک** dästänchilik داستانسرایی.

داش däsh {فا.} کوره.

داش بیرماق däsh bermäq دوام کردن .

داعیه däiya {عر.} علت، سبب، انگیزه، دواعی جمع.

صد ساله ره است راه وصلت

با داعیهٔ تو نیم گام است

« خاقانی »

داغ dägh { فا.} نشان، لکه، علامتی که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند .

^ **داغلی** däghli داغدار، لکه دار.

داغ dägh {فا.} بسیار گرم، سوزان، هر چیز بسیار گرم که دست را بسوزاند.

^ **داغله ماق** däghlamäq داغ کردن، داغ کردن روغن.

داغ dägh { فا.} الم، اثر. مثال: فرزند داغدیده.

^ **داغدار**däghdär داغدیده، الم کشیده.

^ **داغلی** däghli داغدار.

داکترdäktar {لا.} طبیب، کسیکه در رشتهٔ طب تحصیلات عالی داشته باشد، کسیکه دررشته های مختلف تحصیلات عالی داشته، سند دوکتورا را بدست آورده باشد.مثال: داکتر فلسفه، داکتر ادبیات، داکتر علوم ساینس وغیره

داکه däka تکهٔ نازک که از پنبه ساخته میشود. مثال: اپر و خاتین اوریشی – داکه رومال نینگ قوریشی (گفتگو وپرخاش زن وشوهرتا وقتی دوام پیدا میکند که دستمال داکه یی را شست و شو نموده درآفتاب بگذاری تا خشک شود) « ضرب المثل ».

دالرdälar {انگل.} واحد پول ایالات متحدهٔ امریکا ، کانادا وغیره. دلار آمریکا (به انگلیسی: United States dollar) واحد پول رسمی ایالات متحده آمریکا است. کنگره ایالات متحده آمریکا در ۶ ژوئیه ۱۷۸۵ (که در آن زمان، تنها یک مجلس بود) به اتفاق آرا دلار را واحد پول آن کشور قرار داد. پیش از استقلال ایالات متحده یعنی در ۴ ژوئیه ۱۷۷۶، پول انگلستان (لیره) در ۱۳ مهاجر نشین انگلیسی آمریکای شمالی رایج بود. در جریان انقلاب، آمریکائیان سکه نقره‌ای اسپانیا به نام «دلار» را که در مکزیک رایج بود وسیله ی داد و ستد قرار داده دادند و به همین دلیل نام پول ملی خود را «دلار» گذاشتند. سکه دلار نقره‌ای از قرن چهاردهم بیش از سه قرن به نام« تالر، دالر، تلار و دلار» در اروپا رایج بود که اسپانیایی ها آن را حفظ کردند و به مستعمرات خود در قاره آمریکا منتقل ساختند.

دام däm { فا.} کمند، تله، موی، بند، هر آلت و اسبابی که برای گرفتار

ساختن جانوری بکارببرند، جال و پهند هم گفته شده.

داملا dämulläh استاد دانشگاه، ملا ای که تحصیلات عالی دینی داشته، در مدارس علوم دینی تدریس نماید.

دان dän دانه، هسته، تخم گیاه، آنچه به پرنده گان بدهند مانند گندم و ارزن. دان کاسه ظرفی که در آن به مرغان دانه دهند.

^ **دانلی** dänli چیزی که در بین آن دان انداخته باشند. مثال: دانلی قاپ (جوال داندار)، دانلی ا ۋ سیملیکلر (حبوبات داندار و تخم دار) .

دانا dänä { فا . } داننده، آگاه، عالم، دانایان جمع.

دانش dänish { فا.} دانستن، علم، فضل.

دانشمند dänishmand دانشور، عالم و دارای علم و دانش.

دانک dänak { فا.} دانه، هرنوع دانه از ماش وعدس و گندم و جو و امثال آنها،« بضم نون» آشی که با گندم و جو و عدس و امثال آن درست کنند، باین معنی دانکو هم گفته شده.

دانگ däng شهرت، آوازه.

^ **دانگدار**dängdär مشهور، پر آوازه.

^ **دانگلی** dängli دانگدار.

داوان däwän جای مناسب برای پایین شدن ازارتفاع کوه، سراشیب.

داو – درک däw darak درک، دریافتن، ادارک، بدون فاصله بجا آوردن، دریافت، اندریافت، فهم، دریافتگی.

داودیر däwdir مجنون، دیوانه.

هر که بدین آب مرد و زنده شد او را

زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

« ناصرخسرو»

^ **داودیره ماق** däwdirmäq سراسیمه شدن.

^ **داودیرلیک** däwdirlik دیوانگی .

داوروق däwruq آوازه، شهرت.

^ **داوروقلی** däwruqli مشهور، پر آوازه.

داوول däwul شمال شدید، باران شدیدیکه همراه با شمال باشد.

داویوره ک däwyurak با شهامت، کسی که از هیچ چیز ترس و بیم نداشته باشد.

داهی dähi {عر.} زیرک، هوشیار، دانا، با هوش، تیزفهم، دهات جمع.

گه سیاه آید بر تو فلک داهی

گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید

« ناصر خسرو»

دایر däyir تعلق ، عاید.

دایره däyra {عر.} گرد، حلقه. مثال: دایره نینگ قطری: قطر دایره، خط مستقیمی که ازمرکز دایره بگذرد و آنرا بدو قسمت متساوی تقسیم کند.

^ **دایروی** däyrawi به شکل دایره.

دایم däyim {عر.}همیشه، جاوید، پایدار.

^ **دایمی** däyimi همیشگی.

دایه däya {فا.} قابله، زنی که بچهٔ کس دیگر را شیر بدهد، پرستار زن که کودکان را پرستاری کند، تایه هم میگویند .

بهنگام شیرش به دایه دهد

یکی تاج زرینش برسر نهد

« دقیقی »

^ **دایه لیک** däyalik وظیفه و کار دایه، قابلگی.

دبدبه dabdaba اموری که با وقار و غرور توأم باشد.

شش هفت هزار ساله بوده

کاین دبدبه را جهان شنوده

« نظامی »

^ **دبدبه لی** dabdabali بلند پروازانه .

دبه dabba {عر.} ظرف چرمی یا فلزی که در آن روغن یا چیز دیگربکنند، نوع مریض ای که در خصیه پدید آید.

دبیت dabit { فر.} نقیض کریدت.

دچار duchär { فا .} گرفتار، مبتلا.

دخان dakhän {عر.} دود.

هواگسست گسست از چه ؟ برگسست از ابر

زچیست ابر؟ ندانی تو از بخار و دخان

« فرخی »

^ **دخانیات** dakhäniyät انواع توتون و تنباکو که برای دود کردن بکار میبرند.

دخل dakhl {عر.} در آمد، سود، مقابل خرچ.

دخمه dakhma{عر.} سرداب، خانهٔ زیر زمینی، جایی که در زیرزمین درست کنند و مردگان را در آنجا بگذارند،گور، دخم هم گویند .

دُرdur {عر.} مروارید درشت، واحدش دره، درر و درات جمع .در یتیم: مروارید بزرگ که تنها در صدف باشد، مروارید بی نظیر. در دانه: دانهٔ مروارید، مروارید یکتا.

در آمد darämad { فا.} سود، فایده، دخل مقابل خرج.

درام dräm {یو.} نمایش، نمایش یا داستانی که بسر گذشت نزدیک باشد، نمایشنامه که مطالب غم انگیز و خندهدار در آن وجود داشته باشد.

دراماتیزم drämätizm { یو.} جدیت و هیجانی بودن وقایع در آثار دراماتیک.

دراماتیک drämätik { یو.} داستانی، داستان جالب توجه و مهیج.

درّاو daräw تیز، عاجل، زود. مثال: درّاو کیلینگ (زود بیایید) .

دربار darbär قصر پادشاهی، ارگ.

دربدر darbadar { فا.} آواره ، بی خانمان، کسی که از خانه و مسکن خود رانده و آواره شده باشد.

همی در بدر خشک نان بازجست

مر او را همان پیشه بود از نخست

« ابوشکور»

^ **دربدرلیک** darbadarlik آواره گی.

درجه daraja {عر.} پایه، مرتبه، پله، رتبه، و نیز هر یک ازتقسیمات یک آلت مثل بارومتر و ترمومتر یا چیز دیگر که به چند قسمت تقسیم شده باشد، و در اصطلاح هیئت، یک جزٔ از ۳۶۰ جزٔ دایره، درجات جمع.

درچه darcha دروازهٔ کوچک، دریچه.

در حقیقت darhaqiqat { فا. + عر.} حقیقتاً، واقعاً.

درخت darakht {فا.} هر رستنی بزرگ و ستبر که دارای ریشه و تنه و شاخه باشد.

درد dard { فا.} رنج، بیماری.

^ **درد چیل** dardchil درد مند.

^ **درد سیز** dardsiz بیدرد، بیغم.

^ **درد لشماق** dardlashmäq باهمدیگر درد والم خود را اظهار کردن

^ **دردلی** dardli دردمند .

همدرد hamdard کسیکه شریک غم و غصهٔ دیگری باشد، دو نفر که بیک درد دچار شده باشند.

درد سر dard-i-sar { فا.} تشویش اضافی، تشویشی که بی نتیجه باشد.

دردمند dardmand {فا.} بیمار، نا خوش، کسی که درد یا مرضی دارد، دردمن هم گفته شده .

درز darz {فا.} شکاف، چاک، شکاف باریک، شکاف جامه که دوخته باشند، درزه هم گفته شده، بعربی نیز درز میگویند و جمع آن دروز است.

درس dars {عر.} مطلبی که آموزگار از روی کتاب به شاگرد یاد بدهد، هر جزٔ و قسمت از کتاب که به یکبار آموخته شود، سبق، عبرت، دروس جمع .

در درس دعوت از پی هارونی درش

پیرانه سر فلک به دبستان نو نشست

« خاقانی»

درسخانه darskhäna صنف، جای که درس داده میشود.

درسلیک darsik کتابی که ساحه ای از علم و دانش را احتوأ کند.

درست durust {فا.} سالم، صحیح، کامل، بی عیب، بمعنی امین و استوار، و بمعنی سیم و زر تمام عیار نیزگفته شده .

^ **درستله ماق** durustlamäq درست کردن، بحالت اولی آوردن.

درک darak {عر.} نشانه، خبر. مثال: تاققه کیتگنلردن درک بارمی؟ (آیا از کسانیکه به کوه رفته بودند، خبری هست ؟)

^ **درکچی** darakchi قاصد.

^ **درکسیز** daraksiz بیدرک.

^ **درکله ماق** daraklamäq خبر گیری کردن.

درک dark {عر.} پی بردن، در یافتن، رسیدن به چیزی.

درک الاسفل است جای امید

به درج کی رسد کسی ز درک

« ابولیث طبری»

درگاه dargäh { فا.} جلو در، آستانه، پیشگاه، در گه نیز میگویند.

همی رفت سهراب با او بهم

بیامد به درگاه دژ گژدهم

« فردوسی »

درمان darmän { فا.} علاج، دوا، چاره.

^ **درمانسیز** darmänsiz بی درمان ، بی دوا.

درنده daranda { فا.} وحشی.

ز گوینده پرسید کاین پوست چیست

ددان را بدینگونه درّنده کیست

« فردوسی»

درنغله ماق daranghlamäq درنگ دورنگ آواز دادن، انعکاس صدا.

دروازه darwäza {فا.} در بزرگ در قلعه . در زبان بنگالی نیز دروازه را « دروازه » گویند. (مؤلف).

^ **دروازه بان** darwäzabän { فا.} نگهبان دروازه.

^ **دروازه خانه** darwäzakhäna جایی که متصل دروازه بوده، سرش پت باشد، دروازهٔ گاراج.

در واقع darwäqe { فا. + عر.} حقیقتاً، در حقیقت.

درویش darwesh { فا .} تهیدست، بینوا، فقیر، قلندر، در یوش هم گفته شده، بعربی نیز درویش میگویند.

درویشانه darweshäna { فا.}کسی که زنده گی درویشی را اختیار کرده باشد.

دره dara/darra { فا.} راه میان دو کوه، زمین دراز و کشیده میان دو رشته کوه.

دریا daryä { فا.} وسعت زیادی از آب که قابل کشتی رانی باشد مانند دریای عمان، دریاب هم گفته شده، به عربی بحر میگویند، آبهای بسیار پهناور را که بزرگتر از دریاست اقیانوس یا بحر محیط میگویند .

دریغ darigh/dirigh { فا.} افسوس، حسرت، اندوه.

^ **دریغ توتماق** darightutmäq مضایقه کردن ازدادن چیزی بکسی، خود داری از کمک کردن بکسی.

دریغا darighä کلمهٔ افسوس، ای دریغ، ای افسوس.

دستار dastär { فا.} سلّه، دستمال، شال عمامه، بروفه، دستا هم گفته شده.

دستخط dastkhat { فا. + عر.} نامه ، خطیکه بدست نوشته شده باشد نه چاپی .

یکی دستخطش بباید ستد
که سر بازگرداند از راه بد

فردوسی

دسترخوان dastarkhän { فا.} سفره، پارچه گسترده که بر آن خوردنی و نوشیدنی نهند، دستارخوان :

بگسترده بر سفره بر نان نرم

یکی گور بریان بیاورد گرم

دستگاه dastgäh سامان و اسباب و سرمایه، و بمعنی کار گاه و تمام آلات و ادواتی که در یکجا و برای انجام کاری فراهم آورده باشند، بمعنی قدرت و توانایی و شوکت و ثروت هم میگویند، و نیز بمعنی یک آهنگ کامل موسیقی،دستگه نیز گفته شده .

دستلب dastlab نخست، اول .

^ **دستلبکی** dastlabki او لین، نخستین.

دستمایه dastmäya { فا.} مبلغ، سرمایه.

دستورdastur { فا.} قاعده ، قانون، اجازه، فرمان.

دو شاه سر افراز در قلبگاه

دو دستور فرزانه بر دست شاه

(فردوسی)

دسته dasta { فا.} دستک، آنچه مانند دست یا باندازهٔ دست باشد چیزی که تمام آن یا دنبالهٔ آن دردست گرفته شود مثل دستهٔ شمشیر، دستهٔ تبر و بمعنی عده ای از مردم که در یکجا و با هم باشند یا با هم حرکت کنند. عده ایورزشکار که در نوعی ازورزش با هم کار بکنند، عده ای ساز زن و خواننده که با هم آهنگی را بنوازند.

^ **دسته دار** dastadär چیزی که دسته داشته باشد .

^ **دسته له ماق** dastalamäq دسته انداختن . مثال : تیشه نی دسته له ماق (به تیشه دسته انداختن)، مرتب کردن.

دستیارdastyär {فا.} یاری دهنده، مدد کار، کمک کننده، معاون.

بدین مرز با ارز یار توام
به هر نیک و بد دستیار توام

(فردوسی) .

دستیاره dastyära دستبند، دستیار.

دشت dasht صحرا، بیابان، زمین پهناور و هموار، جلگه .

دشمن dushman عدو، خصم، بد خواه کسی، ضد دوست .

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال

(رودکی)

^ **دشمنلشماق** dushmanlashmäq به همدیگر حریف و دشمن شدن.

^ **دشمنلیک** dushmanlik دشمنی، رقابت.

دشنام dashnäm نام زشت، فحش، سخن نا سزا، حرف زشت.

دعأ dua در خواست، نیایش، درخواست از خداوند، ادعیه جمع.

^ **دعاگوی**duäguy {عر .+ فا.} دعا کننده، مهربان.

دعوا dawä {عر.} ادعاٴ، نزاع، داد خواهی، دعاوی جمع.

^ **دعواگر** dawägar مدعی، کسی که دعوا میکند.

دعوت dawat {عر.} دعاٴ، خواهش و طلب، خواندن کسی به مهمانی یا برای کاری.

^ **دعوتنامه** dawatnäma کارت دعوت، کارت مهمانی.

دغدغه daghdagha {عر.} بیم و نگرانی و تشویش خاطر.

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم
کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد

صائب

دغ – دغ dagh-dagh لرزیدن.

دغل daghal { فا.} نادرست، حیله گر، مکار، کسی که چیزی را برای گمراه ساختن خریدار تغییر صورت بدهد، دغلکار هم میگویند.

^ **دغللشماق** daghallashmäq زیادتر دغل شدن.

^ **دغلللیک** daghallik معامله مکارانه .

دف daf یکی ازآلات موسیقی که دارای چنبر چوبی و پوست نازک میباشد و با انگشت بآن میزنند، در فارسی دپ، و دایره و باتره و تبوراک هم گفته شده، دف چل ماق: دایره زدن، نواختن دایره.

دفتر daftar { یو.} دستهٔ کاغذ ته دوزی شده به شکل کتاب که در آن مطالب و اشعار یا حسابها را بنویسند، درعربی نیز دفتر میگویند و جمع آن دفاتر است.

دفع daf {عر.} دور کردن، رد کردن، پس زدن، راندن از نزد خود.

دفعتاً dafatan {عر.} بزودی.

دفعه dafa {عر.} یکبار، یک نوبت، یکبار راندن یا رد کردن.

دفن dafin {عر.} چیزی را زیر خاک کردن، به خاک سپردن مرده.

دفینه dafina {عر.} گنج، پول یا چیز دیگر که زیر خاک پنهان کرده باشند.

دقت diqqat {عر.} باریکی، نرمی، باریک بینی .

دقیق daqiq {عر.} باریک، نرم، ضد غلیظ، امر غامض، ادقه و ادقأ جمع.

دقیقه daqiqa {عر.} مؤنث دقیق، نکتهٔ باریک، و نیز بمعنی یک شصتم ساعت، و در اصطلاح هیئت، یک شصتم از یک درجه ، دقایق جمع.

به صد دقیقه ز آب درمنه تلخترم
به سخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا

(خاقانی).

دکان dukän {عر.} جایی مانند اتاق در کنار کوچه یا خیابان برای فروش کالا، دکاکین جمع.

^ **دکاندار**dukandär فروشنده، صاحب دکان.

^ **دکاندارلیک** dukändärlik دکانداری.

دکتور duktur { لا.}عالم، حکیم، کسی که بالا ترین درجه و رتبه را در یکی از رشته های علمی از دانشگاه وپوهنتون گرفته باشد.

^ **دکتورلیک** dukturlik دوکتورا .

^ **دوکتورا** dukturä {لا.} درجهٔ دکتری، مقام و پایهٔ دکتری.

دوکتورانت dukturänt { لا.} کسی که به خاطر بدست آوردن درجهٔ دوکتورا مصروف کار های علمی باشد.

دل dil { فا.} قلب، عضو درونی بدن که مبدأ دوران خون میباشد، بمعنی خاطر و ضمیر و بمعنی شکم و درون و میان چیزی هم میگویند.

کف یوز پر مغز آهوبره
همه چنگ شاهین دل گو دره

عنصری .

دلاک dalläk - دلاک. [دَل ْ لا] (ع ص) تن مالنده،مالنده. آنکه در حمام

تن را مالش دهد. (ازذیل اقرب الموارد از تاج). آنکه در حمام اندام مردم را بمالد و کیسه کشد. مشت مال کننده که بدن را خالی یا با روغن مالش دهد. آنکه در حمام اندام مالد و خدمت کند. (ازشرفنامهٔ منیری) آنکه در حمام شوخ تن دیگران با کیسه و جز آن پاک کند. مشت مال چی، کیسه کش، رنجبر، رنجبرحمام ، قائم.

دلال dallälـ { عر . } میانجی بین خریدار و فروشنده.

راست چو کشته شوند و زار و فکنده
آید شان مشتری و آید دلال
(منوچهری).

^ **دلاللیک** dallällik کاریکه به دلالی مربوط است.

دلالت dalalat {عر.} رهنمایی کردن، راهنمایی براه راست، و نیزبمعنی برهان، و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، دلایل جمع.

دلبند dilband { فا.} بسته شده بدل، کسی که انسان او را از تهٔ دل دوست بدارد مانند فرزند عزیز و محبوب و معشوق.

پریچهره بتان شوخ دلبند

ز خال و لب سرشته مشک با قند

نظامی .

دلتنگ diltang { فا.} تنگدل، اندوهگین، غمناک.

دلتنگلیک diltanglik خفگی، افسرده گی .

دلخراش dilkharäsh { فا.} خراشندهٔ دل، چیزی که دل را بیازارد، امری که انسان از آن رنجیده و اندوهگین شود.

دلخون dilkhun { فا. } خونین دل، دل افگار، آزرده دل، اندوهگین.

دلدارdildär { فا.} دلیر، با جرأت، شجاع، دلاور و نیز بمعنی دلبر و معشوق.

^ **دلدارلیک** dildärlik تسلی.

دلربا dilrabä {فا.} دل رباینده، کسی یا چیزی که بواسطهٔ زیبایی خود دل انسان را برباید.

نافرید ایزد ز خوبان جهان چون تو کسی
دلربا و دلفریب و دلنواز و دلستان

منوچهری .

دلسوز dilsuz {فا.}کسیکه دلش بحال دیگری بسوزد و در بارهٔ او غمخواری و مهربانی کند.

۸ **دلسوزلیک** dilsuzlik دلسوزی، مهربانی، شفقت.

دلکش dilkash {فا.} دلربا، دلپذیر، دلفریب.

فتنه شدم برآن صنم کش بر
خاصه برآن دو نرگس دلکش بر

(دقیقی).

دلو dalw {عر.} ظرف آبکشی، ظرفی که با آن آب ازچاه میکشند، در فارسی دول هم میگویند، و نیز نام برج یازدهم برج فلکی.

دله dala میدان و زمین وسیع ای که در آن کشت میشود.

دلی dali دیوانه، مجنون، بی عقل.

کز این شاه دیوانه و تیزمغز
نه گفتار نیکو نه کردار نغز

فردوسی .

دلیل dalil {عر.} راهنما، مرشد و نیز بمعنی حجت و برهان و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، ادله و ادلأ جمع.

نیست بر عقل میر هیچ دلیل

راهبر تر ز نامه های دبیر

(ناصر خسرو)

دل آزار dilazär { فا.} آزرده کننده ٔ دل، کسی یا چیزی که مایه ٔ رنجش آزردگی خاطر باشد.

ای تو دل آزار و من آزرده دل
دل شده ز آزار دل آزار زار

(منوچهری)

^ **دل آزارلیک** dilazärlik رویه و رفتاری که مایۀ رنجش وآزردگی خاطر باشد.

دم dum {فا.} عضو بدن حیوان که درانتهای تنه و بالای مقعد او قرار دارد.

^ **دملی** dumli حیوانیکه دم دارد، ستاره ٔ دمدار.

دم dam { فا.} نفس، دم.

دمله ماق damlamäq دم کردن چای و دم دادن غذا در آتش خفیف.

دملم damlam باندازه ٔ یک بار. مثال : بیر دملم چای (چای خشکی که یک بار در چاینک انداخته میشود).

دم dam {فا.} لحظه، فرصت. مثال: یاشلیک دملرینی ایسله ماق(فرصت جوانی را به خاطر آوردن)، بعضاً.

مثال: دم قار یاغه دی، دم یامغیر(لحظه یی برف، لحظه یی هم باران می بارد) .

دم dam { فا.} تیغ . مثال : بیچاق نینگ دمی اؤتکیر (دم کارد تیز است).

دماغ dimägh {عر.} مغز سر، ماده ای که در میان جمجمه قرار دارد، ادمغه جمع.

بوی گل اندر دماغ جان ما
زآن سر زلف سمن بوی افکنی

(عطار)

دمبدم dambadam {فا.} لحظه به لحظه، تیز تیز، دمادم: دم بدم، هردم، پیوسته.

دمغازه dumghäza بیخ دم، استخوان میان دم حیوان دمدار، دمغزه و دنب غزه و دنبالچه نیز میگویند.

دمگیر damgir {فا.} دسترخوانیکه جهت دم گیری برنج در روی سر پوش دیگ گذاشته میشود.

دنبه dunba عضوی از بدن گوسفند که در انتهای تنهٔ او آویخته و بجای دم اوست و تمام آن چربی است.

^ **دنبه لی** dunbali دنبه دار. مثال: دنبه لی قوی(گوسفند چاق و دنبه دار).

دنغیللمه danghillama وسیع، بزرگ، با حشمت « درمورد بنأ وعمارت گفته میشود ».

دنغیلله گن ganghillagan وسیع، بزرگ « دربارهٔ عمارت گفته شده ».

دنگسه dangasa تنبل، کسی که از دستش کاری ساخته نمیشود.

^ **دنگسه لشماق** dangasalashmäq تنبل شدن.

دنیا dunyä { عر.} زنده گانی، حاضر، نقیض آخرت، جهان، کیهان، گیتی، دنیاوی : منسوب بدنیا، جهانی، دنیوی.

دنیا قره ش dunyä qarash جهانبینی.

دو daw مخفف داو بمعنی نوبت، نوبت قمار یا بازی.

دوا dawä {عر.} دارو، آنچه با آن بیمار را معالجه کنند، ادویه جمع.

^ **دواسیز** dawäsiz بیدوا.

^ **دواله ماق** dawälamäq معالجه کردن، تداوی نمودن.

^ **بیدوا** bedawä بیدوا. مثال:اونینگ دردی بیدوا(درد او، بیدرمان است).

دوام dawäm { عر . } پایدار شدن، همیشه بودن، ثبات و بقاٴ همیشگی .

^ **دوام ایتماق** dawäm etmäq دوام نمودن، ادامه یافتن، متداوم .

^ **دواملی** dawamli دوامدار

دوبلاژ dublazh {فر.} برگرداندن مکالمهٴ فیلم از زبانی به زبانی دیگر.

دوتار dutär { فا.} آلهٴ موسیقی که دارای دو تار باشد. که دو رشته و تار داشته باشد. نام سازی مثل سه تار.

^ **دو تارچی** dutärchi دوتار نواز

زنده گینامه ضیأ خواجه منصوری

دوتار نواز مشهور اوزبیک

یکی ازدوتار نوازان کلاسیک و سابقه دار مردم اوزبیک استاد ضیأ خواجه منصوری بشمار میرود. او درسال ۱۹۲۰ تولد و در سال ۱۹۷۹ در شهر تاشکند پدرود حیات گفت. استاد منصوری در راه انکشاف موسیقی

اوزبیکان افغانستان مصدر خدمات شایسته و بایسته گردیده است.

او، در پهلوی آنکه هنر موسیقی و آواز خوانی را به پسران، دختران و نواسه هایش آموخت، دیگران را نیز در این راه بیش از پیش تشویق و ترغیب نمود.

برای اولین بار فیض الله ایماق نغمات دوتار این هنرمند کشور را درسال ۱۳۵۰ خورشیدی در ستدیو های رادیو افغانستان ثبت و از طریق برنامه های اوزبیکی رادیو بدست نشر سپرد.

دوچ duch روبرو، گرفتار.

^ **دوچ کیلماق** duchkelmaq روبرو و گرفتار شدن.

دوخابه dukhäba بخمل، نوع تکه.

دود dud جسم تیره رنگ شبیه بخاریا ابرکه هنگام سوختن چیزی ازآن جدا میشود و بهوا میرود.

دودوق duduq لکنت، کند زبانی، گرفتن زبان هنگام حرف زدن.

^ **دودوقلنماق** duduqlanmäq با لکنت زبان حرف زدن.

دوده duda جسم نرم وسیاهرنگ و چرب که ازدور نفت میگیرند، از سوزاندن بعضی مواد صمغی و سقزی هم بدست می آید، بمعنی دودمان هم گفته شده.

دور dur چیزی که در دسترس ما نیست یا فاصلهٔ بسیاردارد، راهی که طی کردن آن مدت زیادی وقت لازم دارد.

دوربین durbin آلتی مرکب از یک یا دو لوله وعدسی که با آن جاها وچیز هایی را که در مسافت دور باشد میبینند، بمعنی دستگاه عکاسی هم میگویند.

دیرخواب و زود خیز و تیز سیر و دوربین
خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی

(منوچهری)

دورگه له ماق duragalamäq پیوند کردن.

دوره dawra {عر.} یکبار گردیدن، یک دور گردیدن،گردش گرد چیزی، عهد و زمان.

د ۆ ز döz { یو } مقدار ادویه ای که به مریض توصیه میشود.

د ۆ زخ dözakh جای بد و سوزان، جای گناهکاران درقیامت، جهنم، نقیض بهشت.

دوزخ یا جهنم در بسیاری عقاید مذهبی و اسطوره‌ای مکانی برای عذاب ابدی اغلب پس از رستاخیز، در زندگی پس از مرگ است. از دید بیشتر ادیان ابراهیمی دوزخ جایی برای مجازات است.

د ۆ زخی dözakhi اهل دوزخ .

^ **د ۆ ستلرچه** döstlarcha دوستانه.

^ **د ۆ ستلشماق** döstlashmäq دوست و صمیمی شدن.

^ **د ۆ ستلیک** döstlik دوستی.

^ **د ۆ ستانه** döstäna صمیمیت .

^ **د ۆ ستیم** döstim دوست من، یار و یاور من.

دوشنبه dushanbi {فا.} یکی از روز های هفته که بین یکشنبه و سه

شنبه قرار دارد. دوشنبه – پایتخت جمهوری تاجیکستان

دوک duk {فا.} چیللیک - آهن دراز که در چرخهٔ ریسمان باشد.آلتی که بدان ریسمان ریسند.

که یک روز تان هدیهٔ شهریار
بود دوک با جامهٔ زرنگار

دوکّکلله ماق dukkaklamäq « دوک دوک» صدا کشیدن، تپش سریع (در بارهٔ قلب گفته شده) .

دوگانه dugäna دو تایی، هر چیزی که مرکب از دو جزٔ یا دو عنصر باشد، و نیز بمعنی نماز دور کعتی، دو رکعت نماز.

دوگاه dugäh {فا.} یکی از نغمات شش مقام کلاسیک اوزبیکی.

دوگانه dugäna خواهر خوانده، دخترانیکه باهم دوست صمیمی باشند.

دول dul ظرف فلزی یا چرمی که با آن آب ازچاه میکشند، ظرف آبکشی، بعربی دلو میگویند.

دولت dawlat {عر.} دارایی، ثروت، مال، آنچه بگردش زمان و نوبت از یکی بدیگری برسد، گردش نیکی بسودکسی، زمان سلطنت و حکومت بر یک کشور و نیز بمعنی هیئت وزیران، نخست وزیر و وزیران او، دول جمع.

دولت قوشی dawlat qushi همای سعادت .

^ **دولتلی** dawlatli ثروتمند، بای، صاحب مال و دولت.

^ **دولتچیلیک** dawlatchilik سیستم دولتی.

دومه لاق dumaläq گرد، حلقوی، یومه لاق « گرد » هم میگویند.

دوو duw تیز، یکجایی. مثال : باله نینگ کؤزیدن دوو یاش تؤکیلدی

(از چشمان طفل به تیزی اشک جاری شد) .

دؤپّاسله ماق döppäslamäq با مشت زدن، با چوب زدن.

د ؤپّی döppi کلاه ای که از پوست قره قل ساخته میشود، دؤپّی دوز (کلاه دوز).

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه

جامه شان غفه سموری نشان کلاه

رودکی.

دۆق döq سیاست، کلاماتیکه به خاطرترسانیدن طرف مقابل، برزبان آورده میشود.

دۆق döq صدا، آوازیکه از تماس بعضی اشیا بوجود می آید. مثال: چاینکنی دۆق اپتیب ییرگه قۆیدی (چاینک را ترق کنان بزمین گذاشت) .

دۆقّی döqqi غیرمتناسب، بی تناسب، ناهمساز، ناساز نا سازوار ناسازگا غیرمتناسب، ناهم جور.

دۆل döl ژاله.

ژاله . تگرگ را گویند و سبب آن چنان است که چون بخار بهوا رود و سرما در او اثر کند غلیظ شود و قطرهٔ باران گردد و در محل فرودآمدن فعل برودت در او زیاده تأثیر کند او را بفشرد و یخ بندد. ژاله را بتازی برد گویند.

چون ژاله به سرد اندرون موصوف
چون غور هبه خامی اندرون محکم
(منجیک)

دۆلاق döläq پاپیچ، دولاغ « تر.» جوراب مانندی که همهٔ پا ازانگشتان تا کمر را می پوشاند و چاقچور نیز گویند و بیشتر زنان پوشند. چاقچور.

(دو + لاغ، به معنی شاخه): چادر دولاغ کردن؛ پوشیدن چادروچاقچور.

درآذربایجان پاپیچی را گویند با حدود چهار انگشت عرض از پارچه یا پشم.

دۆلته dölta چاق و چلّه.

ز بوی خامهٔ نرگس دماغ من چاق است

شکفتن دل من هم چو گل به اوراق است

ملا طغرا

دؤلمه dölma دلمه - ازکلمهٔ ترکی دُلمَق به معنی پر شدن، و یا از دولدرمق، به معنی پرکردن، یک نوع طعام از برگ رز یا کلم برگ و یا بادنجان و خیار و فلفل و مرچ سبز و جز آن که از گوشت قیمه کرده آنها را آکنده باشند سازند، به ترکی هر چیزی را که از برنج و قیمه پر کنند مانند برگ انگور و بادنجان و پیاز و غیره، برنج و گوشت و لپهٔ پخته که در میان برگ مو پیچند و چاشنی ترش و شیرین زنند.

د ؤمباق dömbaq چاق. مثال : دؤمباق پیشانه (پیشانهٔ چاق و برآمده گی).

دؤمبیره dömbira { فا.} (دراصل: دنبوره)، یکی از آله های محبوب موسیقی در میان برخی ملیت‌های آسیای میانه است. عموماً قلمرو این آله محبوب شامل أفغانستان، اوزبیکستان، آذربایجان، شمال ایران، قزاقستان و طور خیلی گسترده کشور قزاقستان محسوب می‌شود.

در افغانستان، دمبوره، موسیقی ملی و فولکلور ملیت های ترک‌تبار (هزاره، اوزبیک، ترکمن،) به حساب می‌آید، در شمال ایران دمبوره بیشترین کاربرد و استفاده را در میان مردمانی که «آذری» و «خاوری» خوانده می‌شود، دارد. در اوزبیکستان همانند سایر ملیت های ترک‌تبار، دمبوره کاربرد وسیع دارد و جز یکی از اسباب مهم موسیقی اوزبیک ها شمرده می‌شود. در ترکمنستان نیز دمبوره طرفداران فراوانی دارد و همین‌طور در کشورهای دیگر شامل کشورهای آسیای مرکزی؛ اما قزاقستان کشوری است که به دمبوره ارزش زیاد قائل است. دمبوره در قزاقستان به عنوان محبوب ترین و مهم ترین آله موسیقی به حساب می‌آید. می‌توان گفت اگر هنر و صدای دمبوره در روح هر قزاق جاری است، آن قزاق، قزاق‌تراز همه‌ی قزاق‌هاست. به عبارت دیگر، دمبوره جزء هویت مردم قزاق است و بنابراین، آن فرد قزاق که می‌تواند دمبوره بنوازد، به این

معناست که روح اصیل قزاق در بدن‌اش جاری است. در ولایت بدخشان افغانستان به دنبوره علاقهٔ مفرطی نشان میدهند . مشهور ترین نوازنده گان دنبوره، یکی هم بابه قران تاشقورغانی می باشد.

زنده گی نامه بابه قران دنبوره نواز

بابه قران

باید گفت برای اولین بار نغمات دنبوره این هنرمند مشهور را فیض الله ایماق در ستدیو های رادیو افغانستان درسال ۱۳۵۰ خورشیدی ثبت واز طریق پروگرام اوزبیکی به دست نشر سپرد.

آهنگهای ضبط شدهٔ بابه قران در رادیو تلویزیون ملی قرار ذیل است:

۱- وعده بیردینگ، کیلمه دینگ (وعده دادی و نیامدی)،

۲- قره شیرین تیلیمنی (بگو، شیرین زبانم !)،

۳- داد اؤلدیم (داد ! مُردم !)،

۴- جؤره قؤ زیم ، آل بلم (آغاز کنید ، بره هایم !)،

۵- آلمه چه انارینگه بلی (خوشا انار سیب مانندت)،

۶- کیلینگلر یار اؤ ینه یلیک (بیا یار که برقصیم)،

۷- بالمگه اؤ خشیدیر، آوازینگ سینی(آوازت به پسرم می ماند)،

۸- سؤ زله جانیم قَیدین کیلدینگ ؟(جانم بگو از کجا آمدی؟)،

۹- مین بینوا قنداق قیله ی ؟(من بینوا چه باید کنم ؟)،

۱۰- رومالیم بار، رومالیم بار (دستمال دارم، دستمال دارم)

بابه قِران هنرمند آواره و درویشی از ولسوالی خلم (تاشقرغان) بود. نام

اصلی اش عبدالغفار فرزند سلطان بود . او در سال ۱۲۸۹ خورشیدی در گذر ده حسن ولسوالی تاشقرغان ولایت سمنگان پا به جهان هستی گذاشت. بابه قِران از آوان کودکی به خواندن آهنگ های محلی آغاز نمود. در سن دوازده سالگی نزد مرحوم محمد حکیم تنبور نواز به نواختن دنبوره پرداخت.

بابه قران درسال ۱۳۶۷ خورشیدی جهان فانی را وداع گفت و یکی از دوستان قدیمی اش معروف به زرگر او را به خاک سپارید. بعد از مدتی زرگر هم وفات نمود. او ازدواج نکرده و از او کدام اولاد باقی نمانده‌است. پس از اینکه طالبان از صحنهٔ سیاست خارج شدند و افغانستان دارای چندین شبکه تلویزیونی، رادیویی و سایررسانه های گروهی شد، هنرمندان خارج از افغانستان آهنگ های بابه قران را با موسیقی مدرن سرودند که آهنگ های وی امروز در افغانستان، تاجیکستان و ایران بر سر زبانهاست.

منبع : از یاد داشتهای مؤلف.

دۆندیرماق döndirmäq خوب انجام دادن، کار موفقانه.

دۆندیق döndiq کسی که ستاره اش گرم و دوست داشتنی باشد.

دۆنگ döng بلندی، برآمدگی.

دۆنگلیک dönglik تپه ، برآمده گی.

دۆنغیز döngiz خوک – حیوانی است اهلی و فربه، بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم و مو دار، دست و پای کوتاه و چشمهای کوچک دارد، خوک ماده از نه ماهگی حاضر برای جفتگیری میشود و سالی دو مرتبه میزاید. مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است و هر بار ۶ تا ۱۲ بچه می آورد، در بسیاری از کشورها گوشت او را میخورند اما در مذهب اسلام حرام است.

دهر dahr {عر.} زمانه، روزگار، عصر و زمان، دهور جمع

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست

در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم «۱»

شهید بلخی

«۱» چم : خرام، ناز، رفتار با ناز و خرام و پیچ و خم، به معنی نظم و قاعده و آراستگی.

^ **دهری**dahri بیخدا، ملحد.

فارغ نبوی ز جنگ ماهی هرگز
گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
(فرخی) .

^ **دهرلیک** dahrlik الحاد.

دهشت dahshat {عر.} حیرت، سرگشتگی سراسیمگی.

^ **دهشتلی** dahshatli فاجعهٔ مخوف.

دهقان dehqan معرب دهگان بمعنی صاحب ده یا رییس ده، دهاقین جمع.

^ **دهقانچیلیک** dehqanchilik کسی که وظیفه اش زراعت باشد.

دهلیز dahlez دالان، راه تنگ و دراز، راهرو باریک، بعربی نیزدهلیز میگویند و جمع آن دهالیز است در فارسی دهلیزه هم گفته شده.

ده - ده dada آته - پدر، قبله گاه.

دهمرده dahmarda سرکرده و راهنمای دهقانها.

ده یدی daydi ولگرد، بیکاره، هرزه، هرزه گرد، کسی که بیهوده راه میرود.

^ **ده یدیلیک** daydilik کسی که عمری خود را به ولگردی بگذراند.

^ **ده یدیماق** daydimäq روز خود را با ولگردی سپری کردن.

دیار diyär {عر.} جمع دار بمعنی خانه و محل و مسکن.
چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر
بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار

(فرخی).

دیانت diyänat آیین خدا پرستی، هر آیینی که اساس آن بر خدا پرستی باشد، دیانات جمع.

^ **دیانتسیز** diyänatsiz بی دیانت.

^ **دیانتلی** diyänatli با دیانت.

دیپلوم diplum گواهی نامه، پروانه، سند تحصیلی.

دیپلومات diplumät سیاستمدار، شخص بصیر و کار آزموده در امور سیاسی.

دیپلوماتیک diplumätik سیاسی، مربوط بسیاست، شخص زیرک و دارای شغل سیاسی. هئیت دیپلماتیک : تمام سفرأ و اعضأ سفارتخانه ها در پایتخت یک کشور« کردیپلماتیک ».

دیپولوماسی diplumäsi سیاست، علم سیاست، فن ارتباط با کشورهای دیگر.

دیدار didär دیدن، روی نمودن، بمعنی روی و رخسار، و بمعنی چشم و قوهٔ بینایی نیز گفته شده.

دیریلله ماق dirillamäq لرزیدن.

دیزل dezal سیستم موتور های روغنی که توسط مخترع آلمانی بنام دیزل اختراع شده و همه نوع روغن و نفت را میتوان عوض بنزین در آنها مصرف کرد و قدرت آنها نیز او موتور های بنزینی بیشتر است.

دیسانت disänt { فر.} وارد کردن حمله از طریق زمین، هوا و یا بحر بر بالای دشمن.

^ **دیسانتچی** disäntchi سربازی که در اردوی دیسانت کار میکند.

دیکّه یماق dikkaymäq ایستاد شدن.

دیک ایتیب تورماق dik etib turmäq با سرعت زیاد از جای خود ایستاد شدن .

دیم dim هوای گرم بدون شمال .

^ **دیملمه** dimlama غذای که در تفت و بخار پخته شده باشد.

دین din {عر.} مذهب، کیش، آیین، طاعت، جزاٴ ادیان جمع، در فارسی بمعنی روز بیست و چهارم از هر ماه خورشیدی و نام فرشته ای نیز گفته شده.

^ **دیندار** dindär با ایمان، با اعتقاد، متدین.

که سالی خراجی نخواهد ز پیش
ز دیندار بیدار و از مرد ک

^ **دینسیز** dinsiz بی دین، بی ایمان، دهری.

بمن بر پس از مرگ نفرین بود
همان نام من پیر بی دین بود

« فردوسی»

^ **دین شناس** dinshunäs کسی که تاریخ و قواعد دینی را می آموزاند.

دین dayn {عر.} وام، قرض، وام مدت دار، دیون جمع.

دینارdinär معرب کلمهٴ لاتینی

دناریوس denarius نوعی پول طلا که در قدیم رایج بوده، اکنون پول عراق را میگویند که معادل یا لیرهٴ انگلیسی است، دنانیر جمع، یک صدم ریال ایران را میگویند، سابقاً یک هزارم ریال را میگفتند .

دیباچه debächa مقدمه، شرحی که در اول کتاب نوشته شود، بمعنی

روی و رخساره هم گفته شده.
گرمن آنم که چو دیباچهٔ نو بودم
چون که امروز چو خفتانهٔ خلقانم

(ناصرخسرو).

دیوdew موجود خیالی و افسانه ای که هیکل او شبیه انسان اما تنومند و زشت و مهیب و دارای شاخ و دم بوده.
بکار آور آن دانشی کت خدیو
بداده ست و منگر بفرمان دیو

ابوشکور.

دیرزه deraza کلکین، پنجره، دریچه.

دیله مه daylama فله - شیر گاو نو زا.

دیماق demäq گفتن، گپ زدن، محاسبه کردن، شمردن،حساب کردن، خواستن، خواهش کردن،

دیمک demak بنا برین، خلاصه ، پس.

دینگیز dengiz بحر، دریا.

دیوار dewär آنچه ازخشت و گل یا سنگ یا آجر یا چیز دیگر درکنارهٔ زمین یا چهارسمت خانه درست کنند و جایی را با آن محصور سازند، دیوال هم گفته شده.

دیوان dewän دفترخانه، و نیز به معنی دفتر حساب و دفتر شعر، و کتابی که اشعار شاعری درآن چاپ شده باشد، بعربی نیزدیوان میگویند.

ذ

ذ -zäl حرف دوازدهم الفبای تورکی اوزبیکی که ذال تلفظ میشود و آنرا ذال -معجمه و ذال منقوط هم میگویند، بحساب ابجد « ۷۰۰».

ذات zät {عر.} مؤنث ذو بمعنی صاحب، و نیز بمعنی نفس وعین و جوهر و حقیقت چیزی، ذوات جمع.

ای ذات تو شمس و ذاتها انجم
وی ملک تو کّل و ملکها اجزا

مسعود سعد.

ذات البین zätilbain {عر.} اصلاح ذات البین ازسه کلمه تشکیل شده است؛ «اصلاح» از ماده صلح و نقطه مقابل فساد و تباهی است و به معنی از بین بردن نفرت و کینه در میان مردم است. «ذات» مؤنث ذو به معنی عین هر چیز و نفس آن است. و «بین» برای حد فاصل میان دو چیز یا وسط آنها وضع شده است.

^ **ذاتدار**zätdär به ذات خوب، به جنس خوب به نوع خوب منسوب می باشد.

ذاتلی zätli ذاتدار.

ذاتسیز zätsiz بی نسب، بی ذات.

ذاتاً zätan ذاتی، اصلاً.

ذاکر zäkir یادکننده، یاد آورند، ستایش کننده خدا، ثناگو.

ذبح zabh {عر.} کشته، سربریده، گلوبریده، گلوبریدن، سربریدن گاووگوسفند، خفه کردن.

ذخیره zakhira { عر.} پس انداز، اندوخته، هر چیزی که برای روز مبادا نگاهدارند، ذخایر جمع.

ذره zara {عر.} مورچه خورد، هرچیزبسیار خورد، هر یک از اجسام کوچکی که در شعاع آفتاب دیده میشود.

^ **ذره چه** zarracha ذرهٔ خورد و کوچک، توتهٔ خورد، کم از کم. مثال: اونینگ ذره چه عیبی یؤق (او مثل ذره عیب ندارد).

ذریات zurriyät {عر.} جمع ذریعه، اجداد.

ذکاوت zakäwat {عر.} تیز هوشی، زیرکی، هوشیاری.

^ **ذکاوتلی** zakäwatli صاحب ذکاوت.

ذکر zikr { عر.} یاد کردن، و به معنی دعأ، نماز، ورد، اذکار جمع.

ذکی zakki { عر. } زیرک، هوشیار، اذکیأ جمع.

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
باد بختت بر عنایت متکی
مولوی

^ **ذکیلیک** zakilik هوشیاری، زیرکی.

ذلالت zalälat {عر.} خوار شدن، ذلیل شدن، خواری.

ذلت zillat{عر.} خوار شدن، پست شدن، خواری.

ذلیل zalil { عر.} خوار، پست، اذلأ و اذله جمع .

ذمه zimma { عر.} امان، ضمان، عهده، پیمان، ذمم جمع.

ذوالجلال zuljaläl {عر.} صاحب جاه و جلال.
خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال. (عنصری).

ذوالحجه zulhijja {عر.} ماه دوازدهم از سال قمری، ذی الحجه و ذی حجه هم میگویند.

ذوالقرنین zulqarnain خداوند دوشاخ . صاحب دو سر و در تحت عنوان اسکندر بن فیلفوس.

ذوالقعده zulqa’da {عر.} ماه یازدهم از سال قمری.

ذوزنقه zuzanqa {عر.} یکی از اشکال هندسی، شکل چهار ضلعی که دو ضلع آن متوازی باشد.

ذوق zawq {عر.} چشیدن، چشایی، و نیز به معنی طبع و سلیقه، در فارسی به معنی خوش و نشاط هم میگویند.

^ **ذوقسیز** zawqsiz بی سلیقه.

^ **ذوقلنماق** zawqlanmäq لذت و ذوق گرفتن.

^ **ذوقلی** zawqli با نشاط، نشاط انگیز.

ذهن zehn { عر.} قوهٔ باطنی که مطالب را بیاد نگاه میدارد، اذهان جمع

***

ر

ر- re حرف سیزدهم الفبای تورکی اوزبیکی که رای مهمله هم نامیده

میشود، به حساب ابجد « ۲۰۰» گاهی به « ل» بدل میشود، مثل « سوراخ – سولاخ »، « دیوار– دیوال ».

رابطه räbita {عر.} مؤنث رابط، علاقه ، پیوند، علاقه بین دو چیز یا دو نفر، آنچه دوچیز یا دو نفر را بهم پیوستو ارتباط بدهد، روابط جمع.

راحت rähat {عر.} آسایش، آسوده گی، آرامش، خلاف تعب.

^ **راحتلنماق** rähatlanmäq ذوق گرفتن، آسوده و آرام شدن.

رادیاتور rädiyätur {لا.} مخزن آب درموتور که دارای لوله های عمودی و پره های متعدد میباشد و آب ازآنجا دراطراف سیلندر ها جریان پیدا میکند.

رادیکالیسم radicalism بنیادگرایی، تندروی.

راز räz {فا.}مطالب پوشیده و پنهان، مطالب نهفته در دل، رازه هم گفته شده.

^ **راز دار** räzdär رازنگهدار، صاحب راز، درقدیم کسی را میگفته اند که عرایض و مطالعه مردم را بعرض پادشاه میرسانیده.

راست räst {فا.}آنچه در طرف راست باشد، مقابل چپ، و به معنی سخن درست، ضد دروغ ، کشیده و بی پیچ و خم،خلاف کج.

^ **راستله ق** rästlamäq راست کردن، ایستاد کردن. مثال: قدینی راستله ماق (راست کردن قد).

^ **راستلیک** rästlik راستی، حقیقت.

^ **راستگوی** rästguy کسی که حقیقت را بگوید، حقیقت گو.

^ **راستگویلی** rästguylik راست گفتن، ضد دروغ.

راضی räzi {عر.} خشنود، خورسند.

^ **راضی بؤلماق** räzibölmaq ممنون شدن، خرسند شدن.

^ **راضیلشماق** räzilashmaq بدرود، پدرود، خدا حافظی، عذر خواستن.

^ **راضیلیک** räzilik ممنونیت، پدرود، وداع.

^ **نا راضی** närazi کسی که خفه و نا راضی باشد.

راکد räkid { عر.} آرام و ثابت، بجا مانده ، دریکجا ایستاده.

رام räm {عر.} آرام، خو گرفته، فرمانبردار، خلاف توسن و سرکش، بخود رام و طابع ساختن .

راوی räwi {عر.} روایت کننده، نقل کننده، سخن و خبر ازکسی.

رأی räy {عر.} اندیشه، تدبیر، عقیده، اعتقاد، خواهش، میل، رغبت.

رایج räyij { عر.} روان، روا، پول یا کالایی که رواج داشته باشد.

رب rab [عر.] پروردگار، خداوند، صاحب، مالک، ارباب و ربوب جمع.

از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب

مولوی.

رباب ribäb {عر.} یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه تار که کاسهٔ آن کوچکتر و فقط دارای دو سیم بوده و آنرا باکشیدن کمانه یا آرشه مینواخته اند.

^ **ربابچی** rubäbchi رباب نواز

رباط ribät کاروانسرا، کاروانسرای سرمنزلهای راه، جایی که در کناراه جهت استراحت و سکنی و منزلگاه قافله و کاروان سازند و مشتمل بر اتاقهای چند و طویله و جز آن باشد، مهمانسرای، مسافرخانه، آنچه برای فقیران ساخته شود، سرایی که برای فقرا سازند، جای غربا، دهستان، ناحیتی است به دیلمان و مر او را رباطی است با منبر و جایی با کشت و برز بسیار است، بیکند، شهرکی است او را مقدار هزار رباط است.

ربیع الاول rabi-ul-awwal {عر.} ماه سوم از سال قمری.

ربیع الثانی rabi-ul-säni {عر.} ماه چهارم ازسال قمری ربیع الاخر هم میگویند.

رجب rajab ماه رجب.

رجز rajaz {عر.} یکی ازبحور شعر، و شعری که هنگام جنگ درمقام مفاخرت و خود ستایی بخوانند.

رجه raja رجه له ماق { فا.} رجه له ماق: رژه ، ریسمان، ریسمانی که در بنایی بکار میبرند، ریسمانی که دو سرآنرا بدیوار میبندند و روی آن رخت می اندازند.

رحم rahm {عر.} مهربانی، بخشایش.

^ **رحمسیز** rahmsiz بیرحم .

^ **بیرحم** berahm کسی که رحم و شفقت ندارد.

رحمان rahmän {عر.} یکی از اسم های زیبای خدا « ج»

^ **رحمت** rahmat {عر.} مهربانی، بخشایش و احسان، مهر و شفقت.

^ **رحمتلی** rahmatli خدا رحمت کند.

رخصت rukhsat {عر.} ارزانی و سبکی و آسانی، و نیز به معنی اذن و اجازه.

^ **رخصتسیز** rukhsatsiz بدون اجازه و اذن .

رخنه rakhna { فا.} سوراخ، چاک، شکاف، راه و شکاف میان دیوار، و « بضم را » بمعنی کاغذ هم گفته شده.

رد rad {عر.} باز دادن ، باز گردانیدن ، و ازدن.

رذالت razälat {عر.} پستی ، فرومایه، زشت و زبون، ارذال جمع.

رذالت razälat {عر.} پستی ، فرومایه، زشت و زبون، ارذال جمع.

^ **رذیل** razil {عر.} ناکس، نابکار، فرو مایه ، پست.

رزاق razäq {عر.} روزی دهنده، روزی رساننده.

^ **رزقلی** rizqli خوش طالع، کسی که از نگاه مادی احساس کمبودی نکند.

رژیسورrezhisur { فر.} مدیر، عامل، سرپرست هنر پیشگان درتیاتر، کسی که در تیاترهنر پیشگان را رهبری میکند.

رژیسورلیک rezhisurlik سرپرستی کردن.

رژیم rizhim { فر.} طرز، قاعده، روش، هنجار، طرزحکومت، اسلوب سیاست، طرز زنده گانی و خوراک و پرهیزکه معالج برای بیمار تعیین میکند.

رسالت risälat پیغام بردن، پیغامبری.
گویی از یزدان بترسم گر نمیگویی دروغ
ملحدی را بررسول حق رسالت چیست پس

ناصرخسرو.

رساله risäla {عر.} نامه، کتاب، نوشته، رسایل و رسالات جمع.

رسام rassäm { عر.} نقاش، نقشه کشی، نگارنده، پیکر نگار، صورتگر.

^ **رساملیک** rassämlik نقاشی کردن، رسامی نمودن.

رستوران rasturän { فر.} جایی که در آن اغذیه و مشروبات برای فروش آماده باشد و مردم در آنجا غذا بخورند.

رسته rasta { فا.} راسته، رده، صف، بازار، دکانهای که در بازار دریک صف واقع شده، و نیز بمعنی گروهی ازمردم که در یک شهر با یکدیگرهمکار وهم پیشه باشند مثال رستهٔ نانوایان.

رسم rasm { عر.} نشان، اثر، علامت، اثری که بر زمین با روی چیزی باقی بماند، شکل یا خطی که روی کاغذ بکشند، صورت چیزی و نیز

بمعنی آیین و روش و عادت، رسوم جمع.

چنین است رسم سپنجی سرای

نخواهد که مانی بدو در بجای

(فردوسی)

^ **رسماً** rasman {عر.} موافق برسمیت به شکل و طرز رسمی و قانونی.

^ **رسمی** rasmi {عر.} وظایفی که از طرف حکومت یا دولت تعیین شده باشد.

^ **رسمیلشتیریش** rasmilashtirish رسمی کر دن، مطابق قانون تصدیق نمودن.

^ **نا رسمی** närasmi غیر قانونی، نقیض رسمیت.

^ **رسمیت** rasmiyat { عر.} نظم و قواعدی که برای انجام امور مشخص شده باشد.

رسوا ruswä { فا.} بی آبرو، بد نام، کسی که کار زشت او فاش شود و نزد مردم شرمنده و بی آبرو شود.

از جد نیکورای تو وز همت والای تو

رسوا ترند اعدای تو از نقشهای الفیه

(منوچهری).

^ **رسوالیک** raswälik بد نامی، شرمنده گی.

رسوم rusum {عر.} جمع رسم، رسم ها، رواجها و عنعنه ها.

رشته rishta {عر.} نخ، ریسمان. مثال: محبت رشته سی (رشتهٔ محبت).

رشک rashk { فا.} حسد. مثال: سیوگی بار جایده رشک بار (آنجا که عشق و محبت است خواهی نخواهی رشک وجود دارد).

خنک آن کسی را کز او رشک برد
کسی کاو به بخشایش اندر بمرد

عنصری.

رصد rasad { عر.} به چیزی نظردوختن، در جایی نشستن و چیزی را زیر نظر قراردادن و نیز به معنی راه و طریق ومراقبت و نگهبان، ارصاد جمع، و جایی که ستاره شناسان با آلات وادوات مخصوص ستاره گان را زیرنظر قرارمیدهند.

^ **رصد خانه** rasadkhäna رصد گاه.

رضأ rizä {عر.} خشنود، خورسند.

رضای او کند روشن ثنای او کند نیکو

هوای او کند بینا سخای او کند فربی

منوچهری .

رضأ لشماق rizälashmäq راضی شدن.

رعایت riäyat {عر.} نگهداری و پاسبانی، ملاحظه و مراقبت، جانبداری، نوازش و مهربانی و رسیده گی بکارکسی.

رعنا ra'nä {عر.} زن خود بین و خود آرا و گول و سست، در فارسی به معنی خوش قد و قامت و زیبا نیز میگویند.

تا تو بدین فسونش ببر گیری
این گنده پیر جادوی رعنا را

ناصرخسرو.

رعیت raiyat {عر.} عامهٔ مردم ، قوم و جماعتی که راعی و سر پرست داشته باشد، مردم فرمانبردار، جمع کشاورزکه در یک ملک و تحت فرمان یک نفر مالک باشند، رعایا جمع.

نظری کن به حال من زین به
زآنکه من هم رعیتم در ده

(اوحدی)

رغبت raghbat {عر.} خواستن، دوست داشتن، میل، اراده، آرزو.

^**رغبتلنماق** raghbatlanmäq مایل شدن.

رف raf برآمدگی است که بر در خانه ها برای نشستن سازند.

برگرفت از لب رف سیمین جامی را
بر دگر دستش جامی و مدامی را

منوچهری

رفیده rafida لته و کهنه ای چند که مثال گرد بالشی برهم دوزند و خمیر نان را روی آن گسترانیده بر تنور بندند. لته ای چند باشد که مانند گرد بالشت بدوزند نان را برزیرآن گسترده به تنور بندند و آن را کابک و کابوک نیز گویند:

تنور حسد می کند گرم حاسد
سر و پای گم کرده همچون رفیده

رفیق rafiq {عر.} دوست، همراه، رفقأ جمع.

^ **رفیقلیک** rafiqlik رفاقت، دوستی.

رقابت raqabat {عر.} نگهبانی کردن، انتظار کشیدن، همچشمی، چشمداشت.

^ **رقابتچی** raqäbatchi کسانیکه بین خود رقابت کنند.

رقاص raqqäs {عر.} کسی که رقص میکند، رقص کننده، پای کوبنده، بازیگر .

رقاصه raqqäsa {عر.}رقاص، مؤنث کلمهٔ رقص، زنیکه میرقصد و

پایکوبی میکند.

رقص raqs جنبیدن، حرکات موزون کردن به آهنگ موسیقی، پا کوفتن، پایکوبی .

رقم raqam {عر. } خط، نوشته، نشان، عدد، ارقام و رقوم جمع .

^ **رقمله ماق** raqamlamäq به ترتیب رقم و عدد گذاشتن، نوشتن.

رقیب raqib {عر.} نگهبان، پاسبان، مناظر،مواظب، رقبأ جمع، دو نفر که بیک چیز یا یک شخص مایل و عاشق باشند هر کدام را رقیب دیگری میگویند:

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو

که من این ظن به رقیبان توهرگز نبرم

(حافظ)

^ **رقیبلیک** raqiblik رقابت، هم چشمی.

رکعت rakat { عر.} یکبار رکوع کردن در نماز، هر قیام از نماز که رکوع هم در آن باشد.

رکلام rekläm { فر.} آگهی، اعلان.

رکن rukn {عر.} جزٔ بزرگترو قویترازهرچیز، پایه و ستون، امرعظیم، بزرگ و رییس قوم، ارکان جمع.

رکود rukud {عر.} آرام گرفتن، ایستادن باد یا آب، بر جای بودن.

رکورد rekurd { انگل.} کارنمایان درمسابقهٔ ورزشی، پیشی درمسابقه، پیروزی شایان.

رکوع ruku {عر.} خم شدن، سر فرود آوردن، خم شدن درنماز بطوریکه دستها بسر زانو برسد.

رمز ramz {عر.} ایمأ ، اشاره، راز نهفته، علامت مخصوص که از آن

مطلبی درک شود، رموز جمع.

^ **رمزلی** ramzli رمزدار، سمبولیک.

رمضان ramazän {عر.} ماه نهم از سال قمری، ماه روزه، ماه صیام.

^ **رنجیتماق** ranjimäq رنجاندن، رنج دادن، آزرده ساختن.

رنده randa { فا.} آلتی که نجار با آن چوب و تخته را میتراشد.

رنده له ماق randalamäq با رنده چوب و تخته را تراشیدن. مثال: رنده بیلن چوب نی یؤندیم (توسط رنده چوب را تراشیدم).

رنگ rang {فا.} آنچه از صورت ظاهر چیزی به چشم آید و دیده شود از سبزی و سرخی و زردی و سیاهی و نظایرآن، به معنی مکر و حیله و سود و بهره.

^ **رنگله ماق** ranglamäq رنگ کردن. مثال: ساچینی رنگله ماق (موی خود را رنگ کردن).

^ **رنگلی** rangli رنگدار، رنگه. مثال: رنگلی تلویزیون (تلویزیون رنگه).

رنگ برنگ rangbarang { فا.} رنگارنگ، دارای چند رنگ، گوناگون

روا rawä { فا.} روان، رایج، جایز، جاری، شایسته، سزاوار.

روا کؤرماق rawäkörmäq مناسب، لایق دیدن.

روا بیلماق rawäbilmäq حلال دانستن، جایز شمردن.

رواج rawäj {عر.} روا، روان، در جریان داد و ستد بودن پول و کالا.

رواجلنماق rawäjlanmäq رواج یافتن، رواج شدن، ترقی کردن.

روان rawän { فا.} جان، روح، رونده، گذران.

^ **روان یؤ ل** rawän yöl راه راست، نقیض کج.

روایت riwäyat { عر.} نقل کردن ، حکایه.

روبرو rubaru { فا.} رو باروی.

روپیه rupiya پول رایج هندوستان.

روپیه نام واحد پول فعلی کشورهای متعددی از جمله هندوستان، پاکستان، نپال، سری‌لانکا، اندونزی و مالدیو و واحد پول سابق کشورهای برمه و افغانستان است.

روح ruh {عر.} جان، و نیز بمعنی وحی و امرالهی، ارواح جمع.

^ **روحاً** ruhan روحی، از جهات معنوی، خود را روحاً آرام حس کردن.

^ **روحسیز** ruhsiz بدون شوق و ذوق.

^ **روحسیزلیک** ruhsizlik حالت بیروحی.

^ **روحلنماق** ruhlanmäq از جهت معنوی قوت گرفتن.

^ **روحی** ruhi حالت روحی، معنوی.

روحانی ruhäni دانشمند، پیشوای دین، پارسا.

رود rud ساز، رشته ای که روی ساز کشیده شود، زه کمان حلاجی، به معنی روده و به معنی فرزند نیز گفته شده، نهر بزرگ که پس از سیر در خشکی وارد دریا شود.

^ **رود بار**: رود خانه، نهربزرگ ، جایی که در آن چند نهر یا رود جاری باشد. نام شهریست در ایران.

^ **رود خانه**: بستر رود، نهر بزرگ.

^ **رودک**: ناحیه ایست در تاجیکستان. جای تولد ابوعبدالله رودکی .

روزنامه ruznäma { فا.} نامه ای که همه روزه یا هفته ای یکبار چاپ شود و اخبار و وقایع روزانه را منتشر کند.

روزه ruza { فا.} خود داری ازخوردن و آشامیدن که مدت شرعی آن ازطلوع صبح تا غروب آفتاب است.

^ **روزه خوار**ruzakhär کسی که در ماه رمضان روزه نگیرد.

^ **روزه دار**ruzadär کسی که روزه گرفته، روزه گیر، صایم.

روش rawish { فا.} طرز، اصول.

روشن rawshan { فا.} تابان، درخشان، افروخته، آشکار، جایی که نوربه آن بتابد، روشان هم گفته شده.

^ **روشنلیک** rawshanlik روشنی.

روشنگر rawshangar روشنگر .صیقل و جلا دهنده. زداینده،آنکه آهن صیقلی و روشن کند. صقال. جلاءکه زنگ ازشمشیر و آینه بزداید. آنکه آینه های فلزی و اقسام اسلحه را صیقل و جلا دهد. آینه زدای .

تا تیغ آفتاب چو روشنگری مقیم

بر روی چرخ آینه کردار می رود

(سید حسن غزنوی)

روکش rukash { فا.} پارچه یا چیز دیگری که روی چیزی بکشند.

رول rul { فر.} نقشی که از طرف اکتور در نمایشنامه یا فلم اجرا میگردد، نقش، اهمیت خدمت. مثال: تاریخدهشخص نینگ رولی (رول و نقش انسان درتاریخ).

روماتیزم rumätizm { یو.} بیماری درد مفاصل. مرضی که به سبب دردهای عارض در مفاصل مشخص است.

عامل این مرض می تواند یک ویروس و یا استرپتوکوک در نوع رماتیسم حاد مفصلی باشد، ولی امروزه معتقدند حتی عامل رماتیسم حاد مفصلی هم ویروس است.

رومال rumän { فا.} دستمال، رو پاک، پارچه ای که با آن دست و رو را پاک کنند.

این هم دوبیتی اوزبیکی که راجع به دستمال گفته شده است :

یارگینم رومال یوباردی آسمانی

اوچیگه توگیب یوباردی اؤسمه «۱» نی

اؤسمه سی خراب ایکن هیچ توتمه دی

وعده سی یالغان ایکن، بیر کیلمه دی

ترجمه:

یار عزیزم برایم دستمال آبی رنگ فرستاد که در بین آن وسمه «۱» نیزقرار داشت. وسمه اش خیلی بی صفت و بی تأثیر بود ، همچنان وعده اش دروغ بود که باری بدیدنم نیامد.

۱- گیاهی است از آن برای رنگ کردن ابرو استفاده می شود.

منبع : کتاب « سوزوان» (سرود های حزن انگیز از داستان یازی و زیبا) گرد آورنده و تألیف: ف.ایماق ، تاشکند، ۲۰۰۳م.

آهنگ رومالیم بار (دستمال دارم): قدیمی ترین آهنگ فولکلوریک اوزبیکی است که دردهه های گذشته، ریکارد ضبط شدۀ آن توسط گرامافون پخش میگردید. ریکارد این آهنگ و آهنگ های دیگراوزبیکی چون (خواجه اوغلی فیض الله و ...) یکقرن پیش ازامروز توسط قبله گاه امجدم زنده یاد کلانتر شاه مردانقل خان ایماق از کشور اوزبیکستان به شهر اندخوی آورده شده است. زمانی که من متعلم صنف اول مکتب قورغان اندخوی ولایت فاریاب بودم، پدرم، بنابر مریضی که عاید حالش شده بود، به عمر (۴۷) سالگی پدرود حیات گفت. جایش فردوس برین باد! والدۀ مرحومم مفتوحه ایماق که طبع شعری داشته، اشعارعامیانهٔ زیادی به لهجۀ تاتاری ازاو به ما به یاد گار باقی مانده است، او نیز در سال ۱۳۵۸ خورشیدی به

دیارابدی پیوست. مادرم همواره به من میگفت:

« فیض الله جان! تو درطفلی زیاد گریه میکردی و هر وقتی که « آهنگ رومالیم بار» و آهنگ « خواجه اوغلی فیض الله » را ازطریق گرامافون می شنیدی، از گریه، بازمانده، به خواب عمیق فرو میرفتی». متأ سفانه این ریکارد های اوزبیکی بنابر کوچکشی های متواتر مفقود گردیده است. خوشحالم که متن آهنگ «رومالیم بار» را در دورهٔ جوانی روی کاغذ درآورده در کتابچهٔ یاد داشتم طور یادگار نگهداشتم. اینک متن آهنگ موصوف جهت مطالعهٔ علاقمندان گرامی درج این صفحه میگردد .

« ایماق »

(رومالیم بار)

رومالیم بار، رومالیم بار

رومالیم ده طومارم بار

بیر کؤریشگه خماریم بار

واخ – واخ داد ایلیمدن کیتدی رومال

رومالیم نینگ اوچی شایی

اؤرته سیده بار دیر آیی

آلیب بیرینگ جانیم داهی

واخ – واخ داد ایلیمدن کیتدی روم

رومالیم اوچیب کیتدی آپه

یار ایشیتسه بؤلور خفه

یارگه باریب ایتمنگ آپه

واخ – واخ داد ایلیمدن کیتدی رومال

کؤپ چیرایلی ایدی رومال

ایلیمدن اوچیردی شمال

آتم – آنم هم کمبغل

واخ – واخ داد ایلیمدن کیتدی رومال« ۱»

ترجمه :

دستمال دارم.

دستمال دارم و در دستمالم طومارم نقش بسته است.

خمار دیدن دستمال خود استم که متأسفانه ازدستم پرید و مفقود شد.

نوک دستمالم شایی « ۲» بوده، درمابینش عکس مهتاب قرار گرفته است.

از رهبر دانا و هوشیارم یگانه تقاضای من اینست که دستمال گم شده ام را به خیر و خوبی برایم باز گردانند.

ای خواهر بزرگ و مهربانم! راز خود را به تو میگویم که دستمالم از دستم پرید و به دست یغماگران افتاد، امید وارم این واقعه ای جانگداز را به دوستان نزدیک مان نگویید. خوب میدانید اگر ازاین حادثهٔ ناگوار یاران ما آگاهی حاصل کنند، سخت متأثر و متالم خواهند شد.

دستمال زیبای از دست رفته ام بیش از پیش مرا اندوه گین ساخت. پدر و مادرم خیلی غریب و بیچاره بوده، توان خرید دستمال دیگر را ندارند، صد افسوس که دستمالم را از دست دادم ! -----

۱- مقصد از رومال - (دستمال) شاید (بیرق باشد !؟).

۲ – در اصل شاهی بوده، تکه ای ابریشمی را گویند.

منبع : یاد داشتهای مؤلف.

رومان rumän { فر.} داستان، افسانه، اثرادبی.

رومانتیزم rumätizim { فر.} سبک جدید در رومان نویسی، سبک نویسنده گان رومانتیک.

رومانتیک rumäntik { فر.} افسانه ای، افسانه مانند، قهرمان وار، شاعرانه، جالب توجه، سبک ادبی که در اوایل قرن نوزدهم در فرانسه و انگلستان پیدا شد واصول ادبیات کلاسیک را کنار گذاشته و بجای تقلید از قدما سبک جدیدی اختیار کردند .

رونق rawnaq {عر.} تابش، فروغ، زیبایی، درخشش.

رویا ruyä {عر.} روییدن

رؤیا {عر.} ruyä تجربهٔ افکار، تصاویر یا احساساتی است که درهنگام خواب انجام می‌پذیرد.

رویخوشلیک ruykhushlik مناسبات نیک، رویهٔ خوب داشتن.

رهبر rahbar { فا.} راهبر، رهنما.

^ **رهبرلیک** rahbarlik رهنمایی

ریا riyä {عر.} تظاهر، به نیکوکاری و یا پاکدامنی، خود را به نیکوکاری جلوه دادن بر خلاف حقیقت، ریأ کار، فریبگر، کسی که گفتار و اعمالش یکی نباشد .

^ **ریاکارلیک** riyäkärlik فریبنده گی.**ریاضت** riyäzat {عر.} ورزش، تحمل، رنج برای تهذیب نفس وکسب اخلاق خوب یا قوت جسم، گوشه نشینی برای تفکر و عبادت و پرهیز گاری.

ریاضی riyäzi {عر.} علمی که در بارهٔ مقادیر و اعداد بحث میکند و برحساب و جبر و مقابله و هندسه اطلاق میشود.
ریاضی (نسبی) منسوب است به ریاضت. به ریاضت به معنی رام کردن اسب توسن:
چو ریاضیش کند رائض چون کبک دری
بخرامد به کشی در ره و برگردد باز (منوچهری)

ز

ز- ze حرف چهاردهم الفبای تورکی اوزبیکی که زا تلفظ میشود، زای هوز و زای معجمه نیز میگویند، به حساب ابجد (۷) گاهی به « ج» بدل میشود مثل « رزه- رجه» « سوز– سوج » و گاهی به «غ» مثل « آمیز– آمیخ » « فروز – فروغ» « گریز – گریغ » .

زار zär { عر.} پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی کثرت و انبوهی و جای فراوانی چیزی را میرساند مثل بنفشه زار، پنبه زار.

زار zär ناتوان، خوار، رجور، ضعیف، نحیف، ناله، فغان. مثل: زارییغله ماق: زار زارگریستن، التجا ، التماس. مثال: زاریم بار، زوریم یوق: زاردارم ، زور ندارم « ضرب المثل»

^ **زاریقماق** zäriqmäq زارشدن، احساس محتاجی کردن، مشتاق شدن.

^ **زارلنماق** zärlanmäq نالیدن، شکایت نمود. مثال:او فلک نینگ گردشی دن زارلنر(او ازگردش فلک نالان است).

^ **زاریله ماق** zärilamäq باآه وناله گپ زدن، عذرو زاری کردن، زاریقماق:زار شدن، محتاج گردیدن، مشتاق شدن، زارلنماق: نالیدن، شکایت کرد، زاریله ماق: عذر و زاری کردن، با تأثر حرف زدن.

زاغ zägh { فا.} پرنده ای است حلال گوشت شبیه کلاغ که تمام پرهایش سیاه است، در تابستان بجا های سرد سیرمیرود، بعربی نیز زاغ میگویند.

زاغره zäghara زاغاره - نانیکه از آرد جواری ساخته میشود، نان جواری

زاهد zähid {عر.} پارسا، پرهیزگار، کسی که ترک دنیا گوید و به عبادت مشغول شود، زهاد جمع.

زبده zubda {عر.} خلاصه ای چیزی، انتخاب شده.

زبر دست zabardast {فر.} توانا، زورمند، خلاف زیر، بمعنی بالای مجلس هم گفته شد.

زبور zabur {عر.} نوشته، کتاب، کتاب داوود پیغمبر که توسط وحی نازل شده.

زحل zuhal {عر.} کیوان، ساتوران، یکی از سیارات که بعد از مشتری از تمام سیارات بزرگتر و تقریباً ۷۰۰ برابرزمین است، هشت قمر دارد و یک حلقه نورانی دور آنرا احاطه کرده ، مدت حرکت انتقالیش ۲۹ سال و نیم است.

زحمت zahmat{عر.}انبوهی کردن، انبوهی، رنج و آزرده گی، عذاب، تکلیف، مشقت. مثال : یۆلده نې – نی زحمتلرنی کۆرمه دیک (درراه مشکلات زیادی را متحمل شدیم).

^ **زحمتکش** zahmatkash محنتکش، جفاکش.

زخم zakhm {عر.} آزرده گی و خراش یا بریده گی عضوی از اعضأ بدن که از آن خون یا چرک بیاید، زخم زبان: کنایه از سخن زشت و ناسزا که دل کسی را بیازارد.

زر zar { فا.} طلا ، فلزی است زرد رنگ و گرانبها، غالباً بطور خالص بدست می آید، برای ساختن مسکوکات و زینت آلات و چیزهای دیگربکارمیرود، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.

زراعت ziräa't {عر.} کشتکاری، کشت و زرع، کشاورزی، حرفهٔ زارع.

زرداب zardäb { فا.} زرد آب، آب زرد رنگ، آب زرد رنگی که از زخم بیرون آید، بمعنی صفرأ نیزمیگویند.

زردوز zarduz { فا.} کسی که پیشه اش دوختن و ساختن پارچه های زری است و نیز به معنی پارچهٔ زردوزی شده.

^ **زر دوزلیک** zarduzlik زردوزی.

زرده zarda مادهٔ زرد رنگ که میان تخم مرغ و در وسط سفیده قرار دارد، اسب زرد رنگ.

زرغلداق zarghaldäq نوع پرنده ای زرد گونه که بالهایش سیاه میباشد.

زرگرzargar { فا.} کسی که پیشه اش ساختن زینت آلات و چیز های دیگراز زر میباشد.

زرگر فرونشانَد کرف سیه به سیم

من باز برفشانم سیم زده به کرف

(کسایی)

زرنگ zarang { فا.} زیرک، چالاک، با هوش.

زره zireh { فا.} جامهٔ جنگ باندازهٔ پیراهن و دارای آستین کوتاه که از حلقه های کوچک فولادی بافته میشده و در قدیم هنگام جنگ بتن میکرده اند.

^ **زرهلی** zirihli زرهدار.

زقوم { zaqum {عر.} گیاهی است صحرایی دارای ساقه های بلند و ستبر، برگهایش شبیه رگ انار، گل آن شبیهٔ گل یاسمین و زرد رنگ، ثمر آن سیاه و شبیهٔ هلیله، ونیز درختی است در دوزخ که میوهٔ بسیار تلخ دارد و دوزخیان از میوهٔ آن میخورند.

زکات zakat {عر.} خلاصه و بر گزیدهٔ بدستور شرع باید در راه خدا بدهند.

زلال zulä{عر.} آب صاف و گوارا ست.

زلزله zilzila {عر.} زمین لرزه، لرزش و جنبش شدید یا خفیف قشر کرهٔ زمین که بعلت نقصان تدریجی درجهٔ حرارت مواد مرکزی واحداث چین خوردگی و فشاربوقوع میرسد.

زلف zulf { فا . } گیسو، موی سر، موهای جلوس و بنا گوش.

زلفین zulfin { فا.} حلقهٔ پشت درکه چفت یا زنجیر را به آن می اندازند، اصل آن زرفین است و شعرأ حلقه های موی سر را به آن تشبیه کرده زلفین یارگفته اند، اکنون بمعنی زلف و گیسو و موهای بناگوش استعمال میشود.

زمان zamän {عر.} وقت، هنگام، روزگار، ازمنه جمع.

^ **زمانداش** zamändäsh همعصر.

زمانه zamäna {عر.} دهر، روزگار.

^ **زمانه ساز** zamänasäz کسی که به خواست زمان کار خود را پیش میبرد.

^ **زمانه سازلیک** zamänasäzlik زمانه سازی.

زمخت zunukht {عر.} گس، هر چیزی که طعم گس داشته باشد، چیزی که بواسطهٔ طعم مخصوصش دهان راجمع کند مانند پوست انار، و نیز بمعنی درشت، نا هنجار، بخیل، زمخت هم گفته شده.

زمرت zumrat زمرد - معرب یونانی، یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سبز و آن هرچه بزرگتر باشد گرانبهاتر است .

زمزم zamzam {عر.} نام چاهی است نزدیک کعبه، در فارسی بمعنی زمزمه و سخن آهستهٔ زیر لب هم گفته شده.

زمزمه zamzama [عر.] ترنم کردن، آواز خواندن یا دعا خواندن آهسته، سخن گفتن زیرلب، و نیز بمعنی صدای رعد، زمازم جمع.

زنا zinä {عر.} جفت شدن مرد و زن با هم بحرام و بطور نامشروع.

زنجیر zanjir { فا.} حلقه های فلزی خورد یا درشت بهم پیوسته شبیه رشته یا طناب، به عربی نیز زنجیرمیگویند.

^ **زنجیرله ماق** zanjirlamäq زنجیر را بزلفین انداختن، محکم کردن.

^ **زنجیرلی** zanjirli زنجیر دار.

^ **زنجیربند** zanjirband زنجیر شده

زنگ zang { فا.} چرک آهن و فلزات دیگر، چرک آیینه، جسمی که درمجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن پیدا میشود،بمعنی پرتو ماه و آفتاب هم گفته شده، و نیز پیالهٔ کوچک فلزی آویز دار که بگردن چهار پایان میبندند تا هنگام راه رفتن آنها صدا کند، و آلت فلزی که به نیروی برق یا بوسیلهٔ فنری که در آنست با گذاشتن انگشت در روی تکمهٔ آن صدامیکند، مثل زنگ رو میزی و زنگ در خانه.

^ **زنگله ماق** zanglamäq زنگ زدن.

زوال zawäl {عر.} دور شدن، نیست شدن، زدوده شدن، متمایل شدن خورشید از میانهٔ آسمان بسوی مغرب.

زواله zuwäla { فا.} تکه و کلولهٔ خمیر که باندازهٔ یک نان باشد، بمعنی کلولهٔ گلی ومهرهٔ کمان گروهه هم گفته شده.

زورzur {عر.} توانایی، نیرو، قوه ، فشار، درعربی نیز بمعنی قوه میگویند.

^ **زورلیک** zurlik زور آوری.

^ **زورله ماق** zurlamäq به زور، کسی رابکاری وادار ساختن، تجاوز به ناموس دیگران.

^ **زوره یماق** zuraymäq زور شدن. مثال : کسلی زوره یماق(شدت مریضی).

^ **زور آوار** zuräwär { فا. } پر زور، کسی که با دیگری بزور و قهر رفتار کند.

^ **زور آورلیک** zuräwarlik از زور و قوت کار گرفتن.

زوره کی zuraki کاریکه خلاف خواهش انجام شده باشد.

زوفا zufä { فا.} گیاهی است دارای برگهای نازک و خوشبو، گلهایش سفید یا زرد یا سرخ رنگ شاخه هایش روی زمین میخوابد، طعمش تلخ، جوشاندهٔ آن در طب برای معالجهٔ امراض ریوی بکار میرود، بعربی نیز زوفأ میگویند.

زولانه zawläna { فا.} بمعنی زاولانه است و آن آهنی باشد که بر پای گنه کاران نهند و برپای ستوران نیز کنند و به ترکی« بخاو» گویند.

زوم zum فرصت کم ، لحظه ای نا چیز.

زهر zahr { فا.} داروی کشنده، هر دوایی که جانداری را هلاک کند، سم ، ماده ای که از نیش برخی حشرات تراوش میکند.

سخن زهرو پازهروگرم است وسرد

سخن تلخ وشیرین و درمان و درد

(ابو شکور)

^ **زهرله ماق** zahrlamäq مسموم ساختن، زهر دادن.

^ **زهرلی** zahrli زهردار، زهر آلود.

زهرخند zahrkhand { فا.} خنده ای که از روی خشم و غضب بکنند.

زهر- زقوم zahr-zaqum { فا.+ عر.} خیلی تند و تلخ.

زهره zuhra {عر.} ناهید، ونوس، یکی از سیارات که نزدیکترین آنها بزمین است و بعد از عطارد واقع شده و مانندعطارد فقط قبل از طلوع یا بعد ازغروب آفتاب دیده میشود، مدت حرکت انتقالی آن بدورآفتاب ۲۲۵ روز، حجمش دوبرابرعطارد و کمی کوچکتر از زمین است و آنرا مطربهٔ فلک هم میگویند، در فارسی بیدخت و بغدخت و بیلفت هم گفته شده.

زیارت ziyärat {عر.} بازدید کردن، دیدار کردن شخص بزرگ.

^ **زیارتچی** ziyäratchi کسی که ازجای مقدس زیارت میکند.

^ **زیارتگاه** ziyaratgä جای مقدسی که از طرف زایرین زیارت میشود.

زیان ziyän { فا.} ضرر، آسیب .

^ **زیانلی** ziyänli آنچه ضرر دارد.

زیچ zich مکمل. مثال : ایشیکنی زیچ یاپماق (دروازه را محکم بستن) .

زیرک zirak{ فا.} زرنگ، به هوش، هوشیار، دانا.

^ **زیرکلیک** ziraklik هوشیاری.

زیره zira { فا.} گیاهی است دارای ساقه های سبز، گلهایش کوچک و سفید، تخم آن کوچک و معطر و برای خوشبوساختن بعضی خوراکها مانند آش و پلو بکار میرود.

زیریلله ماق zirillamäq لرزیدن، ترسیدن.

زیغیر zighir زغر- از جمله نباتات صنعتی (تیلی) بوده که اززمانهای بسیارقدیم دربرخی ازنقاط که دارای شرایط وآب هوای مناسب برای این نبات بوده کشت گردیده.ازدانه زغربشکل مستقیم ویا آسیاب شده استفاده میشود والیاف آن درساختن پارچه های نفیس بکارمیرود ودرکشورما نیزنبات زغرکشت شده وموردداستفاده قرارمیگیرد. نبات زغرمنبع عمده روغن نباتی بوده که ازتخم آن تیل بدست می آید ومحصولات اضافی آن بنام کنجاره یادشده که جهت تغذیه حیوانات بکارمیرود.

زیقنه ziqna خسیس - فرومایه، بخیل، ،خساس، اخسه.

سه حاکمند اینجا یکباره همه دزد
میخواره و زنباره و ملعون وخسیسند

منجیک

زیل zil خیلی سنگین.

^ **زیلده ی**zilday بسیار سنگین.

***

ژ

ژ - zhe حرف پانزدهم الفبای تورکی اوزبیکی که در زبان عربی وجود ندارد، در حساب ابجد بجای ز « ۷» حساب میشود، گاهی به « ج» بدل میگردد. مثل « رژه – رجه » « لاژورد- لاجورد» « هژیر-هجیر » و گاهی به « ز» مثل « گواژه – گوازه».

ژاله zhäla {فا.} شبنم، قطره ٔشبنم که روی برگ گل یا گیاه بنشیند، بمعنی تگرک و باران شدید هم گفته شده.

چون ژاله به سردی اندرون موصوف
چون غوره به خامی اندرون محکم

منجیک

ژاندارم zhändärm { فر.} کلمه ای است فرانسوی مستعمل در زبان فارسی اخیر که دراصطلاح امروز بمعنی فردی از امنیه و پلیس خارج شهر است.

معنی : اداره ای که عهده دارحفظ نظم و آرامش و اجرای قوانین و مقررات در روستاها و راه های خارج شهر است؛ ادارۀ امنیه.
ژرف zharf عمیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواه رو دخانه و حوض و امثال آن دوراندرون ـ قعیر. چال . دور، دورفرود.

سخت گود، بغایت عمیق

چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه
یکایک نگون شد سر و تخت شاه
فردوسی

ژٰکیدن zhakedan سخن گفتن زیر لب از روی خشم و دلتنگی.

ای طبع سازوارچه کردم ترا چه بود
با من همی نسازی و دایم همی ژکی
کسائی.

ژلاتین zhaläten دلمه، مادۀ چسبنده و جسمی که برای چایهای فوری دستی و نورد های ماشین چاپ ازسریشم ماهی وگلیسرین و قند و آب و امانیاک درست میکنند

ژنده zhanda پاره، کهنه، فرسوده، ژنده پوش: کهنه پوش.

ژورنال zhurnäl {فر.} روز نامه، مجله، نشریه.

ژورنالیست zhurnälist { فر.} روز نامه نویس، روز نامه نگار

ژورنالیزم zhurnälizm {فر.}به صورت عموم ژورنالیزم معنی نوشتن اخبار و وقایع را افاده می نماید همچنان ژورنالیزم به معنی تبادله معلومات از طریق وسایل ارتباط همگانی نیز گفته شده است. مردم یک خواست فطری برای دانستن واقعات دارند که این همه توسط ژورنالیستان حل می شود.

***

س

س - sin حرف شانزدهم الفبای تورکی اوزبیکی به فارسی/ دری که سین تلفظ میشود، سین مهمله و سین غیر منقوطه هم میگویند، به حساب ابجد « ۶۰» گاهی به « ه» بدل میشود مثل « آماس –آماه» « خروس- خروه » و گاهی به « ش» مثل « فرسته – فرشته».

سابق säbiq {عر.} پیش گیرنده، پیش افتاده، پیشین، سباق « بضم سین و تشدید با» و سابقون جمع.

ساپ säp دسته، بند.

ساپله ماق säplamäq دسته انداختن.

ساتماق sätmäq فروختن، چیزی بکسی دادن و پول آنرا گرفتن، چیزی را بکسی واگذارکردن با گرفتن بهای آن،فروشیدن هم گفته شده.

^ **ساتقین** sätqin خاین، فروخته شده، بی وجدان.

^ **ساتوو** sätuw فروش، عمل فروختن چیزی، مقابل خرید.

^ **ساتووچی** sätuwchi فروشنده، کسی که چیزی را میفروشد، فروختار هم گفته شده.

^ **ساتیلگن** sätilgan خاین، منافق، فروخته شده، بی وجدان.

ساتن sätan{فر.}نوع تکه، تکه ای که به اطلس مانند باشد.

ساچ säch مو – موی ، تارهای باریک که در سر و پوست بدن انسان میروید. ساج : مرغی بود که آن را مرغ کنجد خواره گویند و بعضی ماده ٔ مرغ کنجد خواره را ساج گویند.

ساچ باغ sächbägh تاریکه با آن موی سر را میبندند.

ساچ سیز sächsiz کچل ، کل، یعنی شخصی که سر او زخم یا جای

زخم داشته باشد و موی نداشته باشد و به عربی اقرع خوانند، کسی که سر او از کچلی بی موی بود :

بد خواه او نژند و سر افکنده و خجل
چون کل که از سرش برباید عمامه باد

ساچماق sächmäq افشاندن، ریختن و پراکنده کردن، پراکنده شدن، پاش دادن.

^ **ساچیق** sächiq چیزی که پاش داده شده باشد.

ساچیق sächiq تکهٔ پارچه که با آن دست را پاک کنند یا چیزی در آن ببندند، دست پاک.

ساحل sähil {عر.} کنار، کرانه، کنارهٔ دریا، سواحل جمع.

چو کشتی بساحل کشید آفتاب

شب تیره افکند زورق در آب

فردوسی

ساحه säha { عر.} ناحیه، فضأ خانه، حیاط و زمین که سقف نداشته باشد، میدان، ساحات جمع.

ساختگی säkhtagi ساخته، درست شده، پرداخته، آماده شده، آماده گی، بمعنی چیز جعلی و مصنوعی هم میگویند.

ساخته säkhta درست شده، پرداخته، آماده شده.

ساخته لشماق säkhtalashmäq ساخته، ساختگی، به تقلب راه یافتن، خلاف صمیمیت.

ساخته لیک säkhtalik حالت ساختگی. مثال: سند نینگ ساخته لیگی آشکار بؤلماق: معلوم شدن ساختگی و تقلب سند.

ساده sädda { فا.} بی پیرایه، بی نقش و نگار، بی آلایش، هموار.

یکسان.

^ **ساده لیک** säddalik ساده گی.

ساده لوح sädda lawh { فا.+ عر.} ساده دل، کم عقل.

ساده دل säddadil { فا.}آدم راستگوی و بی ریا، خلاف زرنگ و نیرنگ باز.

ساربان särbän {فا.} شتربان، شتر دار، نگهبان شتر، ساروان هم گفته شده.

ساز säz درست، خوب.مثال: آز بؤلسه هم، ساز بؤلسین (کم باشد، خوب باشد).

سازله ماق säzlamäq مرفوع ساختن کمبودیها. بهبود بخشیدن، ساز کردن.

ساز säz { فا.}هریک ازآلات موسیقی از قبیل تار، ویلون و امثال آنها.

^ **سازنده** säzinda نوازنده، موسیقی نواز، کسی که موسیقی مینوازد.

سازمان säzmän { فا.} مجموع کارمندان و دستگاهها و شعب یک اداره یا بنگاه که بدستیاری همدیگر کار های خود را با نظم و ترتیب انجام بدهد.

ساعت säa't {عر.} وقت، هنگام، مقیاس زمان، یک جزٔ از ۲۴ جزٔشبانه روز که عبارت از ۶۰ دقیقه است، ساعات جمع

ساغ sägh سالم، درست، بی عیب، تندرست، نقیض مریض.

^ **ساغه یماق** säghaymäq صحتمند شدن.

^ **ساغلیک** säghlik تندرستی، سلامت.

ساغلام säghläm سلامت، پاک. مثال : ساغلام فکر(فکرسالم).

ساغلماق säghalmäq جورشدن، صحتمند شدن.

ساغماق säghmäq دوشیدن، شیر از پستان بیرون کشیدن، فرود

آوردن شیر از پستان گاو یا گوسفند و امثال آنها با دست.

ساغین säghin یاد کن.مثال : دؤستیمنی ساغیندیم (دوستم را به خاطر آوردم).

ساغین saghin گوسفند شیری.

ساغین säghin بیمارعشق « محاکمته اللغتین نوایی».

^ **ساغینماق** säghinmäq یاد کردن، به خاطرآوردن. مثال: آنه سینی جوده ساغیندی (مادرش را زیاد یاد کرد).

ساقط säqit {عر.} افتاده، فرود آمده، فرو مایه، ناکس.

ساقه säqa اندامی از گیاه که برگ ها و جوانه ها و میوه ها روی آن قرار می گیرند، پایه، اساس، تشله و تشله بازی را نیز ساقه گویند.

ساق säqi {عر.} آب دهنده، کسیکه آب یا شراب بدیگری میدهد،ساقی، سقاه جمع.

^ **ساقیلیک** säqilik کسیکه عمل ساقی را انجام میدهد.

سالماق sälmäq انداختن مثال: قاپگه اون سالماق (به جوال آرد انداختن، پرتاب کردن) گستردن، هموارکردن. مثال :

^ **سالیق** säliq مالیه، باج، خراج، پولهایی که مامورین وزارت مالیه و دارایی بموجب قانون از مردم میگیرند.

سالنامه sälnäma { فا.} کتابیکه در آن خلاصهٔ اخبار و آمار یکساله را بنویسند.

سالون sälun {فرا.} مهمانخانه، اتاق بزرگ مخصوص پذیرایی، اتاق بزرگ که در آن مردمان فراهم آیند و کارهای هنری چون فیلم، تآتر، تابلو های نقاشی و غیره را ببینند، اتاقی که برای استراحت در آن نشینند.

سالیشتیریش sälishtirmaq مقایسه کردن، «تقاسله ماق» هم گفته شده.

سامسه sämsa سنبوسه - خوراکی است که از خمیر پهن شده درست می‌شود .

سان sän اندازه، پاره ای ازچیزی، آنچه بوسیلهٔ آن قدر و اندازهٔ چیزی بدست آید.

^ **سانسیز** sänsiz بیحساب، بسیار زیاد، بی اندازه.

سان sän قسمتی بین بجلک و زانوی انسان و حیوان را گویند.

سانتی sänti { لا.} یک صدم ازهر واحدی مثل سانتی گرام

« یک صدم گرام».

سانتیمتر säntimtr { فر.} یک صدم متر.

سانسور sänsur { فر.} انتقاد، عیب جویی، نظارت و مراقبت و ممیزی روزنامه ها و سایر مطبوعات از طرف دولت.

ساوچی säwchi خواستگار، خواهان، کسی که دختر یا زنی را جهت زنا شویی بخواهد و با او صحبت کند.

^ **ساوچیلیک** säwchilik خواستگاری، طلبگاری.

ساوورماق säwurmäq به باد دادن، تیت و پاشان کردن. مثال: خرمن نی ساورماق (توسط شاخه خرمن را به باد داده، گندم را از کاه جدا کردن)، احمد پولنی تؤیده سمانده ی ساوردی (احمد پول را در مراسم عروسی مانند کاه به باد داد « مصرف کرد »).

ساورین säwrin مکافات، با هم مثل و مانند و برابر شدن، پاداش دادن، کیفر، جایزه، عطیه که به برندهٔ مسابقه یا بکسی که کار خوبی انجام داده بدهند.

^ **ساورین** säwrin کسیکه مستحق جایزه و مکافات شده باشد.

ساوغه säwgha ارمغان، هدیه، پیشکش، سوغات و هرچیزکمیاب و

گرانبها.

ارمغان فتح آذر بایگان شعر من است
گرچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت

آن روز بیابند همه خلق مکافات

هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

ناصرخسرو

ساوغه – سلام säwgha – saläm تحفه ای که برای کسی اهدأ میگردد.

ساوقاتماق säwqätmäq خنک خوردن، احساس سردی کردن.

ساووت säwut زره، جوشن، جامهٔ جنگ باندازهٔ پیراهن و دارای آستین کوتاه که از حلقه های کوچک فولادی بافته میشده و در قدیم هنگام جنگ بتن میکرده اند.

بپوشید تن را بچرم پلنگ

که جوشن نبد آنگه آئین جنگ

(فردوسی).

ساویتماق säwitmäq سرد ساختن. مثال : اوینی ساویتماق (خانه را با کولر و باد پکه سرد ساختن).

ساووتگیچ säwitghich کول، باد پکه.

ساویماق säwimäq سرد شدن. مثال: سوو ساویدی (آب سرد شد).

^ **ساووق** säwiq حرارت پایین. مثال: قیش ساووغی (سردی زمستان)، ساووق چای (چای سرد)، ساووق آدم (کسی که صحبت گرم نداشته باشد) .

^ **ساووقچیلیک** säwiqchilik در بین دو نفر تفرقه انداختن.

^ **ساووقلیک** säwiqlik حالت سردی.

^ **ساووق قان** säwiqqän آدم بی پروا، بیغرض.

سای säy وادی، دره، رود خانه، گشادگی میان دو کوه.

کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو
خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی
فرخی.

سایبان säyabän {فا.}چتر، پرده، چادر یا چیزدیگر که برای جلو گیری از آفتاب برپا کنند، هرچیزی که سایه بیندازد و مانع آفتاب باشد.

سایه säya { فا.} سیاهی جسم انسان یا هر جسم دیگر که در برابر آفتاب یا روشنایی چراغ بر روی زمین یا چیزدیگر بیفتد.

سبب sabab {عر.} دست آویز، علت، وسیله، طریق، علاقهٔ خویشی و قرابت، اسباب جمع، سببلی: با سبب.

^ **سببسیز** sababsiz بی سبب، بیدلیل.

^ **سببچی** sababchi مسبب، کسیکه باعث بروز واقعه و حادثه میگردد.

سبد sabad { فا.} زنبیل، ظرفی که از شاخه های نازک درخت میبافند برای میوه یا سبزی یا چیزهای دیگر.

سبز sabz { فا.} هر چیزی که برنگ گیاه تازه باشد.

سبزه sabza { فا.} گیاه تازه و سبز که از زمین چیده نشده باشد.

سبزی sabzi { فا.}گیاهی که خام یا پختهٔ آن خورده شود مانند تره، جعفری، کشنیز، نعناع، ریحان و امثال آنها.

سبزی . [س َ] (حامص) حالت و چگونگی سبز. منسوب بسبز، همچون سیاهی و سفیدی که منسوب به سیاه و سفید است . (برهان) (آنندراج) :
دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ

سهی سرو را گشت میدان فراخ

نظامی

سبق sabaq {عر} درس، عبرت. حیات سبقلری (درس زنده گی) .

سبه ماق sabamäq سوه ماق، کوبیدن، کوفتن.

سپاه sipäh { فا.} لشکر، قشون، قسمتی از ارتش که شامل چند لشکر باشد، اسپاه و اسپه و سپه نیز میگویند .

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است
مر نیک بختیم را بر روی او نشان است

رودکی

سپتمبرsiptimbar ماه نهم فرنگی میان آگست و اکتوبر.

سپچیماق sapchimäq انداختن، با حرکت سریع خود را بالای کسی یا چیزی انداختن.

بزیر سپر تیغ زهر آب گون
بزد تیز و انداختش سرنگون

فردوسی.

سپورت spurt { انگل.} تمرین، کار پیاپی ومرتب، انجام حرکات بدنی خاص برای تقویت عضلات.

^ **سپورتچی** spurtchi کسی که سپورت و ورزش میکند.

ستنگ satang شیک، بشن، کسیکه به خود و لباسش اهمیت زیاد قایل شود.

ستون sutun { فا.} چوب کلفت و بلند که آنرا عمودی در زیر سقف بجای جرز و پایه کاربگذارند، پایهٔ سنگی یاچوبی که در زیر بنا ساخته شود، استون و استن هم گفته شده و در اصطلاح ارتش و اردو، دسته ای از

سربازان که به ترتیب در یک خط حرکت کنند.

سجده sajda {عر.} پیشانی برزمین گذاشتن برای عبادت یا اظهار فرو تنی.

^ **سجده گاه** sajdaghä {عر.+ فا.} مسجد، مصلی، جای نماز خواندن، جای نماز و دعا، محل مخصوص در خارج شهر که مردم در روز های مخصوص برای نماز گزاران به آنجا بروند.

ساعتی در خدای خود نالید
روی در سجده گاه خود مالید
(نظامی)

سچره ماق sachramäq پاشیدن.

سحرsahar نزدیک صبح، سپیده دم، اسحار جمع، در فارسی سحرگاه و سحرگه نیز میگویند.

^ **سحرلیک** saharlik سحری، غذای که در ماه مبارک رمضان قبل از بامداد خورده میشود، طعام.

سحر sehr {عر.} جادویی، افسون، چیزی یا کاری که در آن فریبنده گی و گیرنده گی باشد.

^ **سحرگر**sehrgar جادوگر، افسونگر.

^ **سحرله ماق** sehrlamäq سحر و جادو کردن.

^ **سحرلی** sehrli کسی که جادو و سحر شده باشد.

سخاوت sakhäwat {عر.} جود، بخشش، بخشنده گی، جوانمردی، کرم.

^ **سخاوتلی** sakhäwatli سخی، سخاوتمند.

^ **سخی** sakhi {عر.} بخشنده، کریم.

^ **سخیلیک** sakhilik سخاوتمند.

سداق sadäq تیردان، مرمی دان، چیزی که در آن تیر و مرمی گذاشته میشود.

سِر sir {عر.} راز، امر پوشیده و نهفته، اسرار جمع.

^ **سرلی** sirli مخفی، پوشیده.

^ **سرداش** sirdäsh همراز.

سراب saräb { فا.} سرآب، باغ و زمینی که نزدیک نهر یا رود خانه باشد، و نیز بمعنی شوره زار و جایی در بیابانکه در تابش آفتاب از دور مثل آب به نظر آید باین معنی درعربی نیز سراب میگویند، در فارسی کتر هم گفته شده .

ای چرخ عنانم ز سفر هیچ متاب
نانم ز سرندیب ده آبم ز سراب

مجد همگر

سرای saräy {فا.} خانه، منزل، خانهٔ بزرگ، قصر خان، امیر و پادشاهان.

سرباز sarbäz {فا.} کسی که ازجان و سرخود گذشته و آمادهٔ جانبازی باشد، سپاهی را هم میگویند.

سرپرست sarparast {فا.} نگهبان، بزرگتر خانواده، کسی که در اداره یا بنگاهی بجای رییس کار میکند، معاون، معین.

سرچشمه sarchashma {فا.} جایی که آب از زمین بیرون آید و جاری شود.

سرچین sarchin {فا.} میوه یا چیز دیگر که آنرا با دست چیده و انتخاب کرده باشند، میوهٔ خوب و مرغوب که روی سبد و ظرف میوه بچینند، هر چیز بر گزیده.

سرحد sarhad {فا.+ عر.} مرز، کرانه ، خط و نشان و علامتی که زمین

یا ملکی را از ملک دیگر جدا کند.

چو آمد به سرحد نزدیک روم

شد آراسته یکسر آن مرز و بوم (فردوسی)

سرحساب sarhisäb { فا.+ عر.} محاسبه.

سرخوش sarkhush { فا.} شاد، خوشحال، سرمست.

سرخیل sarkhayl { فا. + عر.} سرگروه، سر دسته.

سرسان sarsän آواره، سرگردان.

سرسبز sarsabz { فا.} تر و تازه، با طراوت، کنایه از آدم خوشحال و جوان و کامگار.

سرشته sarishta { فا.} منظم ، نظم و نسق.

سرطان saratän { عر.} خرچنگ، چنگار، و نام برج چهارم ازدوازده برج فلک، ودر اصطلاح طب، مرض خطرناکی است که زخم و ورم و برآمده گیهایی در داخل یا خارج بدن تولید میکند شبیه پای خرچنگ و آنرا چنگار و زار چشمه هم میگویند .

سرعت sura't {عر.} شتاب، تندی.

سرقیت sirqit طعام باقیمانده، عرف وعادتی که از قدیم به ما میراث مانده و با زمان سازگار نباشد.

سرکرده sarkarda { فا.} سپهسالار، سرکرده، سر لشکر.

سرکش sarkash { فا.} یاغی، نا فرمان.

سرکه sirka { فا.} مایع ترش که ازانگور یا مویز، کشمش یا خرما یا انجیر و بعضی میوه های آبدار دیگر بدست می آید .

سرکه sirka رشک - ابتلا به شپش سر در تمام جوامع دیده میشود.

سرگذشت sarguzasht{ فا.} آنچه بر کسی گذشته، حادثه که برای شخص داده.

سرگردان sargardän { فا. } سر گذشته، حیران .

سرلوحه sarlawha { فا. + عر.} عنوان، دیباچهٔ کتاب، عنوان آدرس، نشانی.

^ **سرمایه دار** sarmäyadär { فا.} پولدار، صاحب سرمایه.

سرمست sarmast { فا.} مست، مغرور، سرخوش.

سرو sarw { فا.} درختی است مخروطی شکل، برگهایش باریک و دراز بشکل سوزن و همیشه سبز است، بلندیش تا۲۰ متر میرسد و آنرا سرو آزاد و سرو سهی و سرو نازهم گفته اند، در عربی نیز سرو و سروة میگویند.

آنکه نشک آفرید و سرو سهی

آنکه بید آ فرید و نار و بهی

(رودکی).

سره sara { فا.} خوب، نیکو، پسندیده، بی عیب، بیغش، خالص.

^ **سره له ماق** saralamäq سورت کردن، انتخاب نمودن.

سری sari طرف، به سوی. مثال: کابل سری آتلندیم (بسوی کابل روان شدم).

سریال siryäl { لا.} مسلسل، پیاپی، جزٔ به جزٔ، داستانی که جزٔ به جزٔمنتشر شود.

سریق sariq مادهٔ زرد رنگ که میان تخم مرغ و در وسط سفیده قرار دارد. مثال: سریق رنگ (رنگ زرد).

^ **سرغه یماق** sarghaymäq زرد شدن، التجا کردن. مثال: سرغه ییب عرض قیلماق (باعذر وزاری و رنگ زردی عرض کردن).

سریمساق sarimsäq سیر، بیخ غده ای شکل گیاهی است شبیه پیاز، بوی و طعمش تند، خام و پختهٔ آن باغذاخورده میشود، دارای فسفر وکلسیوم و ویتامینهای A و C میباشد، و نیز دارای مادهٔ فراری است که خاصیت میکروب کشی دارد.

سریاغ saryägh روغن زرد، روغنی که از مسکه بدست آید.

سزاوار sazäwär { فا.} مناسب، لایق، شایسته.

سست sust { فا.} نا توان، ضعیف، بی دوام، خلاف سخت.

^ **سسته یماق** sustaymäq سوسه یماق: سست شدن.

^ **سستلیک** sustlik سستی، ضعف، ناتوانی، تنبلی، نرمی و آهستگی.

سسیماق sasimäq بوی بد کشیدن.

^ **سسّیق** sassiq بد بوی، متعفن، گندیده.

سطح sath {عر.} بام، روی چیزی، سطوح جمع.

سطر satr {عر.} رشته، رده، خط، سطور و اسطارجمع.

سعادت sa'ädat { عر.}نیک بختی، خوشبختی، خلاف شقاوت.

^ **سعادتلی** sa'ädatli بختیار، صاحب بخت و طالع.

سعد sa'd خجسته، مبارک، نیک بختی، نقیض نحس، سعود جمع. سعدین: دو ستارهٔ سعد، مشتری و زهره.

سعی sai {عر.} کوشیدن، کار کردن، کوشش.

سغانه saghäna { فا.} خانهٔ زیر زمینی.

سغنه saghana { فا.} جایی که مرده را دفن کنند، قبر.

سفال safäl {عر.} ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد، مانند کاسه و کوزه و امثال آنها.

سفرsafar{عر.} از شهری به شهر دیگر رفتن، قطع مسافت، اسفار جمع.

^ **سفر بر** safarbar {عر.+ فا.} آماده گی .

^ **سفر برلیک** safarbarlik بحالت آماده گی قرار گرفتن، آماده باش.

سفره sufra {عر.} طعام و توشه و توشه دان مسافر، پارچه ای که روی میز یا روی زمین می گسترانند و خوردنیها را در آن می چینند، خوان، دسترخوان.

سفسطه safsata {عر.} استدلال و قیاس باطل برای دگر گون نشان دادن حقایق، انکار حسیات و بدیهیات،سفسطات جمع .

^ **سفسطه باز** safsatabäz کسی که سفسطه بازی را دوست داشته باشد.

^ **سفسطه بازلیک** safsatabäzlik گپ بی معنی و پوچ زدن، ادعای بی اساس، یاوه گویی کردن.

سقال saqäl ریش، موهای گونه و زنخ مرد.

سقاو saqäw بی زبان، کسی که هیچ نتواند حرف بزند .

بیامد بکشت آ ن گرانمایه را
چنان بی زبان مهربان دایه را

(فردوسی).

سقله ماق saqlamäq احتیاط کردن، حمایه کردن، محافظه نمودن، حفاظت کردن، نگهبانی کردن، رعایه کردن . مثال : نظم نی سقله ماق (نظم و قانون را مراعات کردن).

سقیچ saqich ساجق، نوعی صمغ برگرفته ازنام اولین سازندهٔ آن درایران (انگلیسی زبانی به نام آدامز) که آن را معطر وخوش طعم می کنند و می جوند، سقز جویدنی ، قندران .

سقیز saqiz ساجق .

سکته sakta { عر .} حالتی که نا گهان در انسان پیدا میشود و اعضأ بدن از حس و حرکت میافتد و یا باعث مرگ میشود، بیشتر در اثر پاره شدن بعضی رگهای قلب یا مغز تولید میگردد، و نیز بمعنی توقف اندک هنگام خواندن شعر بواسطهٔ کلمهٔ ثقیلی که میان کلام در آورده باشند.

ا- سکته مغزی

۲- سکته قلبی

سکره ماق sakramäq جست زدن، جَستن، پریدن، خیز برداشتن، خیز زدن جهش کردن .

سکسان saksän هشتاد «۸۰ » ، هشت مرتبه ده.

سکساوول saksäwul درخت بی برگی که دارای گلهای خورد داشته، در دشت و بیابان میروید.

سکوت sukut { عر . } خاموش شدن، آرام شدن، خاموشی.

سکون sukun { عر . } آرمیدن، قرار گرفتن، آرامش، ضد حرکت.

سکونت sukuna { عر . } مسکین شدن، در خانه نشستن، منزل کردن.

سکه sikka { عر . } سکه و پول فلزی و بهادار که بر روی آن نام کشور یا پادشاه ضرب کننده نوشته شده است.

عاقبت هرکه سر فروخت بزر

سرنگون همچو سکه زخم خوران

خاقانی

سکّی sakki بی صاحب. مثال : سکّی ایت، سکّی کوچوک (سگ بی صاحب، ولگرد).

سکّیز sakkiz هشت « ۸ »، دو مرتبه چهار .

سل sal اندک، خیلی کم ، کم .

سل sil { عر . } نوع مریضی ساری.

سلاخ saläkh { عر. } پوست کن، کسی که در کشتار گاه حیوانات را پوست میکند .

سلاله suläla { عر . } آنچه از چیزی بیرون کشیده شود، خلاصه، نسل، فرزند .

سلام saläm { عر. } پاکی و رهایی از عیب و آفت، رستگاری، درود.

سلاملشماق salämlashmäq به همدیگر سلام دادن، احوال پرسی کردن

سلامت salämat {عر .} پاکی و رهایی از عیب وآفت، بی عیب بودن، تندرستی.

سلب salb { عر . } ربودن، کندن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر .

سلبی salbi { عر . } رد کننده، نفی کننده، منفی، نقیض ایجابی « مثبت».

سلسله silsila { عر . } زنجیر، حلقه های فلزی بهم پیوسته، سلاسل جمع.

سلطنت saltanat { عر. } پادشاهی، فرمانروایی قهر و غلبه.

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

(خاقانی).

سلقین salqin معتدل، سردی آرام بخش.

^ **سلقینله ماق** salqinlamäq در جای معتدل و خوش آب و هوا به تفریح پرداختن.

^ **سلقینلشماق** salqinlashmäq رو به سردی گراییدن.

سلماق salmäq وزن . مثال : یوک نینگ سلماغی (وزن بار)، نفوذ ، موقع . مثال : سلماغی بلند آدم (شخص با وقار).

سلنگله ماق salanglamäq بیکار و بی روزگار گذشتن.

سلّه salla دستار، عمامه، سلّه لی : (کسی که در سر خود سلّه دارد).

^ **سله لیک** sallalik سله باب، کسی که به سر خود لنگی داشته باشد.

سما samä { عر . } آسمان، سقف خانه و سقف هر چیزی، سماوات جمع.

^ **سماوی** samäwi آسمانی. مثال: سماوی جسملر(جسم های آسمانی).

سمان samän کاه، علف خشک شدهٔ گندم یا جو که آنرا کوبیده و نرم کرده باشند.

^ **سمانخانه** samänkhäna کاهدان، جای ریختن کاه، انبار ی که در آن کاه بریزند .

سماوار samäwär { رو . } ظرف فلزی که میانش آتشخانه دارد برای جوش آوردن آب و دم کردن چای.

^ **سماوارچی** samäwärchi کسی که چای میجوشاند و چای می آورد.

سمرقند samarqand – یکی از ولایات مشهور جمهوری اوزبیکستان.

سمن saman { فا . } سمند رنگی باشد بزردی مائل مر اسب را رنگی است مر اسب و اشتر را، اسب زرده .

سمند samand سمن .

سنا sanä { لا. } مجلس اعیان، مجلسی که اعضأ آن از میان رجال معروف مملکت انتخاب میشوند و تعدادی هم انتصابی اند .

سناتورsanäturر { لا . } عضو مجلس سنا.

سناچ sanäch ظرفی که از پوست ساخته میشود، خریطهٔ پوستی .

سنبل sunbul { عر . } خوشه، خوشهٔ جو یا گندم، واحدش سنبله، سنابل و سنبلات جمع، در فارسی و اوزبیکی نوعی از گل را هم میگویند که آنرا در گلدان میکارند و پیش از عید نوروز به بازار می آورند، و نیز کنایه از زلف معشوق.

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان

(سعدی).

سنبله sunbula خوشهٔ جو یا گندم، و نام برج ششم از دوازده برج فلکی

سنت sunnat { عر . } طریقه، روش، طبیعت، سرشت، شریعت، سنن جمع.

سنجاق sinjäq سیخ کوچک فلزی مانند سوزن که ته آن بجای سوراخ دکمهٔ کوچکی دارد، سنجق هم گفته اند، جمع آن سناجق. ، علم، درفش ، رایت

سنچماق sanchmäq کوبیدن، فرو بردن. مثال : دشمن کۆکره گیگه قیلیچ سنچماق (در سینه دشمن شمشیر زدن).

^ **سنچاق** sanchmäq سنچیق - مرض سینه و بغل، عبارت از التهاب ریه بوده که با تکالیف و یا ارتشاح ریه توصیف شده و اکثرًا از باعث انتانات بوجود آمده و بعضی اوقات شده میتواند از باعث آفات غیر انتانی به میان آید.

سندان sandän { فا. } ابزار آهنی که آهنگران آهن را روی آن میگذارند و با پتک یا چکش میکوبند، و نیز آهن زیرکوبهٔ در، بعربی هم سندان میگویند « به فتح سین» و جمع آن سنادین است، و « بکسر سین» در عربی بمعنی مردقوی و تنومند است.

با درشتان ظالمان هم بر حساب عبرتند

سنگ اگر مرد است، جای شیشه، سندان بشکند

« بیدل»

سندلی sandali { عر. } چهار پایهٔ کوچک پشتی دار که روی آن مینشینند، همچنان در زمستان در زیر آن آتش گذاشته، پای خود را گرم کنند، صندلی هم میگویند.

سندیراقله ماق sandiräqlamäq بیکار، بی روزگار و ولگرد.

سنقر sanqar شاهین، پرنده ایست شکاری مانند باز .

سنقی sanqi ولگرد.

^ **سنقیماق** sanqimäq کسی که بیکار و بی آبرو باشد .

سنه sana { فا. } سال، روزی که واقعه رخ میدهد.

سنه ماق sanamäq حساب کردن، شمردن . مثال : بیردن تاپسنگ هم سنب آل (اگر پولی را از زمین یافتی، بعد از حسابکردن بگیری)

« ضرب المثل ».

^ **سناق** sanäq دانه دانه، یک یک حساب کردن.

^ **سناقسیز** sanäqsiz بی حساب، زیاد. مثال : سناقسیز یولدوزلر(ستاره گان بی شمار).

^ **سناقلی** sanäqli حساب شده. مثال : بهارگه سناقلی کونلر قالدی

(به بهار، روز های انگشت شمار باقیمانده) .

سنی sunni کسی که از اهل سنت باشد.

سواد sawäd { عر. } سیاهی، خلاف بیاض، شبح، سیاهی مردم، سیاهی شهر، سیاهی لشکر که از دور به نظرآید، اسوده جمع، همچنان بمعنی توانایی خواندن و نوشتن هم میگویند.

^ **سواد سیز** sawädsiz بیسواد، کور.

^ **سواد سیزلیک** sawäd sizlik بی سوادی .

^ **سوادلی** sawädli کسی که سواد داشته، توان خواندن و نوشتن را داشته باشد .

سوال sawäl نقیض جواب، پرسش .

سوپورماق supurmäq جارو- جاروب کردن، تازه کردن، سوپورگی: آلتی که با آن خاک و خاشاک را از روی زمینبروبند، سوپوریندی: کثافاتیکه بعد از جاروب کردن جمع میشود.

سوت sut شیر، مایع سفید رنگی که از پستان زن و حیوان ماده بیرون می آید.

^ **سوتلی** sutli شیر دار، گیاهی که در ساقه و برگ آن مادهٔ سفید رنگی مانند شیر وجود دارد که هر گاه آنرا خراش بدهند آن ماده خارج می شود.

^ **سوت ایمیزووچی** sut emizuwchi حیواناتیکه چوچه های خود را شیر میدهند.

سوت sut صفیر برآوردن، هشتک زدن . اشپلاق – ویسل (whistle – کلمه انگلیسی) هم گویند.

سود sud { فا. } بهره، نفع، فایده، ضد زیان، سو هم گفته شده .

سودا sawdä { فا . } معامله، خرید و فروش، داد و ستد.

^ **سودالشماق** sawdälashmäq چنه زدن .

سودا sawdä { عر . } در اصطلاح طب قدیم، یکی از اخلاط چهار گانهٔ بدن، و نیز بمعنی مالیخولیا.

^ **سودایی** sawdäi مجنون، دیوانه .

سودا- ساتیق sawdä – sätiq داد و ستد، خرید و فروش.

سود خور sudkhur { فا . } حرامخور، ریا خوار.

سودره ماق sudramäq کش کردن. مثال : قاپ نی سودره ماق (جوال را با دستان خود کش کردن).

سور sur اسب یا الاغی که خط سیاهی در پشت او از یال تادمش کشیده شده باشد، سول هم گفته شده، و نیز انسان یا حیوانی را میگویند که از دیگران بر مد و و دوری کند، به معنی رنگ سرخ و رنگ خاکستری هم گفته شده.

مثال : سور تپری (پوست سور که از آن کلاه میسازند).

سوران surän صدای بلند، سهمناک و مهیب کسی یا چیزی که از آن بترسد .

سور بیت sorbet بی حیا، بیشرم .

^ **سور بیتلیک** surbetlik بی حیایی، بی شرمی.

سورپ surp نوع تکه که از تار پنبه ساخته میشود، سان سفید .

سورتماق surtmäq مالیدن، لمس کردن و مس نمودن و دست یا افزار بر چیزی کشیدن و دلک کردن، دست کشیدن روی چیزی، چیزی را در دست مکرر فشار دادن، مس کردن، لمس کردن . مثال : ثریا یوزیگه کریم سورتدی (ثریا به روی خود کریم مالید).

سورغوچ surghuch ماده مخلوطی از موم و صمغ دارای قابلیت ذوبان سریع که که در نشانه گذاری یا مهر چیز های بسته به کار میرود.

^ **سورغوچله ماق** surghuchlamaq مهر زدن، تاپه کردن.

سورکلماق surkalmäq تکیه زدن، اتکا نمودن درجایی.

سورکه ماق surkamäq مالیدن . مثال : دیوار گه رنگ سورکه ماق (به دیوار رنگ مالیدن) .

سورگون surgun تبعید کردن، نفی بلد کردن، اخراج بلدکردن، کسی را جلای مکان یا وطن فرمودن، نوعی مجازات، چنانکه کسی را بنا بدستور

محاکم داد گستری و یا سایر مراجع صلاحیت دار از شهر یا ناحیه ای اخراج کردن و یا شخص محکوم را مجبور ساختن که در محل خاصی در مدت محدودی سکونت اختیار کند.

سورماق surmäq مالیدن. مثال : یره سیگه مرهم سورماق (بزخمش مرهم مالیدن).

^ **سورگی** surgi دوای که استعمال آن شکم را نرم سازد.

سورمه surma چیزی است که در چشم کشند، به عربی اثمد خوانند و به کحل مشهور است، و آن سنگی استصفایحی و براق که بسایند و سوده ٔ آن را در چشم کشند.

^ **سورمه لی** surmali سورمه لی کؤز لر: چشمان سرمه دار.

همچنان سرمه که دخت خوبروی

هم بسان گرد بر دارد از او

(رودکی).

سورنی surnay { فا . } سورنا، سورنای، شیپور، نایی که در سور و جشن عروسی نوازند. و سرنا مخفف آن استو آنرا شهنای نیز خوانند، سرنا و شهنای و نایی که در سور، جشن و عروسی نوازند.

^ **سورنیچی** surnaychi کسی که سورنای مینوازد.

سوروغ surugh خاده، چوب راست و بلند، سفیدار سه ساله تا شش ساله که آنرا از ریشه بریده و پوست کرده باشند.

سوروو suruw گله و توده ای از گوسفندان و بزغاله ها.

سوره sura{ عر . } فضل، شرف، منزلت، علامت، یک فصل از قرآن، سور و سورات جمع.

سوریشتیرماق surishtirmäq تحقیق کردن، به حقیقت امری رسیده گی

کردن، رسیده گی و باز جویی، راستی و درستی .

سوزاک suzäk { فا . } بیماری واگیر که از طریق مقاربت سرایت میکند و میکروب آن موسوم به گونو کوک است عوارض آن عبارت است از پیدا شدن چرک و سوزش در مجرای ادرار که مدت سه تا چهار هفته ادامه می یابد، اگرمعالجه نشود عوارض دیگری از قبیل مسدود شدن مجرای بول، ورم بیضه، ورم مثانه، ورم کلیه نیز تولید میشود و ممکن است انسان را از تولید نسل محروم سازد، اگر چرک سوزاک به چشم برسد چشم را کور میکند، در زنان عوارض اولیه چندان شدن ندارد.

سوزماق suzmäq از فلتر و جالی گذشتاندن، غذای آماده شده را از دیگ به کاسه و غوری تقسیم کردن، به کاسه ها شوربا انداختن .

سوزگیچ suzgich چای صاف کن، چای صافی، صاف کننده ٔچای، آلت مخصوص صاف کردن چای.

^ **سوزمه** suzma نوع لبنیات که از ماست ساخته میشود، چکه.

سوزماق suzmäq آب بازی کردن. مثال : دینگیزده سوزماق (در دریا آب بازی کردن).

سوزماق suzmäq با شاخ خود زدن .

سوزیلماق suzilmäq ناز و کرشمه کردن .

سوسه ماق susamäq تشنه شدن، عطش.

سوغارماق sughärmäq آب دادن باغ یا کشتزار و حیوانات .

سوغورته sughurta بیمه، ضمانت مخصوصی است ازجان یا مال که در تمدن جدید رواج یافته است.

سوغورماق sughurmäq کندن. مثال : تیشنی سوغورماق (دندان را کندن - کشیدن)، درخت نی توبیدنسوغورماق (درخت را از بیخ و بن کشیدن).

سوق suq کسی که به نان و غذای دیگران با بیشرمی نظر اندازد، کسی که بدون دعوت به میهمانی میرود، گرسنه چشم .

سوقماق suqmäq درون کردن ، فرو بردن .مثال : کؤ زیگه قؤ لینی سو قماق (دستش را به چشمش فرو بردن)، قیلیچنی قینیگه سوقماق (شمشیر را به غلافش درون کردن)، جابجا کردن.

^ **سوقمه** suqma آله ای که فرو برده شود. مثال : کارد دسته داریکه فرو برده میشود.

سوقیلماق suqilmäq مداخله کردن. مثال: بیراونینگ ایشیگه سوقیلماق(در کار دیگران مداخله نمودن).

سولوو suluw زیبا ، مقبول، صاحب جمال.

سوله یماق sulaymäq بیحال شدن، مانده گی و خستگی بیحد.

سومک sumak شومک، برای ادرار نوزاد در توپک یا توک در بین گهواره گذاشته میشود .

سوملک sumalak سمنو، سمنک، چیزی است مانند حلوای تر و آنرا از شیرهٔ ریشهٔ گندم سبز شده پزند. چیزی است که از گندم سبز پزند و در خراسان متعارف است و خشخاش و گردکان و بادام و پسته درآن کنند و در عرف حلوای سمنک گویند.

سوملک sumalak یخ های نوکداریکه بعد از آب شدن برف بوجود می آید.

سوو suw آب ماده ای فراوان در کره زمین است. به شکل های مختلفی همچون دریا، باران، رودخانه و... دیده می‌شود. آب در چرخه خود، مرتباً ازحالتی به حالت دیگر تبدیل می‌شود، اما از بین نمی‌رود. هر گونه حیات محتاج آب می باشد. انسان ها از آب آشامیدنی استفاده می‌کنند، یعنی آبی که کیفیت آن مناسب سوخت و ساز بدن باشد.

^ **سووچی** suchi دهقان، کسی که اراضی را آبیاری میکند.

^ **سووسه ماق** susamäq تشنه شدن.

^ **سوو سیره ماق** susiramäq طلب و خواستار آب شدن.

^ **سوو سیز** susiz بی آب. مثال : سوو سیز دریا(دریای خشک).

^ **سوو لاق** sulaq لب دریا که حیوانات از آنجا آب میخورند.

^ **سووله ماق** sulamäq آب زدن . مثال : پیشگن نانني سووله ماق (بروی نانیکه نو از تنور برآمده باشد، آبپاشیدن).

^ **سوولی** suwli آبدار. مثال : سوولی ایدیش(ظرفیکه دربینش آب باشد).

سوو آستی suw ästi تحت البحری. مثال : سوو آستی کیمه سی (کشتی که زیر آب میگردد).

سوو سرsuwsar حیوانیست پستاندار و پوست آن قیمت بهاست.

سوولوق suwluq جلو، لگام، آله ای فلزی که برای کنترول در دهان اسب بسته میکنند.

سووه ماق suwamäq کاه گل و پلستر کردن بام .

^ **سوواق** suwäq قسمت کاه گل شدهٔ بام.

^ **سوواقچی** suwäqchi اسم فاعل، کسی که عمل کاه گل کردن را انجام میدهد.

^ **سوواقسیز** suwäqsiz کاه گل ناشده. مثال: سوواقسیز تام (بام کاه گل ناشده).

سووره ک suwarak نانخورک، حشرهٔ سیاه رنگ.

سوه ماق sawamäq ندافی کردن پنبه، سوه چؤب (چوب ندافی).

^ **سوه گیچ** sawagich چوبی که پنبه را ندافی میکند.

^ **سوه له ماق** sawalamäq ندافی.

سویک suyak استخوان، جسم جامدی است که اسکلت انسان و حیوان را

تشکیل میدهد و بشکل های گوناگون درقسمتهای مختلف بدن قراردارد، ستخوان و سخوان هم گفته اند، و نیز استخوان بمعنی دانه و هستهٔ میوه هم گفته شده .

^ **سویکلی** suyakli استخواندار، کنایه از آدم اصیل و نجیب و شریف و ارجمند.

سویماق suymäq سیوماق : دوست داشتن، ناز دادن، نوازش کردن.

سوینماق suyanmäq تکیه کردن، مدد خواستن .

^ **سوینچ** suyanch امید، آرزو، ارمان .

^ **سوینچیق** suyanhiq متکا، جاییکه در آنجا تکیه شود.

سویوق suyuq رقیق، بد اخلاق، فاحشه. مثال : سویوق خاتین (زن بد اخلاق).

^ **سویوقلیک** suyuqlik بد اخلاقی.

سویوکلی suyukli دوست داشنی، محبوب.

سویولماق suyulmäq بیش از حد اخلاق بد داشتن .

سویونماق suyunmäq خرسند شدن.

^ **سویونچی** suyunchi تحفه ای که به قاصد اهدأ میگردد.

سویه sawiya لیاقت، سزاواری، شایستگی، زیبائی، برازندگی، موافق و درخور آمدن، قابلیت .

سویه ماق suyamäq تکیه دادن، حمایه کردن، کمک و یاری رساندن .

سؤ sö {عر. } شر، فساد، آفت.

^ **سؤ ٔ استفاده** sö-i-istifada استفادهٔ نا جایز از منصب.

^ **سؤ ٔ قصد** sösu-i qasd قصد کردن به خاطر از بین بردن و کشتن

کسی .

سؤ پاق söpäq هموار. مثال : سؤ پاق باش (سر و کلهٔ هموار و پهن) .

سؤتماق sötmäq سؤ کماق، جدا کردن. کؤلک نینگ استرینی سؤکماق (آستر پیراهن را جدا کردن) دشنام دادن.

سؤته söta چوب . مثال : سؤ ته له ماق (کسی را با چوب لت کردن، زدن).

سؤرماق sörmäq مکیدن، باله آنه سی نینگ سوتی نی سؤره دی(طفل شیر مادر را میمکد).

^ **سؤرغیچ** sörghich ایمیزه ک (شیر چوشک).

^ **سؤرماق** sörmäq سؤره ماق، جویا شدن. مثال : رنگینی کؤر،حالینی سؤر(رنگ و چهره اش نماینگر حال و احوالشاست).

سؤره شماق sörashmäq احوال پرسی کردن، سلام دادن .

سؤره ماق söramäq سوال کردن . مثال : سؤ ره گن نینگ عیبی یؤق .

^ **سؤراق** söräq سوال، تحقیق.

^ **سؤراقسیز** söräqsiz بدون اجازه، بدون سوال.

^ **سؤراقله ماق** söräqlamäq پرسان و جویان کردن، تحقیق نمودن، درک نمودن .

^ **سؤراو** söräw سوال، پرسش، التماس و تقاضا. مثال : او دؤستی نینگ سؤراویگه کؤره کیلدی (او بنابر خواست و خواهش دوستش آمد)، تقاضانامه.

^ **بیسؤراق** bisöräq بدون اجازه .

سؤرّه یماق söraymäq بدن حرکت ماندن.

سؤز söz گپ، نطق، بیان، لفظ، وعده. مثال :ارسلان ایزیدن قیتمس، مرد سؤزیدن (شیر از عزم خود، مرد ازگفتار خود باز نمیگردند).

^ **سؤزله ماق** sözlamäq سخن گفتن، حرف زدن. مثال : دانا اؤ یلب سؤ زله یدی (دانا - دانسته سخن میزند).

^ **سؤز لشماق** sözlashmäq بین خود تبادلهٔ افکار کردن .

^ **سؤزلیک** sözlik لغتنامه، فرهنگ.

^ **سؤزمه - سؤز** sö-sözma عیناً. مثال : سؤ زمه – سؤر ترجمه (ترجمهٔ تحت الفظی) .

سؤز باشی sözbäshi مقدمه، دیباچه، پیشگفتار .

سؤزه مال sözamäl نطاق، کسی که خوب حرف میزند، استاد سخن .

سؤقماق söqmäq پل پا، جای پای.

سؤقه suqqa بیکس، تنها. مثال : سؤقه باش (تنها، بیکس) .

سؤقّه باش söqqa bash آدمی که تک و تنها زنده گی کند. مثال : سؤ قّه باش آدم (مجرد).

سؤقیرsöqir کور، نا بینا .

سؤقیم söqim بورداقی، چاری، گوسفندی که برای قربانی نگهداری میشود.

سؤکماق sökmäq – سؤکیش: (دشنام دادن).

سؤکماق sökmäq تار تکهٔ دوخته شده را کشیدن .

سؤگل sögal دانهٔ که در دست و پای انسان به مشاهده میرسد .

سؤل söl چپ، چپگرا.

سؤلجه یماق söljaymäq کسی که لب و لنج کشال باشد، بیهوش، بیحس.

سؤلک sölak لعاب دهان .

سؤلماق sölmäq پژده شدن.

^ **سؤلغین** sölghin پژمرده، افسرده . سؤ لغین گللر (گلهای پژمرده).

^ **سؤلیق** söliq افسرده .

سؤلیم sölim طناز . مثال : سؤلیم قیز(دختر طناز و نازنین)، زیبا.

مثال : سؤ لیم بهار (بهار زیبا و با طراوت).

سؤمیرماق sömirmäq مکیدن .

سؤنگ song آخ، نهایه . مثال : حکایه نینگ سؤ نگی (پایان حکایه).

^ **سؤنگسیز** söngsiz بی پایان . مثال : سؤ نگسیز بیابان (بیابان بی انتها).

^ **سؤنگی** söngi آخری . مثال : سؤ نگی پشیمان اؤزیگه دشمن

(پشیمانی سودی ندارد) « ضرب المثل ».

سؤنگره söngra بعد، بعداً، بعد از این .

سؤنگگ söngak استخوان . مثال : ایت یورسه، سؤنگگ تاپه دی (سگ اگر بگردد، خواهی نخواهی به استخوانی روبرو میشود) « ضرب المثل».

سؤنماق sönmäq خاموش شدن، کمزور شدن، گل شدن . مثال : آلاو سؤندی (آتش خاموش شد).

^ **سؤنیق** söniq خاموش.

^ **سؤنمس** sönmas نورانی، نوری که هر گز خاموش نمیشود، زنده و جاویدان.

سؤیلاق söyläq بر آمده. مثال : سؤ یلاق آدم (کسی که دندانهایش برآمده گی داشته باشد).

سؤیله ماق söylamäq سؤ زله ماق، حرف زدن، گپ زدن . مثال: اول

اؤیله، کیین سؤیله (پیش از اینکه حرف بزنی، فکرکن) .

سؤ یماق söimäq ذبح کردن، کشتن « در بارهٔ حیوانات گفته شده ».

سه شنبه seshanbi { فا .} یکی از روز های هفته، این روز بین دوشنبه و چهار شنبه قرار دارد .

سه یین sayin بیش از پیش. مثال : بارگن سه یین دردی کوچه ییب باررردی(بمرور زمان دردش، بیش از پیش زیاد میشد).

سیاح sayyäh { عر . } بسیار سیرکننده، سیاحت کننده، مسافر.
نه در بحار قرارت نه در جبال سکون
چه تیز رحلت پیکی چه زود رو سیاح

مسعود سعد

^ **سیاحت** sayähat { عر . } جهانگردی، مسافرت، گردش در بیابانها و شهرها.

^ **سیاحتچی** sayähat سیاح، کسی که سیاحت میکند .

سیار sayyär { عر . } بسیار سیر کننده، گردش کننده، کسیکه بسیار سیر و گردش کند.

سیاره sayyära مؤنث سیار، کاروان، قافله، و هر ستاره ای که دور خورشید بگردد، سیارات جمع، سیاراتی که بدورخورشید میگردند به ترتیب فاصله از خورشید عبارت اند از عطارد – زهره – نپتون، سیارات از خود روشنایی ندارند و ازآفتاب کسب نور میکنند.

سیاز sayäz مضموناً سطحی . سیاز کؤ ل (کلابیکه نچندان چقور و عمیق باشد)، مثال : سیاز اثر(اثر عادی).

سیاست siyäsat { عر . } اصلاح امور خلق و اداره کردن کار های مملکت، رعیت داری، مردم داری .

^ **سیاستباز** siyäsatbäz کسی که سیاست بازی را دوست داشته باشد.

^ **سیاستبازلیک** siyäsatbäzlik گرویده سیاست بودن، سیاست کردن .

^ **سیاستچی** siyäsatchi سیاستمدار.

^ **سیاستمدار**siyäsatmadär کسی که در کار های سیاسی و امور مملکت داری بصیر و دانا و کار آزموده باشد، دیپلمات .

^ **سیاسی** siyäsi منسوب به سیاست .

سیاق sayäq بد اخلاق . مثال : سیاق یورسنگ، تیاق یپیسن

(اگر بیجای گشتی، لت و کوب میشوی).

سیپقیرماق sipqirmäq نوشیدن بدون معطلی .

سیتماق sitmäq جدا کردن، پاشانیدن .

^ **سیتیلماق** sitilmäq جدا شدن، پاره شدن .

سیچقان sichqän موش، جانور چارپای کوچکی از حیوانات قاضمه که دمبی دراز دارد و در همه جای کرهٔ ارض فراوان است.

گفت دینی را که این دینار بود

کاین فژاگن موش را پروار بود

(رودکی).

سیخ sikh { فا . } هر چیز راست و نوک تیز فلزی یا چوبی مانند سوزن و خار و شاخهٔ نازک درخت، و آلت فلزی که تکه های گوشت را به آن میکشند و روی آتش کباب میکنند.

^ **سیخله ماق** sikhlamäq به سیخ کشیدن . مثال : کباب نی سیخله ماق (کباب را به سیخ کشیدن).

سید said { عر.} . پیشوا. مهتر قوم . سرور، آقا، افرادی که نسب شان به پیغمبر (ص) می رسد. سردار. مهتر.

ای ناصر دین سید اولاد پیمبر

ای عالم جاه و شرف و دانش و تمییز
سوزنی

سیر sayr گشت، تفرج، گردش، سفر و سیاحت **سیر .**
سیرپنماق sirpanmäq لخشیدن، لغزیدن، شخشیدن، لیزیدن، لیز خوردن، سر خوردن، پای از پیش بدر رفتن و افتادن .

^ **سیرپنچیق** sirpanchiq جاییکه قابل لخشیدن باشد، لخشنده .

از تو بخشودن است و بخشیدن

از من افتادن است و لخشیدن (سنایی)

سیرت sirt بیرون اشیا، روی اشیا.

^ **سیرتقی** sirtqi بیرون چیزی .

سیرتلان sirtlän لاشخوار، جانوری که از اجساد حیوانات تغذیه می کند، آن که از راه های نامشروع زندگی کند.

سیرتماق sirtmäq اسارت، شکنجه . مثال : مستملکه چیلیک سیرتماغی(شنکجهٔ استعمار).
سیرغنماق sirghinmäq یخ مالک زدن. مثال : قارده سیرغنماق(در برف یخ مالک زدن و لخشیدن).
سیرغه sirgha گوشواره، نام زیوری که در گوش کنند، زیوری که در گوش آویزند و آن را به تازی قرط خوانند و ستاره و برق از تشبیهات او است .
سیرکه sirka چوچهٔ شپش .
سیره sira أصلا، اکیداً، مطلقا.

سَیره ماق sayramäq نوا ی بلبل .

^ **سیراقی** sayräqi نواگر.

سیز siz شما، ضمیر جمع مخاطب . ضمیر شخصی منفصل دوم شخص جمع.

^ **سیز سیره ماق** sizsiramäq شما گفتن .

سیزله ماق sizlamäq به خاطر احترام « شما » گفتن .

سیزنینگچه sizningcha مطابق نظر و فکر شما.

سیغماق sighmäq جا شدن . مثال : بیر قؤلتیققه ایکّی تربوز سیغمیدی (در بغل انسان دو تربوز جا نمیشود) ضرب المثل، لایق، برابری .

^ **سیغیم** sighim ظرفیت، مقدار .

سیغینماق sighinmäq پرستش کردن، عبادت نمودن، عبادت کردن خداوند لایزال، باور کردن، سر خم کردن، سجده کردن.

سیقماق siqmäq فشار دادن، زیر فشار قرار دادن.

^ **سیقیم** siqim مشت . مثال : بیر سیقیم توپراق (یک مشت خاک).

^ **سیقیمله ماق** siqimlamäq با چنگال گرفتن، سیقوو: شکنجه، رنج، عذاب .

سیقیشتیرماق siqishtirmäq تحت شکنجه گرفتن، جا به جا کردن به زور.

سیقیلماق siqilmäq شکنجه شدن، احساس محتاجی کردن، زیر شکنجهٔ روحی قرار گرفتن.

سیگیر sigir گاو شیرده، گوسالهٔ ماده، گاو ماده.

سیلته ماق siltamäq کش کردن بزور، تیله کردن .

سیلجیماق siljimäq شور خوردن، حرکت کردن.

^ **سیلجیش** siljish به پیش، گام ماندن به پیش.

سیلکیماق silkimäq حرکت دادان، شور دان.

سیلّه silla قوت، زور.

سیله ماق silamäq نوازش دادن . مثال : کمبغل نینگ باشینی سیله ماق (غریب و بینوا را مورد نوازش قرار دادن).

سیله ماق saylamäq انتخاب کردن .

^ **سیلاو** sayläw انتخابات، سیلاو خوف سیزلیگی : (تأمین امنیت انتخاباتی).

^ **سیلاوچی** sayläwchi موکل.

سیلّیق silliq بی کم و کاست.

^ **سیلّیقلشماق** silliqlashmäq صیقل یافتن .

^ **سیلّیقله ماق** silliqlamäq صیقل دادن.

سیل sayl {عر.} آب بسیار که روان باشد، آب روان، آب بسیار که به سبب بارانهای شدید و پیاپی ذوب برفها یا خرابی سد در روی زمین جریان یابد.

سیلنماق saylanmäq انتخاب شدن .

سیله ماق saylamäq انتخاب کردن .

سیم sim{ فا. } نقره .

گروهی اند که ندانند باز سیم از سرب

همه دروغ زن و خربطند و خیره سرند.

سیما simä {عر.} نشان و علامتی که شناخته شود بدان خیر و شر، نشان، علامت قیافهٔ ظاهری، چهره، تمثال.

سیماب simäb { فا. } نامی است برای جیوه . سیماب عنصری فلزی است ولی برخلاف فلزهای معمولی در حرارت معمولی به صورت مایع در می آید .

سیمنار siminär { لا. } دسته ای از دانشجویان با تحصیلات عالی که زیر نظر یک استاد، در رشته ای خاص به تحقیق و ایراد سخنرانی می پردازند، درس گروهی، محل گردهمایی محققین یک رشته، سلسله سخنرانی هایی درباره موضوعی معین که بیشتر جنبه آموزشی و تبادل اطلاعات دارد و منظور از برگزاری آن نیل به مصوبه قانونی نیست؛ این سخنرانی ها هم در سطح ملی و هم در سطح بین المللی تشکیل می شود و تعداد شرکت کنندگان در آن محدود است، هم اندیشی .

سینچ sinch دیوار نیم خشتی که در بین چوب های عمودی قرار گرفته باشد.

سینچکاو sinchkäw دقیق .

^ **سینچاولیک** sinchäwlik دقت.

سینچی sinchi کسی که اسم، ذات و سن اسب ها را میداند.

سینچیکله ماق sinchiklamäq با دقت تمام از نظر گذراندن .

سینگری singari مانند، مثال.

سینگماق singmäq هضم شدن، جابجا شدن.

سینگیل singil خواهر، دختری که از پدر و مادر با شخص یکی باشد، و یا تنها از پدر و یا مادر با هم یکی باشند، همشیره.

سینما sinamä { فر.}« سینماتوگراف» نمایش مناظر و حرکات هنر پیشگان در روی پرده بوسیلهٔ دستگاه مخصوص.

سینماق sinmäq پرچه شدن، شکستن . مثال : کؤزه کونده سینمیدی، کونیده سینه دی (کوزه هر روز نمی شکند، یکبار میشکند) « ضرب المثل».

^ **سینیق** siniq شکسته .مثال : سینیق پیاله (پیالهٔ شکسته).

سینه sina { فا. } استخوان بندی بالای شکم انسان که پستانها روی آن

قرار دارد، به معنی پستان هم میگویند.

سینه ماق sinamäq آزمایش کردن، امتحان نمودن . مثال : دوستنی باشینگگه کلفت توشگنده سینه (دوست را در وقت محتاجی مورد آزمایش قرار بده).

^ **سیناو** sinäw امتحان، آزمایش .

سینونیم sinunim مترادف

سینیقماق siniqmäq پژمرده شدن.

سیهان sayhän میدان، زمین وسیع، محل اسب دوانی .

سیپه له ماق siypalamäq نوازش دادن.

سییدیک siydik پیشاب، شاش، زهراب ، کمیز.

سییره ک siyrak کم، نادر، نایاب، ندرتاً .

سییره کلشماق siyraklashmäq نایاب گردیدن، کم یاب شدن .

سییقه siyqa صیقل یافته .

سییقه لشماق siqalashmäq خورده شده. مثال:سییقه لشگن تاش (سنگ خراشیده).

سییماق siymäq شاش کردن، بول کردن به معنی شاریدن هم گفته شده .

سیپ sep مال، بساط. جهیز، آنچه که عروس از خانهٔ خود بخانهٔ شوهر میبرد.مثال : کیلیننی کیلگنده کؤر، سیپینی آچگنده کؤر (عروس را وقت آمدن ببین، جهیزش را وقت جهیز نمایی ، تماشاکن) « ضرب المثل ».

سیپلی sipli جهیز دار.

سیپکیل sepkil داغ زرد و خال مانندی که در روی انسان به مشاهده میرسد

سیپماق sepmäq پاشیدن . مثال : کوچه گه سوو سیپماق (در کوچه آبپاشی کردن)، بوغدای سیپماق (گندم پاش دادن).

سیر ser { فا. } مقیاس وزن . یک سیر کابل مساویست به ۷ کیلوگرام، یک سیر میمنه مساویست ۴۶ کیلو گرام .

سیرگپ sergap کسی که زیاد گپ میزند.

سیرگک sergak دراک، تیز فهم، هوشیار .

^ **سیرگکلنماق** sergaklanmäq هوشیار بودن.

سیزماق sezmäq حس کردن، درک نمودن .

سیزگی sezgi حس .

سیزگیر sezgir حساس .

سیزیلماق sezilmäq نمایان شدن، انعکاس نمودن .

^ **سیزیلرلی** sezilarli قابل درک .

سیسکنماق seskanmäq سراسیمه شدن .

سیکین sekin آهسته، آرام، یواش، بی صدا، بی شتاب، کند .

^ **سیکینلشماق** sekinlashmäq آرام شدن ، آهستگی.

سیلپیماق selpinmäq سیلته ماق : کش و گیر شدن .

سیلگیماق selgimäq خشک شدن .

سیمیرماق semirmäq وزن گرفتن ، چاق شدن .

سیمیز semiz چاق، فربه.

سین sen مفرد مخاطب، « تو».

سینسیره ماق sensiramäq دیگران را« تو» خطاب کردن .

سیوماق sewmäq دوست داشتن، محبت کردن، مفتون شدن .

^ **سیوگی** sewgi مهر، محبت، عشق .

^ **سیویگلی** sewgili معشوق، محبوب .

^ **سیویملی** sewimli دوست داشتنی.

سیوینماق sewinmäq خورسند شدن، شادمان گردیدن، خشنود شدن .

سیوینچ sewinch خرسندی، شادی .

سیوینچلی sewinchli خبر خوش

***

ش

ش shin حرف هفدهم از الفبای تورکی اوزبیکی که شین تلفظ می شود، شین منقوط و شین معجمه هم می گویند، بحساب ابجد « ۳۰۰ » .

شاتوت shätut { فا. } یکی از انواع توت.

شاتی shäti زینه، پله، پلگان .

شاخ shäkh { فا. } شاخه و ترکه ای که از تنهٔ درخت می روید، و جسمی شبیه استخوان که در سر برخی از حیوانات مانند گاو و گوسفند و بز و امثال آنها می روید . مثال : هؤکیز نینگ شاخی (شاخ گاو).

^ **شاخچه** shäkhcha شاخ یا شاخهٔ کوچک.

^ **شاخسیز** shäkhsiz بدون شاخ .

^ **شاخله ماق** shäkhlamäq با شاخ خود زدن .

^ **شاخلی** shäkhli شاخدار. مثال : شاخلی قۆ ی (گوسفند شاخدار).

شاخه shäkha { فا. } شاخ درخت، شعبه .

شاد shäd { فا. } خوش و خرم، خشنود، شادمان .

^ **شادلیک** shädlik خورسندی، خوشی، خرمی.

شاداب shädäb { فا. } سیرآب، تر و تازه، خرم.

شاده shäda مجموعه ای زیورات که در تار ابریشمین چیده شده باشد. مثال: بیر شاده مرجان (یک قطارمرجان).

^ **شاده له ماق** shädalamäq بعضی از زیورات قیمتی را به تار چیدن. مثال : صدف لرنی شاده له ماق (صدف ها را به تار چیدن).

شادیانه shädiyäna { فا. } شادی، خرسندی، طنطنه.

شاشقلاق shäshqaläq کسیکه با عجله و بی صبرانه کاری را انجام می دهد.

^ **شاشماق** shäshmäq بی حوصلگی . مثال : شاشگن قیز اپرگه یلچیمیدی (دختر بی حوصله، در خانه داماد آرام نخواهد شد).

^ **شاشمه – شاشر** shäshma shäshar بی حوصله.

^ **شاشیلماق** shäshilmäq عجله کردن .

^ **شاشیلینچ** shäshilinch عجله .

شاعر shäir { عر . } داننده، دریابنده، شعر گوینده، چکامه سرا، شعرأ جمع شاعرانه : منسوب به شعرأ . مثال : شاعرانه گپیرماق (شاعرانه گپ زدن)

شاگرد shägird { فا. } کسی که در نزد دیگری علم و هنر می آموزد، کودی که در مکتب و دبستان درس می خواند، پسری که در دکان دیگری کار می کند .

^ **شاگردلیک** shägirdlik شاگردی.

شال shäl { فا. } نوعی پارچهٔ ساده یا گلدار که از پشم یا کرک می بافند.

شالی shäli { فا . } شلتوک، برنجی که هنوز پوستش کنده نشده. شالی زار: کشتزار برنج، زمینی که در آن برنج کاشته باشند.

شام shäm { فا. } اول شب، سر شب که تازه هوا تاریک شده، نمازی که در وقت شام خوانده می شود.

شأن shän مرتبه، شوکت، عظمت .

شانتاژ shäntäzh این واژه از لغتیchanter شانتاژ از فعل فرانسوی خواندن و مسخره بازی کردن آمده است. این واژه در لغت به معنای حق السکوت یا اخاذی است، ولی در اصطلاح به تحمیلات نا روایی که فردی از راه گفتار یا کردار یا تهدید به رسوا نمودن، به فردی دیگر وارد می سازد تا از او چیزی طلب کند، گفته می شود.همچنین به عملی اطلاق می شود که فردی از شرایط مساعدی که دارد، سؤ استفاده کند و آن را وسیلهٔ تهدید قرار دهد تا آن فرد یا افراد برخلاف نظر خود رفتار کنند.

شاوقین shawqin صدا و آواز بلند، قال و قیل . مثال : دریا شاوقینی (قیل و قال و صدای دریا).

^ **شاوولله ماق** shawullamäq صدای « شاو- شوو» کشیدن .

شاه shäh { فا.} پادشاه شهریار، سلطان، صاحب تاج و تخت، کسیکه بر کشوری پادشاهی کند، و هر چیزی که از حیث بزرگی و خوبی بر امثال خود برتری داشته باشد. مثل شاه بیت، شاهنامه، شاهیر، شاتیر، شاهراه، شاهانه : با حشمت، با دبدبه.

شاهد shähid { عر. } گواه، حاضر، کسیکه امری یا واقعه ایرا به چشم خود دیده باشد، شهود جمع، در فارسی به معنی محبوب و معشوق هم می گویند .

شاید shäyad { فا. } احتمال، بلکه، ممکن.

شایی shäyi { فا.} (در اصل شاهی) تکه ای که از ابریشم ساخته شده، اطلس، تیره رنگ خاکستری، و نوعی پارچهٔ ابریشمی.

اطلس ۱- پارچه ابریشمی . ۲- نام یکی از رب النوع های یونان قدیم که زمین را بر دوش خود حمل می کند. ۳ - اولین مهره گردن . ۴ - نقشه جغرافی . ۵- سطح مقعر فلک نهم . ۶ - نام اقیانوسی که بین اروپا و امریکا قرار دارد.

شبکور shabkur { فا . } کسی که شب جایی را نبیند.

شب کوری . حالت و کیفیت شب کور. نوعی بیماری و آن چنان است که بیمار در روشنایی روز به خوبی بیند و به کار خود مشغول باشد در صورتی که اول غروب آفتاب و هنگامی که هنوز بس تاریک نشده است و شخص سالم تواند خوب ببیند و بخواند و بنویسد، بیمار مبتلا دیگر اشیاء را تشخیص ندهد و حتی به زحمت بتواند رفت و آمد نماید.

شبنم shabnam { فا. } رطوبتی که شب روی گیاهها یا چیز های دیگر تولید می شود.

در زبان تورکی اوزبیکی شبنم را « شُد رینگ » گویند.

شبهه shubha{عر.} پوشیده گی کاری یا امری، شک و گمان، شبهات« بضم شین و با » جمع .

^ **شبهه سیز** shubhasiz بدون شک و شبهه.

^ **شبهه لنماق** shubhalanmäq گمان کردن .

^ **شبهه لی** shuhali کسیکه بالایش شبهه و گمان موجود باشد .

شپلاق shapaläq ضربه، شپات با پنج انگشت .

^ **شپلاقله ماق** shapaläqlamäq با شپلاق چند ضربه زدن .

شتاب shitäb { فا. } عجله و تندی در کار و حرکت، تند رفتن، شتابان : کسی که با شتاب و سرعت حرکت کند.

شجاعت shijaat { عر.} دلیری، دلاوری، پر دلی .

^ **شجاعتلی** shijäa'tli شجاع، دلیر، دلاور، شجعان و شجعأ و شجعه جمع.

شجره shajara { عر . } یک درخت، و نیز به معنی نسب نامه و فهرست اسامی نیاکان کسی، شجره نامه هم گفته اند، به عربی شجرة النسب می گویند.

شخص shakhs { عر . } سیاهی انسان از دور، کالبد مردم، تن، بدن، اشخاص و شخوص جمع .

شخصی shakhsi خصوصی .

شخصیت shakhsiyat { عر. } شرافت، بزرگی .

شدت shiddat { عر. } سختی، تنگی و سختی زنده گی .

^ **شدتلی** shiddatli با شدت . مثال : شدتلی شمال : شمال سخت و تیز.

شدیار shudyär { فا. } شد کار، زمین قلبه شده .

^ **شدیارله ماق** shudyärlamäq شدیار کردن، زمینی را با قلبه یا تراکتور هموار کردن.

شراب sharäb { عر. } آشامیدنی، نوشیدنی و نیز بمعنی می، باده، آب انگور که تخمیر شده باشد.

شرارت sharärat { عر . } بدی کردن، بدی، بد کرداری، فتنه انگیزی .

شرّاس sharäs بارانی که بشدت می بارد . مثال : یامغیر شرّاس

یاغییپدی(باران بشدت می بارد).

شرافت sharäfat { عر . } با شرف شدن، بزرگواری، بلند قدری .

شرایط sharäyit { عر. } وضعیت.

شربت sharbat { عر . } مقداری از آشامیدنی که بیکبار آشامیده شود، در فارسی به معنی آب یا عصارهٔ میوه که قند یا شکر در آن حل کرده باشند و نیز بمعنی داروی آشامیدنی می گویند.

شرته sharta روی راست گفتن .مثال : شرته بپتیگه ایتماق (به مقابل کسی حقیقت را روی راست گفتن).

شرح sharh { عر. } آشکار نمودن، بیان کردن، گشودن، و سعت دادن

^ **شرحله ماق** sharhlamäq بیان کردن، ایضاح نمودن.

^ **شرحلاوچی** sharhläwchi کسی که شرح می دهد، شرح کننده .

شرشره sharshara صدای فرو ریختن پیاپی آب، صدای آبشار، صدای شرشر آب .

شرط shart { عر .} الزام و تعلیق چیزی به چیز دیگر، شروط جمع .

^ **شرطلی** shartli کاری که با شرط و شرایط خاصی انجام می گیرد .

^ **شرطنامه** sharnäma قرارداد خط.

شرف sharaf { عر . } بزرگواری، آبرو، بلندی، بلندی قدر و حسب .

^ **شرفلی** sharafli افتخار بزرگ .

^ **شرفله ماق** sharaflamäq با حرمت و افتخار به زبان آوردن .

شرفه sharfa { فا. } علامت، نشانه، سایه .

شرق sharq { عر. } آفتاب، جای برآمدن آفتاب، مشرق، ممالک شرقی .

چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ
آواز روزه بر همه اعضا برآورم
خاقانی

شرقی sharqi خاص ممالکی که در سمت شرق قرار دارند .

^ **شرقانه** sharqäna به عادات اسلوب و مدنیت شرق خاص باشد .

^ **شرقچه** sharqcha شرقانه .

^ **شرقشناس** sharqshunäs کسی که به شرقشناسی تخصص داشته باشد.

^ **شرقشناسلیک** sharqshunaslik شرق شناسی.

شرک shirk { عر . } کفر، انبازی، شریک دانستن برای خدا.

شرکت shirkat { عر . } شریک شدن، انباز و همدست شدن با یکدیگر در کاری.

شرم sharm { فا . } حیأ، ناموس، حالت انفعال، به معنی آلت تناسل هم گفته شده .

^ **شرملی** sharimli کسی که شرم و حیأ دارد .

^ **شرمسیز** sharimsiz بیشرم، کسی که فاقد شرم و حیأست.

^ **شرمنده** sharmanda { فا . } خجل، شرمسار، شرمگین .

^ **شرمنده لیک** sharmandalik شرمنده گی.

شره قله ماق sharaqlamäq صدای (شره ق) را کشیدن . مثال : ایشیک شره قلب آچیلدی (دروازه « شره ق » کنان باز شد).

شریعت shariat { عر . } سنت، طریقه، مذهب، آیین، جای برداشتن آب از رودخانه، شرایع جمع.

شَریعت به معنی آنچه خداوند متعال برای بنده گان خود وضع و تشریع کرده است، میباشد. به شریعت، شَر ، شریعت الهی، شریعت منزله و قانون الهی نیز گفته می شود.

شریک sharik { عر . } انباز ، همباز، همدست، همکن، شرکأ جمع .

^ **شریکلیک** shariklik مشترک . مثال : شریکلیک ملک (ملک و جایداد مشترک) .

شش مقام shashmuqäm نوع موسیقی کلاسیک را گویند.

شش مقام موسیقی سنتی فرارود (بیشتر تاجیکستان و ازبکستان) است. ترانهٔ این موسیقی دربارهٔ عشق عرفانی است. ساز های به کار رفته در این موسیقی عبارت اند از : بربط، دایره، دف و تنبور. شش مقام از مقام های بزرگ، راس ، نوا، دوگاه، سه گاه و عراق تشکیل شده است. یونسکو در سال ۲۰۰۰ میلادی، شش مقام را در فهرست کهن ترین سبک های موسیقی و هم چنین سرمایه های غیر مادی به ثبت رساند.

شطرنج shatranj شترنج.شطرنج یک بازی دو نفره است که بر روی صفحه شطرنج و با استفاده از مهره های شطرنج (شاه، وزیر، رخ ، فیل، اسب و سرباز) انجام می شود.

شعار shiär { عر . } علامت، رسم، علامت گروهی از مردم، و نیز به معنی قبا و لباس زی، اشعره جمع.

شعبه shuba { عر. } شاخه، شاخ درخت، جوی آب که از رود و نهر بزرگ جدا شود، فرقه، دسته، شعب، شعب و شعاب جمع.

شعر sher { عر . } سخن منظوم، سخنی که دارای وزن و قافیه باشد، اشعار جمع، شعری: بطرز منظوم نوشته شده باشد.

شعله shula { عر . } زبانه، زبانهٔ آتش .

شغل shughl { عر . } کار، پیشه، اشغال جمع.

^ **شغللنماق** shughllanmäq با کار و شغلی مشغول شدن، کاری را انجام دادن.

شفا shifä { عر . } بهبودی و رهایی از مرض، و بمعنی دوا و درمان، اشفیه جمع .

^ **شفا بخش** shifäbakhsh شفا بخشنده، شفا دهنده .

^ **شفاخانه** shifäkhäna بیمارستان و آن مکانی است که ملوک و امرا برای معالجهٔ غربا و مساکین مقرر سازند.

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست

از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

شفاعت shafäa't { عر . } خواهش کردن ، درخواست عفو یا کمک از کسی برای دیگری، خواهشگری.

شفاف shaffäf { عر.} هر چیزی که مانند بلور و شیشه باشد و از پشت آن اشیأ دیگر دیده شود.

شفتالو shaftälu { فا. } میوه ای است از نوع هلو اما کوچک ، در حقیقت هلوی غیر پیوندی است یعنی از درخت هل که پیوند نخورده باشد بدست می آید.

شفر shifr { عر . } الفبای مخفی .

^ **شفرله ماق** shifrlamäq علامات شرطی گذاشتن، با شفر نوشتن .

شفق shafaq { عر . } بقیهٔ نور آفتاب و سرخی آن در اول غروب، سرخی افق هنگام غروب آفتاب، اشقاق جمع .

شفقت shafaqat { عر . } مهربانی، دلسوزی، نرم دلی .

^ **شفقتسیز** shafaqatsiz نا مهربان .

^ **شفقتسیزلیک** shafaqatsizlik نا مهربانی کردن .

^ **شفقتلی** shafaqatli مشفق، مهربان، دلسوز.

شک shak { عر . } گمان، خلاف یقین، شکوک جمع .

^ **شکسیز** shaksiz دقیق، بدون شبهه .

شکاک shakkäk { عر . } بسیار شک کننده، کسیکه بسیار شک بکند .

^ **شکاکلیک** shakkäklik شک بردن .

شکایت shikäyat { عر . } گله کردن از کسی بدیگری، تظلم ، گله .

^ **شکایتچی** shikäyatchi کسی که از کسی یا چیزی شکایت می کند .

^ **شکایتنامه** shikäyatnäma شکایت تحریری.

شکر shakar { فا . } عصیر شیرین که از چغندر قند یا نیشکر گرفته می شود.

این بر آن وزن و قافیت گفتم
روزگار عصیر انگور است

(مسعود سعد).

^ **شکر سیز** shakarsiz بدون شکر.

^ **شکرلی** shakarli شیرین . مثال : شکرلی چای (چای شکر دار).

شکر shukr {عر.} سپاسگزاری کردن، ثنا گفتن بر احسان کسی، سپاس داشتن، سپاسگزاری.

^ **شکرانه** shukräna { عر. } سپاسگزاری کردن، سپاسداری، ضد کفران

شکست shikast { فا. } حاصل مصدر شکستن، خرد شدگی، مغلوبیت .

شکسته shikasta { فا. } خرد شده، نقیض درست .

شکسته نفس shikasta nafs { فا.+ عر. } متواضع، فروتن .

شکسته بند shikastaband { فا . } کسی که استخوانهای شکستهٔ بدن انسان را می بدد و معالجه می کند، آروبند هم گفته شده .

^ **شکسته بندلیک** shikastabandlik کاری که شکسته بند انجام می دهد.

شکل shakl { عر.} مثل، مانند، نظیر، صورت چیزی، اشکال جمع .

^ **شکللنماق** shakllanmäq شکل گرفتن .

شکنجه shikanja { فا. } رنج و آزار، عذاب، ایذا، اشکنجه .

شکوه shukuh { فا . } بزرگی و جلال، جاه ، جلال، شوکت.

^ **شکوهلی** shukuhli صاحب جاه و جلال و شوکت.

شل shal { فا . } کسی که دست ها و پاهایش معیوب و از کار افتاده باشد، به عربی اشل می گویند .

شلاق shalläq { عر. } زنبیل گردایان، خریطهٔ کوچک، و نیز بمعنی تازیان ، تازیانه که از تسمه درست کنند.

^ **شلاقله ماق** shalläqlamäq با شلاق و قمچین زدن.

شلاق shaläq بد اخلاق.

شلّاقی shaläqi بیشرم و حیأ، جنجالی .

شلاله shaläla شرشره، شرشر آب .

شلپنگ shalpang کشاله دار(در بارهٔ گوش گفته شده).

شلپه یماق shalpaymäq بیحال شدن، سست شدن .

شلدیر – شولدیر shaldir – shuldir آوازیکه از شرشر آب می برآید .

شلدیره ماق shaldiramäq آواز کشیدن (در بارهٔ آب گفته شده).

شلویره ماق shalwiramäq سست و بیحال شدن .

شمال shamäl { عر . } طرف دست چپ کسی که رو به مشرق ایستاده باشد ، مقابل جنوب، و بادی که از طرف شمال می وزد . شمالله ماق : ریزش کردن، در هوای آزاد نفس گرفتن، در هوای آزاد گشت و گذار کردن .

شمس shams { عر. } آفتاب، خورشید، شموس جمع . شمسی : سال شمسی، سال خورشیدی.

شمع sham { عر . } موم ، و جسمی که از مخلوط پیه و آهک و اسید سولفوریک می سازند و میان آن فتیله قرار دهند برای روشن کردن.

^ **شمعدان** shamdän ظرفی که در آن شمع قرار می دهند برای روشن کردن، در عربی نیز شمعدان می گویند.

شمه shamma ماده ای که بعد از خوردن چای در زیر چاینک باقی می ماند .

شمه shamma کنایه، نظر انتقادی. سر شیر، چربی شیر، نخستین شیری که از گاو یا گوسفند پس از زاییدن دوشیده شود، آغوز.

شنبه shanbi { فا. } روزیکه بین جمعه و یکشنبه قرار دارد، یکی از روز های هفته.

شنغی shanghi کسی که با صدای بلند گپ می زند.

شنغیلله ماق shanghillamäq صدای بلند کشیدن .

شو shu وقت، آدم ، این . مثال : شو قیش جوده ساووق کیلدی (زمستان امسال خیلی سرد است).

شوواق shuwäq بته ایست که در دشت می روید، علف اشتر ها .

شوخ shukh { فا . } گستاخ، زنده دل، خوشگل .

^ **شوخلیک** shukhlik شوخی کردن .

شودرینگ shudring شبنم .

شور shur{ فا. } نمکین، پر نمک، هر چیزی که طعم نمک داشته باشد.

شورا shurä { عر . } کنگاش، مشورت. مجلس شورایملی: مجلس نماینده گان ملت که برای مشورت در امور مملکت و تصویب قوانین تشکیل می شود.

شور بخت shurbakht { فا . } بد بخت، تیره بخت .

شور تومشوق shurtumshuq کسی که از مردم دوری می گزیند، بد معامله .

شوروا shurwä { فا . } شوربا، غذای که با گوشت، پیاز، کچالو، زردک و سایر سبزیجات پخته می شود .

شوره shura { فا . } از تات دو پتاسیم، جسمی است سفید و متبلور شبیه نمک که در شوره زار ها بدست می آید، به طریق مصنوعی هم ساخته می شود .

شوق shawq { عر. } آرزو مندی و میل خاطر، رغبت، اشواق جمع.

شوکت shawkat { عر . } قوه و قدرت، جاه و مرتبه و بزرگواری .

شوکتلی shawkatli با شهرت، مشهور.

شوم shum { عر . } نحس، نا مبارک، ضد یمن .

^ شوملیک shumlik انجام دادن اعمال نحس و نا مبارک .

شومشوک shumshuk نفرتزا، بد کردار .

شومشه یماق shumshaymäq خفه شدن ، ترشرویی.

شومک shumak سومک، برای ادرار نوزاد در توپک یا توک در بین گهواره گذاشته می شود.

شونچه shuncha اینقدر، به این اندازه و مقدار. مثال : انسان دیگن

شونچه لیک هم رذیل بۆ له دیمی ؟ (آیا انسان هم باین اندازه رذیل و پست می شود ؟).

شونده ی shunday اینچنین، از این قبیل، بدین طرز، بدین ترتیب.

شۆرتنگ shörtang ناردان، ترش. مثال :شۆرتنگ آلمه (سیب ترش).

شۆ لپ shölp صدای که از فرو رفتن مادهٔ سنگین دربین دریا بوجود آید .

شۆلق shölq صدای آبیکه از بین ظرف بیرون شود.

شۆنغیماق shönghimäq آب بازی کردن، در بین آب رفتن .

شهادت shahädat { عر . } گواهی دادن، کشته شدن در راه خدا.

شهادتنامه shahädatnäma {عر. + فا. } تصدیق نامه، گواهینامه .

شهر shahr { فا. } آبادی بزرگ که دارای خیابانها و کوچه ها و خانه ها و دکانها و نفوس بسیار باشد .

^ **شهر داش** shahrdäsh همشهر .

^ **شهرلشماق** shahrlashmäq شهری شدن .

^ **شهرلیک** shahrlik شهری، کسی که در شهر زنده گی می کند.

^ **همشهر** hamshar کسانیکه در یک شهر زنده گی دارند .

شهران shahrän قصبه ایست در خاش ولایت بدخشان افغانستان.

شهرت shuhrat { عر. } آشکار شدن، فاش گشتن امری، ظاهر شدن .

^ **شهرتپرست** shuhratparast کسیکه علاقمند شأن و شوکت و شهرت باشد.

^ **شهرتلی** shuhratli شهیر، مشهور .

شهزاده shahzada{ فا. } پسر شاه.

شهوت shahwat { عر . } خواهش نفس، میل و رغبت بدرک لذت، میل بجماع، شهوات جمع.

شهید shahid { عر. } شاهد، گواه، کشته شده در راه خدا، شهدأ جمع .در اسلام به کشته شده در راه خدا، دین اسلام و کشور اسلامی شهید می گویند.

^ **شهیدلیک** shahidlik شهادت .

شی shay آماده، تیار .

^ **شیله ماق** shaylamäq آماده کردن، تیار نمودن .

شی shay{ عر. } چیز، اشیا جمع.

شیپور shaypur{ فا. } نفیر، سرنا، سرنای دهان گشاد، بعربی شبور می گویند.

شتیرله ماق shatirlamäq « شیتیر- شیتیر» آواز کشیدن (در بارهٔ باران گفته شده).

شیخ shaykh { عر. } مرد پیر، مرد بزرگ و دانشمند، مرشد، شیوخ جمع

شیدا shaydä { فا. } آشفته، عاشق، شیفته .
شیدا لیک shaydälik شیدایی، آشفتگی، شیفتگی .
شیر برنج shirbirinj { فا . } خوراکی که باشیر و برنج طبخ می کنند، شیربا و شیروا هم گفته اند . در بدخشان شیر برنج را در غوری مسی می کشند تا دیر گرم بماند. دربین غوری که شیر برنج کشیده می شود، روغن زرد نیز انداخته می شود.
می گویند سه تن از شاعران یکی بدخشی بود، دومی بخارایی و سومی خراسانی روزی با هم همسفر می شوند. در راه کسی ایشان را به غذا

دعوت می کند و برای شان طبقی را مالامال از شیر برنج می نماید و بالای آن روغن زرد را ریخته می آورد.
آنان وقتی این غذای لذیذ را می بینند چون گرسنه شده بودند هر یک کوشش می نماید به طریق پیشتر از دیگری روغن را به سوی خویش بکشد. اولتر از همه بخارایی پیشدستی نموده با انگشت از روغن خطی به طرف خودش کشیده می گوید:

« از بخارا لالۀ خوش رنگ می آید برون »،

بدخشی می بیند که بخاری با کشیدن خطی از روغن کارش را انجام داد، او هم مثل بخاری با انگشت خود خط دیگری از روغن به سوی خود کشیده می گوید:

« در بدخشان لعل خوب از سنگ می آید برون» ، بدخشی و بخاری به هدف خود می رسند، می ماند خراسانی. او با خود فکر می کند باید کاری کند که روغن مساویانه به هر سه ایشان برسد و پلان بدخشی و بخاری را نقش بر آب نماید روی آن انگشت خود را در میان روغن گذاشته، تا که می تواند آنرا با شیر برنج مخلوط کرده می گوید :

«از خراسان همچو من یلدنگ می آید برون ».

منبع : (شاه محمد ولیخان دروازی ، تألیف : عنایت الله شهرانی ۱۳۸۵ ش. پشاور).

شیر چای shirchäy { فا. + چین .} شیر جوش خورده که در بین آن چای، نمک و روغن زرد مخلوط کنند.

شیره shira { فا. } افشره و آبی که از میوه بیگیرند، آب انگور یا توت که آنرا بجوشانند تا غلیظ شود.

^ **شیره سیز** shirasiz بی شیره، بد مزه .

^ **شیره لی** shirali شیره دار .

شیرین shrin { فا. } هر چیزی که طعم قند و شکر داشته باشد، ضد تلخ

^ **شیرینلیک** shirinlik شیرینی، خوردنیهایی که از شکر و روغن و آرد یا مواد دیگر باقسام گوناگون درست می کنند.

شیش shish ورم، پندیده گی .

^ **شیشماق** shishmäq پندیدن، چاق شدن، فربه کردن .

شیطان shaytän { عر . } دیو، اهریمن، نا فرمان، متمرد، شیاطین جمع

^ **شیطانله ماق** shaytänlamäq نوع مریضی، از حال رفتن .

شیقیرله ماق shiqirlamäq « شیقیر – شیقیر» آواز کشیدن .

شیلپیق shilpiq نوع مریضی چشم .

شیلته shilta تر، مرطوب، نمناک .

شیلقیلله ماق shilqillamäq « شیق – شیق » صدا کشیدن.

شیلقیم shilqim بی شرم، بی حیا.

شیلقین shilqin بیحیا.

شیلماق shilmäq با ناخن دست خراشیدن.

شیلیمشیق shilmshiq چسپناک، چسپوک.

شیمماق shimmäq شیمیماق - چشیدن.

شیمیرماق shimirmääq چاق شدن .

شیمیماق shimimäq مایع و هوا را بلعیدن .

شینگیل shingil شاخهٔ انگور که متشکل از دانه های انگور است.

شینم shinam دل باز، راحتبش، روحبش .

شینّنی shinni رب، با جوش دادن و قیام شیرهٔ انگور و توت وغیره به

وجود می آید.

شیویرله ماق shiwirlamäq با آواز و صدای پست صحبت کردن.

شپر sher { فا. } حیوانی است قوی جثه و درنده، رنگش زرد، دارای بازو ها و چنگالهای قوی تر آن یال دارد، در بیشه ها و نیزار ها بسر می برد .

***

ص

ص - säd - حرف هجدهم از الفبای تورکی اوزبیکی که صاد تلفظ می شود، صاد غیر منقوط و صاد مهمله هم می گویند، بحساب ابجد « ۹۰ » این حرف مخصوص زبان عربی است .

صائب sähib راست و درست، حق و رسا، ضد خاطی، صیاب جمع .

صابون säbun { عر. + یو. } جسمی است که از سود یا پتاس و روغن نباتی یا مادهٔ چربی دار دیگر ساخته می شود و برای شستشوی بدن و جامه بکار می رود، به عربی نیز صابون می گویند.

صاحب sähib {عر.} ملازم، معاشر ، یار و دوست، مالک، اصحاب و صحابه جمع.

^ **صاحب جمال** sähibjamäl { عر. } خوش صورت . خوشگل، زیبا، وجیه، خوبروی، حَسین.

صاحبقران sähibqirän { عر . } کسی که در وقت انعقاد نطفه یا هنگام تولد او قرانی در سیارات باشد، لقب بمعنی از پادشاها، مظفر، نیکبخت . صاحبقرا، از القاب احترام آمیز شاهان و سلاطین در زبان فارسی می باشد

صاحبی sähibi نوع انگور که رنگ سرخ دارد .

صادر sädir { عر . } بار گردنده، بیرون رونده، مقابل وارد .

^ **صادر بؤلماق** sädir bölmäq صادر شدن .

صادرات sädirät { عر . } کالاهایی که از کشوری به کشوری دیگر بفرستند.

صادق sädiq { عر . } راستگو، و نیز بمعنی راست و پیدا و آشکار.

صادق . [دِ] (ع ص) نعت فاعلی از صدق . راستگو. مقابل کاذب .
راست گوینده . ج ، صادقون ، صادقین :
این دو صادق خرد و رأی که میزان دلند

بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند

خاقانی .

صاف säf { عر . } بدون گرد و غبار، مصفا، خالص، اصل، تازه، پاکیزه، شفاف.

^ **صافدل** säfdil { عر. + فا. } صاف درون، ساده دل، صافی دل، بی غل و غش، بی ریا ، صاف ضمیر و صاف دل.

صالح säleh { عر . } نیک، نیکو کار، شایسته .

صبر sabr { عر . } شکیبایی، بردباری.

^ **صبرسیز** sabrsiz بی صبر.

^ **صبر سیزلیک** sabrsizlik بیصبرانه انتظار کشیدن .

^ **صبرلی** sabirli با صبر و طاقت .

صحابه sahäba { عر . } همراهی، همدلی، معاشرت، یار و همدم شدن . یاران، همراهان، یاران پیغمبر« ص » .

صحبت suhbat { عر . } یاری و همدلی، همراهی، گفتگو .

^ **صحبتداش** suhbatdäsh هم صحبت.

^ **صحبتلشماق** suhbatlashmäq صحبت کردن، با گردهمایی با هم گپ زدن .

^ **همصحبت** hamsuhbat دو کسی که با هم صحبت می کنند.

صحت sihat { عر . } تندرستی، راستی و درستی .

صحرأ sahrä بیابان، زمین پهناور و بی آب و علف، صحاری جمع .

^ **صحرایی** sahräie کسانیکه در صحرا و بیابان زنده گی دارند .

صحن sahn {عر.} وسط، حیاط، میان سرا، و نیز بمعنی بشقاب، صحون

جمع.

صحنه sahna {عر.} زمین هموار، جای وسیع، محل نمایش در تماشاخانه

^ **صحنه لشتیرماق** sanalashtirmäq در تیاتر و یا تماشا خانه ها به نمایش گذاشتن.

صحیح البخاری sahi al bukhäri صحیح بخاری یکی از مهم ترین کتب حدیثی جهان اسلام و بنابر عقیده جمهور مسلمانان، صحیح ترین کتاب بعد از قرآن کریم است.

صخره sakhra { عر. } سنگ بزرگ و سخت، صخور و صخرات جمع.

صدا sadä { عر.} آوازه، آوازی که از انعکاس آواز درکوه یا جای دیگر می پیچد و دو باره بگوش می رسد.

صداقت sadäqat { عر . } دوستی از روی راستی و درستی.

^ **صداقتسیز** sadäqatsiz خاین، خیانتکار، بیوفا .

صداقتلی sadäqatli صادق، وفا دار.

صدف sadaf { عر . } جانور کوچکی است که در آب زنده گی می کند، بدنش در یک غلاف موسوم بصدف جا دارد و بر چند قسم است، معروفترین از همه مروارید است که در داخل بدن خود ماده ای تولید می کند که بتدریج متحجر می شود و تشکیل مروارید می دهد .

گرفته یکی جام هر یک به کف

پر از سرخ یاقوت و درّ صدف

(فردوسی)

صدق sidq { عر . } راست، راستی و درستی، نقیض کذب .

صدقه sadaqa { عر . } آنچه در راه خدا به بینوایان بدهند، صدقات جمع، خیرات در دین اسلام همان گونه که کسب درآمد از هر راهی مجاز نیست، خرج کردن مال نیز در هر راهی درست نیست، یکی از نیکوترین راه های مورد تأیید اسلام برای صرف مال، صدقه دادن آن در راه خداست، دادن مال در راه خدا را «تصدّق» و مال داده شده را «صدقه » می نامند.

صراف sarräf { عر . } کسی که پول خوب را از بد جدا می کند، کسی که شغلش داد و ستد پول یا عوض کردن پول با پول است، صیرفی .

صرف sarf خرج، نقیض دخل. صرف در لغت به معنی تغییر دادن است و در اصطلاح علمی است که به ما می آموزد چگونه کلمه ای را به صورت های گوناگون تغییر دهیم تا معانی مختلف بدست آید.در هر زبانی بسیاری از کلمات از کلمه دیگر ساخته می شود مثلا در فارسی کلمات گفتم –گفتی – گفت – گوینده – بگو – می گوید – گویا – گویش، از مصدر گفتن گرفته شده است .در زبان عربی نیز تغییراتی در کلمه ایجاد می شود که گاه از یک کلمه دهها کلمه می توان ساخت . علمی که از این تغیرات بحث می کند صرف نامیده می شود .

^ **صرفله ماق** sarflamäq خرج کردن، بمصرف رساندن .

صعود suud { عر . } بالا رفتن .

صغیر saghir { عر . } کوچک، خرد سال، صغار و صغرأ جمع .

صف saf { عر . } رده، رج ، ردیف، صفوف جمع .

^ **صفداش** safdäsh همرزم، همصف، هم جبهه .

صفت sifat { عر . } بیان حال، چگونگی، کلمه ای که حالت و چگونگی کسی یا چیزیرا بیان کند، صفات جمع .

^ **صفتسیز** sifatsiz پست، بدل، بد، بی صفت .

^ **صفتله ماق** sifatlamäq توصیف کردن، تعریف نمودن .

صفحه safha { عر. } رویه، یک روی از برگ کتاب، صفحات جمع

^ **صفحه له ماق** safhalamäq ترتیب دادن، صفحه بندی کردن .

صفر sifr خالی، تهی، پوچ ، نقطه « . ».

صفر safar { عر. } ماه دوم از سال هجری قمری، اصفار جمع .

صفه sifa { عر . } ایوان، شاه نشین، غرفه مانندی در داخل اتاق یا مسجد که جای نشستن چند نفر باشد، صفف و صفات جمع .

صلابت saläbat { عر. } سخت شدن، سختی، استواری .

^ **صلابتلی** saläbatli با هیبت، با استوار .

صلاح saläh { عر . } سازش کردن، آشتی کردن، نیکو کار شدن، خیر و نیکی، ضد فساد.

صلاحیت salähiyat { عر . }صلاحیت دار، صالح، شایسته برای رسیدگی بکاری، لایق برای انجام عملی، درخور کاری، دادگاه صلاحیت دار، صالح برای رسیدگی .

صلا salä { عر . } کلمه ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ می کنند، دعوت عده ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری.

صلح sulh { عر. } سازش، آشتی .

نماد صلح

در ادبیات قدیم پارسی صُلح هم معنای لغت آشتی و به معنای مقابل حرب وجنگ آمده است. در این مفهوم صلح شرایطی آرام، بی‌دغدغه و خالی از تشویش، کشمکش و ستیز است. صلح یک آرمان جهانی تلقی می‌شود. صلح یک مفهوم مطلق نیست و می تواند بسته به دیدگاه دینی و فرهنگی تعریف متفاوتی داشته باشد به همین ترتیب از جنبه های مختلفی می توان صلح را مطالعه کرد. شامل مسائل مربوط به جنگ، خلع سلاح و کنترل تسلیحات نظامی و سایر موضوعات.

صمیمی samimi { عر. } بدون مکر و حیله ، با محبت، مهربانی .

^ **صمیمیلشماق** samilashmäq صمیمی شدن، ایجاد صمیمیت .

^ **صمیمیلیک** samimilik صمیمیت .

^ **صمیمیت** samimiyat { عر . } پاکدلی .

صواب sawäb{ عر . } راست و درست، حق، لایق، سزاوار، ضد خطا.

ثواب / صواب : نوشتن یکی از این واژه ها به جای دیگری نیز یکی از غلط های رایج در املای زبان فارسی است. در حالی که ثواب و صواب معانی جدا گانه‌ای دارد و نباید آن ها را با هم اشتباه کرد.ثواب اسم است به معنی " مزد و پاداش "اما صواب صفت است به معنی "درست، به جا و مناسب".

صورت surat { عر. } شکل، صفت، نوع، نقش، رخسار، پیکر.

***

ض

ض zäd - حرف نزدهم از الفبای تورکی اوزبیکی که ضاد تلفظ می شود و آنرا ضاد منقوط و ضاد معجمه هم می گویند، به حساب ابجد « ۸۰۰ » این حرف مخصوص زبان عربی است و در لغات تورکی اوزبیکی و فارسی دری وجود ندارد.

ضابطه zäbita { عر . } قاعده، دستور.

ضامن zämin { عر. } کفیل، ملتزم ، عهده دار غرامت .

ضایع zäye { عر. } **بؤلماق** - بی فایده، بیکاره، مهمل .

ضبط zabt { عر. } ایتماق - نگاهداشتن، حفظ کردن، محکم کردن.

ضد zid { عر. } مخالف، دشمن، ناساز، نا سازگار، اضداد جمع.

ضدیت ziddiyat { عر. } مخالفت، دشمنی .

ضرب zarb { عر. } زدن، و نیز به معنی مثل و شکل، نوع و صنف از چیزی، اضراب جمع، در فارسی به معنی تنبک هم می گویند و نیز یکی از چهار عمل اصلی حساب.

ضرب المثل zarbul masal مثل زدن، مثل آوردن، کلمات قصیراللفظ و کثیرالمعنی را گویند.

ضرب المثلهای تورکی اوزبیکی

با ترجمهٔ دری

* آلتین آلمه دعا آل، دعا آلتین ایمس مو؟
زر نگیر دعا بگیر، دعا حکم زر را دارد.

* آلتمیش گه کیرسنگ، آرقنگگه قره !
اگر شصت ساله شدی، به عقب بنگر !

* آغیزی کویگن، ساووق سونی پوفلب ایچر.
دهان سوخته، آب سرد را پوف کرده می خورد.

* آلتین ییرده یاتمس، یخشی لیک ییرده قالمس.
طلا و نیکی هر دو در زمین باقی نمی ماند.

* آلگن، آلگن ییرده قالر.
داشته آید به کار.

* آنه یورتینگ، آلتین بیشیگینگ .
مادر وطن، حکم گهواره طلایی را دارد.

* آنه مهری – دریا .
مهر ومحبت مادر نسبت به فرزندش ، چون دریاست.

* تالدن تیاق بؤ لمس، یاماندن همراهینگ.
از چوب درخت بید، عصا ساخته نمی شود ، از آدم بد همراه.

* شیرین سؤز، شکردن شیرین.
سخن شیرین، از شکر شیرینتر است.

* بچه گه ایش بؤ یؤر، کیتیدن اؤ زینگ یؤ گور.
کاری را که به اطفال سپردی ، بایست آنرا تعقیبش کنی.

* بیلی آغریمه گن نینگ آلدیده: « بیلیم» ، دیمه.
نزد آدم صحتمند، هیچگاه از درد کمر شکایت مکن.

* بیرسنگ آله سن، ایکسنگ اؤره سن.
معادل دری:
تو نیکی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز

* بیر قرغه بیلن قیش کیلمس، بیر هؤ کیز بیلن ایش بؤ لمس.
با یک زاغ زمستان نشود، با یک گاو قلبه.

* بیرنی کیسسنگ ، اؤ نّی ایک.
اگر درختی را بریدی ، باید به جایش ده درخت دیگر غرس کن.

* بیر گونگه هؤ کیز اؤ لمس، ینه گی گون، ایگه سی بیر مس.
معادل دری:
توقع نه باید که چندان کنی
که صاحب کرم را پشیمان کنی

* بو گؤ نگی ایشنی ایرته گه قؤ یمه.
کار امروز را به فردا مفگن.

* گپنی کم سؤ زله ، ایشنی کؤ پ کؤ زله.
کم حرف باش ولی کار زیاد انجام بده.

* گپ بیلگؤنچه، ایش بیل.
کار کردن، بهتر از گپ زدن است.

* دهقان بؤ لسنگ شدیارقیل، ملا بؤ لسنگ تکرار قیل.
دهقان هستی شدیار کن، ملا هستی تکرار کن.

* دهقانگه : «هارمه» دیسنگ، اولگؤ نچه سیندن منتدار.
اگر با دهقان: «مانده نباشی» کنی ، تادم مرگ ازتو منتدار خواهد بود.

* بیر کَولَه گن خزینه گه یؤ لیقه دی.
آنکه زمین را قلبه می کند، مالک خزینه ی بیکران خواهد شد.

منبع : خلق در دانه لری (در دانه های خلق) مؤلف و مترجم داکتر فیض الله ایماق، سال ۱۳۵۹ ، کابل.

ضربه zarba { عر. } یکبار زدن، برخورد چیزی بجایی.

ضرر zarar { عر . } گزند، زیان، ضد نفع، اضرارجمع .

^ **ضرر سیز** zararsiz بی ضرر، بی زیان .

^ **ضرر سیزلنتیرماق** zararsizlanmaq بدون ضرر.

^ **ضررلنماق** zararlanmäq زیان دیدن، ضرر دیدن .

^ **ضررلی** zararli آنچه که ضرر و زیان داشته باشد.

ضرور zarur { عر. } مخفف ضرورت یا ضروری به معنی لازم و واجب.

^ **ضرورلیک** zarurlik مهم بودن .

^ **ضروری** zaruri مهم و ضرور .

ضرورت zarurat { عر . } نیاز، حاجت ، چیزیکه به آن احتیاج داشته باشند.

ضروریت zaruriyat ضرورت.

ضعیف zaif { عر. } سست، ناتوان، ضعفاً جمع.

^ **ضعیفلشماق** zaiflashmäq ضعیف شدن، ناتوان گردیدن .

^ **ضعیفلنماق** zaiflanmäq سست شدن، ناتوان شدن .

^ **ضعیفلیک** zaiflik نا توانی، ضعیفی.

ضمانت zamänat { عر . } تعهد کردن، کفالت نمودن.

ضمیر zamir { عر . } باطن انسان، اندرون دل، در دستور زبان عبارت از کلمه یا حرفی است که بجای اسم قرار می گیرد و دلالت بر شخص یا شی می کند و بر دو قسم است، ضمیر منفصل که تنها ذکر می شود مانند « من . تو. او . آن » ضمیر متصل که همیشه در آخر اسم یا فعل در می آید مانند « م.ت.ش».

ضمیمه zamima { عر . } مؤنث ضمیم به معنی صاحب و همراه، و چیزی که آنرا به چیز دیگر جمع کرده باشند، پیوست.

ضیأ ziyä { عر. } نور، روشنایی.

^ **ضیالی** ziyäli با سواد، با دانش.

ضیافت ziyäfat { عر. } مهمان شدن، مهمانی، مهمانداری.

ضیق ziq { عر . } تنگ شدن، تنگی، سختی

***

ط

ط -tä/tuy حرف بیستم از الفبای تورکی اوزبیکی که طا تلفظ می شود و آنرا طای حطی و طای غیر منقوط و طای مهمله هم می گویند، به حساب ابجد « ۹ » این حرف مخصوص زبان عربی است، در چند کلمهٔ اوزبیکی و فارسی هم به جای « ت » استعمال شده است .

طاعت täa't { عر . } فرمانبرداری، بنده گی، عبادت.

طاق täq سقف قوسی شکل که با آجر و سنگ روی خانه یا در گاه یا پل یا جای دیگر درست می کنند، در عربی نیز طاق می گویند و جمع آن طاقات و طیقان است، و نیز به معنی تک و تنها و فرد، نقیض جفت. طاقچه : جایی که در دیوار خانه درست کنند برای گذاشتن ظروف یا چیز های دیگر.

طاق täq نقیض جفت .

طاقت täqat { عر . } قدرت، توانایی .

^ **طاقتسیز** täqatsiz ضعیف، بی طاقت.

^ **طاقتسیزلنماق** täqatsizlanmäq بی حوصله، بی طاقت.

^ **طاقت قیلماق** täqat qilmäq طاقت کردن، از حوصله کار گرفتن.

^ **طاقتلی** täqatli با حوصله، با طاقت.

طاقی täqi کلاه، کلاه زردوزی شده .

طالع täle{ عر . } طلوع کننده، بر آینده، و نیز به معنی بخت و سرنوشت، طوالع جمع.

که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع
که من بقد تو سروی ندیده ام مایل

(سعدی)

^ **طالعسیز** tälesiz بد بخت، بی طالع .

^ **طالعلی** täleli خوشبخت، سعادتمند.

طب tib { عر . } پزشکی، علاج جسم و نفس.

^ **طبی** tibbi چیزیکه مربوط طبابت باشد. مثال : طبی کتاب (کتاب طبی) .

طبابت tabäbat { عر . } پزشکی، و ظیفهٔ داکتر طب .

طبع tab { عر . } چاپ کردن .

طبع tab { عر . } سجیه، خوی، سرشت، طباع جمع.

طبق tabaq { عر. } پوشش، ظرف چوبی بزرک مسطح و گرد، اطباق جمع.

طبقه tabaqa{ عر . } مرتبه، درجه، آشکوب، رسته، یکدسته یا صنف یا رسته از مردم، طبقات جمع.

^ **طبقه لی** tabaqali دارای طبقه، طبقه دار. مثال : بیش طبقه لی عمارت (عمارت پنج منزله).

طبیب tabib { عر. } پزشک، داکتر، کسی که علم طب می داند، اطبأ جمع .

^ **طبیبلیک** tabiblik طبابت، پزشکی.

طبیعت tabiat { عر. } سرشت، نهاد، سجیه، موجودات، فعل، خُلق، کرکتر . مثال: اونینگ عجیب بیر طبیعتی بار(طبیعت و خوی و خاصیت او عجیب است) ، طبایع جمع.

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود

پیمبر زادگی قدرش نیفزود

(سعدی)

^ **طبیعتشناس** tabiatshinäs دانشمند و عالمی که طبیعت را مورد مطالعهٔ خود قرار می دهد.

^ **طبیعتشناسلیک** tabiatshinäslik علم و دانش طبیعت شناسی.

^ **طبیعی** tabie{ عر . } منسوب به طبیعت، آنچه اختصاص به طبیعت دارد، و کسی که هر چیز را به طبیعت نسبت بدهد، کسی که علوم طبیعی بداند.

طراوت taräwat { عر . } تر و تازه شدن، تاز گی و شادابی .

^ **طراوتلی** taräwatli تازه، زیبا و با طراوت.

طرح tarh { عر. } انداختن، افکندن، پیشنهاد کردن، پی ریزی.

طرز tarz { عر . } هیئت، شکل و صورت چیزی، طریقه، روش، قاعده

طرف taraf{ عر . } ناحیه، جانب، کناره و پایان چیزی، اطراف جمع.

^ **طرفدار** tarafdär همسو، همنظر، نقیض مخالف .

^ **بیطرف** betaraf بیغرض.

طریق tariq { عر . } أصول، راه، طرز.

طریقت tariqat { عر . } روش ، مسلک، مذهب، سیرت، روش اهل صفا وسلوک .
۱ - روش راه . ۲ - مسلک مذهب سیرت . ۳ - تزکیه - باطن مقابل شریعت .

طعام taä'm { عر . } خوراک، خوراکی، هر چیز خوردنی، اطمعه جمع.

طعم ta'm { عر . } مزه، خصوصیت.

طعنه ta'na { عر . } سرکوفت، سرزنش.

^ **طعنه قیلماق** ta’naqilmäq سرزنش نمودن، طعنه کردن .

طلا tillä { فا. } زر با نشان شیمیایی Au نام یک عنصر است.

طلاق talläq { عر . } جدا شدن زن از مرد، رهایی از قید زنا شویی.

طلب talab { عر . } خواستن، جستن، جستجو .

طلسم tilism { عر . } تکهٔ کاغذ یا قطعهٔ فلز که جادو گران یا فال بینان در روی آن جدولهایی می کشند، یا حروف و کلماتی می نویسند و معتقدند که برای محافظت کسی یا چیزی، و دفع بدی و آزار مؤثر است و جمع آن طلاسم و طلسمات است.

طمع tama { عر . } امید و آرزو، حرص و آز، اطماع جمع.

^ **طمعگیر** tama’gir کسی که از دیگران طمع و توقع دارند .

طناز tannäz { عر . } شوخ و پر ناز، فسوس کننده، مسخره کننده.

طناز فسوس کننده، مسخره کننده، شوخ و پرناز.
۱ - شوخ پرناز . ۲ - به ناز خرامنده کش خرام . ۳- فسوس کننده مسخر کننده .طنازی حالت و کیفیت طناز .

طنطنه tantana { عر . } صدای زنگ، صدای تار و تنبور، فر و شکوه، شکوه و جلال.

^ **طنطنه لی** tantanali محفلیکه با شکوه و جلال خاص برگذار شود.

طواف tawäf { عر . } - قیلماق پیرامون چیزی گشتن، دور زدن، گردش گرد چیزی .

نو روز روز خرمی بی عدد بود
روز طواف ِ ساقی خورشید خد «۱» بود

منوچهری

«۱» - (به فتح خا و تشدید دال) رخسار، گونه، چهره، رخساره، خدود

جمع.

طوفان tuf än {عر.} آب فراوان که ناگهان مساحت زیادی از زمین را فرا گیرد و غرق کند، و هر چیز شدید و بسیار که همه را فرو گیرد . مثل باد و آتش و آب.

طوق tawq { عر . } گردن بند، آنچه که گرداگرد چیزیرا بگیرد، اطواق جمع.

طهارت tahärat { عر . } پاک شدن، پاکی .

طینت tinat { عر . } خلقت، جبلت، طبیعت، سرشت، خوی.

عدل را در طینت آدم مخمر کرد حق
تا برآری خلق را از ظلم چون موی از خمیر

(سوزنی) .

***

ظ

ظ - zä /zuy حرف بیست و یکم از الفبای تورکی اوزبیکی که ظا تلفظ می شود، ظای منقوط و ظای معجمه هم می گویند، به حساب ابجد « ۹۰۰ » این حرف مخصوص زبان عربی است و در لغات تورکی اوزبیکی و فارسی / دری وجود ندارد .

ظالم zälim { عر . } ستمگر، بیرحم، سنگدل، مردم آزار، ظلام و ظلمه جمع.

^ **ظالملیک** zälimlik ظلم کردن، آزار دادن.

ظاهر zähir { عر . } پیدا، هویدا، آشکارا، نمایان.

ظرافت zaräfat { عر . } زیرکی، خوش طبعی، نکته سنجی، زیبایی.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار
سعدی (گلستان).

ظرف zarf { عر . } هر چه در آن چیزی جا دهند، آوند، ظروف جمع.

ظریف zarif { عر . } زیرک، خوش طبع، نکته سنج، زیبا، خوشگل، خوش هیکل، ظرفأ و ظراف و ظروف جمع.

^ **ظریفلیک** zariflik ظرافت.

ظفر zafar { عر . } پیروزی یافتن، دست یافتن بمراد، پیروزی.

ظفر. پیروزی . فیروزی . نصرت .فتح . غلبه . کامروائی . دست یافتن . کامیابی . نجاح . به مراد رسیدن . استیلا. پیروز شدن . پیشرفت :

به صدر اندر نشسته شهریاری ظفر یاری به کنیت بوالمظفر(لبیبی)

^ **ظفرلی** zafarli موفقیت، پیروزی.

ظلال zilä̈l { عر . } آنچه بر کسی یا روی چیزی سایه بیندازد، مانند ابر یا چیز دیگر.

ظلم zulm { عر . } جور و ستم .

در صفات تو ظلم نتوان گفت
با سگی در جوال نتوان خفت

سنائی .

ظلمت zulmat { عر . } تاریکی، ظلم و ظلمات جمع.

ظلمت . [ظُ م َ] (ع اِ) ظُلمة. تاریکی . ظلماء. دجی . تیرگی . مقابل روشنا و روشنائی :
شبی دیرند ظلمت را مهیا
چو نابینا در او، دو چشم بینا

رودکی .

ظن zan { عر. } گمان، خلاف یقین، ظنون جمع .

من در تو فکنده ظن نیکو
و ابلیس ترا ز ره فکنده
مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده

لبیبی .

ظنون zanun { عر. } مرد بد گمان، مرد سست و ضعیف که نمی توان باو اعتماد کرد.

ظهر zöhr { عر. } میانهٔ روز، نیم روز، پیشین .

***

ع

ع - ayn حرف بیست و دوم از الفبای تورکی اوزبیکی که عین تلفظ می شود، عین مهمله و عین منقوط هم می گویند، به حساب ابجد « ۷۰ » این حرف مخصوص زبان عربی است و در لغات اوزبیکی و فارسی دری وجود ندارد .

عابد äbid { عر.} عبادت کننده، کسیکه خدا را پرستش کند، عبده و عباد جمع.

عاجز äjiz { عر. } سست و ناتوان، خسته، درمانده، عواجز و هجزه جمع

^ **عاجزلیک** äjizlik ضعیفی، نا توانی .

عاجل äjil { عر . } شتاب کننده، شتابنده.

عادت ädat { عر . } خوی، کاری که انسان به آن خو بگیرد و در وقت معین انجام بدهد، عادات جمع.

^ **عادتلنماق** ädatlanmäq عادت کردن.

^ **عادتاً** ädatan { عر . } بنابر عادت، مثل سابق.

^ **عادتده** ädatda عادتاً، بنابر عادت .

^ **عادتده گی** ädatdagi مانند همیشه، چون سابق .

^ **عادتده گیده ی** ädatdagiday چون عادت شده، مثل عادت.

عادل ädil { عر .} داد دهنده ، دادگر، دادور، عدول جمع.

عادلانه ädiläna { عر .+ فا. } به روش عدالت، انصافاً.

عادی äddi { عر. } امری که عادت بر آن جاری شده و به آن خو گرفته باشند، عادات جمع.

عار är { عر . } عیب، ننگ، اعیار.

عارف ärif { عر . } دانا، شناسنده، خدا شناس.

عاشق äshiq { عر. } بسیار دوست دارنده، دلبسته ، شیفته، کسی که دیگری را بحد افراط دوست دارد، عشاق جمع .

عاصی äsi { عر . } نا فرمان، گناهکار، عصاة جمع.

عاطفه ätifa { عر . } مؤنث عاطف، مهر و علاقه خویشی و قرابت، وعواطف جمع.

عافیت äfiyat { عر . } تندرستی ، صحت کامل ، رستگاری. عافیت. عافیة. صحت . سلامت . تندرستی :

توبه سگالی که نیز باز نگردی
سوی بلا گرت عافیت دهد این بار

(ناصرخسرو.)

عاق äq { عر . } آزار دهندهٔ پدر و مادر، کسی که با پدر یا مادر خود نا فرمانی و بد رفتاری کند و آنها را برنجاند، وی را والدین عاق می نمایند. مثال عاق پدر و عاق مادر .

۸ **عاق قیلماق** äqqilmäq پدر و مادری که فرزند خود را عاق کرده باشند، عاق کردن، ابراز تنفر نمودن .

عاقبت äqibat { عر .} آخر کار، فرجام ، سر انجام ، پایان هر چیز، عواقب جمع.

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود

عاقل äqil { عر. } دانا و خردمند، عقلأ جمع.

حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل

(منوچهری)

^ **عاقللیک** äqillik دانایی، خردمندی .

عاقلانه äqiläna { عر. + فا. } کاری را با عقل و تفکر انجام دادن .

مثال : اول اؤیله ، کیین سؤیله (اول فکر کن، بعداً حرف بزن) « ضرب المثل ».

عالم älim { عر . } دانا، دانشمند.

عالم älam { عر . } جهان، گیتی، دنیا، کاینات، روزگار، خلق، حیات، عوالم جمع.

عالم شمول älamshumul { عر . } از اهمیت جهانی برخوردار باشد.

عالی äli { عر . } رفیع، بزرگوار، بلند .

عامل ämil{ عر . } عمل کننده ، کارگر، کارکن، به معنی والی و حاکم هم گفته شده، عمال و عمله جمع .

^ **عامه لشماق** ämmalashmäq شکل عمومی و عاموی را گرفتن.

^ **عاموی** ämmawi مخصوص عامه، چیزی که به عموم تعلق داشته باشد. مثال : عاموی اطلاعات واسطه لری (اطلاعات جمعی).

عاید äyid { عر . } مربوط، دایر.

عایله äila { عر . } اهل خانواده، جمعیت، فامیل.

^ **عایله لی** äilali متأهل.

^ **عایلوی** äilawi فامیلی .مثال : عایلوی مناسبتلر(مناسبات خانواده گی).

عبادت ibädat { عر . } بنده گی کردن، پرستیدن خدا، پرستش، بنده گی .

^ **عبادتخانه** ibadatkhäna عبادتگاه، جایی که عبادت صورت می گیرد

^ **عبادتگاه** ibädatgäh عبادتخانه.

عبارت ibrät { عر . } بیان کردن، تعبیر کردن سخن یا خواب، و نیز به معنی ترکیب الفاظ، الفاظ و کلماتی که دلالت بر معنی و مطلبی بکند.

^ **عباره** ibära { عر. } بیان کردن، تعبیر کردن سخن یا خواب، سخن گفتن، طرز بیان، ادای سخن، ترکیب چند کلمه یا جمله که دلالت بر معنی و مطلبی بکند.

عبث abas { عر .} ارتکاب امری که فایدهٔ آن معلوم نباشد، کار بیهوده .

عبرت ibrat { عر . } پند، پندی که از نظر کردن در احوال دیگران حاصل شود، عبر جمع

خاقانیا به عبرت نا پاکی فلک
بر خاک آن شهنشه کشور گذشتنی است

(خاقانی).

^ **عبرتلی** ibratli عبرت آمیز، بطور نمونه .

عتیقه atiqa { عر . } مؤنث عتیق، کهنه، دیرینه، عتایق جمع.

عجایب ajäyib { عر . } جمع عجیبه، جالب.

عجب ajab { عر . } شگفت، شگفتی، اعجاب جمع.

^ **عجبلنماق** ajablanmäq حیران شدن، تعجب نمودن .

^ **عجبلنرلی** ajablanarli عجیب، جالب .

عجبا ajabä { عر . } سرعت، شتابزده گی . مثال : عجبا، بو قنده ی گپ (عجبا، این چطور گپ است!).

عجله ajala { عر . } شتاب کردن، شتاب، سرعت .

عجیب ajib { عر . } شگفت آور، شگرف.

عدالت adalät { عر . } دادگر بودن، انصاف داشتن، دادگری.

^ **عدالتسیز** adälatsiz خلاف عدالت، بیعدالتی.

^ **عدالتسیزلیک** adälatsizlik چیزی که ضد عدالت باشد، خلاف عدالت

^ **عدالتسیزلرچه** adälatsizlarcha خلاف و ضد عدالت بودن .

^ **عدالتلی** adälatli عادل، با عدالت.

عداوت adäwat { عر . } دشمنی .

عدد adad { عر . } شمار، شماره، شمرده، اعداد جمع .

^ **عدد سیز** adadsiz بیحساب، بیحد، بیشمار .

عدل adl { عر . } داد، ضد علم و جور، و نیز به معنی عادل، و نظیر و برابر، اعدال جمع.

^ **عدلیه** adliya { عر . } داد گستری، وزارت عدلیه .

عده idda { عر . } جماعت، تعداد، تاریخ حیض زنان و روز مشخص وفات شوهر که بعد از آن زن می تواند با شوهر دیگر ازدواج کند .

عذاب azäb { عر . } شکنجه، آزار.

عذر uzr { عر . } بهانه، حجت و بهانه ای که هنگام اعتذار و برای رفع گله بیاورند، اعذار جمع.

^ **عذرسیز** uzrsiz بی اساس، بی سبب. مثال : درسدن عذرسیز قالماق (به درس بدون عذر نرفتن).

^ **عذرلی** uzrli با سبب، با اساس . مثال : اونینگ کېلمسلیگی عذرلی (او به نیامدن خود عذر معقول دارد).

عرش arsh { عر . } تخت، سریر، سایبان، سقف، کاخ، رکن چیزی،

اعراش و عروش و عرشه جمع.

عرض araz { عر .} بیماری و ناخوشی و آنچه برای شخص پیش بیاید، و آنچه قایم بغیر باشد، حالتی که بعد از خفگی به انسان روی می دهد و با خفه کننده قطع رابطه می کند .

^ **عرضله ماق** arazlamäq بنابر علتی از کسی رو گرداندن .

عرض arz پیدا و آشکار کردن، اظهار داشتن، به شکل نوشته و یا زبانی از دست کسی شکایت کردن.

عرض arz خلاف طول .

عرف urf { عر . } شناخته، شناختگی، نیکویی، خوی و عادت، اصطلاح و امری که میان مردم متداول شده باشد .

عرق irq { عر . } رگ، ریشه، اصل و ریشهٔ چیزی، عروق و اعراق جمع.

^ **عرقچی** irqchi نژاد پرست.

^ **عرقچیلیک** irqchilik نظریه و سیاست تقسیم و دسته بندی عروق .

عروض aruz { عر . } میزان شعر، جزٔ اخیر از مصراع اول بیت و نیز به معنی ناحیه و کرانه، و مضمون کلام، و نام علمی که بویسلهٔ آنباوزان شعر و تغییرا آن پی می برند.

عروض و قافیه معنی نسنجد
که هر ظرفی در او معنی نگنجد.

شبستری

عریضه ariza { عر . } مؤنث عریض، نامه که کسی به شخصی بالاتر از خود بنویسد .

عزا azä { عر . } صبر کردن، صبر و شکیبایی در ماتم و مصیبت، سوگ و ماتم .

^**عزادار** azädär ماتمدار.

عزت izzat { عر . } عزیز شدن، گرامی شدن، ارجمندی.

ستاره گفت منم پیک عزت از در او
از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم

خاقانی .

^ **عزتله ماق** izzalanmäq عزت کردن، حرمت نمودن .

^ **عزتلی** izzatli با عزت، با حرمت، کسی که سزاوار احترام باشد .

^ **عزت نفس** izzzat-i nafs کسی که قدر و قیمت خود را درک کند .

عزراییل izräyil { عر . } ملک الموت ، فرشته ای که روح انسانها را قبض می کند ، فرشتهٔ مرگ .

گرفتم رگ اوداج و فشردمْش به دو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ .

حکاک مرغزی .

عزم azm { عر . } اراده ، قصد ، آهنگ ، پایداری در کاری که اراده شده

بدان کین و داد و بدان رزم و بزم
بدان امر و نهی و بدان رای و عزم .

(فردوسی) .

عزیز aziz { عر . } شریف ، گرامی ، گرانمایه ، ارجمند ، اعزأ و اعزه جمع .

عسکر askar { عر . } لشکر ، سپاه ، سرباز ، عساکر جمع.

عسل asal{ عر . } انگبین ، مادهٔ شیرین که زنبور عسل در کندوی خود تولید می کند.

^ **عسل اری** asal ari زنبور عسل.

عشاق ushshäq { عر . } جمع عاشق، در اوزبیکی و فارسی نام یکی از آهنگهای موسیقی.

عشر ushr { عر . } یک دهم ، ده یک چیزی ، اعشار و عشور جمع.

عشق ishq { عر . } شیفتگی ، دلداده گی ، دلبستگی و دوستی مفرط .

عشوه ishwa { عر . } کار پوشیده و غیر آشکار ، ناز و کرشمه.

عصا asä { عر . } چوبدستی که هنگام راه رفتن به آن تکیه کنند.

عصاره usära { عر . } شیره ، افشره ، چکیدهٔ هر چیز فشرده شده ، آب میوه یا چیز دیگر که با فشار گرفته شود .

ز ما اینجا همی کنجاره ماند
چو روغنگر گرفت از ما عصاره

ناصرخسرو.

عصب asab { عر . } پی ، رشته های سفیدی که در تمام بدن پراکنده و به مغز سر متصل است و حس و حرکت بواسطهٔ آنها صورت می گیرد ، اعصاب جمع.

دوسر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم

نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی

^ **عصبی** asabi کسیکه زود عصبانی شود.

^ **عصبیلشماق** asabilashmäq زود زود عصبانی شدن، قهر کردن .

^ **عصبیلیک** asabilik حالت عصبانی شدن، عصبیت.

عصر asr { عر .} روز، شب، آخر روز تا هنگام غروب آفتاب، دهر، روزگار اعصر و عصور جمع

عصیان isyän { عر . } ترک طاقت، عدم انقیاد ، نا فرمانی .

دلت همانا زنگار معصیت دارد
به آب توبهٔ خالص بشویش از عصیان (خسروانی).

^ **عصیانچی** isyänchi عصیانکار.

عضو uzw { عر . } اندام، جزوی از بدن مانند دست و پا و سر، یک فرد از جماعت.

^ **عضوی** uzwi جزٔ چیزی ، بسیار نزدیک .

عطأ atä { عر. } بخشش ، دهش ، چیزیکه بکسی ببخشند ، اعطیه جمع .

عطار attär { عر . } عطر فروش ، کسیکه دارو های خوشبو می فروشد.

از بوی و خصال تو ز خاک و گل میمند
بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار

فرخی .

^ **عطارلیک** attärlik پیشهٔ عطاری، رسته و دکان عطاری.

عطر atr { عر . } بوی خوش، مادهٔ خوشبو که از گل یا چیز دیگر بگیرند، عطور جمع.

تابدین دلق ای برادر در سنائی ننگری
عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم

سنایی

عطیه atiya { عر . } بخشش، دهش، عطایا و عطیات جمع .

تو آن معطی مکرم کز تو هرگز

نباشد کف رادت بی عطیه

(سوزنی)

عظمت azamat { عر . } بزرگی، بزرگ منشی، بزرگواری .

عفت iffat { عر . } پارسایی، پرهیزکاری، پاکدامنی.

^ **عفتسیز** iffatsiz بی حیا، نا پاک ، بدون عفت، بی ناموس.

^ **عفتسیزلیک** iffatsizlik بی حیایی، نا پاکی، بی ناموسی.

^ **عفتلی** iffatli با ناموس، پاک، با حیا.

عفو afw { عر . } بخشودن، از گناه کسی در گذشتن، بخشایش.

عفونت ufunat { عر . } فاسد شدن، برگشتن طعم و بوی چیزی .

عقاب uqäb { عر . } بورگوت - اسم پرنده یست از راسته، صف شکاریان و از دسته شکارچیان روزانه که دارای جثه ای نسبتا بزرگ و پنجه و منقاری بسیار قوی است .

عقده uqda { عر . } گره ، درد و حسرتیکه بعد از نرسیدن به امیال ، در دل انسان پدید می آید .

عقل aql { عر . } خرد ، قوهٔ دریافت و ادراک حسن و قبح اعمال و تمییز نیک و بدامور ، عقول جمع.

^ **عقلسیز** aqlsiz بی عقل، کسی که عقلش نمو نکرده باشد .

^ **عقلسیزلیک** aqlsizlik بی عقلی، کاریکه بدون عقل و ادراک انجام گیرد.

^ **عقللی** aqlli با عقل، کسی که از عقل کامل برخوردار باشد.

^ **عقللیک** aqllilik انجام کار عاقلانه .

عقوبت uqubat { عر . } شکنجه، سزای گناه و بدی

^ **عقوبتلی** uqubatli جزای گناه و بدی، شکنجه، عذاب جسمی و روحی

عقیده aqida { عر . } رأی، ایمان، دین، مذهب، باور، آنچه در دل و ضمیر خود نگاهدارند.

عکس aks { عر . } بر گرداندن، وارون کردن، و نیز به معنی صورت شخص یا چیزی که با دستگاه عکاسی گرفته شود .

^ **عکس العمل** aks-ul – amal واکنش، مقابل عمل .

^ **عکسینچه** aksincha بر عکس.

عکّه akka ارض عکّه - سر زمین گرم، نام مرغیست و آن از جنس کلاغ و ابلق و سیاه و سفید می باشد. به عربی عقعق خوانند، این لغت فارسی است.

بگربه ده دل و عکه سپرز و خیم همه

وگر یتیم بدزدد بزنْش و تاوان کن

(کسائی)

علاج iläj { عر . } درمان کردن، دوأ، درمان، چاره .

^ **علاجسیز** iläjsiz نا علاج، بی درمان، بدون چاره .

^ **ناعلاج** näilaj بدون علاج .

علاقه läqa { عر . } آنچه انسان به آن دلبستگی دارد از مال و همسر و فرزند، ارتباط ، دوستی، علایق جمع. علاقه مند : کسیکه به چیزی دلبستگی دارد.

علامت läamat { عر . } نشان، نشانی، چیزی که برای راهنمایی در جایی نصب کنند، علام و علامات جمع.

علامه läma { عر . } دانشمند، بسیار دانا.

علاوه iläwa { عر .} افزونی و مازاد از هر چیز، اضافه ، سرباری.

^ **علاوه لی** iläwali آنچه علاوه گی و اضافگی داشته باشد .

علت illat { عر . } بیماری، رنج، سبب، علل جمع.

علم ilim { عر . } دانش، یقین، معرفت، علوم جمع

ولیکن پا به دانش نِه درین راه
که علم آ مد فراوان عمر کوتاه (جامی)

^ **علمسیز** ilimsiz بیعلم، بیدانش.

^ **علمسیزلیک** ilimsizlik نادانی، بیعلمی.

^ **علملی** ilmli با دانش، پر معلومات، تحصیل کرده .

^ **علمی** ilmi { عر . } چیزی که به علم استوار باشد.

علیحده alähida { عر . } جداگانه .

عمارت imärat { عر . } آباد کردن، آبادانی، بنا و ساختمان .

عمد amd { عر . } قصد کردن، آهنگ کاری کردن .

^ **عمداً** amdan { عر . } قصداً.

عمده umda { عر . } آنچه به آن تکیه کنند، تکیه گاه، در فارسی به معنی چیز کلی و بسیار هم می گویند.

عمر umr { عر . } حیات، مدت زنده گی.

^ **عمر باد** umrbäd { عر.+ فا. } تا آخر عمر، تا پایان حیات، تا آخر زنده گی.

^ **عمر داش** umirdäsh همسن و سال.

عمکی amaki { عر . } (از کلمهٔ عم) برادر پدر، کاکا . در فارسی عمو نیز می گویند، اعمام جمع.

عمل amal { عر . } کار، اعمال جمع.

^ **عمللـه ماق** amallamäq چاره سازی کردن، راه یافتن .

^ **عملی** amali تطبیق کردن، در عمل پیاده نمودن .

عمودی amudi { عر .} خطی که از بالا به پایین و از پایین به بالا کشیده شود.

عموم umum { عر. } همه، همگی.

^ **عموماً** umuman { عر . } مطلقا، کلاً، به طور عموم .

^ **عموملشماق** umumlashmäq ملی شدن، شکل عمومی را گرفتن.

^ **عمومی** umumi { عر . } بطور عموم .

عمه amma { عر . } خواهر پدر(نسبت به برادر زاده گفته می شود).

عنایت inäyat { عر .} قصد داشتن، اهتمام داشتن، توجه و اهتمام، مرحمت، لطف.

بهر تفضل از او کشوری به نعمت و ناز
بهر عنایت از او عالمی به جامه و جام

(فرخی)

عنبر anbar { عر . } شاهبو، ماده ای است خوشبو و خاکستری رنگ که در معده یا رودهٔ ماهی عنبر یا کاشالوت تولید و روی آب دریا جمع می شود، گاهی خود ماهی را صید می کند و آن ماده را از شکمش بیرون می آورند. عنبرین: عنبر آلوده، خوشبو مانند عنبر. عنبر اشهب : عنبر سیاهرنگ .

عنصر unsur { عر . } اصل، حسب، ماده، جسم بسیط، عناصر جمع.

چون دگرگون شد همه احوال من
گر نشد دیگر به گوهر عنصرم

(ناصرخسرو)

عنعنه an'ana { عر .} نورم های اخلاقی، عرف و عادات .

^ **عنعنوی** ananawi آنچه که به عرف و عادت مبدل شده باشد .

عنوان unwän { عر . } دیباچهٔ کتاب، سرنامه، آدرس ، نشانی.

عوام awäm { عر . } جمع عامه .

عورت awrat { عر . } هرچه موضع ستر باشد، عضوی که انسان از روی شرم می پوشاند، آلت تناسل، عورات جمع .

عوض ewaz { عر . } چیزی که بجای چیز دیگر داده شود، بدل، خلف، جانشین، اعواض جمع.

عهد ahd { عر . } ضمان، امان، مودت، سوگند، پیمان، عهود جمع، و نیز به معنی زمان و روزگار.

^ **عهدلشماق** ahdlashmäq وعده دادن بکسی، بین خود قرارداد بستن.

^**عهده له ماق** uhdalamäq از عهدهٔ کاری برآمدن .

عیار ayyär { عر . } حیله گر، بسیار آمد و شد کننده، و دوره گرد، ولگرد، تر دست، زرنگ، مرد چالاک و تند رو .

^ **عیارلیک** ayyärlik عیاری، زرنگی و چالاکی.

عیاش ayyäsh { عر . } نیکو حال، خوشگذران، اهل عیش و نوش.

عیال ayäl { عر . } زن و فرزند، اهل خانه و کسی که نانخور مرد باشد.

***

غ

غ ghayn - حرف بیست و سوم از الفبای تورکی اوزبیکی که غین تلفظ می شود، بحساب ابجد « ۱۰۰۰ » .

غار ghär { عر . } شگاف و سیع در کوه ، شگافی که در زیر زمین یا اندرون کوه در اثر انحلال مواد داخلی آن یا حرکات تحت الارضی بوجود می آید ، اغوار و غیران جمع ، در فارسی غال هم گفته شده.

غارت ghärat { عر . } چپاول ، یغما ، تاراج کردن ، در فارسی تارات و تالان هم گفته شده. غارتگر : غارت کننده .

غازه ghäza گلگونه، سرخاب که زنان بگونه های خود می مالند .

غازی ghäzi { عر . } جنگجو ، مجاهد ، کسی که در راه خدا با دشمنان دین جنک کند، غزاة جمع .

غاصب ghäsib { عر .} غصب کننده ، کسی که مال دیگری را خلاف رضای او تصرف کند .

غافل gäfil { عر . } بی خبر ، فراموشکار ، کودن .

غالب ghälib { عر . } غلبه کننده، چیره ، پیروز، افزون، غالباً: بیشتر.

غاو ghäw ممانعت ، ضدیت .

۸ **غاوله ماق** ghäwlamäq بدون حاصل ، قد کشیدن .

غاوور ghäwur غوغا ، صدای مختلف .

غایب ghäyib { عر . } نا پیدا ، نا پدید ، کسی که حاضر نیست و در جای دیگر است .

^ **غایب بؤلماق** ghäyib bölmäq نیست شدن ، به یکسو رفتن .

^ **غایبانه** ghäyibäna نا دیده ، ملاقات نا کرده.

غایت ghäyat { عر . } پایان، نهایت، پایان چیزی، مقصود، غایات جمع.

غایه ghäya { عر . } منسوب بغایت، نهایی .

غبار ghubär { عر . } گرد، خاک نرم .

^ **غبارسیز** ghubärsiz بیغبار، تازه، مصفا .

^**غبارلی** ghubärli غبار آلود، خاک آلود . مثال : غبارلی هوا(هوای غبار آلود، غمناک . غبارلی یوره ک (قلب غبار آلود).

^ **بیغبار** beghubär مصفا ، صاف ، تازه.

غجیماق ghijimäq جویدن . مثال : قؤلینی دستگاه غجیب تشله دی (دستش را دستگاه جوید) .

غدار ghaddär { عر . } بسیار غدر کننده ، بی وفا ، حیله گر .

اگر خدای بخواهد به مدتی نزدیک
مراد خویش برآری ز دشمن غدار
(فرخی)

غدیر – بودیر ghidir – budir نا تراشیده ، خلاف مصفا.

غذا ghizä { عر . } خوراک ، خوردنی ، آنچه خورده شود ، اغذیه جمع .

غر ghar قحبه، بد کار، زن بد کار، فاحشه.

غرب gharb { عر . } جای پنهان شدن آفتاب ، جایی که آفتاب غروب

می کند .

^ **غربی** gharbi کسانیکه به طرف آفتاب نشست « غرب» جاگزین شدند.

غربت ghrbat { عر . } دوری ، دوری از شهر و خانهٔ خود.

^ **غربتخانه** ghurbatkhäna جاییکه در آنجا غم و الم حکمفرماست.

غرض gharaz { عر . } قصد ، حاجت ، هدف ، نشانهٔ تیر ، اغراض جمع

^ **غرضلی** gharazli قصدی ، کاری که با نیات بد ، قصداً انجام شده باشد

^ **بیغرض** begharaz صمیمی ، بدون غرض.

غر غره gharghara { عر . } گرداندن آب در دهان و گلو .

غر غره gharghara { فا . } آله ای که به خاطر کش کردن و یا بالا کردن چیزی بکار می رود .

غرق gharq { عر . } فرو رفتن در آب ، زیر آب رفتن ، خفه شدن در آب

غروب ghurub { عر . } دور شدن ، فرو رفتن و ناپدید شدن آفتاب یا ستاره .

غرور ghurur { عر . } فریفتن ، بیهوده امید وار کردن ، به چیزی بیهوده و باطل طمع بستن، در فارسی به معنی، کبر و نخوت و خود بینی هم می گویند .

افتادگی آ موز اگر طالب فیضی
هر گز نخورد آب زمینی که بلند است

^ **غرور سیز** ghurursiz بدون غرور.

^ **غرورلی** ghururli با غرور ، مغرور.

غرم gharam توده ای از چیزی .

غریب gharib { عر . } دور ، دور شونده ، دور از وطن ، بیگانه ، غربأ جمع، و نیز به معنی عجیب و غیر مألوف و کلام دور و فهم .

^ **غریبانه** gharibäna فقیرانه ، درویشانه .

غریزه ghariza { عر . } طبیعت ، قریحه ، سرشت ، غرایز جمع .

غزا ghazä { عر . } جنگ ، جنگ کردن در راه دین ، جنگ و پیکار با دشمنان دین .

به زخم تیر غزا بیخ کافران برکند
چو دید روی علی را و حال پیغمبر

(ناصر خسرو.)

غزال ghizäl { عر . } آهو ، آهو بره.

غزل ghazal { عر . } نام نوعی از شعر که بیشتر در بارهٔ عشق و عشقبازی با زنان می گویند و تعداد ابیات آن کمتر از هفت و زیاد تر از پانزده نباید باشد .

غسل ghusl { عر . } شستشو، شستشوی بدن مطابق دستور شرع.

غش ghash { عر . } خیانت، حقد، کینه، آلوده گی، و چیزی کم بها که در چیز گرانبها مخلوط کنند. مثال :قوشنی سی بیلن غش بؤلما ق (با همسایه کینه توزی کردن) .

^ **غشلنماق** ghashlamäq احساس کینه توزی کردن.

^ **غشلیک** ghashlik خفگی، نا آرامی .

غصه ghussa { عر . } اندوه، حزن، هم، غصص جمع .

غضب ghazab { عر . } خشم، خشم کردن، خشمگینی.

^ **غضبلنماق** ghazablanmäq خشمگین شدن .

^ **غضبلی** ghazabli مملو از غضب و خشم .

غضروف ghazruf { عر . } استخوان نرم و سست، استخوان نرم که جویده شود، غرضوب هم می گویند، در فارسی کر کرک و کر کرانک هم میگویند

غضنفر ghazanfar شیر بیشه . شیر درنده . اسد .

نجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ

نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز

(منوچهری).

غفلت ghaflat { عر . } بی خبری، فراموشی، فراموشکاری، اهمال.

غلاف ghiläf { عر . } پوشش، پو شینه، پوشش چیزی مثل جلد کتاب، نیام شمشیر.

^ **غلافله ماق** ghiläflamäq چیزی را غلاف کردن . مثال : کؤرپه نی غلافله ماق (لحاف را غلاف کردن).

^ **غلافلی** ghiläfli غلاف شده، با غلاف .

غلبه ghalaba { عر } چیره شدن، چیره گی، پیروزی .

غلبیر ghalbir – غربال، ظرفی که در آن غله یا چیز دیگر می بیزند .

غلط ghalat { عر . } نشناختن وجه صواب در امری، خطا کردن در امری، سهو، خطا، اغلاط جمع .

غلغله ghulghula شور و غوغای پرنده گان، هنگامه و غوغا، و نیز غلغل، صدای جوشیدن آب یا مایع دیگر و صدای که هنگام ریختن مایع از کوزه از گلوی آن برآید.

غلو ghulu { عر . } از حد در گذشتن، زیاده روی در کاری، و در

اصطلاح ادب آنست که شاعر یا نویسنده در وصف چیزی بحد مبالغه کند که محال بنظر آید.

غله ghalla حبوب از قبیل گندم و جو .

غله غاوور ghalaghäwur صدا هاییکه بیک دیگر همآهنگ نباشند.

غله میس ghalamis غیبت کننده، حریص، چشم سفید. حریص.آنکه زیادتی خواهد. آزمند. آزوَر.

چه کند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند
ما حریصیم به خدمت تو نمیفرمائی

سعدی .

غلیان ghalayän { عر . } جوشیدن، جوشیدن آب یا چیز دیگر، بجوش و خروش آمدن .

غلیظ ghaliz { عر . } درشت، ستبر، سفت، غلاظ جمع .

غم gham { عر . } حزن، اندوه، عموم جمع .

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه

شهید بلخی .

^ **بیغم** brgham کسی که غم و الم نداشته باشد، بی تشویش، بی پروا، خاطر جمع.

^ **غمخوار** ghamkhär { عر. + فا. } مهربان، کسی که به خاطر دیگران غمخواری نماید

^ **غمخوارلیک** ghamkhärlik غمخواری کردن .

^ **غمله ماق** ghamlamäq چیز های مهم و کار آمد را جمع آوری کردن

غمزه ghamza { عر . } اشاره با چشم و ابرو، ناز، کرشمه .

بتی که غمزه اش از سندان کند گذاره
دلم به مژگان کرده ست پاره پاره

(دقیقی.)

غمگین ghamgin { عر . } غمناک، اندوهگین، غمگن و غمین هم گفته شده .

غنچه ghuncha گلی که هنوز باز و شگفته نشده، گل نا شگفته .

چو سر کفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل

عنصری

^ **غنچه له ماق** ghunchalamäq غنچه کردن.

غنیمت ghanimat {عر.} آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود، آنچه بی زحمت بدست آید، سود و فایده، غنایم جمع .

غنیمت بر او بخش کو جنگ جست
بمردی دل از جان شیرین بشست

(فردوسی) .

غواص ghawwäs{ عر . } آب باز، کسی که در دریا زیر آب می رود برای بیرون آوردن چیزی .

غوج ghuj در یکجا جمع شدن و گرد آمدن .

غوجوله ghujula دانه های انگور که از تاک افتاده باشد .

غوجوم ghujum دانهٔ انگور که در یکجا جمع شده باشد .

غودورله ماق ghudurlamäq از کدام چیزی احساس نا رضایتی کرده صدای نا مرعی کشیدن .

غودوللہ ماق ghudullamäq عین معنی را می دهد ...

غوره ghura انگور ترش و نارس، دانهٔ انگور که هنوز نرسیده و شیرین نشده .

غوریلله ماق ghurillamäq صدای « غور » (سگ) را کشیدن .

غوزه ghuza غلاف پنبه که هنوز پنبهٔ آنرا در نیاورده باشند .

غوزه پایه ghuzapäya به غلاف پنبه دانه بعد از جدا کردن پنبه اطلاق می شود.

غوغا ghawghä { عر . } مردم بسیار، مردم فرو مایه و آشوب گر، در فارسی به معنی داد و فریاد و صدا های درهم می گویند.

^ **غوغاسیز** ghawghäsiz غوغا و جنجال بدون صدا .

^ **غوغالی** ghawghäli جنجالی که غوغا می آفریند .

غول ghul { عر . } دیو، موجود افسانوی ای زشت و بد هیکل، هیکل بزرگ، هیولای مهیب، اغوال و غیلان جمع .

غولت ghult صدای که در وقت بلع مایعات بوجود آید .

غولدیره ماق ghuldiramäq آنچه که بزبانش آید، بدون توجه حرف زدن

غوله ghula توته ای که از بریدن خاده بدست می آید.

غونجین ghunajin گوساله ماده ای که سنش از دو سالگی زیاد باشد .

غوویلله ماق ghuwillmäq صدای « غوو غوو » کشیدن .

غۆ رده یماق ghördaymäq از کبر و غرور کار گرفتن، مغرور شدن

غۆ لچه ghölcha کوزه چه، کوزهٔ خوردیکه در بینش روغن و یا آب اندازند .

غۆنغیلله ماق ghönghillamäq صدای« غونگ غونگ » کشیدن، صحبت کردن بدون مفهوم .

غیب ghayb { عر . } ناپدید، پنهان، غیاب و غیوب جمع .

غیبت ghibat { عر . } پشت سر کسی بد گویی کردن، زشت یاد .

غیبت ghaibat { عر . } ناپدید شدن، پنهان شدن از نظر .

^ **غیبتچی** ghibatchi کسی که عقب کسی بد گویی کند .

غیج – غیچ ghij – ghij بی نهایت، بیحساب . مثال : بازارده غیچ – غیچ آدم (بازار مملو از آدم بود).

غیجیرله ماق ghijirlamäq « غیجیر غیجیر » آواز کشیدن .

غیجیللشماق ghijillashmäq با همدیگر جنجال و غالمغال کردن .

غیجلله ماق ghijillamäq عین معنی ...

غیجیم ghijim چملک، بدون اوتو .

^ **غیجیله ماق** ghijimlamäq با دست چملک کردن .

غیجیماق ghijimäq عین کلمه ...

غیجینماق ghijinmäq عصبانی شدن، پیشانه ترشی نمودن .

غیچیرله ماق ghichirlamäq « غیچیر غیچیر » صدا کشیدن .

غیدی – بیدی ghidi – bidi شکایت کردن، جنجال خانواده گی .

غیر ghayr { عر . } جزٔ، سوا، دگرگونی و نیز بمعنی بیگانه، اغیار جمع.

غیر ghir صدای که از حرکت سریع بعض چیز ها بوجود آید.

غیرام ghirräm حیله، نیرنگ، دروغ .

غیرت ghayrat { عر . } رشک بردن، حمیت، ناموس پرستی، رشک.
مردانه و سرشار از صفات آن است.

^ **غیرتسیز** ghayratsiz بی غیرت، تنبل .

^ **غیرتلی** ghayrtli باغیرت، با شهامت، غیور ، متشبث.

غیرت ghirt بینهایت، کاملاً.مثال: غیرت یلغانچی (کاملاً دروغگوست).

غیره – شیره ghira- shira شام گاو گم .

غیریلله ماق ghirillmäq « غیر – غیر » آواز کشیدن، به جایی با سرعت و تیزی حرکت کردن .

غیرینگ ghiring - اپتمسلیک، عکس العمل نشان ندادن .

غیز ghiz صداییکه در وقت فیر و پرواز بوجود آید، در یک لحظه، به تیزی .

^ **غیزیلله ماق** ghizillamäq « غیز » صدا کشیدن، به تیزی حرکت کردن .

غیلدیرله ماق ghildirlamäq عین معنی ...

غیلدیره ماق ghildiramäq حرکت کردن، راه رفتن .

^ **غیلدیره ک** ghildirak تیر موتر .

^ **غیلدیره کلی** ghildirakli تیر دار .

غیلی ghilay قیچ ، عیب چشم .

غیمیرله ماق ghimirlamäq نامنظم حرکت کردن.

غینگ ghing در بارهٔ صدای حشرات چون پشه و زنبور گفته شده .

^ **غینگیلله ماق** ghingillamäq « غینگ غینگ » آواز کشیدن .

***

ف

ف fe حرف بیست و چهارم از الفبای تورکی اوزبیکی که « فا» تلفظ می شود، بحساب ابجد « ۸۰ » گاهی به « ب » بدل می گردد . مثل « سفید – سپید » « فرمان – پرمان » و گاهی به « و » مثل « فام – وام » .

فابریکه fäbrika { لا . } جایی که عدهٔ بسیاری کارگر به صنعت یا پیشه ای مشغول هستند.

فاتح fäteh { عر . } پیروز .

فاتحه fätiha { عر . } آغاز کار، اول چیزی، آغاز کتاب، سورهٔ اول قرآن، سورهٔ حمد .

فاجعه fäjia { عر . } مصیبت بزرگ، حادثهٔ ناگوار، فواجع جمع.

^ **فاجعه لی** fäjiali فاجعه آمیز، مصیبت بار.

فاحشه fähisha { عر . } مؤنث فاحش، کار بسیار زشت، گناهی که

قبحش بسیار باشد، ونیز به معنی زن بد کار، فواحش جمع.

فارغ färigh { عر .} پردازنده از کاری، آسوده، آرام، بیکار .

فارغ البال : آسوده خاطر .

فاسد fäsid { عر . } تباه، گندیده، ضایع . فاسد الاخلاق : زشتخو، بد اخلاق

فاسق fäsiq { عر . } فاجر، گناهکار، بیرون رونده از طریق حق و صلاح ، کسی که مرتکب فسق شود، فساق و فسقه جمع.

فاش fäsh آشکار، آشکارا، پراکنده، اصل آن فاشی و عربی است .

^ **فاش قیلماق** fäsh qilmäq فاش کردن، آشکار نمودن .

فاشیزم fäshizm { ایتا . } نام مسلک و طریقه و مکتب سیاسی و طرز حکومتی که در فاصلهٔ جنگ اول و جنگ دوم جهانی در آلمان و ایتالیا حکمفرما بود و بطریق استبداد و دیکتاتوری فرمانروایی می کرد .

^ **فاشیست** fäshist { ایتا .} پیرو طریقه و مسلک فاشیزم.

فاصله fäsila { عر .} مؤنث فاصل، مسافت میان دو چیز، آنچه میان دو چیز واقع شود، فواصل جمع .

فاضل fäzil { عر . } صاحب فضیلت، دانا ، افزون آمده، فضلاٴ جمع .

فاکت fäkt { لا . } واقعه و حادثهٔ انکار ناپذیر، اساس، دلیل .

فاکولته fäkulta { لا . } دانشکده ، پوهنځی .

فال fäl { عر . } شگون، هرچه به آن تفال بخیر و خوبی کنند ، ضد شوم

^ **فالبین** fälbin فالچی، کسی که فال می بیند .

^ **فالچی** fälchi فال بین، فال بیننده .

فانوس fänus { عر.+ یو. } چراغی که از فلز و شیشه یا کاغذ یا چیز دیگر درست کنند و در آن چراغ یا شمع بگذارند و روشن کنند، بعربی نیز فانوس می گویند و جمع آن فوانیس است .

فانه fäna تکهٔ چوب کوتاه که در موقع شکاف دادن چوب دیگر لای آن می گذارند، و نیز چوبی که لای قالب کفش می گذارند، گاز و بغاز و پانه و پهانه هم گفته می شود .

فانی fäni { عر . } نیست شونده ، نابود و تخلص شعری حضرت امیر علی شیر نوایی وزیر اعظم دوران سلطان حسین بایقرا در هرات .

فایتون fäytun { رو. } دُرُشکه، یکی از وسایط نقلیهٔ قدیمی است.

درشکه گردونه ای است چهار چرخ که با اسب یا قاطر کشیده می شود و سایبان آن باز و بسته می‌شود.

ریشه این کلمه روسی است و در زمان حکومتهای قاجار نام کمپانی بود که وارد کننده این نوع کالسکه به ایران و افغانستان بوده است . در افغانستان به طور عموم مردم فایتونرا به نام گادی و بگی یاد می کردند.

فایتون - گادی

فایده fäyda { عر . } بهره و نتیجه که انسان از مال یا علم بدست بیاورند، فواید جمع .

^ **فایده سیز** fäydasiz بی فایده.

^ **فایده قیلماق** fäida qilmäq فایده کردن.مثال: دوا فایده قیلدی (دوا

فایده کرد).

^ **فایده لنماق** fäydalanmäq استفاده کردن، بهره مند شدن .

^ **فایده لی** fäydali نفع آو، فایده مند .

فبروری febriwari { لا . } دومین ماه سال میلادی است .

فتح fath {عر.} گشودن، باز کردن، و نیز بمعنی پیروزی، و نام حرکتی از حروف که در موقع تلفظ آن دهان گشوده می شود، بفارسی زبر می گویند

فتحه fatha { عر .} یکی از حرکات حروف، زبر .

فتنه fitna { عر. } آشوب، بلا ، شر، سختی، رسوایی، گمراهی، فتن جمع.

^ **فتنه چی** fitnachi فتنه گر، آشوبگر.

فتوا fatwä { عر . } حکم و رأی فقیه و حاکم شرع ، فتاوی جمع .

فحش fash { عر . } سخت زشت یا کار زشت، ناسزا، دشنام.

فخر fakhr { عر . } نازیدن، بالیدن، مباهات کردن .

^ **فخرلنماق** fakhrlanmäq افتخار کردن .

^ **فخرلی** fakhrli با شرف .

فدا fidä چیزی که از آن درگذرند و در راه مقصود واگذارند، و در این معنی در ادب پارسی بیشتر به حالت اضافه به کار رود .

فدای تو دارم تن و جان خویش

نخواهم سر و تخت و فرمان خویش

« فردوسی »

فدراسیون fidräsiyun { فر . } اتحادیهٔ چند کشور، دولتی که چند ایالت با هم تشکیل دهند، در تداول فارسی امروز به انجمنی اطلاق می شود که

برای تنظیم و نظارت بر امور اجتماعی تشکیل گردد، و بیشتر مورد استعمال آن در کار های ورزشی، و فرهنگی است . مثال :

ففتا « فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان».

فدرال fidräl { فر . } اتحادی، مربوط به اتحاد ایالات، مربوط بدول متحده.

فدرالیزم fidrälizm { فر . } سیستم سیاسی که بر طبق آن باید مملکت از اتحاد ایالات مستقل تشکیل بشود.

فدیه fidiya { عر } مالی که برای خریدن جان خود بدهند، آنچه که اسیران برای رهایی خود بدهند، فدیات جمع .

فراست faräsat { عر . } دریافت و ادراک باطن چیزی از نظر کردن بظاهر آن، هوشیاری، زیرکی.

^ **فراستسیز** faräsatsiz بی فراست .

^ **فراستلی** faräsatli با فراست، با هوشیاری.

فراش faräsh { عر . } بستر، جامهٔ خواب، هر چیز گستردنی، افرشه و فرش جمع .

فراغت faräghat { عر . } آسوده گی، آسایش، آسوده شدن از کاری .

فراق firäq{ عر . } جدا شدن از یکدیگر، جدایی ، دوری .

فراوان faräwän { فا . } بسیار، زیاد .

^ **فراوانلیک** faräwänlik فراوانی، زیادت .

فرزند farzand { فا . } پسر یا دختر هر مرد یا زنی نسبت بخود او .

^ **فرزند سیز** farzandsiz بی فرزند، بی اولاد .

^ **فرزندلی** farzandli با فرزند، صاحب اولاد .

فرش farsh { عر . } گستردنی، قالی « قالین »، گلیم و پلاس و امثال

آنها که روی زمین بگسترانند، بساط، هر چیز گستردنی.

فرشته farishta فا. } موجود آسمانی که دارای سیرت نیکو و صورت بسیار زیبا است و دیده نمی شود .

فرصت fursat { عر. } پروای کار، وقت مناسب برای کاری، فرص جمع.

فرض farz { عر . } امر واجب و لازم، آنچه خداوند بر انسان واجب و فرض کرده، آنچه انسان برخود لازم گرداند، و نیز به معنی گمان و انگار، فروض و افراض جمع .

فرض farz { عر . } حکم تخمینی، ملاحظه، تخمین . مثال: فرض کنیم امروز معلم الجبر به صنف نیاید.

فرعون firawn { عر . } ستمگر، سرکش، متمرد، متکبر، و لقب پادشاهان قدیم مصر، فراعنه جمع

فرق farq { عر . } جدا کردن، جدایی، تفاوت، و نیز بمعنی میان سر، و خطی که وسط سر میان مو ها باز کنند .

^ **فرقسیز** farqsiz بی تفاوت .

^ **فرق قیلماق** farq qilmäq فرق کردن، تفاوت نمودن .

فرقله ماق farqlamäq چیز خوب را از بد فرق کردن .

^ **فرقلی** farqli با تفاوت .

^ **بیفرق** befarq بی پروا، لاقید . مثال : همه نرسه گه بیفرق قره ماق

(به همه چیز بی تفاوت بودن) .

فرکسیون fraksiyun { فر . + لا. } گروه های همفکری که در داخل یک حزب یا مجمع به وجود می آیند. در علم ریاضی خارج قسمت دو کمیت، کسر، بَرخه .

فرمان farmän { فا . } امر، حکم، حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر شود.

فرمایش farmäish { فا . } فرمودن.

فرمول furmul { لا . } دستور، اسلوب، قاعده، سرمشق، نمونه، رمز، در اصطلاح شیمی و کیمیا علامات مواد شیمیایی و کیمیایی.

فرهاد farhäd کوهکن

به تندی چنان اوفتد بر برم
که میتین فرهاد بر بیستون

آغاجی

فریاد faryäd { فا . } بانگ، آواز بلند .

^ **فریاد قیلماق** faryäd qilmäq فریاد کردن ، نالیدن .

فساد fasäd { عر . } تباهی، لهو و لهب .

فسخ faskh { عر . } برهم زدن معامله، باطل کردن پیمان یا بیع .

فسفات fasfät { یو . } ترکیبی که از سید فسفریک و بعضی فلزات بدست آید مانند فسفات دو کلسیم .

فسفر fusfur { یو . } عنصر شیمیایی و کیمیایی که در عالم نباتات و حیوانات در اجسام آلی و استخوان حیوانات وجود دارد، رنگش زرد روشن، خالص آن در طبیعت نیست، در مجاورت هوا مشتمل می گردد و باین جهت آنرا در آب نگاه م یدارند، هنگام شب مانند چراغ می درخشد .

^ **فسفرلی** fusfurli دارای فسفر.

فسق fisq { عر . } بیرون شدن از فرمان خدا، خارج شدن از طریق حق و صلاح، ارتکاب اعمال زشت و نا روا .

فشار fishär { عر . } زور و سنگینی که بر روی چیزی فرود آید .

فصل fasl { عر . } مانع و حاجز بین دو چیز، قسمت یا قطعهٔ مستقل از کتاب، و یک قسمت از چهار قسمت سال که بهار و تابستان و پاییز و زمستان است، فصول جمع .

فصل fasl { عر . } جدا کردن، قطع کردن، بریدن .

فضا fazä { عر . } ساحت، زمین وسیع، گشاده گی زمین، صحن منزل و سرا، و در اصطلاح جغرافیا، مکانی که کرهٔ زمین و هوای جو در قسمتی از آن واقع است و از هیچ طرف محدود نیست .

فضیلت fazilat{ عر .} مزیت، برتری، افزونی در علم و معرفت، فضایل جمع.

فطرت fitrat { عر . } سرشت، طبیعت، صفت طبیعی انسان، فطر جمع .

فعال faäl { عر . } بسیار کار کننده، کاری، پر کار .

^ **فعالیت** faäliyat { عر . } فعالیت به خرج دادن؛ کوشش کردن، فعالیت داشتن، فعالیت کردن؛ کوشیدن .

فعل fel { عر . } کار، کردار، عمل، فعال و افعال جمع، افاعیل جمع جمع

فغان fighän { فا . } افغان، آه، ناله .

فقر faqr { عر . } درویشی، ناداری، تهیدستی، تنگدستی .

فقط faqat { عر . } پس پس، لا غیر، منحصر و تنها و یکتا .

فقه fiq { عر . } علم به چیزی، علم به احکام شرعیه.

فقیر faqir { عر . } درویش، تهیدست، محتاج، فقرأ جمع .

^ **فقیرانه** faqiräna خاص فقرأ .

^ **فقیرلشماق** faqirlashmäq فقیرتر شدن.

^ **فقیرلیک** faqirlik فقیری. مثال : فقیرلیکنی باشدن کیچیرماق (دوران

فقیری را سپری کردن).

فکر fikr { عر . } اندیشه، افکار جمع .

^ **فکرداش** fikrdäsh همفکر .

^ **فکرله ماق** fikrlamäq فکر کردن، اندیشیدن .

^ **همفکر** hamfikr هم نظر .

فلاکت falakat { عر . } بد بختی، خواری، فلک زده گی، آفت، بلا .

^ **فلاکتلی** falakatli بد بختی، سیه روزی .

فلان fulän { عر . } اشاره بیک شخص غیر معلوم، مرادف بهمان، در فارسی فلانی و فلانه هم گفته شده.

^ **فلانچی** falänchi فلانی .

فلتر filtar { فر. + لا. } آلتی برای تصفیهٔ آب و مایعات دیگر. صافی، پنبه ای که بشکل رشته های موازی در ته سیگار قرار دهند تا دود سیگار را اندکی تصفیه کند و رقیق تر سازد.

^ **فلتر له ماق** filtarlamäq فلتر کردن .

فلج falaj { عر . } شل، بر جای مانده گی و زمین گیری و از کار افتاده گی و سستی دست و پا .

^ **فلجلنماق** faljlanmäq از فعالیت ماندن، فلج شدن .

فلز filiz { عر . } هر جسم معدنی که بتوان آنرا بشکل مفتول یا ورق ساخت و هادی حرارت والکتریسیته باشد مانند آهن، زر، سیم.

فلسفه falsafa { عر . } حکمت، تفکر و تعمق و تفنن در مسایل علمیه، علمی که در مبادی و حقایق اشیأ و علل وجود آنها بحث می کند .

^ **فلسفی** falsafi مربوط فلسفه . مثال : فلسفی اثر (اثر فلسفی) .

فلک falak { عر . } سپهر، گردون، مدار ستاره گان، افلاک جمع .

فواره fawära { عر . } مؤنث فوار، بسیار جوشنده، چشمه ای که آب از آن فوران کند، لولهٔ وصل به منبع آب که آب از آن به هوا بجهد .

فوت fawt { عر . } در گذشتن، مردن، نیست شدن .

فوتبال futbäl { انگل. } بازی توپ با پا، یکی از ورزشهای دسته جمعی که بین دو دستهٔ ۱۱ نفری در میدانی بوسعت ۵۵ در ۹۵ متر انجام می شود

^ **فوتبالچی** futbälchi فوتبالیست، کسی که فوتبال بازی می کند .

فوته futa فوته – پوته، دستار. رومال ، فوطه معرب آن است، دستمالی است که کمر پهلوانان را با آن بسته کنند.

دست فلک ز هودج خضرای آسمان

از بهر کله فوتهٔ منجوق خور گشاد

فوق العاده fawq-ul- äda { عر . } فوق عادت، خارج از عادت، بیش از حد معمول .

فولکلور fulklur { لا .} تعریف : فولکلور از دو کلمه لاتینی « فولک (Folk) به معنای «توده مردم و عامه» و به طور کلی «عوام» - که در معنای غیر تخفیف آمیز آن، در برابر «خواص» (نخبگان و فرهیختگان جامعه) قرار می گیرد و « لور (Lore) » به معنای «دانش، ادب و مجموعه ای از معارف و دانستنی های غیر تخصّصی»، گرفته شده است .

^ **فولکلورچی** fulklurchi فولکلور شناس.

^ **فولکلور شنا** س fulklurshinäs دانشمندی که به علوم فولکلور دسترسی داشته باشد .

^ **فولکلور شناسلیک** fulklurshinäslik علم و دانش مربوط فولکلور.

فوند fund { فر .+ لا. } شالوده، پایه، پی، پی ریزی، أساس، بنیاد، تاسیس.

فهم fahm { عر . } دریافتن، درک کردن، و نیز به معنی علم ودانش و قوهٔ ادراک چیزی، افهام جمع .

^ **فهمسیز** fahmsiz بی فهم، بی دانش، بی علم .

^ **فهمله ماق** fahmlamäq درک نمودن، فهمیدن .

^ **فهملی** fahmli فهمیده، دانا، دانشمند .

فیروزه firuza { فا . } یکی از سنگهای قیمتی برنگ آسمانی که از معدن بدست می آید، بیشتر نگین انگشتر می کنند.

فیزیک fizik { یو . } طبیعی، مادی، علمی که در بارهٔ اجسام طبیعی بحث می کند .

فیصد fisad { عر. + فا. } درصد، چند قسمت از صد قسمت (تمام) چیزی

فیصله faysala { عر. } فیصل، ماخوذ از فیصل عربی فیصله دادن، فیصل دادن ، حل و فصل کردن، پایان بردن، به فیصل رسانیدن، فیصله یافتن، فیصل یافتن ، مقابل فیصله دادن، به انجام رسیدن، حل و فصل شدن

فیض fayz { عر . } آب بسیار، چیز بسیار، بخشش بسیار، فیوض جمع .

فیل fil { فا . } پیل ، بزرگترین حیوانات بری، بینی درازی دارد موسوم بخرطوم که با آن چیز های مختلف میگیرد، دو دندان تقریباً بدرازی یک متر از دهانش خارج شده که موسوم به عاج و گرانبهاست، بسیار با هوش است ، عمرش تا ۱۵۰ سال می رسد، در عربی نیز فیل می گویند و جمع آن افیال و فیول است.

فیلسوف faylasuf { یو . } ماخوذ از یونانی، حکیم، دانا، عاقل، فرزانه، بردبار، حکمت دوست، کسی که به فلسفه اشتغال دارد، در عربی نیز فیلسوف می گویند و جمع آن فلاسفه است .

***

ق

ق - qäf حرف بیست و پنجم از الفبای تورکی اوزبیکی که قاف تلفظ می شود، به حساب ابجد « ۱۰۰» این حرف در لغات فارسی سره وجود ندارد و در کلمات مأخوذ از عربی یا ترکی استعمال می شود و در بعضی کلمات فارسی هم بجای کاف بکار رفته است .

قابان qäbän خوک نر - حیوانیست اهلی و فربه ، بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست بدنش ضخیم و مودار، دست و پای کوتاه و چشمهای کوچک دارد، خوک ماده از نه ماهگی حاضر برای جفتگیری می شود و سالی دو مرتبه می زاید. مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است و هر بار ۶ تا ۱۲ بچه می آورد، در بسیاری از کشور ها گوشت او را می خورند اما در دین

اسلام حرام است .

قابل qäbil{ عر } پذیرنده، سزاوار، شایشته، آماده برای قبول امری یا حالتی .

قابلیت qäbiliyat { عر . } شایستگی، آماده گی برای قبول امری یا حالتی.

^ **قابلیتسیز** qäbiliyatsiz بدون قابلیت، عدم شایستگی.

^ **قابلیتلی** qäbiliyatli دارای قابلیت، دارای شایستگی .

قابیق qäbiq جدار، پوست .

قاپ qäp جوال، تاچه، بار جامه، کیسهٔ بزرگ که از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن درست کنند برای حمل بار، جوبال و گوال هم گفته شده .

قاپقاق qäpqäq سرپوش، آنچه بالای چیزی بگذارند که روی آن پوشیده شود، سر پوش، سرپوشه و سر پوشنه هم گفته شده .

^ **قاپقا قله ماق** qäpqäqlamäq با سرپوش بستن، محکم کردن سر و روی دیگ و غیره .

^ **قاپقاقلی** qäpqäqli سرپوش دار، چیزی که دارای سرپوش باشد .

قاپقان qäpqän دام، کمند، تله، موی، بند، هر آلت و اسبابی که برای گرفتار ساختن جانوری بکار ببرند، جال و پهن هم گفته شده.

قاپلان qäplän پلنگ، حیوانیست نظیر شیر و ببر و بسیار چابک و درنده، پوستش سفید و دارای خالهای سیاه، در کوههای آسیا و افریقا پیدا می شود .

قاپله ماق qäplamäq به جوال انداختن . مثال : بوغداینی قاپله ماق (گندم را در جوال انداختن).

قاپله ماق qäplamäq پوشانیدن. مثال : ضرر نی قاپله ماق (چارهٔ ضرر

و نقصان را کردن)، بوتون بارلیغینی قار قاپله دی(تمام دارایی اش زیر برف ماند)، تامگه تونوکه قاپله ماق (بالای بام را با آهن چادر پوش کردن).

^ **قاپلم** qäplam پوشی که اطراف و اکناف آلتی را پوشانده باشد.

^ **قاپلمه** qäplama پوش . مثال : دیوارنینگ مرمر قاپله مه سی (پوشش مرمرین دیوار).

قاپماق qäpmäq گزیدن، دندان گرفتن، نیش زدن، گزاییدن هم گفته شده .

^ **قاپه غان** qäpaghän گزنده . مثال : قاپه غان ایت (سگی که به گزیدن و دندان گرفتن عادت کرده باشد).

قاتل qätil { عر . } کشنده، کسی که دیگری را بکشد، قتله جمع.

ز بادش خون همی بفسرد در تن

که بادش داشت طبع زهر قاتل

(منوچهری)

^ **قاتللیک** qätillik قتل و قتال .

قاتماق qätmäq حالات سخت و مشکل بخود گرفتن، هیجانی شدن.مثال : آته سینی کؤریب قاتیب قالدی (با دیدن پدر هیجانی شد).

^ **قاتمه** qätma انسان یا حیوان باریک و کم گوشت، ضد فربه .

قاتیرمه qätirma نان چپاتی ، چپاتی، مخفف «چاپاتی » است که نان تنک فطیر باشد که بر روی تابه پزند ، نان تنک فطیر که بدست پهن ساخته بپزند، منسوب به «چپات » که در فارسی تپانچه را گویند، چون ضرب دست به نسبت کلیچه زیاده می خواهد لهذا «چپاتی » گفتند، چاپاتی، نانی که با زدن دست چانه اش پهن می شود.

قاچماق qächmäq حامله شدن حیوانات ماده .

^ **قاچیق** qächiq مغلوب شده، شکست خورده. مثال : قاچیق بودنه (بودنهٔ شکست خورده) ، بگیل .

^ **قاچاق** qächäq ماخوذ از ترکی، تر دستی، کاری که پنهانی و با تر دستی انجام شود، خرید و فروش کالاهایی که در انحصار دولت و یا معاملهٔ آنها ممنوع باشد . قاچاقچی : کسی که اشیاٴ قاچاق خرید و فروش می کند .

^ **قاچقین** qächqin مهاجر، هجرت کننده ، کسی که از وطن خود به شهر یا کشور دیگر برود و در آنجا سکونت اختیار کند .

قاچقان qächqän ترسو، وعده خلاف ، گریز پا.

قاچیرماق qächirmäq از دست دادن، بای دادن، گریختاندن. مثال : اوغرینی قاچیرماق (دزد را گریختاندن).

قاچیریم qächirim گپ کنایه دار، گپ رمز دار.

قادر qädir { عر . } توانا، نیرومند .

قار qär برف، و چیزی را در سفیدی به آن تشبیه میکنند.

^ **قارلی** qärli جاییکه برف داشته باشد، با برف مستور باشد .

قارانغی qäränghi تاریکی، موهوم، نا معلوم . مثال : ایش نینگ قرانغی تمانی (طرف نا معلوم کار).

^ **قارانغیلشماق** qäränghilashmäq تاریکی حکمفرما شدن.

قارخط qärkhat خط برفی، در اولین باریدن برف، دوستان بشکل هزل و مطایبه بهمدیگر نامهٔ برفی می فرستند.

قارماق qärmäq مخلوط کردن، دو چیز را باهم مخلوط ساختن.

قاره qära سیاه، تاریکی. مثال : قاره کونلر (روز های بد)، رذیل، قبیح، بد نیت.

^ **قاره باسگن** qärabäsgan کسی که در خواب بترسد.

^ **قاره له ماق** qäralamäq با رنگ سیاه رنگ کردن، عیبدار ساختن، بد گفتن.

^ **قاره لاوچی** qäraläwchi و کیل دعوا، کسی که در جریان محکمه مجرم را گناهکار بداند .

^ **قاره یماق** qäraymäq به رنگ سیاه گراییدن .

قاره تۆ رغی qäratörghay بودنه ای که طوق گردنش سیاه باشد .

قاره جگر qärajigar تلاق .جگرسیاه که همان کبد می باشد، دارای پروتئین فراوانی در حد گوشت قرمز است. مقدار چربی آن اندک بوده ولی میزان کلسترولش بیش از دو برابر گوشت قرمز کم چربی می باشد.

قاره چه qäracha روی و جلدی که مایل به سیاه باشد .

قاره چیق qärachiq مردمک چشم.

قاره کویه qärakuya سیاهی.

قاره کۆز qära köz چشم سیاه، کسی که چشم سیاه دارد .

قاره قاش qäraqäsh سیاه ابرو، کسیکه ابروی سیاه دارد .

قاره مال qäramäl حیوان اهلی، گاو، گوساله، گوسفند، بزغاله .

قاری qäri { عر . } خواننده، خوانندهٔ قرآن مجید یا کتاب دیگر، قراٴ جمع

قاریشماق qärishmäq مخلوط شدن، گد ود شدن .

^ **قاریشمه** qärishma ماده ای که از مخلوط آهک و ریگ بدست می آید

قاریماق qärimäq قارماق – مخلوط کردن .

قارین qärin شکم، آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که روده ها در آن قرار دارد.

قارین باغ qärinbägh تسمه ای عریضی که از زیر شکم اسب گرفته به ارابه و کراچی بسته می شود .

قاز qäz قاز، پرنده ای باشد سفید و بزرگ از جنس مرغابی، گویند ترکی است چه در مؤید الفضلاء در جنب لغات ترکی نوشته شده بود .

قاز ار بازو زند بر یاد عدل پهلوان

چرخ عنقا وار متواری شود از بیم قاز

قازانماق qäzänmäq سزاوار گردیدن، غلبه حاصل کردن .

قازماق qäzmäq کندن ، جدا کردن، جدا کردن چیزی که به چیز دیگر چسپیده باشد.

قازیق qäziq میلهٔ کوتاه فلزی یا چوبی و نوک تیز که در چیزی بکوبند.

قازیلماق qäzilmäq فعل مجهول قازماق « کندن » . مثال :قودیق قازیلدی (چاه کنده شد).

^ **قازیلمه** qäzilma آثار عتیقه ای که از زیر زمین بدست آیند.

قاش qäsh ماخوذ از ترکی، برآمده گی جلو زین اسب، کوههٔ زین ، یک قسمت بریده شده از خربوزه یا میوهٔ دیگر که قاچ و کرچ هم می گویند و نیز به معنی شکاف و تراک، ابرو را هم در ترکی قاش گویند .

قاشیق qäshiq ماخوذ از ترکی، آلتی که با آن شربت یا خوراک می خورند، چمچه .

قاشیماق qäshimäq خاریدن - و در ترکی قیچماق هم گویند، خراشیدن و خارش داشتن و خارش نمودن، احساسی که بر اثر ناخن یا چیز دیگر کشیدن بر جائی بی تابی می آورد :

گاو ز ماهی فرو جهد گه رزمت

گر تو زمین را ز نوک تیر بخاری

فرخی

قاضی qäzi { عر. }حکم کننده، روا کننده ٔ حاجت، حاکم شرع، قضاة جمع . قاضی القضاة : رییس قضأ .

قاعده qäida { عر . } مؤنث قاعد ، اساس، پایه، اصل، قانون، قواید جمع.

قاغذ qäghaz در اصل کاغذ است، ورقه ٔ نازک که بر آن چیز می نویسند و از چوب و کاه و لته ساخته می شود .

قافیه qäfiya { عر . } پشت کردن، آخر چیزی و از پی رونده، و کلمه ٔ آخر بیت یعنی کلمه ای که شعر به آن ختم می شود و اعاده ٔ آن در آخر هر یک از ابیات بعد لازم باشد، در فارسی پساوند گفته شده، قوافی جمع.

^ **قافیه داش** qäfiyadäsh دو شعر که قافیه ٔ آنها یکی باشد ، هم قافیه .

^ **قافیه لی** qäfiyali شعری که قافیه داشته باشد .

قاق qäq { عر . } مرد بلند قد و لاغر، در فارسی به معنی خشک و ترد نیز می گویند مثل نان قا ق، نان خشک .

^ **قاقله ماق** qäqlamäq خشک کردن. مثال : نان نی قاقله ماق (نان را خشک کردن) .

قاقماق qäqmäq تکاندن، کوبیدن . مثال : میخ نی دیوالگه قاقماق (میخ را در دیوار کوبیدن)، محکم کردن، ایشیک قاقماق (دق الباب کردن ، دسترخوان نی قاقماق (دستر خوان را تکان دادن و پاک کردن)، توت قاقماق (توت تکاندن).

قاقی qäqi میوه ٔ خشک شده . مثال : قاوون قاقی (خربوزه ٔ خشک کرده شده) .

قاقیلماق qäqilmäq فعل مجهول قاقماق : تکاندن مثال : تخته گه قاقیلگن میخ (میخی که در تخته کوبیده شده).

قاقیندیق qäqindiq صدقه .

قالب qälib { عر . } ظرفی که در آن فلز گداخته یا چیز دیگر می ریزند تا بشکل و اندازهٔ آن درآید، و تکهٔ چوب که درون کفش می گذارند، و نیز به معنی جسم و تن و بدن، در فارسی کالبد و کالب هم می گویند، قوالب جمع .

قالگن – قوتگن qutgan-qälgan چیز اضافه گی ، پس مانده.

قالماق qälmäq ماندن، نقیض رفتن، بی نصیب شدن . مثال : تویدن قالماق (از توی و مراسم عروسی ماندن)، حیران قالماق (حیران شدن).

^ **قالاق** qäläq عقب مانده، عقب مانده .مثال : قالاق مملکت (کشور پس مانده).

^ **قالدیق** qäldiq پس مانده . مثال : بوزیلگن شهرنینگ قالدیغی(باقیماندهٔ شهر ویران شده).

قالین qälin ماخوذ از ترکی، فرش بزرگ پرز دار که با نخ و پشم به رنگها و نقشه های مختلف می بافند، در فارسی قالی هم گفته شده. قالین دستباف افغانستان در اثر گره پشم های رنگه و یا پشم های ابریشمی بوجود می آید. قالین دستباف افغانستان صد در صد بصورت سنتی و ذریعه دست با دیزاین ها و رنگ های متفاوت از سوی قالین بافان که عموما از تسهیلات کمتر برخوردار هستند بافته می شود. صنعت قالین بافی در افغانستان از تاریخ کهن برخوردار است و درسال های اخیر عمده ترین بخش سکتور صادرات افغانستان را تشکیل می دهد. رقابتی بودن صنعت قالین افغانی به یک حد زیاد از طریق مهارت های قالین بافان افغانی درتولید قالین باکیفیت عالی تشخیص می گردد. دولت افغانستان، سکتور خصوص، سازمانهای غیردولتی و صنعت کاران بین المللی اهمیت سکتور

قالین را کاملا درک نموده اند زیرا صنعت مذکور یک منبع مهم عایداتی برای ساکنین روستاها بخصوص برای خانم های بوده که در طول سالهای جنگ توانمندی های اقتصادی شانرا ازدست داده اند، عامل خوب برای ایجاد فرصت های کاری و از بین بردن فقر می باشد.

قالینچه qälincha قالین کوچک .

قامت qämat { عر.} قد، بلندی، تنهٔ آدمی، قامات جمع .

^ **قامتلی** qämatli عظیم الجثه، زیبا.

قان qän خون - مایع سرخ رنگی که در تمام رگها جریان دارد و بدن از آن تغذیه می کند، طعمش اندکی شور و دارای بوی مخصوص و مرکب از گلبولهای سفید و سرخ و پلاسما، مقدار آن در حیوانات پستاندار یک سیزدهم وزن بدن آنها است .

^ **قانداش** qändäsh هم خون، از یک مادر و پدر بوجود آمده باشد.

^ **قانسیره ماق** qänsiramäq کم خونی، ضعیف شدن.

^ **قانسیز** qänsiz بیخون، کم خون .

^ **قانسیزلنماق** qänsizlanmäq کم شدن خون . مثال : کسللیک طفیلی قانسیره ماق (نسبت مریضی کم خون شدن)، رنگ پریدن، ضعیف شدن .

^ **قانسیزلیک** qänsizlik کم خونی .

^ **قانه ماق** qänamäq خون شدن. مثال : احمد نینگ بورنی قانه دی (بینی احمد خون شد) .

^ **قانلی** qänli خون دار . مثال : قانلی اوروش (جنگ خون آلود) .

^ **کم قان** kamqän کم خون .

^ **کم قانلیک** kamqänlik کم خونی .

قانتلش qäntalash نسبت مریضی یا ضرب زدن سرخ گشتن .

قانتلشماق qäntalashmäq سرخ شدن .مثال : تاش تیککن جایی قانتله شیب کېتیبدی (جای سنگ خورده سرخ شده).

قانخوار qänkhör خونخوار . مثال : قانخوار حشره (حشرهٔ خونخوار).

قانماق qänmäq سیر شدن، نقیض گرسنگی.

قانون qänun { عر . } اصل و مقیاس چیزی، و نیز به معنی مقررات و احکامی که از طرف دولت و مجلس شورای ملی برای حفظ انتظامات و اداره کردن امور جامعه وضع شود، قوانین جمع، نام کتابی هم هست در طب تألیف ابوعلی سینا.

^ **قانونچیلیک** qänunchilk قانونیت ، رعایهٔ قانون .

^ **قانونسیز** qänunsiz غیر قانونی، ضد قانون .

^ **قانونشناس** qänunshinäs قانوندان .

^ **قانونشناسلیک** qänunshinäslik علمی که مربوط قانون باشد .

^ **قانونلی** qänunli دارای قانون .مثال: قانونلی دولت (دولت قانونی).

^ **قانونی** qänuni مطابق قانون .

^ **قانونیلشماق** qänunlashmaq سند قانونی .

^ **قانونیلیک** qänunlik قانونیت .

^ **نا قانونی** näqänuni ضد قانون، خلاف قانون .

^ **غیر قانونی** ghayr- i qänuni بدون قانون، خلاف ، ضد .

قانون qänun نام یکی از آلات موسیقی است شبیه سنتور که با انگشتان دست نواخته می شود.

قانونیت qänuniyat به اساس قانون، به شکل طبیعی .

قانیقماق qäniqmäq قناعت حاصل کردن، باور داشتن .

^ **قانیقرسیز** qäniqarsiz بدون باور، بد .

^ **قانیقرلی** qäniqarli باور داشتن، نیک ، خوب .

قاواق qäwäq پیشانی، جلو سر از زیر مو ها تا روی ابرو ها.مثال : قاواقینی آچ (پیشانی خود را باز کن).

قاواق qäwäq کدو – گیاهی است یکساله دارای ساقه های بلند و خزنده و برگهای پهن و گلهای زرد، میوهٔ آن شبیه خربوزه و دارای تخمهای درشت، پختهٔ آن خورده می شود .

قاووررداق qäwurdäq گوشت بریان شده .

قاوورماچ qäwurmäch گندم بریان شده .

قاوورماق qäwurmäq بریان کردن .

^ **قاوورمه** qäwurma قورمه .

قاووز qäwuz پوست حبوبات .

قاووشماق qäwushmäq یکجا شدن، جفت شدن . مثال: سیویشگنلر بیر – بیریگه قاووشدی (عاشق و معشوق با هم پیوستن) .

قاووق qäwuq مثانه - آبدان و آن جزء از بدن حیوان که در وی کمیز جمع گردد، کیسه بول که در شکم می باشد، آبگاه، کمیزدان ، شاش دان، پیشاب دان ، بیت البول.

قاوون qäwun خربوزه – میوه ای است درشت و شیرین و آبدار، بوتهٔ آن کوتاه و ساقهایش روی زمین می خوابد .

قاوون قاقی qäwun qäqi خربوزه قاق شده .

قاییق qäyiq ماخوذ از ترکی، کشتی کوچک پارویی یا موتوری .

^ **قاییقچی** qäyiqchi قاییقران، کسی که سرو کارش با قاییق است، کشتی ران .

قایم مقام qäyimmaqäm { عر . } جانشین، کسی که در جای کسی دیگر قرار گیرد و کار های او را انجام بدهد .

قایه qäya قله، برآمده گی کوه، قلل جمع .

قباحت qabähat { عر . } زشتی، زشتی در قول یا فعل یا صورت .

قباله qabäla { عر . } نوشته یا سندی که موجب آن چیزی را بر ذمه بگیرند، سند عقد معامله یا نکاح .

قباق qabäq پیشانی.

قبت qabat طبقه ، قطار، صف . مثال : کتته لرنینگ قبتیده تورماق (در ردیف بزرگان قرار گرفتن) .

قبتال qabtäl پهلو، بغل .

قبر qabr { عر . } گور، جایی که مرده را دفن کنند، قبور جمع .

قبرستان qabristän { عر . + فا . } گورستان ، جای مرده ها .

قبرماق qabarmäq (قورماق) آبله کردن .

قبرچیق qabarchiq آبله .

^ **قبریق** qabariq قبر چیق – آبله .

قبضیت qabziyat { عر . } گرفتن ، گرفتگی ، تنگ کردن ، خلاف بسط ، سخت شدن معده .

قبله qibla جهت، سمت، سمتی که هنگام نماز گزاردن به آن رو می کنند، کعبه، خانه در مکه، و نیز آنچه پیشرو گیرند.

قبول qabul { عر . } پذیرفتن و گرفتن چیزی، گفتار کسی را براستی و درستی پذیرفتن .

^ **قبول قیلماق** qabul qilmäq ، راضی شدن ، قبول کردن، گرفتن . مثال : اۋقیشگه قبول قیلماق (به تحصیل پذیرفتن)، اجازه دان ، به حضور پذیرفتن .

قبیح qabih { عر . } زشت، نا پسند، قباح جمع .

قبیرغه qabirgha پهلو، استخوان پهلو، دنده .

قبیله qabila {عر.} طایفه ، گروه، گروهی از فرزندان یک پدر، قبایل جمع.

^ **قبیله چیلیک** qabilachilik بشکل قبیله زنده گی کردن .

^ **قبیلوی** qabilawi مربوط و منوط قبیله .

قبیماق qabimäq قوویماق - دوختن . مثال : کورپه نی قبیماق (لحاف دوزی کردن) .

^ **قبیق** qabiq قاووق - دوخت . مثال : کۋرپه نینگ قبیغی« قاووغی » (دوخت لحاف) .

قپه یماق qappaymäq بزرگ منشی، غرور بیجا.

قپیشماق qapishmäq سخت چسپیدن.

قت qat لا – تو و میان چیزی . مثل : لای کتاب .

قتله ماق qatlamäq قات کردن .

^ **قتلمه** qatlama ورقی – نوع طعامی که از خمیر آماده شده، و در لای آن روغن مالیده، در روغن داغ می پزند.

قتال qattäl {عر.} کشتن، جنگ کردن، کارزار، پیکار، بسیار کشنده .

قتغان qataghän منع کردن، مجازاتیکه از طرف ارگانهای دولتی در عمل پیاده می شود .

قتل qatil { عر . } کشتن .

قتنشماق qatnashmäq اشتراک کردن، سهیم شدن .

^ **قتنشچی** qatnashchi اشتراک کننده .

قتنه ماق qatnamäq تردد، آمد و شد کردن.

^ **قتناو** qatnäw رفت و آمد، رفت و آمد وسایل تراسپورتی.

قتیق qatiq ماست، نان خورشی که از شیر درست می کنند، جغرات هم می گویند.

^ **قتیقسیز** qatiqsiz بدون ماست .

^ **قتیقله ماق** qatiqlamäq ماست مالی کردن .

^ **قتیقلی** qatiqli با ماست، با جغرات، غذای که با ماست جور شده باشد

قتّیق qattiq محکم، مستحکم، با دوام

^ **قتّیقلشماق** qattiqlashmäq محکم شدن . حالت جدی به خود گرفتن

^ **قتّیق قؤ ل** qattiq qöl با تصمیم، با اراده، با اداره .

قتیم qatim تار، رشته، نخ، رشتهٔ باریک مانند تار ابریشم ، تار موی، و رشته هایی که در طول پارچه بافته می شود، مقابل پود، تان و تانه هم گفته شده .

قچان qachän پرسش در مورد وقت. مثال : قچان ایتدیم؟ (چه وقت گفتم ؟)، قچان عدالت بؤلسه، ایل بختیار یشه یدی (هر وقتیکه عدالت حکمفرما شد، مردم آرام و بختیار حیات بسر می برند) .

^ **قچانگی** qachängi چی وقت ؟ . مثال : قچانگی گپلرنی اپسله ماق (گپ های گذشته را به خاطر آوردن) .

قد qad { عر . } درازا، قامت، بالا، برز.

قداق qadäq وزنی که ۴۰۰ گرام باشد .

^ **قداقله ماق** qadäqlamäq تقسیم کردن . مثال : چای قداقله ماق (وزن کردن چای خشک) .

قداق qadäq پتره . مثال : قداق پیاله (پیالۀ پتره شد ه) .

^ **قداقچی** qadaqchi پتره گر .

^ **قداقله ماق** qadäqlamäq پیوند کردن پیاله و چاینک چینی .

^ **قداقلی** qadäqli پتره شده، پیوند شده .

قدر qadr { عر . } اندازۀ چیزی، برابر، و نیز به معنی طاقت و قوه، حرمت و وقار، اعتبار، آبرو .

^ **قدرسیز** qadrsiz بی قدر، بی حرمت.

^ **قدرله ماق** qadrlamäq قدر کردن، احترام نمودن .

^ **قدرلی** qadrli محترم، عزیز .

قدرت qudrat { عر. } توانایی، نیرو، توانایی، انجام کاری .

قدردان qadrdän { عر . + فا.} کسی که قدر دوستی را بداند، با حرمت ، با احترام. مثال : قدردان دۆست (دوست قدر شناش) .

قدغن qadghan نهی، منع کردن .

قدم qadam { عر . } پا، اندازۀ پا از سر انگشت تا پاشنه، اقدام جمع .

^ **قدمله ماق** qadamlamäq قدم به قدم راه رفتن، با قدم اندازه کردن .

قده ماق qadämaq فرو بردن.مثال : میخ نی قده ماق (میخ را کوبیدن) کۆکره گیگه نشان قده ماق (به سینهٔ اش نشان نصب کردن) .

قدیم qadim { عر . } دیرینه، قدمأ جمع . قدیم الایام : روزگار پیش.

^ **قدیمگی** qadimgi قدیمی .

قراقچی qaräqchi رهزن، قطاع الطریق.

قراوول qaräwul ماخوذ از ترکی، نگاهبان، دیده بان، پاسبان، سر بازی که در جایی برای نگهبانی گماشته شود .

^ **قراوولخانه** qaräwulkhäna جاییکه پاسبان اجرای وظیفه می کند .

قرته یماق qartaymäq پیری و سالخوردگی .

قرچاق qarchäq قوغیرچاق - گدی، آلهٔ بازی اطفال .

قرچه qarcha پرنده ای که از گنجشک خوردتر باشد .

قرچیغی qarchighay باشه .

قرداش qardäsh قرینداش - خویش، تبار .

^ **قرداشلیک** qardäshlik مناسبات دوستانه .

قرس qars چادر – چادری که از چیت و سایر پارچه های نازک رنگین می دوزند و زنان در خانه یا هنگام نماز خواندن برسر می کنند.

قرسک qarsak چکچک .

قرسیلله ماق qasillamäq در وقت خوردن قرس قورس آواز کشیدن (در بارهٔ بعض میوه ها گفته شده).

قرشه qarsha مترس، مترسک – چیزی که با سنگ یا چوب و پارچه به هیکل انسان در کشتزار برپا کنند جانوران از آن بترسند و به زراعت آسیب نرسانند، هراسه و داهل و افچه هم گفته شده .

قرشی qarshi ضد، برخلاف .

^ **قرشیله ماق** qarhilamäq استقبال و پذیرایی کردن از مهمانان .

^ **قرشیلیک** qarshilik ضدیت .

قرعه qur'a { عر . } سهم و نصیب ، تکهٔ کاغذ یا چیز دیگر که بوسیلهٔ آن سهم و نصیب کسی را تعیین کنند .

قرغه qargha پرنده است حلال گوشت شبیه کلاغ که تمام پرهایش سیاه است، در تابستان بجاهای سرد سیر می رود، بعربی نیز زاغ می گویند.قرغه جاییست خوش آب و هوا در کابل.

قرغه ماق qarghamäq بد دعا کردن.

^ **قرغیش** qarghish بد دعا .

قرقره qarqara پرنده ای که گردن، نول و پاهای دراز داشته، در باتلاق زندگی می کند

قرماق qaramäq چنگک ماهی گیری .

قرمزی qirmizi { عر. } رنگ سرخ .

قرنطین qarantin { فر . } ایستگاه بهداشتی، محلی در مرز کشور که مسافران را در آنجا معاینه یا بر ضد امراض واگیر مایه کوبی می کنند .

قره ماق qaramäq نظر کردن، دیدن . مثال : آیینه گه قره ماق

(به آیینه نگاه کردن)، ارزیابی کردن، پرورش کردن، تربیه نمودن، منسوب شدن، معاینه کردن، اعتبار دادن، التفات کردن .

^ **قره ش** qarash نقطهٔ نظر، دیدگاه، معامله، مناسبت .

مثال : همه گه بیر کؤز بیلن قره ش کپره ک (لازم و ضروری است تا همه را بیک چشم دید).

^ **قره م** qaram تابع . مثال : قره م خلق (مردم استعمار شده) بی صلاحیت، بی تصمیم، بی اراده .

قره قچی qaraqchi دزد راه، رهزن، قطاع الطریق.

قره قلپاق qaraqalpaq کلاه سیاه. جمهوری قره قالپاقستان منطقه ای خود مختار در کشور اوزبیکستان است. مرکز این جمهوری شهر نوکس است. قره قالپاقستان در شمال غرب اوزبیکستان واقع است.

قره کش qarakash اسب و خر کند رو، اسب و خری که آهسته رود

قره قوش کسل qaraqush kasal مرض میرگی.

قره قولاق qaraquläq سیاه گوش – حیوانیکه در شکم حیوانات در آمده، جگر آنها را می خورد.

قره متیل qaramtil مایل به سیاهی .

قره مه - قرشی qarama - qarshi ضد، خلاف .

قره مه - قرشیلیک qarama - qarshilik ضدیت .

قری qari واحد متر بوده در قدیم در بعضی از ولایات سمت شمال کشور مورد استعمال بوده است. قری در این شعر ظهیر الدین محمد بابر چنین توضیح شده است :

تؤرت مینگ دور قدم بیله بیر مپل
بیر کورور انی هند ایلی دیر بیل
دیدیلار بیر یریم قری بو قدم
هر قری بیل که بار دور آلتی توتم
هر توتم تؤرت ایلیک ینه هر ایلیک
آلتی چو عرضی بؤلدی بیل بو بیلیک

ترجمه :

یک میل مساوی به چهار هزار قدم بوده، مردم هند آنرا کورور می گویند. هر قدم مساوی یک و نیم قری، یک قری مساویست به یک قلاچ تکهٔ دو قاته ، و دو قلاچ تکهٔ یک قاته، یا : یک قری مساویست به شش توتم، یک توتم مساویست چهار ایلیک « انگشت »، یک ایلیک برابر است به چهار انگشت دست که پهلوی هم واقع شود .

مآخذ : (بابر نامه، چاپ لندن، سال ۱۹۰۵ م ، ص ۴۵۵) .

قری qari سالخورده، محاسن سپید، پیر، واحد اندازه .

^ **قریلیک** qarilik پیری، دوران سالخورده گی .

^ **قریماق** qarimäq پیر شدن.

نگو که پیر شدی عاشقی نمی زیبد

شراب چون کهنه شود، نشهٔ دگر دارد

قریچ qarich وجب - فاصله بین انگشت شَست و انگشت کوچک وقتی انگشت ها از هم باز باشد.

^ **قریچله ماق** qarichlamäq وجب وجب اندازه کردن .

قرین qarin قارین - شکم، آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که روده ها در آن قرار دارد، اشکم هم می گویند .

قرینداش qarindäsh قوم، خویش .

^ **قریناشلیک** qarindäshlik خویشی و مناسبات قومی .

^ **قریناشچیلیک** qarindäshchilik مناسبات خویشی و قومی .

قزان qazän دیگ - ظرف فلزی یا سنگی که در آن خوراک پخته کنند .

قزغاق qazghäq سبوسک موی.مثال : نجیبه نینگ ساچینی قزغاق باسگن (موی نجیبه پر از سبوسک است).

قزی qazi گوشت اسب.

قسم qasam { عر . } سوگند، اقسام جمع .

^ **قسم یاد** qasamyäd قسم ، سوگند .

قسم qism { عر . } بخش، بهره، نصیب، جزیی از یک چیز قسمت شده، اقسام جمع .

^ **قسماً** qisman بخش، جزیی از یک چیز قسمت شده .

قسماق qasmäq چرک، مادهٔ سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می آید، مادهٔ چرب و تیره رنگ که بواسطهٔ دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یا لباس پیدا می شود، شوخ و شوغ هم گفته شده .

قسمت qismat { عر . } نصیب، بهره، جزٔ .

قسناق qasnäq قسقان - آلهٔ چوبی یا فلزییکه دورادور ایلک، پرویز و غلبیر را احاطه کرده است .

قشّاق qashshäq فقیر، مسکین، بیچاره .

^ **قشّاقلشماق** qashäqlashmäq به حد زیاد به فقیری و بیچاره گی رو آوردن .

^ **قشّاقلیک** qashäqlik غریبی ، بیچاره گی .

قشقلداق qashqaldäq پرنده ای وحشی که در سر قشقه داشته به مرغابی می ماند .

قشقه qashqa نشانه و زخمی که با ضرب در پیشانی حیوانات بوجود می آید .

قشقیر qashqir گرگ .

قشیماق qashimäq خاریدن .

^ **قشاو** qashäw آله ایست برای خاریدن حیوانات .

قشو qashaw قشاو .

قصاص qasas {عر .} جزأ مکافات، مجازات قاتل یا ضارب مطابق عملی که مرتکب شده

قصد qasd { عر . } میانه راه رفتن، آهنگ کردن، میانه روی .

^ **قصدلشماق** qadlashmäq قصد کردن .

قصر qasr { عر . } کوتاه کردن، باز داشتن، نماز چهار رکعتی را دو

رکعت خواندن در سفر، کاخ، کوشک، کوتاهی .

قصور qusu { عر . } کاخها، جمع قصر، از کاری باز ایستادن، واگذاشتن کاری از روی عجز و درمانده گی، کوتاهی کردن.

قطران qaträn { عر . } چکیدن، قطره قطره چکیدن آب .

قطره qatra { عر . } چکه، یک چکه، یک دانه باران، قطرات جمع، در فارسی چک و ژیک هم گفته شده .

قطع qat { عر . } بریدن ، جدا کردن، و نیز به معنی جزم و یقین .

^ **قطعا** qatan { عر . } هیچگاه، اصلا، بشکل قاطع .

قطعی qatey { عر . } مطلق . مثال : قطعی حکم (حکم قطعی)، قطعی ضربه (ضربهٔ حکم).

ققره ماق qaqramäq از بی آبی خشک شدن .

^ **ققراق** qaqräq خشکیده .

ققشتماق qaqshatmäq زار زار گریستن .

^ **ققشتقیچ** qaqshatqich ضربهٔ سخت رساندن .

ققشمه ماق qaqshamäq نالیدن .

قققله ماق qaqqilamäq « قق قق » آواز کشیدن « در بارهٔ مرغان گفته می شود » .

ققّه یماق qaqaymäq زرد شدن، پژمرده گردیدن .

ققیر qaqir بای، زمین خراب لا مزروع ، بائرة یا بائر، مقابل آباد، لم یزرع، غیر مزروع، نامزروع و تأنیث آن بائرة است، زمین خراب، ویران، بی بنا، بی زرع و کشت، خاک مرده، نا آباد، غیر ذی زرع، زمین ناکشته که به زرع ودرختکاری آباد نشده باشد، زمین ویران :
لگد کنند و چرند آنچه گندم و سبزه است

چنانکه دایر و بایر شود همه یکسان

ظهیرالدوله صفا

ققیلداق qaqildäq سیر گپ، کسی که زیاد گپ می زند .

قُل qul قول – مطیع، خدمتکار، قلی «ترکی» ترکیبی است از قل به معنی غلام + «ی» علامت اضافه : محمد قلی ، عباسقلی، حسنقلی، شاه مردانقلی

قُل بچه qulbacha غلام بچه .

قلاب چیلیک qulläb chilik قانون شکنی، کاری را غیر قانونی انجام دادن

قلپاق qalpäq کلاه نمدی، کلاه ای که از نمد ساخته می شود .

^ **قلپاقلی** qalpäqli کلاه دار، کلاه پوش .

قلتیره ماق qaltiramäq لرزیدن .

^ **قلتیراق** qaltiräq لرزان، لرزنده .

قلتیس qaltis نازک، مثال : قلتیس و ضعیت (وضعیت حساس) .

قلدیر غاچ qaldirghäch پرستو - طایر خُرد معروف که پشت و دم آن سیاه و سینهٔ سفید دارد و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد، بمعنی پرستک است که خطّاف باشد و بعضی گویند پرستو وطواط است که آن خطّاف کوهی باشد، پرستوک، پرستک :

چرا عمر کرکس دو صد سال و یک

نماند فزونتر ز سالی پرستو

قلعی qalaei { عر . } رصاص، ارزیر، فلزی است سفید رنگ مانند نقره، قابل تورق، سخت تر از سرب، به آسانی ذوب می شود، خالص آن در طبیعت پیدا نمی شود و همیشه مرکب با اکسیژن و گوگرد است، در فارسی قلع هم می گویند.

^ **قلعیله ماق** qalaeylamäq بعضی از ظروف را با قلعی سفید کردن .

قلقان qalqan قیلیچ – شمشیر، حربهٔ پولادی که تیغهٔ آن بلند و دم آن تیز و برنده است .

قلقیماق qalqimäq ایستاد شدن . مثال : آیاققه قلقیماق (بالای پا ایستاد شدن) .

^ **قلمچه** qalmcha نوده- نهال .

قلمتراش qalamtaräsh{ عر . + فا. } قلم تراش، نوعی از کارد دراز دسته که بدان قلم تراشند، چاقو و گزلکی که بدان قلم و جز آن می تراشند، قسمی چاقوی ظریف که قلم های نیی را با آن می تراشند :
الماس قلمتراش و ملماس قلم
انقاس مداد و نام جنسش حبر "۱" است

« ۱» حبر – { عر. } (بکسر حا) مداد، مرکب که برای نوشتن بکار می رود، حبور جمع.

قلم قاش qalam qäsh ابروی قلمی، ابروی باریک .

قله ماق qalamäq چیدن .مثال : اوچاققه اوتین قله ماق (در دیگدان و اجاق هیزم چیدن).

قلی qalayi چطور، چگونه .

قلّیق qalliq زوجین .

قلین qalin دبل ، لک . مثال : قلین کوْرپه (لحاف دبل و لک).

^ **قلینلشماق** qalinlashmäq نزدیک، صمیمی . مثال : قلین دوْست، یقین اوْرتاق (دوست و رفیق صمیمی).

قلین qalin تویانه، مال، ملک و امثال آن . مثال : قیزنینگ قلینی قارنینگ سووی (تویانهٔ دختربه برف می ماند که زود آب شده از بین می رود).« ضرب المثل ».

قمچی qamchi تازیانه، شلاق که توسط آن اسب را به راه رفتن وادار سازند.

^ **قمچیله ماق** qamchilamäq با قمچی زدن .

قمره ماق qamramäq انعکاس دادن، افاده کردن . مثال : کتته دور تاریخینی قمره ب آلگن اثر (اثریکه دور بزرگ تاریخ را احتوا کرده) .

قمشماق qamishmäq بنابر تأثیر بیرونی فعالیت و قابلیت خود را از دست دادن « در بارهٔ دندان و چشم گفته می شود ».

قمل qamal محاصره.

قمه ماق qamamäq محبوس کردن، از آزادی محروم ساختن، زندانی ساختن .

^ **قماق** qamäq محبس، زندان ، بندیخانه .

^ **قماقخانه** qamäqkhäna محبس .

قمیش qamish نی .

^ **قمیشزار** qamishzär نیزار .

قنات qanät بال . مثال : طوطی نینگ قناتی (بال طوطی) .

قناد qannäd { عر. } شکر ریز، شیرینی فروش، قند ساز .

^ **قنادلیک** qannadlik دکان قنادی .

قنار qanär جوال کلان که در بین آن کاه اندازند .

قنترماق qantarmäq گرسنه نگهداشتن .

قنتره qantara گوپیچه، پیراهن پخته دار نوزاد .

قنجیغه qanjigha سیت عقبی بایسکل که برای حمل اشخاص و اشیا درین وسیله تعبیه شده است. لفظ تورکی اوزبیکی است و آن تسمهٔ است که

در پشت زین اسب و الاغ می بندند و بعضی لوازم را به آن می بندند.

قنجیق qanjiq سگ ماده .

قنچه qancha سوالیکه مقدار و تعداد چیزی را معلوم میکند .

قنداق qandäq قنده ی – چطور، چگونه ؟

قنده ی qanday چگونه، کلمهٔ استفهام است، بطور استفهام استعمال می شود یعنی از چه نوع و در چه وضع و در چه حالت و چه طور، چگونه، به چه طور، به چه طرز، چسان، به چه نحو، به کدام سان، چون، چه ، چه جور، چه نوع ، چه شکل:

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید

مردم میان دریا و آتش چگونه پاید

(رودکی)

قنسیماق qansimäq باسی شدن غذا، غذای مانده، پس مانده .

قنشر qanshir بین دو ابرو .

قنی qani سوالیست برای معلوم کردن جنس یا شخص استعمال می شود.مثال : کتابیم قنی ؟ (کتابم کجاست ؟)، اوکنگ قنی

(برادرت کجاست ؟) .

قوت qut سرمایه، بخت و سعادت، برکت .

قوتادغوبیلیک qutädghublek نام کتابیست به معنی علم سعادت.

^ **قوتلوغ** qulugh مبارک، مقدس. مثال : قوتلوغ قان (خون مقدس).

^ **قوتله ماق** qutlamäq تبریک گفتن، مبارکباد گفتن .

^ **قوتلاو** qutläw تبریک ، تبریکنامه .

قوت qut { عر . } خورش، خوردنی، طعام، روزی، اقوات جمع.

^ **قوت لایموت** qut läyamut توشه، طعام اندک و قوت لایموت و طعامی که مسافران با خود دارند.

نگر بستگانند و بی چارگان

و بی توشگانند و بی زاورا

رودکی

قوتاس qutäs غژگاو- به معنی غژغاو است که گاو قطاس باشد و بحری قطاس همان است، نوعی از گاو است که از دم آن پرچم علم و مگس ران سازند، و آن قسم گاو در کوهستان که مابین ختا و هندوستان است به هم می رسد، به هندی آن را سری گای گویند به ضم سین مهمله . غژغاو. غژغا. غژگا. کژگاو. کژگا. کژغاو:

دمش همچون دم غژگاو گشته

سرون مانند شاخ گاو گشته

قوتلی quwatli با قدرت، با قوت .

^ **کم قوت** kamquwat بی قوت، ضعیف .

قوتقرماق qutqarmäq نجات دادن، آزاد کردن . مثال : قماقدن قوتقرماق (از زندان نجات دادن).

قوتقو qutquw تحریک و دعوت به راه بد.

قوتله ماق qutlamäq مبارک گفتن، تبریک گفتن، قوتلوق : مبارک .

قوتورماق quturmäq دیوانگی . مثال : ایت قوتورسه اپگه سینی قاپه دی (سگ دیوانه صاحبش را می گزد) « ضرب المثل » .

^ **قوتوریش** quturish دیوانه شدن، عقل خود را از دست دادن .

قوتولماق qutulmäq نجات یافتن، خلاص شدن . مثال : دشمن قؤلیدن قوتیلماق (از دست دشمن رهایی یافتن).

قوتی qutti مأ خوذ از ترکی جعبه کوچک . مثال : گوگرد قوتی (قطی گوگرد) .

قوجیره ماق qujramäq از تشنگی به عذاب شدن .

^ **قوجیراق** qujiräq پژمردن .

قوچماق quchmäq قوچاقله ماق - در آغوش گرفتن .

قوچاق quchäq آغوش، بغل . مثال : بیر قوچاق اؤت

(یک بغل علف) .

^ **قوچاقله ماق** quchäqlamäq بغل کردن، در آغوش گرفتن .

قودوق quduq چاه، و به عربی بئر خوانند، گودی دایره ای عمیقی که در زمین جهت بیرون آوردن آب و جز آن کنند.مغاک . چال ، گودالی که در آن آب زاینده باشد، و مجازاً آب آن را هم گویند :

چاه پر کرباسه و پر کژدمان

خورد ایشان پوست روی مردمان

قوده quda قرابت پدر و مادر عروس و داماد نسبت بهمدیگر.

^ **قوده لشماق** qudalashmäq قرابت اقارب عروس و داماد .

^ **قوده – انده** quda – anda قرابت اقارب عروس و داماد نسبت بیکدیگر

قورال qurül اسلحه، وسایل جنگی . مثال : جهل – جاهل نینگ قورالی

(سلاح جاهل در حقیقت ، جهل اوست).

چه باید سلاح و چه باید سپاه
چه سازیم این را چگونه ست راه

فردوسی .

^ **قورالداش** quläldäsh سربازانیکه باهمدیگر در یک صف و دریک جبهه جنگیده، دوره مکلفیت خویش را سپری کرده باشند .

^ **قورالسیز** qurälsiz بدون اسلحه . مثال : قورالسیز خلقنی اؤققه توتماق (اهالی بیدفاع را تیر باران کردن).

^ **قورالسیزلنماق** qurälsizlanmäq خلع سلاح شدن .

^ **قوراللنماق** qurällanmäq به خاطر جنگ با سلاح مسلح شدن .

^ **قوراللی** qurälli مسلح . مثال : قوراللی کوچلر (نیروی مسلح) .

قوربقه qurbaqa حیوان کوچک دارای دو دست و دو پا که ذو حیاتین است و در آب و خشکه زنده گی می کند، غوک و قور باقه یا قور باغه هم گفته شده.

قورت qurt حشرهٔ بی دست و پا و خزنده ای که بدنش استخوان ندارد، مانند کرم خاکی و زالو و امثال آنها .

^ **قورتلاقی** qurtläqi کرم خورده .

^ **قورتلی** qurtli چیزی که تحت تأثیر کرم قرار گرفته باشد .

قورداش qurdäsh هم سن و سال .

قورساق qursäq معده، شکم .

قورشه ماق qurshamäq محاصره کردن .

^ **قورشاو** qurshäw محاصره شده .

قورغاق qurghäq منطقهٔ خشک و بی آب. مثال : قورغاق یپرلر(منطقهٔ خشک و لا مزروع).

^ **قورغاقچیلیک** qurghäqchilik خشکسالی.

^ **قورغاقلیک** qurghäqlik خشک سالی و بی آبی .

قورغور qurghur بار بؤلمه گور - اؤلگور: کلمات مزاح، شوخی کردن، شوخی و خوش طبعی.

قورماق qurmäq بنیاد کردن، برپا نمودن. مثال : اوی قورماق (خانه ساختن)، تشکیل دادن مثال : ینگی دولت قورماق (تشکیل دولت جدید).

^ **قوروو‌چی** quruchi کارگر، بناکار .

قوروت qurut یکی از انواع لبنیات بامزه بسیار ترش که از دوغ به دست می آید.

قورولتای qurultäy انجمن، انجمنی که از نماینده گان چند دولت برای حل و فصل امور سیاسی و اجتماعی تشکیل شود، مجمع دانشمندان و متخصصین برای بحث و مذاکره در مسایل علمی و فنی، مجلس قانونگزاری ممالک متحده آمریکا.

قورومساق qurumsäq خسیس، ممسک .

^ **قورومساقلیک** qurumsäqlik خسیسی، ممسکی .

قوره لَی quralay بچهٔ آهو.

^ **قوریلمه** qurilma وسایل تخنیکی .

^ **قوریلیش** qurilish امور ساختمانی .

قوریماق qurimäq خشک شدن .

^ **قوروق** quruq بیهوده، پوچ، بی اساس، تشویش، خشک.

^ **قوروقچیلیک** quruqchilik قورغاقچیلیک – خشکسالی.

^ **قوروقلیک** quruqlik خشکه. مثال : دنیانینگ اوچ قسمی سوو، بیر قسمی قوروقلیک (سه حصهٔ جهان را آب و یک قسمت آنرا خشکه تشکیل می دهد).

قوسماق qusmäq قی، استفراغ کردن .

^ **قوسوق** qusuq موادی که بعد از استفراغ از بدن انسان خارج می شود

قوش qush پرنده، طیر.

^ **قوشده ی** qushday مانند پرنده، خیلی سبک .

قول qul قل - مطیع، خدمتکار، غلام .

^ **قولدار** quldär صاحب خدمتکار، خوجیین .

^ **قولدارلیک** quldärlik غلامی .

قولاچ quläch بوع ، قولاچ کردن به چیزی، اندازه گرفتن ریسمان به اندازهٔ کشیدگی دو دست .

^ **قولاچله ماق** qulächlamäq با قولاچ اندازه گرفتن .

قولاق quläq گوش، عضو شناوایی، قوهٔ استماع . نیوشیدن .گوش دادن، شنودن . گوش فرا دادن :

شنیدی همه جنگ مازندران

کنون گوش کن رزم هاماوران

فردوسی

^ **قولاقسیز** quläqsiz بی گوش، کر، کسی که گوش شنوا نداشته باشد .

^ **قولاقلی** quläqli گوشدار، شنونده .

قولاقچین quläqchin کلاهی که گوش طفل را بپوشاند.

قولف qulf قفل، آلت فلزی که بدر صندوق یا خانه می زنند و در را با آن می بندند.

قولّوق qulluq مبارک . مثال : اؤغیل قولوق بؤلسین (پسر مبارک) .

قولون qulun اسب جوانیکه هنوز یکساله نشده باشد.

^ **قولونله ماق** qulunlamäq چوچه دادن اسب .

^ **قولونلی** qulunli اسب چوچه دار .

قوله ماق qulamäq با ضرب افتیدن، نیست شدن، محو گردیدن . مثال : پادشاه تختدن قوله دی (پادشاه از تخت شاهی سقوط کرد).

قولی qulay موافق، مناسب، برابر .

^ **قوله یسیز** qulaysiz بی طالع، بی نصیب .

^ **ناقولی** näqulay نا مناسب، نا موافق .

^ **قوله یلیک** qulaylik وضعیت مناسب، امکانات بهتر .

قوم qum سنگریزه، شن .

قوملاق qumäq ریگزار .

^ **قومله ماق** qumlamäq برای از بین بردن زنگ و داغ از ریگ استفاده کردن . مثال : قزاننی قوملب یووماق (دیگ را با ریگ شستشو کردن) .

^ **قوملی** qumli ریگزار .

^ **قوملیک** qumlik زمین ریگزار .

قومغان qumghän چایجوش .

قومندان qumandän کلمات قومانده، قوماندان و قوماندانی هرچند در نظر اول فارسی یا پشتو به نظر می‌رسند، در اصل از یک کلمة انگلیسی ریشه گرفته‌اند. در انگلیسی کلمه کومَند به معنی فرمان یا دستور است. به همین ترتیب، در آن زبان، کومَندر به معنی فرمانده می‌شود.

قومنده qumanda دستور.

قومورسقه qumursqa چومالی – مورچه .

قومه لاق qumaläq سرگین اشتر .

قوندوز qunduz حیوان بحری.« قیقرا قوندوزنی کؤر» (ابروی قوندوز- چشمان شهلا و زیبا) . اسم، نوع شراب، سیاهی شب، نام ولایت است نزدیک به ظلمات مخفف قهندز معرب کهن دز است، اسم طبقهٔ اناث ، مغلی قندز : اشاره به مغل بچه های بی مهر و بی باک و خونریز و خونخوار باشد.

قوندوز [ق ُ] قندز. مولانا قبولی قندوزی است. استاد ذکر الله ایشانچ توره به این نظر است که قوندوز در افغانستان به شکل غلط « کندوز یا کندز» مورد استعمال است. در اصل نام حیوان بحری است .

منبع : بلوت « بیانی اجتماعی و فرهنگی جمغرمه سی»

پیشینه قوندوز :

نام کندز گونه ای از تلفظ کهندژ است: دژ کهن که در شهرسازی های باستان بخش مرکزی و دژ یا قلعهٔ اصلی هر شهر بوده‌است و بخشهای دیگر ربض و شارستان و باره و حصار بوده‌است. قوندوز در گذشته بخشی از سر زمین بلخ کهن بود و در دوره ای نیز مرکز تخارستان بود و وَلوالِج (وروالیز) نام داشت. ولوالج در سده یکم و دوم هجری (هفتم و خشتم میلادی) پایگاه اصلی هپتالیان در نبرد شان در برابر نیرو های مهاجم اسلامی بود. پس از آن نیز تا دوره سلجوقی این شهر تبدیل به یک مرکز اداری و مرکز ضرب سکه در منطقه شمال افغانستان امروزی شد. ابو عبدالله محمد بن صالح ولوالجی، از شاعران دورهٔ سامانی، و ظهیرالدین ابوالفتح عبدالرشید ولوالجی، فقیه حنفی، از مردمان این شهر بودند. در دوره تیموری نام کهندز و قوندوز در متون دیده می‌شود.

منبع : دانشنامه آزاد .

قونسول qusul نماینده سیاسی یک دولت در کشوری بیگانه.

^ **قونسولگرلیک** qunsulgarlik اداره ٔ نمایندهٔ سیاسی یک دولت در کشور بیگانه .

^ **قنسوللیک** qunsullik وظیفه ٔ قونسولگری.

قوو quw عیار، بهانه جو .

قووانماق quwänmäq خورسند، شاد شدن.

قووانچ quwäch شادی، خورسندی.

^ **قووانچلی** quwänchli با ارزش، مهم، شادی بخش .

قووماق quwmäq تعقیب کردن، مجبور کردن، راندن، جایش را به زورگرفتن.

^ **قووغین** qughin رانده شده. مثال : قووغینده یشه ماق (در غربت زنده گی کردن) .

^ **قووله ماق** quwillamäq قووماق – راندن.

قوونه ماق quwnamäq خرسند، شاد شدن. مثال : سینی کؤریب کؤنگلیم قوونه دی (از دیدن تو دلم مالامال از خورسندی و شادی شد) .

^ **قووناق** qunäq شادمان، خندان .

^ **قوونـاقلیک** qunäqlik شادمانی، شادی، کیفیت عالی .

قووور quur نل عریض آهنی که بخاطر عبور و مرور آب، گاز، نفت و غیره استفاده می شود .

قویاش quyäsh آفتاب - (از: آف ، مِهر، خور + تاب ، فروغ ، نور) نور شمس . خورشید، مقابل سایه .

^ **قویاشلی** quyäshli آفتابی .

قویان quyän تاووشقان - خرگوش، حیوانیست علفخوار به اندازهٔ گربه و دارای گوشهای دراز و لبهای شکافدار، دستهای او از پا هایش کوتاهتر،

بسیار چالاک و دونده است در زیر زمین دالانهای دراز پر پیچ و خم می سازد، مادهٔ آن در هر شکم ۶ تا ۸ بچه می زاید و سالی چند بار آبستن می شود و ممکن است در یکسال ۶۰ بچه بیاورد .

قویانچیق quyänchiq تامیر – پی، رگ، هر یک از لوله های باریک در بدن انسان و حیوان که خون در آن جریان دارد.

قویروق quyruq دنبه – عضوی از بدن گوسفند که در انتهای تنهٔ او آویخته و بجای دم اوست و تمام آن چربی است .

قویماق quymäq ریختن . مثال : پیاله گه چای قویماق (در پیاله چای ریختن) .

^ **قویمه** quyma گداخته – فلز یا چیز دیگر را بقوهٔ حرارت ذوب کردن، آب شدن یا باز شدن جسم جامد در اثر حرارت، گدازیدن هم گفته شده . گدازنده: آب کننده، ذوب کننده . گداخته : واشده، ذوب شده . گداز : امر گداختن، بگداز، و به معنی گدازنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دیر گداز، جانگداز.

قویماق quymäq پراته ، خجور .

قویموچ quymuch دمغازه ، دمغزه – بیخ دم، استخوان میان دم حیوان دمدار .

قویوق quyuq غلیظ ، درشت، ستبر، سفت، نقیض رقیق.

^ **قویوقلشماق** quyuqlashmäq غلیظ شدن، حالت غلظت بخود گرفتن.

قویولماق quyulmäq با کم شدن آب حالت غلظت را به خود گرفتن .

قویون quyun گردباد، تنورهٔ بزرگ گرد و خاک که در اثر وزش باد می چرخد و به هوا می رود .

قویی quye پایان . مثال : قویی تشکیلاتلر(موسساتیکه درجهٔ بالا ندارند، متوسط، کوچک)، یپتمیش یاشدن قویی اپرککلر(مردانیکه عمر

شان کمتر از هفتاد استند).

قؤبیز qöbiz چنگ - آلۀ موسیقی بی پرده که دستۀ کوتاه دارد .

حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
بازنشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین .

منوچهری .

قؤبیزچی qöbizchi چنگ نواز، کسی که چنگ می نوازد .

قؤ پارماق qöparmäq کندن . مثال : شمال یوز ییللیک درختنی قؤپاریب تشله دی (باد و شمال درخت صد ساله را از بیخ و بن کند).

قؤپال qöpäl دغل، نامناسب. مثال : قؤپال معامله (معاملهٔ نا مناسب و بد).

^ **قؤ پاللشماق** qöpällashmäq شکل دغل و بد را بخود گرفتن .

^ **قؤ پاللیک** qöpallik دغلی و رویهٔ بد .

قؤ پّه یماق qöppaymäq مرتکب عمل بد و رویه خشن شدن .

قؤ تان qötän توده، گله . مثال : بیر قؤتان قؤ ی (توده و گلهٔ گوسفندان) .

قؤتیر qutir چیچکی، کسی که رویش از مرض چیچک زشت و بد قیافه شده باشد.

قؤچقار qöchqär گوسفند نر.

قؤر qör خاکستر داغ .

قؤرس qörs دغل، نادرست، حیله گر، مکار.

^ **قؤرسلیک** qörslik دغلی، مکاری و حیله گری.

قؤرغاشین qöghäshin چدن - فلزی است مرکب مثل برنج که ازآن

مجسمه و غیره می سازند.

قؤرغان qörghän قلعه ، دیوار مستحکمی که برای نگهداری و محافظت شهر و قلعه ساخته می شود. مثال : تینچلیک قؤرغانی (دیوار مستحکم صلح و ثبات)، نام شهریست در اندخوی ولایت فاریاب افغانستان .

گفتنیست که مسقط الرس مؤلف این فرهنگ نیز شهر قورغان است اولسوال (حاکم) این شهر محترم داکتر محمد ابراهیم تینمس شخص مهربان و فرهنگ دوست بوده، همواره محافلی را جهت معرفی زنده گی نامه های شخصیت های ادبی وکلتوری گذشتهٔ این مرز وبوم برگزار می نمایند.

به تاریخ ۱۳۹۶/۱۱/۱۵ ادارهٔ اولسوالی قورغان به همکاری شورای فرهنگی این اولسوالی به مناسبت گرامی داشت از شخصیت های علمی، فرهنگی، ملی، سیاسی، نظامی و اجتماعی محفل شانداری را برگزارنموده بود.

در این گردهمآیی این شخصیت های گذشتهٔ شهر قورغان، توسط اساتید و محصلان ورزیده این ولسوالی به معرفی گرفته شد :

۱-داملا سید اسماعیل خان،

۲- الحاج استاد نادر نیاز «کارگر»

۳- شهید استاد محمد اسماعیل خان« اسلم ایماق»

۳- داکتر محمد چهاری «سواش»

۴- استاد شهید محد کامل صحبت

۵- الحاج خلیفه سید شمس الدین مخدوم

۶- الحاج استاد عبدالکریم« بهمن»

۷- میرزا محمد یوسف خان

۸- جنرال محمد عمر« چکر»

۹- استاد شهید محمد صدیق « منشی»

زمانیکه اینجانب درزمستان سال ۱۳۹۶ خورشیدی به دیدار مسقط الرس خود باغبوستان قورغان رفته بودم، به کمک و رهنماییهای داکتر صاحب تینمس از هفت لیسه، مکتب متوسطه و ابتدایی ایندیار دیدن کرده، با اساتید و شاگردان آن مرکز تعلیمی گفت و گو داشتم . خاطرات نیک این روز را هر گز از یاد نخواهم برد. به آرزوی صحت و سلامتی داکتر صاحب تینمس واهالی این شهر مهمان نواز. (داکتر ایماق).

قۆ رقماق qörqmäq هراسیدن، واهمه کردن، تشوش نمودن . مثال : قۆرقاق آلدین مشت کۆترر(ترسو، نخست مشت بالا می کند)، چومچوقدن قۆرققن تریق ایکمیدی (کسیکه از گنجشک بترسد، ارزن نمی کارد)« ضرب المثل » .

^ **قۆرقاق** qörqäq ترسو . مثال : کۆز قورقاق، قۆل باتیر (چشم ترسو، دست دلیر و بی ترس).

^ **قۆرقاقلیک** qörqäqlik ترسیدن .

^ **قۆرقمس** qörqmas بی ترس، دلیر .

^ **قۆر قوو** qörquw ترس، واهمه، بیم .

^ **قۆر قینچ** qörqinch دهشت، واهمه. مثال : اونینگ وجودینی قۆرقینچ اۆ ره ب آلگن (تمام وجود او را بیم و ترس احاطه کرده است).

^ **قۆر قینچلی** qörqinchli احساس وحشت، تنهایی، اندوه و ترس و دلتنگی از تنهایی. مثال : قۆرقینچی منظر (منظرۀ وحشت انگیز) .

قۆرمه qörma قورمه، قُرمه . از ترکی قاوورماق بمعنی بریان کردن .
قۆریماق qörimäq مدافعه کردن، حمایه کردن، نگهداری نمودن . مثال : باغنی قۆریماق (باغ را نگهداری و محافظت کردن).

^ **قۆریق** qöriq حمایه، مدافعه، نگهداری.

^ **قۆریقچی** qöriqchi حامی، پاسبان . مثال : چپگره قۆریقچی سی (پاسبان و نگهبان سرحد) .

قۆریقخانه qöriqkhäna جای مخصوصی که در آن حیوانات نایاب، نباتات و درختان جهت تکثیر نگهداری می شوند.

^ **قۆریقله ماق** qöriqlamäq حمایه کردن، نگهبانی کردن .

قۆزغلماق qözghalmäq حرکت کردن، آغازیدن، بالا شدن، به جنبش آمدن . مثال : خلق دولتگه قرشی قۆزغلدی (مردم بر ضد دولت برخاستند).

^ **قۆزغالان** qözghalän عصیان ، غلیان، تحریک .

^ **قۆزغالانچی** qözghälänchi عصیانچی، غلیانچی .

قۆزغه ماق qözghamäq تکرار شدن .مثال : اونینگ کسلی قۆزغلدی (مریضی او، دوباره تکرار شد).

قۆزغین qözgin کلمرغی که گردن سرخ داشته بدون پت باشد، بالش مانند یک پلۀ دروازه کلان باشد، پرندهٔ شکاری.

قۆزی qözi بره – بچهٔ گوسفند تا شش ماهگی، بچۀ آهو.

^ **قۆزیله ماق** qözilamäq زایدن گوسفند.

قۆزیماق qözimäq تکرار گردیدن، تکرار کردن .

قۆزی گل qözi gul گل بره، گلی که همزمان با گل لاله می روید .

قۆش qösh یک جفت. مثال : قۆش هیده ماق (زمین را توسط دو گاو قلبه کردن) .

^ **قۆ شچی** qöshchi دهقانی که زمین را قلبه می کند .

قۆشاق qöshäq متصل . مثال : قۆ شاق برماقلی آدم (کسی که انگشتان

باهم پیوسطه دارد).

^ **قۆشاقله ماق** qöshäqlamäq با یک ریسمان باهمدیگر بستن .

قۆشخانه qöshkhäna میهمانخانه. این کلمه در بین مردم بدخشان مورد استعمال است .

قۆشماق qöshmäq جمع کردن . مثال : ۲۰ + ۱۰(عدد ۲۰ را با عدد ۱۰ جمع کردن)، مخلوط کردن. مثال : عقلی بار آدم قاوون گه پیاز قۆ شیب یپمیدی (آدم عاقل خربوزه را با پیاز یکجا نمی خورد).

^ **قۆشمه** qöshma مشترک .

^ **قۆشمه چی** qöshmachi دلال محبت، کسی که مرد بیگانه را با زن بیگانه یکجا سازد.

قۆشن qöshin هدایا و تحایفی که به عروس و داماد داده می شود .

^ **قۆ شیمچه** qöchimcha اضافه، اضافگی . مثال : قۆشیمچه درس (درس اضافی و علاوه گی)، علاوه .

قۆشنی qöshni همسایه، کسی که با دیگری در یک منزل یا در خانهٔ پهلوی خانۀ او زنده گی می کند، همجوار، همسایگان جمع.

^ **قۆشنیچیلیک** qöshnichilk مناسبات همسایگی.

قۆشه qöshsha دو تا، یک جفت، جفت .

قۆشه لاق qöshaläq دو چیز به هم دیگر چسپیده باشد مثال : قۆشه لاق قاوون (خربوزهٔ جفت)، قۆشه لاق بیره م (عیدین).

قۆشیق qöchiq سرود، نغمه، دوبیتی .

^ **قۆشیقچی** qöchiqchi خواننده، آواز خوان .

^ **قۆشیقچیلیک** qöshiqchilik ایجاد و کمپوز ترانه ها .

قؤشیلماق qöshilmäq یکجا شدن، مداخله کردن، راست پنداشتن، دفاع نمودن، شریک شدن.

قؤشین qöshin لشکر، اردو، فوج .

قؤغیرچاق qöghirchäq گدی .

قؤ قیسدن qöqisdan دفعتاً، بدون انتظار.

قؤل qöl دست - عضو بدن انسان از شانه تا سر انگشتان یا از سر انگشتان تا مچ، به معنی مسند و قاعده و قانون و روش هم گفته شده، امضا. مثال : عریضه گه قؤ ل قؤ یماق (به عریضه امضأ کردن).

^ **قؤللّه ماق** qöllamäq کمک کردن، مدد رسانی، تطبیق کردن، استفاده نمودن .

قؤلباغ qölbägh جامه ای که طفل نوزاد را در آن پیچند و بعضی گویند که طفل را در گهواره بدان بندند، و بعضی غندق خوانند و ظاهراً ترکی است، بمعنی قماط باشد که اطفال نوزاییده را بر آن پیچند.

قؤلتیق qöltiq بغل، پهلو، آغوش، کنار. بغل زدن: بغل گرفتن، کسی را دو دستی در آغوش گرفتن.

^ **قؤلتیقله ماق** qötiqlamäq در آغوش گرفتن، کمک مادی و معنوی کردن.

^ **قؤلتیق تیاق** qöltiqtayäq عصا - چوبدستی که هنگام راه رفتن به آن تکیه کنند

قؤلتیق qöltiq خلیج - قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، در فارسی شاخاب و شاخابه و شاخاوه هم گفته شد .

قؤل قاپ qölqäp دستکش - پوشاک دست که با نخ یا پشم یا چرم یا پوست به اندازهٔ دست درست می کنند .

قؤللنماق qöllanmäq حمایه شدن.

^ **قؤللنمه** qöllanma رهنما.مثال : ترافیک قؤللنمه سی (علایم ترافیکی).

قؤلنسه qöllansa بویناک، بد بوی، معاملهٔ سرد .

قؤلیازمه qölyäzma دست نویس . مثال : قؤلیازمه اثرلر موزیمی (موزیم آثار دست نویس) .

قؤمسه ماق qömsamäq به خاطر آوردن، به امید رسیدن آرزومند شدن

قؤنداق qöndäq مأخوذ از ترکی، قسمت تهٔ تفنگ که از چوب ساخته می شود، و نیز پارچه ای کودک شیر خوار را در آن می بندند، قنداقه هم می گویند .

^ **قؤنداقله ماق** qundäqalamäq قنداق کردن، نوزاد را با قنداق پیچانیدن.

قؤندیرماق qöndirmäq شاندن، نصب کردن . مثال : اوچاقنی قؤندیرماق (اجاق – دیگدانرا کندن ، ساختن)، دؤ پیسینی باشیگه قؤندیرماق

(کلاهش را بر سر گذاشتن).

قؤنغیر qönghir خاکی رنگ .

از همه رختی به بر می کنی مله

هیچ رنگی به ز رنگ خاک نیست

نظام قاری

قؤنغیراق qönghiräq زنگ - کلولهٔ کوچک فلزی آویزدار که بگردن چهارپایان می بندند.

تا هنگام راه رفتن آنها صدا کند، و آلت فلزی که به نیروی برق یا بوسیلهٔ فنری که در آنست با گذاشتن انگشت در روی تکمهٔ آن صدا می کند مثل زنگ رو میزی و زنگ در خانه .

قؤنغیز qönghiz قونغوزک، مادر کیکها، نام حشره .

قؤنلغه qönalgha میدان طیاره، میدان وسعیکه در آنجا پرنده ها می خوابند، جایی که مسافرین توقف می کنند .

قؤنماق qönmäq توقف کردن، نشستن، قوشلر میدانگه قؤندیلر(پرنده گان در میدان نشستند)، طیاره میدانگه قؤندی (هوا پیما در زمین نشست).

^ **قؤناق** qönäq مهمان- قؤناقلرگه یخشی قره ماق (از مهمانان پذیرایی خوب نمودن) .

^ **قؤناقله ماق** qönäqlamäq استراحت کردن، تفریح نمودن .

^ **قؤناقخانه** qönäqkhäna مهمانخانه.

^ **قؤنیم** qönim جای تفریح و استراحت، صب، حوصله، طاقت .

^ **قؤنیمسیز** qönimsiz بیقرار.

^ **قؤنیمسیزلیک** qönimsizlik بیقراری .

قؤی qöy گوسفند - از حیوانات اهلی و علفخوار که گوشت او از غذا های اصلی انسان است .

^ **قؤیچی** qöycha چوپان .

^ **قؤیخانه** qöykhäna مالخانه، جای ای که گوسفند نگهداری می شود .

قؤیماق qöymäq گذاشتن، ماندن، جابه جا کردن. یپلکه سیده گی قاپنی یپرگه قؤیماق (جوال شانه اش را بر زمین گذاشتن) . مثال : ساققال قؤیماق (ریش گذاشتن) .

^ **قؤیرده – قؤ یمی** qöyarda – qöymay مجبور کردن.

قؤیین qöyen آغوش، بغل .

قهرتان qahratän خنک طاقت فرسا، زمستان سرد.

قیا باقماق qiyä bäqmäq نظر کردن، دیدن .

قیتماق qaitmäq عودت کردن . مثال : سفردن قیتماق

(از سفر باز گشتن).

^ **قیتیم** qaytim تنگه، پول سیاه .

قه یپر qaer کجا ؟ در کجا ؟ کدام سو ؟ کدام طرف ؟ .

^ **قه یپرلیک** qaerylik از کجا، از کدام کشور، مسقط الرأس، زادگاه .

قیاس qiyäs { عر . } چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابر کردن از روی مشابهت، دو چیز را با هم سنجیدن، و نیز به معنی اندازه و گمان .

^ **قیاسلشماق** qiyäslashmäq برابر کردن، اندازه گرفتن.

قیبچاق qibchäq نام دشتی و صحرائی است از ترکستان و طایفه ای از ترکان همان نواحی را قبچاقی گویند. نام دشتی است میان توران و ترکستان که اتراک آنجا می زیند. متأخرین از عالم تسمیة الحال به اسم آن محل باشندگان آنجا را نیز قبچاق گویند و مجازاً لفظ قبچاق به مغی بیباک نیز می آید. و نیز قبچاق مرادف رند و چابک آید :

همدمان تو همه چابک و رند و قبچاق

همه چون سرو به گلهای چمن بالاچاق

در اولسوالی قورغان اندخوی ولایت فاریاب افغانستان، قصبه ای به نام قیبچاق وجود دارد که از این دیار شخصیتهای شناخته شده چون عبد الحکیم خان سر معلم، قاری غلام قادر مشهور به « مله قاری »، انجنیر غلام حیدر کریمی ، احمد بابر کریمی ، محمد رفیق قادری شاعر با استعداد با تألیفات زیاد، محترم غلام فاروق خان فرهاد شاروال اندخوی و دیگران چشم به جهان گشودند.

« از یاد داشتهای مؤلف »

قیپیق qipiq برادهٔ چوب و آهن .

قیترماق qaytarmäq تکرار کردن، به عقب گذشتاندن، باز داشتن، قات کردن، رد کردن، استفراق کردن، قی نمودن ، بجا ماندن .

^ **قیترگیچ** qaytargich آله ای که جهت جلوگیری از نو، رعد و برق استفاده می شود .

^ **قیتریق** qaytariq تکرار.

قیته qayta دفعه، با، مراتبه .

^ **قیته له ماق** qaytalamäq قیترماق - تکرارکردن .

قیته گه qaytaga برخلاف، ضد، بهتر است .

قیتیق qitiq با قیت قیت دادن توسط دست در بدن انسان احساس عصبانیت بوجود آید .

^ **قیتیقله ماق** qitiqlamäq قتقتک کردن، با دکه دادن دست به خنده در آوردن، بیدار کردن .

قیچقیرماق qichqirmäq داد زدن، به شدت صدا کشیدن .

^ **قیچقیریق** qichqiriq صدای کر کننده، صدای بلند و نا هنجار.

قیچی qaychi کلمه ترکی است، آلتی که با آن کاغذ و پارچه و امثال آنها بریده می شود، مقراض .

^ **قیچیله ماق** qaychilamäq با قیچی بریدن .

قیچیردتماق qichirdatmäq در وقت خواب دندان خود را جویدن .

قیچیماق qichimäq خارشت کردن.

^ **قیچیق** qichiq عشوه، کرشمه .

^ **قیچیتقی** qichitqi سبزه ای با تماس آن در بدن انسان خارشت بوجود

آید.

قیدیرماق qidirmäq پالیدن، جستجو کردن، تجسس نمودن .

قیر qir زمین، دشت .

^ **قیرلیک** qirlik بلندی

قیر qir ماده ای که از نفت بدست می آید .

قیراو qiräw شبنم، رطوبتی که شب روی گیاهها یا چیز های دیگر بوجود می آید .

قیراو qiräw جرقه، ریزش آتش که از زغال یا هیزم که در حال سوختن است جدا شود و بهوا بجهد.

قیراو qiräw مریضی که در زبان حیوانات پیدا می شود .

قیرتیشله ماق qirtishlamäq تازه کردن، پوست کردن .

قیرچیلله ماق qirchillamäq قدرتمند شدن، اپرکک قیرققه کیرسه قیر چیلله یدی (مرد در چهل سالگی بکمال می رسد) .

^ **قیر چیللمه** qirchillama جوان تنومند و به کمال رسیده.

قیرغاق qirghäq ساحل، لب، کنار. کناره، کران، کرانهٔ سواحل، کنارهٔ دریا، زمین نزدیک دریا، و کرانهٔ دریا،ساحل عبارت است از فصل مشترک خشکیها با سطح افقی دریا، بعبارت دیگر منحنی های هم ارتفاعی است که دارای ارتفاع صفر گز باشد. این فصل مشترک در سواحل بدون جزر و مد تقریباً ثابت است ولی در سواحلی که دارای جزر ومد است تغییر می کند و بوسعت زمینهای ساحلی افزوده یا کم می شود. دریا کنار.

کنار دریا. دریا بار، لب دریا .

چو کشتی بساحل کشید آفتاب

شب تیره افکند زورق در آب

فردوسی

قیرغی qirghi کیشناوویچ - عقاب، شاهین .

قیرغی نر (نام علمی: Accipiter nisus) پرنده شکاری کوچکی از تیرهٔ عقابیان است. قرغی ها در میان درختان آشیانه ساخته و برای شکار پرندگان کوچک مثل گنجشک در لابلای درختان و بوته ها ساز گاری پیدا کرده اند.

قیرق qirq چهل ، عدد « ۴۰» چهار برابر ده .

قیرق آیاق qirqayäq چهل پا، نوع حشره.

قیرقماق qirqmäq بریدن، قطع کردن .

^ **قیرقیم** qirqim پشم حیوانات را بریدن . مثال : پولینگ نی کییک قیرقیمیده آله سن ! (قرضت را درفصل بریدن پشم آهو بدست می آری).

«ضرب المثل»

^ **قیرقیندی** qirqindi پس مانده های خیاطی .

قیرماچ qirmäch زیر دیگی .

قیرماق qirmäq تراش کردن . مثال : دشمنی قیرماق (از بین بردن دشمن)، سبزی (سوزی) نی، قیرماق (تراشیدن و پوست کردن زردک).

^ **قیرغیچ** qirghich تراشک، آله ای که برای تراش بکار می رود .

^ **قیرغین** qirghin جنگ خانمان سوز.مثال : قیرق ییل قیرغین بۆ لسه، اجلی تۆ لگن اۆله دی(چهل سال جنگ شود، باز هم اجل رسیده بمیرد)

« ضرب المثل » .

^ **قیرووچی** qiruwchi سلاح خانمانسوز و تباهکن .

^ **قیریندی** qirindi تراشه.

قَیریلماق qayrilmäq خم شدن ، کج شدن .

قَیریلمه qaylilma چیزی که خاصیت خم شدن را داشته باشد .

قیرّه qirra ضلع . مثال : مثلث نینگ اوچ قیرّه سی بار (مثلث دارای سه ضلع می باشد)

^ **قیرّه دار** qirradär ضلع دار . مثال : قیرّه دار تاش (سنگ ضلع دار).

^ **قیرّه لی** qirrali ضلع دار، پهلو دار .

قیره غاچ qayraghäch نوع درختی که چوبش سخت ، برگ های زیاد داشته، در مناطق اروپای غربی، آسیای صغیر و مرکزی می روید . این درخت در افغانستان نیز موجود است

قیره ماق qayramäq تیز کردن .

^ **قَیراق** qayräq نوع سنگ .مثال : پیچاقنی قیره ماق (سنگی که جهت تیز کردن کارد، تبر و تیشه به کار می رود) ، تحریک کردن .

قیرّیق qirriq بسیار عیار .

قیز qiz فرزند مادینه، دوشیزه، دخت هم می گویند، دوشیزهٔ باکره .

^ **قیزلیک** qizlik دوران خورد سالی دختر، بکارت، باکره .

قیزرماق qizarmäq سرخ شدن . مثال : باغده گی آلمه لر قیزره باشله دی (سیب های باغ به سرخی گراییدند) .

قیزغلداق qizghaldäq لاله، گل دختر.

قیزغنماق qizghanmäq دریغ ، رحم کردن، رشک بردن .

قیزغنچ qizghanch قابل ترحم.

^ **قیزغنچیق** qizghinchiq بخیل .

قیزغین qizghin گرم، به جوش آمده .

^ **قیزغینلشماق** qizghinlashmäq در غضب شدن .

قیزه ماق qizamäq قیزه میق – سرخکان، یک نوع بیماری است که همراه با تب شدید، سر دردی و بی اشتهائی بوده و در روی جلد دانه های زیادی برنگ سرخ ظاهر می گردد.

قیزیشماق qizishmäq قهرکردن، در غضب شدن .

قیزیق qiziq عجیب، حیرت آور .

^ **قیزیقماق** qiziqmäq توجه کردن، اعتبار دادن، بی تفاوت نبودن .

^ **قیزیقچی** qiziqchi مسخره باز، بذله گو .

^ **قیزیقرلی** qiziqarli جالب، دلنشین .

^ **قیزیقوو** qiziquw جلب توجه کردن .

^ **قیزیقووچن** qiziquwchan جالب .

قیزیل qizil گلگون، قرمز رنگ، سرخ ، هر چیزی که برنگ خون باشد .

قیزیل ایشتان qizil ishtän نوع پرندهٔ سرخ رنگ وحشی که سرش بزرگ، نولش دراز است.

قیزیلچه qizilcha آلو، میوه ای که به گیلاس شباهت داشته درخت آن نیز مانند گیلاس است. طعمش درشت و خوش مزه است.

قیزیماق qiziqmäq گرم شدن، سخت و بی اندازه گرم شدن . مثال : تیمیر قویاشده قیزیبدی (آهن در آفتاب سرخ گشته).

^ **قیزیق** qiziq حالت گرم، گرماگرم .

قیزیق قان qizghnqän خون گرم، عصبانی، کسی که زود عصبانی شود

قیسته ماق qistamäq مجبور کردن، فشار آوردن، التماس کردن .

^ **قیسته لنگ** qistalang عاجل .

قیستیرماق qistirmäq در بین چیزی، چیز دیگری را علاوه کردن .

مثال : تویده خواننده گه پول قیستیرماق (در مراسم عروسی به خواننده پول بخشیدن).

قیسقرتماق qisqartmäq کوتاه کردن .

^ **قیسقرتمه** qisqartma کوتاه شده، محدود گردیده.

قیسقه qisqa کوتاه، نقیض دراز .

^ **قیسقرماق** qisqarmäq کوتاه شدن . مثال : یؤ ل قیسقردی (مسافهٔ راه کوتاه شده) .

قیسماق qismäq فشار دادن . مثال : کؤزینی قیسماق (چشمک زدن).

^ **قیسیم** qisim سیقیم – مشت.مثال : بیر قیسیم توپراق(یک مشت خاک).

^ **قیسیق** qisiq تنگ . مثال : قیسیق کؤزلر

(چشمان تنگ و کوچک).

^ **قیسقیچ** qisqich قیتک، قیتک مو، قیتک کالا، قیتک دروازه .

قیسی qaysi کدام .

که این شیر بازو گو پیلتن

چه مردست و شاه کدام انجمن

قیسی qaysi نوعی از زردالوی خورد که خیلی شیرین می باشد .

قیسیرqisir گاو نا زا، سترون، حیوانی که نزاید .

قیسینماق qisinmäq استحالة، استحالت، شدن و گشتن از جائی به جای دیگر، برگشتن، گردیدن، از حالی به حالی گردیدن ، از حال بگردیدن :

هست از استحالت دوران

چون شتر مرغ عاجز و حیران

قیش qish زمستان، یکی از فصول چهارگانۀ سال، سه ماه آخر سال خورشیدی که موسم سرما و یخ بندان و روز ها از همه وقت کوتاهتر است

^ **قیشکی** qishki کاری که در فصل زمستان انجام داده می شود .

^ **قیشله ماق** qishlamäq زمستان را در جایی سپری کردن.

قیشلیک qishlik کارآمد زمستان . مثال : قیشلیک کییم (لباس زمستانی).

قیشلاق qishläq (ترکی - مغولی) جاهای گرم که زمستان در آن به سر برند، و آن را به عربی مشتاة خوانند. و ییلاق ضد قشلاق است .

^ **قیشلاقداش** qishläqdäsh هم قشلاق.

^ **قیشلاقلیک** qishlaqlik قشلاقی، کسی که در قشلاق زنده گی کند .

^ **قیشلاقی** qishläqi زادۀ قشلاق.

^ **همقیشلاق** hamqishläq دریک قشلاق زنده گی کنند .

قیشین – یازین qishin – yäzin طی سال، در طول سال، زمستان و تابستان .

قیصر qaysar{ عر . } لقب سابق پادشاهان روم، تیز و چالاک.

قیغو qayghu کلفت، الم، غم، غصه، درد. مثال : قارین تۆیدی ، قیغو کیتدی (شکم سیر شد، غم و غصه گم شد) .« ضرب المثل » .

^ **قیغوداش** qayghudäsh همدرد، غمشریک.

قیضه qayza لگام اسپ، لجام .

^ **قیغولی** qayghuli کسی که به مصیبتی گرفتار شده باشد، با درد.

^ **قیغورماق** qayghurmäq غم خوردن، عذاب کشیدن .

قیقیرله ماق qiqirlamäq « قیقیر قیقیر » آواز کشیدن .

قیل qil مو- رشته های باریک و نازک که بر روی پوست بدن برخی از جانداران پستاندار و از جمله انسان به وضع و کیفیت مختلف می روید .

^ **قیل تماق** qiltamäq کمخوار، کم اشتها.

قیلپیلله ماق qilpillamäq با ناز و کرشمه حرکت کردن .

قیلتناق qiltanäq قیلتیق، ماهی خار دار .

قیلتیق qiltiq خار ماهی.

قیلتیلله ماق qiltillamäq به مشکل از جای برخاستن.

قیلت qilt اپتماق – آهسته شور خوردن، حرکت کردن .

قیلماق qilmäq انجام دادن، عملی کردن.

^ **قیلغیلیق** qilghiliq کاری که خلاف توقع انجام گرفته باشد .

^ **قیلمیش** qilmish فعالیت . مثال : قیلمیشگه یره شه جزا آلماق (جزا دیدن مطابق عمل).

قیلیق qiliq کرکتر، خوی، عادت، خصلت . مثال : ایت قیلیغی نی اپگه سی بیله دی (خوی و خصلت سگ را صاحبش داند) .

قیله qayla گوشت میده شده.

قیلیچ qilich شمشیر، حربهٔ پولادی که تیغهٔ آن بلند و دم آن تیز و برنده است.

قیماق qaymäq ماخوذ از ترکی، خامه، سر شیر .

^ **قیماقلی** qaymäqli قیماقدا، با قیماق .

^ **قیمتچیلیک** qimatchilik قیمتی، زمانی که نرخ و نوا خیلی بلند شود.

^ **قیمتسیره ماق** qimatsiramäq نرخ و قیمت چیزی را بلند شمردن .

^ **قیمتلی** qimatli عزیز، بی بها . مثال : قیمتلی دؤستیم (دوست عزیز و

دوست داشتنی من) .

قیمتیماق qimtimäq لبان خود را زیر دندان گرفتن و فشار دادن .

قیمتینماق qimtinmäq تارتینماق - از انجام کاری سرباز زدن، امتناع ورزیدن، تمرد کردن، سرپیچی کردن، اعراض کردن، سر برتافتن، رویگردان شدن .

قیمران qimrän مایعی که از شیر شتر ساخته می شود .

قیمیر qimir اپتماق – حرکت کردن ، شور خوردن .

^ **قیمیرله ماق** qimirlamäq آهسته حرکت کردن، شور خوردن .

قیمیز qimiz شیر اسب.

قین qin غلاف، غلاف کارد، شمشیر و غیره .

قیناته qaynäta خسر، پدر زن .

قینانه qaynäna خشو .

قیناغه qaynägha خسر بره ، برادر زن .

قینتماق qaynatmäq جوشاندن .

^ **قینتمه** qaynatma پختن غذا بدون سرخ کردن، شوربای یخنی .

قینغه یماق qinghaymäq به یکطرف خم گشتن، گمراهی .

قینغیر qinghir کج، فریبگر .

^ **قینغیرلیک** qinghirlik خیانت، ضد صداقت.

قینه ماق qaynamäq جوشیدن .

^ **قیناق** qaynäq جوشان .

قیی qiy تپّی – سرگین حیوانات .

قییرماق qayirmäq کج کردن . مثال : آتینی چپ تمانگه قییرماق (اسب خود را به طرف چپ دور دادن)، بازگشت از راه بد .

قییش qayish تسمه، چرم خام.

قییشماق qayishmäq خم شدن .

^ **قییشقاق** qayishqäq ایلاستیک، چیزی که حالات کج شدن را داشته باشد .

قییشه یماق qiyshaymäq کج شدن.

^ **قییشیق** qiyshiq کج، ضد راست. مثال : قییشیق درخت (درختی که کج نمو کرده باشد)، قییشیق برون (بینی کج).

قییغیر qiyghir قیرغی - شاهین، عقاب، پرنده ای باشد شکاری و زننده از جنس سیاه چشم، پرنده ای است که بدان شکار کنند، یکی از مرغان شکاری بسیار جسور و باشهامت است و با وجود آنکه از قوش کوچکتر است بعلت جسارتی که دارد گاهی بعقاب و قوش حمله می کند.

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین

هزار بنده ندارد دل خداوندی

شهید بلخی

قییقیرماق qiyqirmäq صدا کردن.

^ **قییقیریق** qiyqiriq صدا، آواز نا منظم .

قییماق qiymäq توسط قیچی بریدن. مثال : کاغذ نی قییماق (کاغذ را بریدن)، کم کردن .

^ **قییق** qiyiq توته.

^ **قییقیم** qiyqim توته شده .

^ **قییقیندی** qiqindi توته شده .

^ **قییمه** qiyma گوشت کوفته .

^ **قییمه له ماق** qiymalamäq گوشت را با ماشین کوفته کردن، میده میده کردن گوشت.

^ **قییمه لی** qiymali غذای که در آن گوشت میده شده و کوفته موجود باشد

قیین qiyin مشکل، سنگین .

^ **قیینچیلیک** qiyinchilik مشکلات، وضع مشکل، شرایط سخت .

^ **قیینلشماق** qiyinlashmäq مشکل شدن .

قیین qayin قبل از « پدر» ، « مادر »، « خواهر » مورد استعمال بوده بیانگر خویشی و قرابت شوهر و زن می باشد .

^ **قیین آته** qayin äta خسر، پدر زن .

^ **قیین آغه** qayin ägha خسر بره ، برادر زن .

^ **قیین آنه** qayin äna خشو، مادر شوهر ، مادر زن که خوش و خوشدامن نیز گویندش.

^ **قیین اینی** qayin ini خواهر خورد زن .

^ **قیین اپگه چی** qayin egachi خواهر کلان زن .

^ **قیین سینگل** qayin singil خیاشنه، خواهر زن .

قیین qiyin درختی که چون چنار نمو کند .

***

ک

ک - käf حرف بیست و ششم ازالفبای تورکی اوزبیکی که « کاف » تلفظ می شود، کاف تازی هم می گویند، به حساب ابجد « ۲۰ »

کابین käbin - اتاقکی که از مصالح سبک ساخته شده باشد، هر یک از اتاق های داخلی کشتی، جایگاه مخصوص خلبان و پیلوت در هواپیما و مانند آن .در فارسی مهر، مهریه، پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح بر ذمهٔ مرد مقرر می شود، کاوین هم گفته شده.

کاروانباشی kärwanbäshi ساربان، کاروان سالار، رییس و بزرگتر قافله

^ **کاریکاتورچی** kärikäturchi کاریکاتوریست کارتونیست نگارندهٔ کاریکاتور، نقاشی که تصویر های را به شیوهٔ خاص می کشد .

کاسب käsib { عر . } کسب کننده، سوداگر، کسبه کار.

کاسه käsa ظرف سفالی یا چینی گرد که در آن غذا می خورند

کاشکی käshki کاش - کلمه ای است که در مقام خواهش و آرزو، و طلب چیزی بطریق آرزو می گویند، کاج و کاچ هم گفته شده.

کاشی käshi { فا . } آجر لعابدار ساده یا نقاشی شده .

^ **کاشیکار** käshikär کسی که عمل کاشی را انجام می دهد .

^ **کاشیکارلیک** käshikärlik امور کاشیکاری .

کافیین käfein { فر . } آلکالوئیدی است که در برگ و دان، قهوه و چای و گیاه ماته و گیاه کلا اکومیناتا موجود است .

کان kän معدن - مرکز چیزی، جا و مرکز فلزات و احجار که در زیر زمین یا روی زمین بطور طبیعی انباشته شده، معادن جمع.

۸ کانچی känchi کارگرانی که در معدن کار می کنند .

کانال känäl { فر . } قنات، ترعه، کاریز، راه ، مجرای وسیع که بین دو دریا ساخته شود که از آن با کشتی عبور کنند .

کاوک käwak پوچ، میان تهی، بی مغز، کاواک هم گفته شده .

کاوله ماق käwlamäq کندن، با دست پالیدن . مثال : چؤنتگینی کاوله ماق (جیبش را پالیدن) شور دادن. مثال : الاو نی کاوله سنگ اؤچه دی، قؤ شنینی کاوله سنگ کؤچه دی (آتش با شور دادن خاموش و همسایه با مداخله، کوچ می کند) « ضرب المثل » .

کاییماق käyimäq ملامت کردن، تنبیه نمودن.

کبوتر kabutar کفتر. کبتر، کوتر، نامه بر، کُوتَر مخفف و کفتر مبدل کبوتر است.

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوکند موی زرد
کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد

کبیسه kabisa {عر.} سالی که طبق قاعدهٔ نجومی یکروز بماه آخر آن اضافه کنند و این هر چهار سال یکدفعه است که مازاد ۳۶۵ روز را که ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه است جمع کرده و یک سال را ۳۶۶ روز بگیرند

کپلک kapalak حشره ای که بالهای رنگ برنگ داشته، به هوا می پرد.

کپه kapa چیله - خانهٔ چوبی موقت تابستانی که از شاخه های درختان ساخته می شود .

کپیتال kapitäl { لا. } سرمایه، دارایی و مبلغ هنگفت .

کتاب kitäb { عر . } نوشته، اوراق چاپ شدهٔ مجلد، کتب جمع .

^ **کتابی** kitäbi نوشته های کتاب.

کتابخانه kitäbkhäna { عر.+ فا. } خانهٔ کتاب، جای نگهداری کتاب اعم از آنکه اطاق مانند و جای مسقفی باشد یا محلی که در آن کتابها را فراهم آورند و با نظم و ترتیب خاصی در قفسه ها بچینند، جایی که در آن کتابهای خطی و یا چاپی را جمع آرند و با نظم و ترتیب معینی قرار دهند.
بدیهه گفته ست اندر کتابخانه

بفر دولت شاهنشه مظفر

(مسعود سعد)

کتان katän { عر . } نباتی است بقدر ذرعی، ساق و برگش باریک و گلش لاجوردی است و پوست وی را همچون پنبه ریسند و جامه اش معتدل است در گرمی و سردی و خشکی و به اندام نچسبد و رافع حرارت و باعث تقلیل خوی .

کتک katak مرغانچه، خانهٔ کوچکی که برای نگهداری مرغان و بعضی از جانوران ساخته می شود .

کتته katta بزرگ . مثال : کته شهر (شهر بزرگ)، کته ملت (ملتی که نفوس زیاد داشته باشد)، بالغ .مثال: اؤغلینگیز کتته بؤلسه، بو کونلرینگیز اونوت بؤله دی (اگر پسر تان بزرگ شد، این روز ها، فراموش می گردد).

^ **کتّه قیلماق** katta qilmäq کلان کردن، به سن بلاغت رساندن .

^ **کتّه لشماق** kattalashmäq حجم و وزنش زیاد شدن.

کتیرا katirä { فا . } صمغ یا شیره ای است که از گیاه خارداری به نام گون گرفته می شود و آنرا با تیغ زدن ساقه های گیاه بدست می آورند و

بیشتر در نساجی و پارچه بافی و کاغذ سازی و ساختن چسب بکار می رود، کتیره هم گفته شده.

کجاوه kajäwa صندوق چوبی رو باز که دوتای آنرا در طرفین شتر یا قاطر می بندند و بر آن سوار می شوند، کجابه، و کژاوه و کجوه هم گفته شده.

کجاوه ترکمنی

بار جوزا و و کفه شکل میزان دیده اند

وآن کجاوه چیست میزان دو کفه بار دار

کرا kirä { عر. } کرایه – مزد، اجرت، پولی که مستأجر بابت اجارهٔ خانه یا دواب می دهد. دواب (به فتح دال و تشدید با) : چهار پایان، حیوانات بارکش، جمع دابه .

^ **کرا آلماق** kirä älmaq کرا گرفتن .

^ **کرا قیلماق** kirä qilmäq کرا دادن .

^ **کرایی** kiräyi کرا شده .

کرچ karch یک تکهٔ بریده شده از خربوزه یا تربوز « هندوانه » .

کرچله ماق karchlamäq « کرچ » کنان بریدن .

کرشمه karishma { فا . } ناز، غمزه، اشاره با چشم و ابرو، کرشم هم گفته اند.

کرنی karnay { فا.} کرنا، کرنای، کرنی، نای که برای شنواندن مردم کر بکار رود، نوعی از نفی، کره نای، خرنای، نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکار می رفت، یکی از اسباب موسیقی می باشد و به هیئت شاخ نفیر ساخته شده است و در عیدها و زمان اعلان جنگ و غیره نواخته می شود، بوق بلند تر از سرنا با دهانهٔ فراخ، طول بوق گاه نزدیک یک گز و نیم است.

^ **کرنیچی** karnaychi کرنا نواز، نوازندهٔ موسیقی کرنی .

کره kura { عر . } جسم گرد و کره یی .

کره karra { عر . } دفعه، بار، مراتبه .

کریستال kristäl { یو . } بلور، آیینه، بلورین، اشیأ بلوری .

کساد kasäd { عر .} بی رواج شدن، نا رواجی، از رواج افتادن چیزی و پیدا نشدن خریدار برای آن .

کساو kasäw تنور، چوب یا آهنی که توسط آن آتش دیگ و تنور را شور دهند .

کسب kasb { عر. } اپتماق (قیلماق) حاصل کردن و بدست آوردن، فراهم آوردن چیزی

کسبی kasbi چیزی که با جد و جهد و سعی و کوشش بدست آمده باشد .

کسر kasr { عر . } شکستن، یکی از حرکات حروف، حرکتی که زیر حرف گذاشته می شود، به فارسی زیر می گویند، و در اصطلاح ریاضی و حساب، عددی که کمتر از واحد صحیح باشد مثل ثلث و ربع، کسور جمع .

کسل kasal { عر. } سستی، ناتوانی، کاهلی، بیحالی .

^ **کسلخانه** kasalkhäna شفاخانه، موسسه ای که بیماران را در بستر تداوی می کند .

^ **کسلیک** kasallik مریضی، بیماری . مثال : آغیر کسلیک (بیماری

سخت)، کۆ ز کسلیگی (بیماری چشم).

کسیر – کسیر kasir – kasir آواز کسیر کوسور.

کشته kashta دست دوزی، خامک دوزی .

^ **کشته لی** kashtali دست دوزی شده، خامک دوزی شده .

کفن kafan { عر . } پارچه ای که مرده را با آن می پوشانند و دفن می کنند، اکفان جمع .

^ **کفن گدا** kafangadä بیچاره، تهی دست.

^ **کفنله ماق** kafanlamäq کفن کردن میت .

^ **کفنلیک** kafanlik تکه ای که از آن کفن سازند .

ککلیک kaklik کبک - جثه اش کفتر مانند بوده، دمش کوتاه، گوشتش لذت بخش است و در کوه ها و وادی ها زنده گی می کند.

کل kal { فا . } کچل یعنی شخصی که سر او زخم یا جای زخم داشته باشد و موی نداشته باشد و به عربی اقرع خوانند:

بد خواه او نژند و سر افکنده و خجل
چون کل که از سرش برباید عمامه باد
(فرخی)

کلتک kaltak چوبی که برای راندن و زدن حیوانات استفاده می شود .

^ **کلتکله ماق** kaltaklamäq با چوب زدن .

کلته kalta کوتاه – کسی یا چیزی که بلندیش از نوع خود او کمتر باشد، نقیض بلند، کوته نیز می گویند .

کلته کپسک kalta kesak چلپاسه

کلوش kalawsh { رو . } بوت و پاپوش رابری که پا را از نم و رطوبت نگه می دارد.

کلّه kalla { فا . } سر، سر انسان یا حیوان .

کلّه کپسر kallakesar گردن بُر، قاتل، جانی .

کلیت kalit کلید – آلتی که با آن قفل را باز می کنند.

^ **کمچیلیک** kamchilik نقصان ، عیب . مثال : ایشیمیزدن هیچ قنده ی کمچیلیک تاپالمه دی (از کار ما هیچگونه کمبودی نتوانست پیدا کند). اقلیت . مثال : مملکتده سان جهتدن کمچیلیکنی تشکیل بیرگن ایلتلر (ملیتی که از نگاه نفوس، تعداد شان در مملکت کم است).

^ **کمچیلیکسیز** kamchiliksiz بی کم و کاست.

^ **کمه یماق** kamaymäq کم شدن . مثال : خطر کمیدی (خطرکم شده)

کمباین kambäyn { انگ . } باهم پیوستن، ملحق شدن، متحد شدن، آمیختن (شیمی) ترکیب شدن، ترکیب کردن، ماشین درو و خرمن کوبی، کمباین .

^ **کمباینچی** kambäynchi دهقان، کسی که ماشین کمباین می راند.

کمبغل kambaghal { فا . } محتاج، فقیر، بیچاره.

^ **کمبغلچیلیک** kambaghalchilik محتاجی، فقیری، بیچاره گی .

^ **کمبغللشماق** kambaghallashmäq کمبغل شدن .

^ **کمبغللیک** kambaghallik غریبی و بیچاره گی .

کمچین kamchin کمیاب.

کمدی kumidi { یو . } نمایش خنده دار، نوشتهٔ خنده دار .

کمسوقوم kamsuqum بیغرض، عادی، نقیض مغرور .

کمسیتماق kamsitmäq به نظر حقارت دیدن، بی احترامی .

کمک kumak { فا . } کومک، یاری، همراهی .

^ **کمکچی** kumakchi یاری رسان، کمک کننده .

^ **کمکلشماق** kumaklashmäq کمک کردن، یاری رساندن .

کمیاب kamyäb { فا. } هر چیزیکه کم پیدا شود و به آسانی بدست نیاید .

کمیده kamida حد اقل، اقلاً، کم از کم .

کم گپ kamgap کم حرف، کسی که کم گپ بزند .

کنار kinär { فا . } پهلو، یک طرف چیزی، کناغ هم گفته شده .

کنجاره kunjära کنجار – کنجال – تفالهٔ کنجد یا دانهٔ دیگر که روغن آنرا گرفته باشند، کنجاله و کنجواره و کنجیده هم می گویند .

کنری kanari قناری - طایری است زرد رنگ خرد و خوب صورت و این معرب کانیری است که لفظ انگریزی باشد.

کنسرت kansart { ایتا. } هم آهنگی، اتحاد ، یگانگی، ساز و آواز هم آهنگ، قطعهٔ موسیقی که با ارکستر نواخته شود .

کنسرو lansarw { فر . } مربا، خوراک آماده که در قوطی سربسته نگاهدارند .

کوتماق kutmäq منتظر، چشم داشته شده، مورد انتظار، کسی یا چیزی که چشم براه او باشند :

هست از تو منتظر که نهی حشمتش به سر

چو نان که حشمت پدر الب ارسلان نهاد

(امیر معزی)

کوثر kawsar { عر .} جویی است در بهشت که از آن جمیع چشمه های بهشت جاری می گردد، نهری در بهشت، چشمهٔ کوثر، حوض کوثر، نهر کوثر :

چو روی یار من شد دهر گویی

همی عارض بشوید بآب کوثر

(دقیقی)

کوچ kuch قوت جسمانی، زور، قدرت . مثال : بیر اؤزی نینگ اوچ کیشیگه کوچی یپته دی(تنها خودش زور سه نفر را دارد)، قوه. مثال : کوچ بیرلیگی (اتحاد قوه)، تأثیر. مثال : دوا کوچی بیلن آیاققه تورماق

(به زور دوا، در پای خود ایستاد شدن)، استفاده از قرار، فرمان، قانون. مثال : قانون کوچگه کیردی (قانون استحکام یافت).

^ **کوچسیز** kuchsiz کمزور، ضعیف . مثال : کوچسیز باله (طفل ضعیف و ناتوان)، تنبل . مثال : کوچسیز اوقوچی (شاگرد تنبل و ضعیف)، کوچسیز دولت (دولت ضعیف)، کوچسیز یپر (زمین بی حاصل)، کوچسیز طعام (طعام بی کیفیت).

^ **کوچسیزلنماق** kuchsizlanmäq ضعیف شدن، کمزوری.

^ **کوچه یماق** kuchaymäq زورمند شدن، بلندی درجه، اوج گرفتن.

مثال : شمال کوچه یدی (شمال و باد شدت یافت).

^ **کوچلی** kuchli با قوت، قدرتمند. مثال : کوچلی دولت (دولت با

قدرت)، کوچلی دارو(دوای مؤثر)، کوچلی زلزله (زلزلهٔ شدید)، کوچلی طعام (طعام با انرژی)، کوچلی ایمان (ایمان قوی).

کوچنماق kuchanmäq زور زدن، حرکت نمودن.

کوچوک kuchuk چوچهٔ سگ، سگ جوان، سگ .
چون خر رواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله
(خفاف).
کورتیلله ماق kurtillamäq « کورت کورت » صدا کشیدن .
کورک kurk مرغی که آمادهٔ چوچه کشی بوده تخم ندهد .

کورتک kurtak ریشه – در اصطلاح گیاه شناسی، عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می آید و در زمین فرو میرود و گیاه مواد غذایی را بوسیلهٔ

آن از زمین جذب می کند، و نیز به معنی بیخ و بن .

^ **کورتکله ماق** kurtaklamäq بیخ و بن کشیدن، ریشه دوانی

کؤرمک körmak ریشه – در اصطلاح گیاه شناسی : عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می آید و در زمین فرو می رود و گیاه مواد غذایی را بوسیلهٔ آن از زمین جذب می کند، و نیز به معنی بیخ و بن .

کؤرنمک körnamak نمک حرام، نمک کور، ناسپاس، کافر نعمت .

کؤره köra { فا . } آتشدان، جای افروختن آتش، جای گداختن شیشه یا آهن، جای پختن سفال و آجر و گچ و باین معنی یزاوه و داش هم می گویند

کوره ش kurash کشتی - گلاویز شدن دو نفر با هم که یکدیگر را بزمین بزنند برای زور آزمایی.

^ **کوره شچن** kurashchan کسی که استعداد کشتی گیری را داشته باشد، پهلوان .

^ **کوره شچی** kurashchi کشتی گیر، پهلوان، مبارز، جسور .

کوره شماق kurashmäq مبارزه کردن، عمل کشتی را انجام دادن، به مسابقهٔ پهلوانی اشتراک ورزیدن.

کوره ماق kuramäq توسط آلهٔ پاک کن، تازه کردن، پاک کردن، روبیدن.

^ **کوره ک** kurak برف پاک کن، شخصی که برف را از روی زمین و پشت بام می روبد، آلتی آهنی تیغه مانند با لبهٔ لاستیکی که بر روی شیشهٔ اتومبیل از سوی برون برابر راننده قرار دهند و بوسیلهٔ برق آنرا به حرکت رفت و برگشت آرند تا لبهٔ لاستیکی آن شیشه را از ذرات برف یا قطرات باران پاک کند که حاجب ماوراء و مانع دیدار راننده نگردند.

^ **کوره کچه** kurakcha برف پاک کن کوچک .

کوز kuz خزان، فصل سوم سال، فصل برگ ریزان .

^ **کوزگی** kuzgi مخصوص فصل خزان، میوه ای که در فصل خزان پخته می شود .

کوزه تماق kuzatmäq مشایعت، بدرقه کردن، تعقیب کردن. مثال : حرکتلرینی کوزه تیب بارماق (حرکات و سکناتش را تعقیب کردن).

کوشش kushish { فا . } تلاش، جد و جهد، سعی.

کوشه ماق kawshamäq بلند جویدن، خوردن (منسوب به حیوانات) .

کول kul زغال، آنچه پس از سوختن چوب و زغال یا چیز دیگر باقی می ماند که مانند خاک اما رنگش سفید مایل به سیاهی است. خاکستر نشین : کسی که خانه و مسکن نداشته باشد و در گوشهٔ گلخن بر روی خاکستر بسر ببرد.

^ **کولدان** kuldän خاکستردانی، ظرفی که در آن باقیماندهٔ سگرت گذاشته می شود .

کولچه kulcha نان روغنی کوچک، نوعی نان شیرینی و آن انواع دارد. طرز تهیه متداول آن چنین است : یک کیلو آرد سفید خوب را درظرفی ریزند و میانش را گود کنند و نیم کیلو کرهٔ صاف شده و چهار عدد تخم مرغ و اندکی نمک با یک گیلاس آب در آن ریزند و بهم زده مشت و مال دهند تا خوب خمیر بعمل آید سپس آن را در ظرفی نهند و دو ساعت به حال خود گذارند تا پخته شود:

کاک و کلوچه نسبتش گر به دو ماه کرده ام
سهل مبین که فکر آن من به دو ماه کرده ام
(بسحاق اطعمه)

کولشتیرماق kawlashtirmäq برای پیدا کردن عیب و کمبودی پرس و پال کردن .

کولماق kulmäq خندیدن، خنده کردن، لب به خنده گشودن، مسخره کردن مثال : اوستیدن کولماق (بالایش خندیدن).

^ **کولگی** kulgi خنده – باز شدن لبها از شادی و خوشحالی، مقابل گریه .

^ **کولگیلی** kulgili خنده آور، خنده دار.

^ **کولگیچ** kulgich گلخند - چقوری که در وقت خنده در روی انسان بوجود می آید .

کوموش kumush نقره، قطعهٔ گداخته شده از زر یا سیم، پاره ای از سیم گداخته، در فارسی به معنی سیم می گویند و آن فلزی است سفید رنگ و چکش خور که از معدن بدست می آید، برای ساختن مسکوکات و ظرفهای گرانبها بکار می رود، در ۹۲۴ درجه حرارت ذوب می شود .

کون kun روز، یوم، از طلوع تا غروب آفتاب که هوا روشن است، ۲۴ ساعت.

کوناش kunäsh یک روز در میان.

^ **کونلیک** kunlik کاری که بیک روز اختصاص داده شده باشد، کار یک روزه، تعداد، مقدار . مثال : اؤن کونلیک آزوقه (آزوقهٔ ده روزه) .

کون بیع kunbay معاش روزمره، معاش روزانه.

کون باتر kunbätar غرب، غروب، وقت غروب آفتاب.

کونداش kundäsh انباق، چند زنی که به نکاح یک مرد در آمده، این زنان بهمدیگر انباق گفته می شوند.

کوندوز kunduz روز، از طلوع تا غروب آفتاب که هوا روشن است، نقیض شب .

^ **کوندوزگی** kunduzgi کاریکه از طرف روز انجام داده می شود .

کونده لیک kundalik وظیفهٔ روزمره . مثال : کونده لیک یوموشلر (امور و کار های روزانه)، دفتر خاطرات و واقعات.

کوی kuy موسیقی، اثر، نغمه، آهنگ .

گهی اقسام موسیقی که هرکس
پدید آورد بر الحان پیکر

ناصرخسرو.

^ **کویله ماق** kuylamäq آوز خوانی کردن، آهنگ خواندن، ترانه خوانی

کویماق kuymäq آتش گرفتن چیزی، آسیب دیدن بدن از آتش یا آبجوش و هر چیز داغ، و نیز به معنی آتش زدن در چیزی و چیزی را در آتش افنکندن

^ **کویوک** kuyuk سوخته . مثال : کویوک نان (نان سوخته)، زخمی که در اثر سوختن بوجود آمده باشد، جراحت . مثال : کویوک قؤل

(دست افگار) ، زخمدار.

کویه kuya ذرات کوچکی که از سوختن چیزی بوجود می آید . مثال : قزانگه یقین بؤلسنگ کویه سی، قرا سی یوقر، یمانگه یقین بؤ لسنگ بلاسی (به دیگ نزدیک شدی سیاهش، به آدم بد نزدیک شدی بدی اش بتو سرایت می کند) .

کویه kuya کویه - نوع حشره ای است که در بین البسهٔ پشمی جا گرفته، باعث فرسوده گی لباس می گردد .

کؤپ köp زیاد . مثال : کؤپ آدم (آدم زیاد، بسیار)، کؤ پ کؤ تماق

(زیاد منتظر بودن)، تیز .

^ **کؤپچیلیک** köpchilik اکثریت .

^ **کؤپلب** köplab مقدار زیاد .

^ **کؤپلیک** köplik زیادت از نگاه تعداد و مقدار.

^ **کؤپه یماق** köpaymäq از نگاه تعداد و مقدر زیاد شدن، از خود زیاد

نسل گذاشتن .

کؤپچیماق köpchimäq پندیدن.
کؤپریک köprik مرز، کنارهٔ باغتره، قطعهٔ زمینی که برای زراعت آماده کرده و کنار های آنرا اندکی خاک ریخته و بالا آورده باشند، پل .
کؤپک köpak سگ نر – حیوانی است اهلی از طبقهٔ گوشتخواران که برای پاسبانی خانه و محافظت گله و کمک به شکارچیان بکار می رود، با گرگ نیز جفتگیری می کند و سگهای گرگی که از بهترین و با هوشترین سگهای پاسبان می باشد از جفت شدن سگ و گرگ بوجود می آید .

قری کؤپک بارلیغی نی بیلدیردی
سروک ده گی قوییلرنی تیندیردی
یوسف چوپانین گونینی دولدیردی
یاتن جایینگ سایه بولسین کؤپکیم

این سرود عامیانهٔ تورکمنی، سالها قبل به توصیف سگ پاسبان چوپان گفته شده است.

ترجمه : یوسف چوپان از داشتن سگ نامی و کهن سال خود افتخار نموده، از حملهٔ گرگ بر گوسپندانش هراسی ندارد؛ چونکه سگ وفادرش بر گرگان دندان تیز غلبه دارد.

ای سگ رزمنده ! دعا می کنیم در هر جا که باشی از خواب آرام برخوردار بوده، بالای سرت همیشه سایه حکمفرما باشد.

منبع : از یاد داشتهای مؤلف.

کؤپه یتیرماق köpaytirmäq زیاد ساختن، ضرب کردن . اوچنی ایکّیگه کؤ په یتیرماق (سه را با دو ضرب زدن) .

کؤپیک köpik کف – مادهٔ سفید رنگی که از شستن پارچه یا بدن با آب و صابون پیدا می شود، آنچه که هنگام جوشش آب بر روی آن ظاهر می گردد

^ **کؤپیکله ماق** köpiklamäq کف کردن .

کؤپینچه köpincha اکثراً، زیاد وقت، در حالت زیاد .

^ **کؤترماق** kötarmäq بلند کردن، برداشتن، برداشتن چیزی و بالا بردن ، رفع؛ چون بلند کردن چیزی را از زمین، از جای برداشتن.

آتشی کاب را بلند کند

برتن خویش ریشخند کند

سنایی

کؤترگی kötargi وادار ساختن، به وجد آوردن، تحریک کردن، به احساسات در آوردن کسی. مثال : احمد نی کؤتر گی بپردیم تا محمود بیلن اوریشسه (احمد را تحریک کردم تا با محمود بجنگد).

کؤترمه kötarma چیز بلند شدنی . مثال : کؤترمه کؤ پریک (پلی که حالت بلند شدن را داشته باشد).

کؤتره kötara قرار دادی. مثال : مکتب تعمیرینی کؤ تره آلدیم (ساختن تعمیر مکتب را بشکل قراردادی به عهده ای خود گرفتم) .

کؤترماق kötarmäq بالا کردن، برداشتن، نقل دادن، تحمل نمودن، تاب آوردن، حمل کردن.

کؤترینکی kötarinki با خورسندی، با احساس زیاد. مثال : کنفرانس کؤ ترینگی شکلده عملگه آشدی (کنفرانس با احساس زیاد و روحیهٔ عالی برگزار گردید) .

کؤچ köch سامان آلاتیکه در وقت کوچکشی از یکجا، به جای دیگر انتقال داده می شود .

^ **کؤچماق** köchmäq کوچ کردن، نقل مکان نمودن. مثال : هیچ نرسم یؤق دپسنگ، کؤچیب کؤر (هست و نیست و مال خانه ات ، در وقت کوچکشی معلوم می شود) « ضرب المثل »

^ **کؤچمنچی** köchmanchi کوچی هایی که از یکجا، به جای دیگر نقل

مکان می کنند. مثال : کؤ چمنچی قبیله لر (قبیله های کوچی که از یکجا به جای دیگر تغییر مکان می دهند) .

^ **کؤچمس** köchmas غیر منقول. مثال : کؤ چمس ملک (دارایی های غیر منقول) .

^ **کؤچمه** köchma سیار. مثال : کؤ چمه دکان (دکان سیار) ، کؤچمه قوم (قوم کوچی).

^ **کؤچت** köchat نوده - نهال - درخت جوان، درختی که تازه روییده یا تازه کاشته شده، نهاله هم گفته شده .

کؤچیرماق köchirmäq کاپی کردن نوشته ها و متون در کاغذ جداگانه .

^ **کؤچیرمه** köchirmaq نسخه ای که از کوپی کردن متون و نوشته ها بدست می آید .

^ **کؤچیرمه چی** köchirmachi شخصی که نوشته های دیگران را کاپی کند .

کؤرپه körpa لحاف - روپوش ضخیم آگنده از پشم یا پنبه که هنگام خوابیدن بر روی خود می اندازند، در فارسی دواج هم گفته شده .

^ **کؤرپچه** körpacha توشک – نهالی ، بستر، زیر انداز آگنده از پشم یا پنبه، تشک و دوشک هم می گویند، در فارسی برخوابه هم گفته شده .

^ **کؤرپه لیک** körpalik متاعی که از آن لحاف بدوزند.

کؤرستماق körsatmäq نشان دادن، نمایان ساختن، نمایش کردن، عملی ساختن، فهماندن. دوستلیگی کؤرستدی (دوستی خود را برملا ساخت)، به نمایش گذاشتن.

^ **کؤرستکیچ** körsatkich نمونه، مثال، نشانه .

^ **کؤرستمه** körsatma رهنما، هدایت .

کؤرفز körfaz خلیج، قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد .

کؤرک körk حسن، زیبایی .

کؤرکم körkam زیبا، مقبول .

کؤرکملشماق körkamlashmäq حسن آرایی، زیبایی .

کؤرگزماق körgazmäq کؤرستماق – نشان دادن، برملا ساختن .

^ **کؤرگزمه** körgazma نمایشگاه – جای نمایش دادن، جایی که کالا های بازرگانی و تجارتی یا اشیأ صنعتی یا محصولات کشاورزی و زراعتی به نمایش گذارده شود .

کؤرماق körmäq دیدن، نظاره کردن، تماشا نمودن . مثال : اصل متن نی کؤرماق (متن اصلی را دیدن)، دوستینی کؤ رماق (دوستش را دیدن و ملاقات کردن) ، بخاطر آوردن. مثال : بیمارنی کؤ رماق (به عیادت مریض رفتن)، از سر گذشتاندن، تجربه کردن . مثال : او کؤپ قیینچیلیکلرنی باشدن کیچیرگن (او مشکلات زیادی را تجربه کرده است)، باله کؤ رماق

(صاحب فرزند شدن) .

^ **کؤرگیلیک** körgilik واقعه، حادثه . مثال : کؤ رگیلیم کؤپ ایکن بو دنیاده (از وقایع و حوادث روزگار نمی توان چشم پوشی کرد).

^ **کؤریک** körik معاینه، امتحان . مثال : طبی کؤرک (معاینهٔ طبی)، تخنیکی کؤ ریک (امتحان تخنیکی)، نمایش .مثال : کتابلر کؤ ریگی (نمایش کتب).

^ **کؤریم** körim واقعه، حادثه .مثال : کؤریمیم کؤپ ایکن بو دنیا ده

(درین دنیا بسیار چیز ها از سرم گذشت) .

^ **کؤریمسیز** körimsiz نادیده . مثال : کؤ ریمسیزگه کون تیگسه، کوندوز کونی چراغ یاقه دی (نادیده، اگر از نعمت روزگار برخوردار

گردد، در روز روشن چراغ روشن می کند).

^ **کؤریملی** körimli زیبا .

^ **کؤرینرلی** körinarli دیدنی، نمایان .

^ **کؤرینیش** körinish ظاهر، چهرهٔ ظاهری .مثال : کؤ رینیشیدن یخشی آدمگه اؤ خشیدی (ظاهراً آدم خوب معلوم می شود).

کؤره köra بناً، موافق . مثال : محکمه چیقرگن فیصله گه کؤره (بنابر فیصلهٔ محکمه)، نسبتاً . مثال : سیز بونی مېندن کؤ ره یخشیراق بیله سیز (شما اینرا نسبت به من خوبتر می دانید).

کؤز köz چشم – عضو بدن انسان و حیوان که با آن چیز ها را می بیند و شکل و رنگ و حجم و فاصلهٔ آنرا در می یابد.

^ **کؤزله ماق** közlamäq تخمین کردن، حدس زدن . مثال : اؤ ز منفعتی نی کؤزله ماق (منفعت خود را در نظر گرفتن).

^ **کؤز – کؤز** köz – köz **قیلماق** - بزرگمنشی، تعریف نمودن، نمایش دادن، به همه نشان دادن .

کؤز آغریق közäghriq چشم درد، درد چشم، کسی که چشم درد باشد .

کؤز قیپماق közqipmäq چشمک زدن، قسمی برهم زدن چشم به قصد ایماء و اشاره . اشاره کردن با گوشهٔ چشم، نوعی غنج و دلال کردن

معشوق برای عاشق:

چشمکی مزنه و دلی مبره

چشمک دیگرش کمک مکنه

(شاعر خراسانی)

کؤزلیک közlik عینک چشم .

کؤزگو közgu آیینه، مرآت، آبگینه :

آیینه عزیز شد بر ما
چون نور گرفت و روشنائی
ناصر خسرو

کؤز مونچاق közmunchäq چشم موره .

کؤز یاش közyäsh قطره، اشک، سرشک.

کؤز یوممماق közyummäq چشم پوشیدن، اغماض کردن .

کؤ سه kösa { فا. } مردی که فقط زنخش موی داشته باشد و گونه هایش بیمو باشد، کوسج هم می گویند.

کؤک kök کبود – نیلی رنگ، آبی سیر یا بنفش پر رنگ . مثال : کؤ ک کؤز (چشم آبی رنگ)، آسمان . مثال : کؤکده قوشلر اوچیب یوریبدی (در آسمان پرنده گان در پروازند) .

کؤک kök آسمان.

کؤک kök ساز.

کؤک kök دوختن.

کؤک kök سبزه .

منبع :« محاکمته اللغتین نوایی ».

^ **کؤ کرماق** kökarmäq نمو کردن، نیش زدن . مثال : کؤچتلر همه سی کؤ کردی (نهالان همه نمو کردند) .

کؤک تیکن köktikan خار سبز رنگی که شتر به خوردن آن علاقهٔ زیاد دارد .

کؤکت kökat سبزیجات .

کؤکره ک kökrak سینه - استخوان بندی بالای شکم انسان که پستانها روی آن قرار دارد، در فارسی سینه هم گویند .

کؤکس köks سینه . مثال : قؤلینی کؤکسیگه قؤییب تعظیم قیلماق (دستش را به سینه گذاشته، تعظیم کردن) .

کؤک سلطان köksultän آلو- قسمی میوه که مترجمین قدیم آن را به اجاص و اجاس ترجمه می کنند، لیکن آلو دارای اجناسی است و اجاس عرب ظاهراً قسمی از آن است، و اقسام آن آلو زرد، آلو سیاه، آلو قیصی، آلو بخارا، آلوی کوهی، آلوی سفید است.

برفتم برز تا بیارم کنستو

چو سیب و چو غوره چو امرود و آلو

علی قرط

کؤک قرغه kökqargha زاغ کبود (سیاه).

کؤکلم köklam bahäri بهاری - منسوب به بهار که عبارت از موسم گل باشد. چنانکه گویند ابر بهاری، با کلمات ابر و باد و باران و جز اینها ترکیب شود و گاه هم معنی خوش و با طراوت و دل انگیز دهد :

باد بهاری به آبگیر برآمد

چون رخ من گشت آبگیر پر از چین

کؤک یوتل kökyutal سیاه سرفه، بیماری که با سرفه های تشنجی شدید همراه است .

کؤل köl کولاب، آبگی، تالاب، استخر، کول نیز گفته شده .

کؤلم kölam حجم، مقیاس .

کؤلمک kölmak آبیکه بعد از خشک شدن آب در جوی باقی می ماند .

کؤلنکه kölanka سایه – سیاهی جسم انسان یا هر جسم دیگر که در برابر آفتاب یا روشنایی چراغ بر روی زمین یا چیز دیگر بیفتد .

کؤمماق kömmäq پنهان کردن، دفن نمودن .

کؤمیر kömir زغال – جسم سخت و سیاهرنگ که از سوزاندن چوب بدست آید .

^ **کؤمیرچی** kömirchi زغالی، زغال فروش .

کؤمیرماق kömirmäq جویدن . مثال : ایت سویکلرنی کؤمیردی:(سگ استخوان ها را خورد - سگ مالامال گشت).

^ **کؤنگیلچن** köngilchan رحمدل، مهربان، کسیکه دل نرم و پر عاطفه داشته باشد.

^ **کؤنگیلچنلیک** köngilchanlik رحمدلی.

^ **کؤ نگیلسیز** köngilsiz بد طینت ، نا مهربان .

کؤنگیللی köngilli داوطلب .مثال : کؤ نگیللی ایش (کاریکه به طبع دل و خواست انسان باشد).

کؤنماق könmäq راضی شدن، قناعت کردن، قانع بودن.

کؤنیکماق könikmäq عادت کردن، تن در دادن، راضی شدن . مثال : قیینچیلیککه کؤنیکماق(بمشکلات عادت گرفتن).

^ **کؤ نیکمه** könikma مهارت.

کؤیلک köylak پیراهن – جامۀ نازک و کوتاه که مردان زیر لباس بر تن می کنند ، و نیز جامۀ نازک و بلند زنانه، پیراهان وپیرهننیز می گویند .

^ **کؤیلکچن** köylakchan پیراهن پوش، کسی که پیراهن در بر کرده باشد

کیپریک kiprik مژه – موی پلک چشم، مژگان جمع .

کیچره یماق kichraymäq از نگاه وزن خورد شود. مثال : گوده سی کیچره ییب قالیبدی (اندامش خیلی کوچک معلوم می شود).

کیچکینتای kichkintäy بچه، طفل، کودک .

کیچیری kichiri غذای که با مخلوط ماش و برنج تیار شود ، اگر در آن قوروت علاوه گردد، کیچیری قوروت گفته می شود .

کیچیک kichik از نگاه حجم و وزن آنقدر زیاد نباشد . مثال : کیچیک شه (شهرکوچک)، کیچیک ملت (ملت خورد)، کوچک.

مثال : کیچیکلرگه شفقت قیلیش(اطفال را مورد تفقد قرار دادن) .

^ **کیچیکلشماق** kichiklashmäq خورد و کوچک شدن .

کیر kir مادهٔ سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می آید، مادهٔ چرب و تیره رنگ که بواسطهٔ دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یا لباس پیدا می شود، شوخ و شوغ هم گفته شده .

کیردی – چیقدی kirdi – chiqdi تردد، رفت و آمد، آمد و شد . مثال : شهرگه کیردی – چیقدی قتّیق نظارت قیلینه دی .(آمد وشد در شهر، زیر نظارت جدی قرار می گیرد) .

کیرماق kirmäq داخل شدن . مثال : اویگه کیرماق (در خانه در آمدن)، ایشگه کیرماق (شامل کار شدن)، حزب گه کیرماق (عضویت حزب را پذیرفتن)، اوغلی ییگیرمه یاشگه کیردی (پسرش بیست ساله شد) .

کیریم kirim مبلغیگه از منابع مختلفه، در حساب کارخانه، شرکت و غیره داخل می شود.

^ **کیریش** kirish دیباچه، مقدمه .

^ **کیریشیملی** kirishimli خلیق ، لایق و سزاوار، خوشخو، خو گیر .

کیریشماق kirishmäq آمیزش، دوستی و مراوده، همنیشینی .

کیسه kisa جیب – پارچه ای که اطراف آنرا دوخته و چیزی در آن بریزند.

کیسه بر kisabur جیب بر، دزدی که پول مردم را از جیب آنان برباید.

کیشت kisht اصطلاحی که درپراندن مرغ و سایر پرنده گان استعمال می باشد.

کیشن kishan زولانه، بمعنی زاولانه است و آن آهنی باشد که بر پای گنه کاران نهند و بر پای ستوران نیز کنند و به ترکی « بخاو » گویند ، همان زاولانه که بر پای مجرمان نهند.

^ **کیشنله ماق** kishanlamäq در پای مجرم زولانه انداختن .

^ **کیشنلی** kishanli آنکه در پای خود زولانه دارد .

کیشنه ماق kishnamäq شیه کشیدن اسب .

کیشی kishi آدم، انسان، شخص . مثال : سیزنی بیر کیشی سۆ ره ب کېلگن اېدی (شما را کسی کار داشت).

^ **کیشیلیک** kishilik بشریت، نسل آدم .مثال : کیشیلیک جمعیتی (جمعیتی ازمردم)، اوچ کیشیلیک اۆتاق (اتاق سه نفری)، بېش یوز مینگ کیشیلیک اردوگه اېگه مملکت (کشوریکه دارای اردوی پنج صد هزار نفری باشد).

کیگیز kigiz پلاس – گلیم، فرشی که از پشم برنگهای مختلف می بافند و پرز ندارد، به معنی جامۀ پشمی ضخیم که درویشان می پوشند نیز گفته شده، آنرا نمد هم گویند .

کیلو kilu { فر. } پیشوندی است در زبانهای اروپایی که تعیین می کند که واحدی هزار بار تکثیر شده : کیلوگرم .

کیلووات kiluwot { فر . } اصطلاح فیزیک، واحد قدرت، معادل هزار وات .

کیلوگرام kilugiräm هزار گرام.

کیلومتر kilumetr هزار متر .

کیم kim کیست، کدام آدم .

^ **کیملیک** kimlik معلومات در بارهٔ هویت شخص، تذکره، کارت هویت .

کیمسه kimsa آدم، شخص .

^ **کیمسه سیز** kimsasiz بیکس .مثال : کیمسه سیز آدم(شخص تنها و بیکس)، کیمسه سیز اوی (خانهٔ بی سرپرست، خالی).

کیمیا kimiyä { یو . } عملی است مشهور نزد اهل صنعت که به سبب امتزاج روح و نفس، اجساد ناقصه را به مرتبهٔ رسانند یعنی قلعی و مس را نقره و طلا کنند، و چون این عمل خالی از حیله و مکری نیست از این جهت به این نام خوانند، لغتی است بسیار معروف و مشهور، به اصطلاح اهل صنعت ، علمی و عملی است که روح و نفس اجساد ناقصه را به مرتبهٔ کمال رساند یعنی قلعی و مس را سیم و زر کند، علمی که آن را صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را به رتبهٔ کمال رسانند ، معرب از یونانی خمیا به معنی اختلاط و امتزاج، یکی از علوم خفیه که از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما بو ، معرب از یونانی خمیا کیمیا عبارت است از معرفت کیفیت تغییر صورت جوهری با جوهری دیگر و تبدیل مزاج آن به تطهیر و تحلیل و تعقید و مانند آن، و آن را اکسیر و صنعت نیز خوانند، دانش ساختن زر و سیم از بسایط «۱» دیگر :

گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان

گاهی ز حرص مال پس کیمیا شد

«۱» چیزهای مفرد بدون ترکیب، عناصر اربعه .

^ **کیمیاوی** kimiyäwi منسوب به کیمیا .

کیندیک kindik ناف – سوراخ و گودی کوچکی که روی شکم انسان است، وسط و میان چیزی، در فارسی ناخ هم گفته شده .

کینه kina { فا. } دشمنی، عداوت، بغض و دشمنی که انسان در دل نگاهدارد

^ **کینه چی** kinachi کسی که حس کینه و عداوت را بدل نگه می دارد .

^ **کینه لی** kinali کسی که در دل کینه نگهدارد.

کییاو kiyyäw داماد - مرد نو کدخدا یعنی مردی که تازه شادی عروسی او شده باشد و بعضی گویند این لفظ دعاست و مخفف دائم آباد است، شاه، مرد تازه زن گرفته، مردی که تازه جشن عروسی وی برپا شود یا شده باشد. مقابل عروس که زنی است که تازه جشن عروسی برپا کرده باشد :
ملک چون کشت گشت و تو باران

این جهان چون عروس و تو داماد

فرخی

داماد - شوهر دختر هر مرد یا زنی نسبت به آن مرد یا زن، و هر مردی که تازه زن گرفته و عروسی کرده .

کییک kiyik آهو – حیوانی است از تیرهٔ نشخوار کننده گان، دارای دست و پای بلند و قلمهای باریک و چشمان زیبا، در دویدن معروف است برای گوشتش او را شکار می کنند، آهوان جمع .

کییماق kiymäq پوشیدن، جامه بر تن کردن، نهفتن و پنهان کردن، چیزی را در پرده نگاه داشتن.

^ **کییم** kiyim جامه، هر چیز پوشیدنی .

^ **کییملیک** kiyimlik پارچهٔ مناسب، تکه ای که مناسب البسه باشد.

کییم – کېچک kiyim kechak کالا های پوشیدنی.

کېپک kepak سبوس - نخالهٔ هر چیز را گویند عموماً و نخاله و پوست گندم و جو آردکرده را خصوصاً، پوست گندم یعنی آنچکه در غربال بعد از بیختن باقی ماند، پوست غله که هنگام بیختن بدرآید، و سبوسه نیز در این لغت است، بتازیش نخاله خوانند:

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست رفت

همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر

ناصر خسرو

کېت ket قسمت عقبی، پشت سر.

^ **کېتمه – کېت** ketma - ket دوامدار، متداوم، پشت به پشت، پس و پیش، با نوبت . مثال : ایکّی کیشی کېتمه – کېت کیریب کېلدی (دو نفر پس و پیش آمدند) .

کېتماق ketmäq ترک گفتن، رفتن . مثال : بو یېردن هیچ یاققه کېتمه یمن (از اینجا، هیچگاه ، به جای دیگر نمی روم).

^ **کېچ** kech اول شب، سر شب که تازه هوا تاریک شده، شام، نا وقت . مثال : ایشدن کېچ کېلماق (از کار و وظیفه نا وقت آمدن) .

کېچکی kechki منسوب به شب، کار شبانه . مثال : کېچکی طعام

(غذای شبانه).

کېچقورون kechqurun پایانی روز و آغاز شب، شام .

^ **کېچقورونگی** kechqurungi کاریکه از طرف شب انجام داده می شود

کېچماق kechmäq صرف نظر کردن، بخشیدن . مثال : گناهیدن کېچماق (از گناهش گذشتن)، جان دؤستینگ جانیدن کېچسه هم ، مال دؤستینگ مالیدن کېیچمس

(اگر رفیق جانی ات، از جان خود بگذرد، لیکن رفیق مالی و مادی از پول خود نمی گذرد) « ضرب المثل » .

^ **کېچیک** kechik خورد، جای خورد و تنگ دریا و کولاب که افراد و اشخاص از آن عبور کنند.

کېچه kecha شب - مدت فاصلهٔ از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق، لیل.

روزم از دردش چون نیم شب است

شبم از یادش چون شا و غرا

^ **کیچه گی** kechagi شبانگاه، حادثه و وقایعی که از طرف شب رخ می دهد . کیچه گی حادثه (حادثۀ شب).

^ **کیچه سی** kechasi در شب، در تاریکی .

کیچیرماق kechirmäq عفو کردن، از گناهش صرف نظر نمودن .

^ **کیچیریم** kechirim عفو، عذر، بخشیدن . مثال : قیلگن گناه ایشلری اوچون خدا دن کیچیریم سؤره ماق (گناهی که مرتکب شده ، از خدا عذر خواستن) .

کیچیکماق kechikmäq دیر رسیدن، نا وقت رسیدن. مثال : مکتبگه کیچیکمه (به مکتب نا وقت نرو)، دیر رسیدن بهتر از نا رسیدن

« ضرب المثل » .

کیچینمه kechinma خیالات، وضع روحی انسان .

کیره ک kerak ضرور، لازم. مثال : قلم و کاغذ کیره ک (قلم و کاغذ ضرورت است).

^ **کیره کسیز** keraksiz بیکاره، نقیض ضرور .

^ **کیره کلی** kerakli ضرور، لازمی . مثال : کیره کلی آدم (آدم مفید ، آدم خیر) .

^ **کیره گیچه** keragicha به قدر ضرورت . مثال : کیره گیچه پول آلدی (به قدر ضرورت پول گرفت) .

کیریشماق kerishmäq فاژه کشیدن، خمیازه، دهن دره، فاژده هم گفته شده

کیز kez وقت معین، زمان . مثال : یاشلیک کیزلری(دوران طفلی و

جوانی).

کیزماق kezmäq سیر کردن، تماشا نمودن، سیاحت کردن . مثال : شهرنی کیزماق (در شهر گشت و گزار کردن) .

کیستماق kesatmäq مسخره کردن، استهزا نمودن .

^ **کیسه تیق** kesatiq کم جلوه دادن شخص، مسخره کردن، استهزا نمودن

کیسک kesak کلوخ، پارۀ خشت، پارۀ از گل خشک شده .

کیسماق kesmäq بریدن . مثال : ییتی اؤلچب بیر کیس (هفت بار اندازه کن، یکبار ببر) « ضرب المثل »، تعیین کردن، (منسوب به نرخ) . مثال : قنچه قلین کیسدینگلر (چقدر تویانه و مهر تعیین کردید) .

^ **کیسکین** keskin قطعی . مثال : کیسکین جواب (جواب قاطع)، جدی، مهم، پر ارزش و با اهمیت .

^ **کیسکینلشماق** keskinashmäq شدت گرفتن، مرکب شدن، جدی گردیدن. مثال : سیاسی وضعیت کیسکینلشماقده (وضع سیاسی شکل جدی را به خود گرفته است) .

^ **کیسکینلیک** kiskinlik حالت جدی .

^ **کیسگیر** keskir تیز . مثال : کیسگیر پیچاق (کارد تیز و برنده) .

کیک kek کینه، حس عداوت و دشمنی .

^ **کیکچی** kekchi کینه بدل، کسی که کینه و عداوت را در سینه جا می دهد .

کیکسه keksa سالخورده، قدیمی، کهنه . مثال : کیکسه شهر

(شهر قدیمی) .

بیک جای از این پیش لشکر ندید

نه از موبد سالخورده شنید

فردوسی

^ **کېکسه لیک** keksalik حالت پیری، سالخوردگی .

^ **کېکسه یماق** keksaymäq پیر شدن، دوران سالخوردگی .

کېکّه یماق kekkaymäq بزرگمنشی کردن، مغرور شدن، به خود امتیاز قایل شدن. مثال : کېکّه یگنگه کېکّه یگین، باشینگ کؤکگه یېتگونچه

(در برابر غرور بیجای دیگران از غرور کار بگیر)

« ضرب المثل » .

کېکیردک kekirdak گلو - قسمت جلوی گردن، مجرای غذا و هوا در درون گردن، حلق، لوله یا مجرای باریکی که یک مخزن را به دهانه پیوند می دهد.

کېکیرماق kekirmäq آروغ زدن – باد صدا دار که از راه گلو بیرون آید، آروق و آجل هم گفته شده .

کېلماق kelmäq آمدن، رسیدن. مثال : بهار کېلدی(بهار آمد)، غم کېتیب شادلیک کېلدی (غم رفت، شادی رسید)، دوچ کېلماق (روبه رو شدن)، زور کېلماق (غالب شدن)، تېنگ کېلماق (برابری کردن)، یقین کېلماق (نزدیک شدن)، شو قوی ۳۰ کیلو کېله دی (این گوسفند ۳۰ کیلو وزن دارد)، کېلینگ بو گون تاققه چیقه یلیک (بیایید امروز به کوه بالا میشویم).

^ **کېلگوسی** kelgusi آینده . مثال : کېلگوسی ییل (سال آینده).

^ **کېلگیندی** kelgindi مهاجر، اجنبی، هجرت کننده، کسی که از وطن خود به شهر یا کشور دیگر برود و در آنجا سکونت اختیار کند.

^ **کېله جک** kelajak استقبال، آینده . مثال : کېله جک نسل

(نسل آینده) .

^ **کېله سی** kelasi آینده . مثال : کېله سی هفته (هفتهٔ آینده) .

کېلیشتیرماق kelishtirmäq از عهده اش بر آمدن، به جایش گذاشتن.

کېلیشماق keleshmäq موافقت کردن، جور آمدن، به توافق رسیدن .

^ **کېلیشگن** kelishman خوش اندام، زیبا .

^ **کېلیشماوچیلیک** kelishmäwchilik ضدیت، ضد، مخالف .

^ **کېلیشوو** kelishuw شرطنامه، قرارداد .

کېلین kelin عروس، دختری که نو ازدواج کرده باشد .

کېلین چللرkelinchallar کېلینچلله دی - مراسم پایوازی، مراسمی که بعد از عروسی، از طرف فامیل عروس و داماد و سایر خویشاوندان و دوستان، به افتخار عروس و داماد صورت می گیرد .

^ **کېلینلی** kelinli عروس دار، خشو و خسر که صاحب عروس شده باشند.

کېلین سلام saläm kelin مراسمی که بعد از عروسی با فتخار عروس صورت می گرد. در این گردهمآیی عروس به شکل خاص با خم کردن سر، مراسم ویژه ای ادای سلام به پدر،مادر و سایر خویشاوندان را انجام می دهد.

کېمتیک kemtik کمبودی، نواقص .

کېمشیک kemshik طفلی که یک و یا دو دندانش افتیده باشد .

کېمه kema کشتی، یکی از وسایل نقلیه که روی آب حرکت می کند.

کېمیرماق kemirmäq خاریدن . مثال : قلبینی رشک اوتی کېمیردی (قلبش را آتش رشک و حسد خارید).

کېمیرووچیلر kemiruchilar خرگوش، موش، کله موش از جملۀ حیواناتی اند که عادت خاریدن دارند.

کېنجه kenja فرزند آخری، فرزند پس کرکی .

کېنگ keng وسیع . مثال : کېنگ دنیا (دنیای وسیع و بی انتها).

^ **کېنگلیک** kenglik وسعت، فراخ .

^ **کېنگه یماق** kengaymäq وسعت یافتن، وسیع شدن .

کېنگاش kengäsh کېنگش – صلاح، سازش کردن، آشتی کردن، خیر و نیکی، ضد فساد.

^ **کېنگشلی** kenggashli کاریکه با مشوره صورت گرفته باشد .

^ **کېنگشماق** kengashmäq مصلحت کرد ، مشوره نمودن، با مشوره حل و فصل کردن.کېنگه شیب شو فکرگه کېلدیک (به اتفاق آرا به این نتیجه رسیدیم).

***

گ

گ gäf حرف بیست و هفتم از الفبای تورکی اوزبیکی که « گاف »

تلفظ می شود، این حرف در لغات عربی نیست و در حساب ابجد بجای کاف

(۲۰) بشمار می آید .

گاراژ gäräzh { فر . }جای اتومبیل و موتر، محلی که اتومبیلها و موتر ها را در آنجا می گذارند .

گارد gärd { فر . } پاسبانی، نگهبانی، پاسدار، نگهبان، عده ای از افراد نظامی که مأمور محافظت و نگهبانی محلی باشد .

گارسون gärsun { فر . } پسر، جوان، شاگرد، پیشخدمت مهمانخانه، پادو

گاز gäz { فر . } بخار، ماده ای که از مادهٔ دیگر در حالت تبخیر جدا شود و در هوا پراکنده گردد و دارای شکل و فرم مخصوص نباشد .

^ **گازلشتیرماق** gäzlashtimäq با گاز تأمین نمودن .

^ **گازلی** gäzli گازی . مثال : گازلی سوو (آب گاز دار) .

گپ gap حرف، سخن، کلمه .

^ **گپدان** gapdän استاد گپ، به موقع گپ زدن .

^ **گپلشماق** gaplashmäq نطق کردن، بیانیه دادن، کسی که قابلیت گپ زدن را داشته باشد.

^ **گپیرماق** gapirmäq گپ زدن . مثال : مجلسده کیملر گپیردی؟

(درگردهمآیی کدام اشخاص بیانیه دادند ؟).

^ **کم گپ** kamgap کسی که کم حرف بزند .

^ **سپر گپ** sergap کسی که زیاد گپ می زند .

گچ gach { فا. } جسمی است جامد و سفید شبیه خاکستر که از حرارت دادن سنگ گچ « ۱۲۰ تا ۱۴۰ درجه » در کوره بدست می آید، غالباً برای سفید کردن اتاقها و قالب گیری و مجسمه سازی بکار می رود.

^ **گچکار** gachkär استاد کار گچ، کسی که از گچ نقش و نگار می سازد

^ **گچکارلیک** gachkärlik نقش و نگار درست کردن با گچ در روی دیوار یا سقف خانه .

^ **گچله ماق** gachlamäq گچکاری کردن، توسط گچ سفید ساختن .

گدا gadä { فا . } نادار و بینوا و کسی که وجه معاش خود را برایگان از دیگران طلب کند

^ **گدالیک** gadälik گدایی .

گدای gadäy گدا .

گرام giräm { فر . } واحد وزن در فرانسه، پنج گرام تقریباً برابر یک مثقال است .

گرد gard { فا . } خاک نرم، خاک نرم که به هوا برود، غبار .

گرد gird هر چیزی که بشکل دایره یا گلوله باشد، و نیز به معنی دور و بر و اطراف چیزی.

گرداب gardäb { فا . } جایی در دریا که آب دور خود می چرخد و فرو می رود، گردابه و آبگرد هم گفته شده .

گردن gardan { فا . } قسمتی از بدن بین سر و تنه .

گرز gurz سلاح جنگی قدیمی که سرش مدور باشد.

گرفتار giriftär بؤلماق - اسیر، در بند شدن، دستگیر شده .

گرنگ garang کسی که قدرت شنوایش ضعیف باشد .

گرو giraw { فا . } شرط و رهن، چیزی که نزد کسی بگذارند و در حدود ارزش آن پول قرض کننده گروگان هم می گویند.

گروه guruh { فا . } جماعت، جمعی از مردم، دسته ای از حیوانات،

گره و گروهه نیز گفته شده .

^ **گروهباز** guruhbäz کسی که گروه باز باشد .

^ **گروهبازلیک** guruhbäzlik گروه بازی .

گز gaz { فا . } مقیاس طول، معادل ۱۶ گره، بعربی ذرع می گویند .

^ **گزله ماق** gazlamäq گز کردن، طول و اندازه گرفتن به درازی.

^ **گزلمه** gazlama متاع، تکه، پارچه، رخت .

گزک gazak زخمی که التهاب کند و میکروب بگیرد .

گزکله ماق gazaklamäq گزک گرفتن، چرک و کثافات گرفتن زخم .

گزه gaza قله - بلندی و ارتفاع کوه .

گشتک gashtak ضیافت و مهمانی که بین دوستان صورت می گیرد .

گل gal نوبت، تر تیب .

کلّی خانه gallikhäna قصبه ایست که در کمانگر اولوسوالی قورغان اندخوی موقعیت دارد. از این قشلاق مرد رنجدیده ای به نام گلّی برخاسته است که اینک آنرا به معرفی می گیریم :

زنده گینامهٔ مرحوم سید عمر (گلّی)

مرحوم سید عمر (گلّی)

(مریضیکه قدرت راه رفتن نداشته، ۲۳ سال تمام به سینه می خوابد و با آنهم با انگشتان هنر مندش کله پوش« کلاه وطنی » می دوزد و امرارحیات می کند) .

او بیش از پیش رنج می برد که نتوانسته ا ست تفنگ به دست گرفته، دو سال دورهٔ عسکری را بگذراند و به وطن خود خدمت کند .

چهل و هشت سال قبل در خانوادهٔ دهاتی واقع جوی کمانگر شهر قورغان اندخوی، طفلی به دنیا آمد، که نام او را سید عمر گذاشتند. سید عمر که بین اقاربش به « گلی» مشهور است، هنوز چهار بهار زنده گی را ندیده بود، پدرش، او را با مادر و برادرش گذاشت و از دنیا در گذشت .

گلی، تا ۱۴ سالگی مزدور بود، چوپانی کرد و بالاخر، به شغل دهقانی پرداخت. او اگر چه خرد می نمود، ولی از عهدهٔ وظیفه اش خوب بدر می شد. دهقانان و اهل ده همه ازین بچهٔ زحمتکش، اظهار خوشی می کردند .

گلی هشت سال تمام دهقان بود . دریکی از روز های تموز با جسم مملو از عرق، در جای نمنا ک «زیر پل» خوابید وقتی از خواب بیدار شد، در تمام وجودش درد و کسالت احساس کرد و بزودی بخانه برگشت و به بستر مریضی افتاد.اکنون از آن زمان ۲۳ سال می گذرد .

گلی ده سال مطلب خود را با مشکلات زیاد و لکنت زبان به مخاطب خود می فهماند . او دایم به سینه خوابیده، چشمانش همواره به طرف بالاست . به پهلو و تخته به پشت نمی تواند بخوابد. وقتی ضرورتی به او پیش آمد، به سینه راه می رود .

گلی با این وضع رقت بار هنوز کلاه وطنی می دوزد و از بام تا شام در پیشروی دروازهٔ خانه، که راه عبور و مرور مردم است، خوابیده، و کلاهایی راکه با انگشتان سحرآمیزیش خامک دوزی کرده به عابرین عرضه می دارد و بدین ترتیب امرار حیات می کند.

گلی، مرد متدین است؛ نماز پنجگانه را همواره با تیمم ادا نموده و از خدا ی خود سپاسگزارست . یگانه رنج او از زنده گی، قرار گفتهٔ خودش اینست :

« نتوانسته است تفنگ به دست بگیرد و دورهٔ مکلفیت را بگذراند

و به وطن خود خدمت کند » .

او جهت اعادهٔ صحتش، انگور باغی که داشت ، فروخت و به تداوی خود پرداخت ولی به نتیجه یی نرسید و عجیبتر اینکه مرض او تا کنون تشخیص نشده است . گلی بمن گفت : در صورت نشر داستانش در روز نامه، سلام خود را به تمام وطندارانش که از فیض صحت بهره مندند، می رساند.

نوت : قریه ای که گلی در آن زنده گی می کر د، فعلاً بنام او« گلی » مسمی شده است.

منبع : روز نامهٔ انیس، نوشتهٔ ایماق، شماره (۱۶۴) میزان سال ۱۳۴۷ خورشیدی، کابل .

گل gul شگوفهٔ باز شده، غنچه ای که شگفته شده.

دانش و خواسته است نرگس و گل
که به یکجای نشکفند بهم
شهید بلخی

^ **گلله ماق** gullamäq گل کردن، گل برآوردن درخت، گل دادن برآوردن گل .

^ **گلخانه** gulkhäna { فا . } محل مخصوصی که در خانه یا باغ درست می کنند برای نگهداری گلها در زمستان .

^ **گلاب** guläb عرق گل، بخصوص عرقی که از یک قسم گل معروف به گل محمدی یا گل گلاب می گیرند .

^ **گلچی** gulchi گل فروش، کسی که پیشه اش گلکاری و پرورش گل باشد.

^ **گلدار** guldär کسیکه گل دارد، صاحب گل .

^ **گلدان** guldän ظرف سفالی که در آن بوتهٔ گل را می کارند، و نیز ظرف کوچک فلزی یا چینی یا بلوری که در آن دستهٔ گل می گذارند .

^ **گلزار** gulzär گلستان، جایی که گل بسیار روییده باشد .

^ **گللی** gulli گلدار، آراسته. مثال : گللی بخمل (مخمل گلدار) .

گلدسته guldasta { فا . } دسته گل، و نیز مناره ٔ بلندی را می گویند که در معابد و مساجد بزرگ درست می کنند .

گل قیچی gulqaychi قیچی مخصوصیکه در شکل دادن و بریدن گل بکار می رود

گلخن gulkhan { فا . } آتشخانه، تون، آتشخانه ٔ حمام، گولخان و گلخان و گلولخن و گولخ هم گفته شده .

گلشن gulshan { فا. } گلزار، گلستان، باغی که گل فراوان دارد .

^ **گله لشماق** galalashmäq جمع شدن، گروه گروه شدن .مثال : گله لشیب یورگن دَیدی ایتلر(سگان بی صاحب که در دشت ها و کوچه ها دسته دسته بگردند) .

گلیار gulyär سرودی که در وصف یار گفته شود، یکی از سبک سرود های شفاهی .

گمان gumän { فا . } ظن، حدس، خیال، فرض، گمانه هم گفته شده .

^ **گمانسیره ماق** gumansiramäq گمان بردن، شک و شبهه نمودن.

گمراه gumräh { فا . } کسی که راه را گم کرده، کسی که از راه راست منحرف شده باشد، گمره نیز می گویند .

^ **گمراهلیک** gumrählik گمراهی، از راه راست برآمدن.

گم gum **بؤ لماق** – گم شدن، ناپدید شدن، چیزی که از نظر انسان دور و نا پیدا باشد.

گناه gunäh { فا . } کار بد، عمل زشت، معصیت، گنه نیز می گویند .

^ **گناهکار** gunähkär کسی که گناه کرده، کسی که کار زشت از او سر

زده باشد، گنهکار هم می گویند .

^ **گناهسیز** gunähsiz بیگناه، کسی که مرتکب گناه، نشده باشد .

^ **بیگناه** begunäh کسی که گناه نکرده باشد .

گنبذ gunbaz { فا .} گنبد – سقف یا ساختمان بیضی شکل که غالباً با آجر سنگ بر فراز معابد و مساجد و آرامگاهها می سازند، جنبذ و شنب هم گفته شده. گنبد کبود، گنبد لاجوردی : کنایه از آسمان.

گنج ganj { فا . } خزینهٔ سیم و زر، پولهای طلا و نقره و اشیاهٔ گرانبها که در جایی پنهان کنند .

گنجینه ganjina { فا . } گنج، خزانه، جای نگاهداشتن چیز های گرانبها.

گنگ gung { فا . } بی زبان، کسی که هیچ نتواند حرف بزند .

گنگیماق gangimäq سراسیمه شدن .

گواه guwäh { فا. } شاهد، کسی که واقعه و حادثه را بچشم خود دیده باشد، گوا .

^ **گواهلیک** guwählik شهادت .

^ **گواهینامه** guwähinäma سند رسمی، تصدیقنامه، شهادتنامه.

گوپ gup صدای « گوپ » .

^ گوپیلله ماق gupullamäq صدای « گوپ » کشیدن .

گوجوم gawjum ازدحام.

گوجوم gujum قَیره غاچ - درخت شنگ، درخت بی ثمری که شاخه های زیاد داشته در حالت کمآبی می تواند نمو کند.

گوده gawda جثه، تنه، قد .

^ **گوده لنماق** gawdalanmäq نمایان شدن، معلوم گردیدن.

^ **گوده لی** gawdali شخصی که جثه اش بزرگ باشد .

گور gur { فا . } جایی که مرده را دفن کنند .

گورس gurs صدای « گورس » .

^ **گورسیلله ماق** gursillamäq صدای « گورس » کشیدن .

گورستان guristän { فا. } جایی که مرده گان را زیر خاک می کنند، سر زمینی که در آن گور بسیار باشد، قبرستان، ستودان و وادی خاموشان .

گورکاو gurkäw { فا . } گورکن، کسی که پیشه اش کندن گور و به خاک سپردن مردگان است.

گورکیره ماق gurkiramäq اوج گرفتن، نمو کردن، شگفتن .

گورونگ gurung صحبت گرم و صمیمانه .

^ **گورونگلشماق** gurunglashmäq با همدیگر صحبت نمودن .

گوشت gusht { فا . } جسم سرخ رنگی که در بدن انسان و حیوان در روی استخوانها و زیر پوست بدن قرار دارد .

^ **گوشتدار** gushtdär چاق، انسان و حیوانیکه گوشت زیاد داشته باشد.

^ **گوشتسیز** gushtsiz بی گوشت، غذای که بدون گوشت پخته شده باشد

^ **گوشتلی** gushtli گوشتدار .

گوشه gusha { فا. } کنج، کنار، زاویه، گوشانه هم گفته شده .

^ **گوشه گیر** gushagir گوشه نشین، کسی که در خانه بنشیند و از مردم دوری کند.

^ **گوشه نشین** gushanishin گوشه گیر .

گوگرد gugird { فا .} در اوراق مانوی به پهلوی گوگیرد . جسمی است بسیط و جامد به رنگ زرد لیمویی، بی مزه و بی بو، وزن مخصوص

آن ۹۹/۱ است و در ۵/۱۱۴ درجه ذوب می شود و در ۵/۴۴۰ درجه به جوش می آید. گوگرد در طبیعت بوفور به صورت سولفورها یا سولفاتها یا به صورت اصلی خویش در حوالی کوههای آتشفشانی یافت میشود.
جوهری است که آن را کبریت هم می گویند و آن چهار نوع می باشد سفید و زرد و سرخ و سیاه :

گر برفکند گرم دم خویش به گوگرد

بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش

گولدور guldur صدای که به صدای رعد و برق مانند باشد.

^ **گولدوراس** guldurä̈s صدای قوی و متواتر « گولدوراس ».

^ **گولدوره ماق** guldiramä̈q مانند رعد و برق صدا کشیدن .

گومبور gumbur صدای مهیب یا سهمناکی که در وقت انفجار بگوش می رسد .

^ **گومبورله ماق** gumburlamä̈q مانند انفجار صدا کشیدن.

گوو guw صدایی که در وقت حریق و آتش سوزی بگوش می رسد.

^ **گوویلله ماق** guwillamä̈q صدای « گوو » کشیدن .

گوهر gawhar { فا. } اصل، نژاد، و نیز سنگ گرانبها از قبیل مروارید، الماس، یاقوت، به عربی جوهر گویند .

گویا guyä { فا . } گوینده، سخنگو، گویایی : سخنگویی، و نیز گویا و گوییا به معنی پنداری و پنداریا نیز گفته شده .

گؤزل gözal حسین، زیبا، خوشروی .مثال : گوزل اخلاق (اخلاق زیبا)

^ **گؤزللشماق** gözallasmä̈q زیبا شدن، کسی که حسنش روز تا روز حسینتر و زیباتر گردد

^ **گؤ زلللیک** gözallik حسن، زیبایی .

گؤل göl ابله، نادان، احمق .

گؤنگ göng فضله، باقیمانده، باز مانده، بقیهٔ چیزی، فضلات جمع، در فارسی به معنی غایط و سرگین حیوانی هم گفته شده .

^ **گؤنگله ماق** gönglamäq جهت تقویه اراضی، فضلات حیوانی را انداختن.

گیجینگ gijing اسب مست و شوخ .

^ **گیجینگله ماق** gijinglamäq مستی کردن و شوخی نمودن .

گیچّه gichcha پارازایت – حشو، زاید، طفیلی، اختلالی که در دریافت امواج رادیویی به وجود می آید، ول کردن کنایه از: میان سخن دیگران حرف زدن .

گیژ گیژله ماق gizhgizhlamäq تحریک کردن، تحریک نمودن عداوت و دشنمی ها .

گیلاس giläs { فا . } میوه ای است شبیه آلو بالو اما درشت تر و خوش طعمتر، درخت آن بلند و دارای برگهای دادانه دار و گلهای ریز و کوچ سفید

***

ل

ل - läm حرف بیست و هشتم از الفبای تورکی اوزبیکی که لام تلفظ می شود، به حساب ابجد « ۳۰ » .

لابراتوار läbratwär { فر .} محل مخصوص آزمایشگاههای علمی، آزمایشگاه

لاجورد läjward { فا . } از سنگهای معدنی برنگ آسمانی یا آبی که ساییده شدهٔ آن در نقاشی بکار می رود، در طب قدیم نیز استتعمال می شده، لاژورد هم گفته اند.

در بدخشان افغانستان بهترین لاجورد های جهان پیدا می شود و کان لاجورد آن شهرت جهانی دارد .

لاچین lächin عقاب .

لاش läsh { فا. } لاشه - جسد حیوان مرده، مردار، لش هم می گویند، به معنی پست و زبون نیز گفته شده، و نیز لاش به معنی غارت هم هست.

لاف läf{ فا. } گفتار بیهوده و گزاف، دعوی زیاده از حد، خود ستایی .

لاف زدن : خود ستایی کردن .

لافچی läfchi کسی که لاف می زند و خود ستایی می کند .

لال läl { فا . } کسی که زبانش می گیرد و نمی تواند درست حرف بزند .

لاله läla گیاه کوچکی است که بیشتر در نقاط مرطوب و کوهها و کنار جویها می روی، شاخ و برگ و ثمر آن شبیه خشخاش اما کوچکتر از آنست، هم بیابانی و هم بستانی است و برچند قسم است، یک قسم آن دارای سه یا پنج گلبرگ و قسم دیگر گلهایش بیشتر از پنج برگ دارد، آن را شقایق یا شقایق النعمان هم می گویند، نوع بیابانی آن دارای گلهای

سرخ و در بیخ گلبرگیش داغ یا لکهٔ سیاهی وجود دارد. آلاله هم گفته شده .لاله زار: جایی که گل لاله فراوان روییده باشد .

لاو läw اپتیب - شعله وری . مثال : لاو اپتیب یانیب کپتماق (شعله ور شدن).

^ **لاوولله ماق läwillamaq** بیش از حد شعله ور شدن .

لاو بالی läwbäli کم اصل، فرو مایه .این لغت با کمی تفاوت در زبان انگلیسی نیز مورد استعمال است.

Lowborn پست زاد .

لای läy { فا. } گلی که ته ظرف یا جوی یا حوض آب می نشیند، دردی شراب . لایقه له ماق : گل آلود ساختن.

لایحه läyha { عر. } طرح، مکتوب، مکتوب متضمن پیشنهاد که دولت برای تصویب به مجلس تقدیم کند، در اصطلاح قضائی، مدافعات متهم که بصورت کتبی باشد، مکتوبات تقدیمی وکلاء عدلیه به منظور دفاع از دعوی به محکمه جمع آن لوایح، تبدیل لوایح، تعاطی مکتوبات میان مدعی و مدعی علیه به وساطت محکمه .

لایقه läyqa گل آلود .مثال :لایقه سوو (آب گل آلود) .

^ **لایقه له ماق läyqalamäq** گل آلود ساختن.

لبّی labbay {عر. } (در اصل لبیک) بلی، بفرمایید، امر کنید.

لبیب labib خردمند، عاقل ، البا جمع.

لپر lapar آهنگ جوره یی، آهنگی که در مراسم خوشی به شکل دسته جمعی از طرف هنرمندان جوان سروده می شود .

^ **لپرچی laparchi** هنرمندانیکه به شکل دسته جمعی آهنگ می خوانند .

لپشنگ lapashang نا لایق و بی بند و بار .

لپنگله ماق lapanglamäq کسی که خود را آنطرف و این طرف، بالا و پایین می اندازد

لتته latta تکهٔ پارچهٔ کهنه . مثال : لته چین (کسی که لته ها را از میان کوچه ها جمع می کند) .

لحد lahad { عر. } گور، شکاف گور طرف سر مرده، الحاد جمع.

لحظه lahza { عر. } یکبار، نگریستن با گوشهٔ چشم، یک چشم بهم زدن، یکقدم.

لذت lazzat { عر. } خوشی، گوارایی، ادراک خوشی، لذات جمع.

^ **لذتلی** lazzatli خوش طعم، با مزه .

^ **لذتسیز** lazzatsiz بی مزه .

لذیذ laziz { عر. } خوشمزه، گوارا، لذاذ « به کسر لام » جمع.

لش lash لاش، لاشه، و نیز به معنی تنبل، بیکاره، سست و بیحال.

لقه laqqa ماهی بیخار.

لقیللتماق laqillatmäq از نیرنگ و حیله کار گرفتن .

لقیلله ماق laqillamäq با حرف های بی معنی وقت خود را سپری کردن

لکوندورlukundur اصطلاح ایست بین مردمان افغانستان، چاق و تنبل معنی می دهد.

له لیماق lalaymäq سستی کردن.

لنج lanj مجمل، بیتاب شدن، سست شدن، پلو ییکه بمدت زیاد در زیر دیگ باقیمانده، آبش خشک شده باشد.

^ **لنجلیک** lanjlik حالت رنج .

لنج lunj لب، لپ، لفج، دو طرف دهان از بیرون .

لنداوور landäwur لپشنگ – کسی که توان کاری را نداشته باشد .

لنگ lang آچیق - کاملاً باز، نقیض بسته.

لنگر langar { فا . } آهن و زنجیر بسیار سنگین که کشتی را با آن از حرکت باز می دارند، و نیز آلتی است که از ساعتهای دیواری آویزان می کنند و با تکان خوردن آن چرخهای ساعت به حرکت در می آید.

لنگر- جائی را گویند که در آنجا همه روزه طعام به مردم دهند.

جا ییکه آنجا طعام به فقراء دهند. خانقاه . محل اجتماع یا خوردنگاه صوفیان . جائی که هر روز ازآنجا به مردم طعام برسد ، از این است که خانقاه را نیز لنگر گویند ، چنانکه لنگر شیخ جام و لنگر شاه قاسم انوار در خراسان شهرت دارد.

مو آن رندم که نامم بی قلندر
نه خون دیرم نه مون دیرم نه لنگر
چو روز آید بگردم گرد گیتی
چو شو آید به خشتان وانهم سر

لۆپّی löppi چاق و چله .

لۆ قیلله ماق löqillamäq درد متداوم، زخمی که دارای درد باشد .

لۆ کیلله ماق lökillamäq « لوک لوک » راه رفتن .

لۆلی löli جوگی، جت، جنگره .

^ **لۆلیلیک** lölilik جوگیگری کردن .

لۆنده lönda واضح، مختصر، کوتاه .

لیاقت liyäqat { عر . } در خور بودن، شایستگی، سزاواری .

^ **لیاقتسیز** liyaqatsiz بی لیاقت، نا لایق .

^ **لیاقتلی** liyäqatli کسی که لیاقت خوب و ارزنده دارد .

لیپ lip عاجل، به تیزی . مثال : تولکی لیپ ایتیب اینیگه کیریب کیتدی (روباه به زودی در خانه اش درآمد).

لیپیلله ماق lipillamäq تیز تیز حرکت کردن . مثال : لیپیلله ب ایچکریگه کیریب کیتماق (به زودی به خانه در آمدن) .

لیچه laycha سگ کوچک، کسی که بیصبرانه عقب کسی بگردد.

لیدر ledar { انگل . } پیشوا، سر دسته، رییس حزب .

لیقیلله ماق liqillamäq شور خوردن، تحرک.

لیق liq تؤله - مملو ، پر .

لیکیلله ماق likillamäq لرزیدن، متحرک .

لیما - لیم limä – lim لبالب، گیلاس پر از آب .

***

م

م - mim حرف بیست و نهم از الفبای تورکی اوزبیکی که « میم » تلفظ می شود، به حساب ابجد «۴۰ ».

مات mät { فا. } سرگردان، حیران، مبهوت، و در اصطلاح بازی شترنج شاه را می گویند هنگامی که راه گریز نداشته باشد .

^ **مات بؤلماق** mät bölmäq بازی شترنج را باختن، مغلوب شدن .

^ **مات قیلماق** mät qilmäq بازی شترنج را بردن، غالب شدن .

ماس mäs مانند، مناسب، برابر، لایق. مثال : بو کؤیلک اونگه ماس کیلدی (این پیراهن به او برابر است) .

^ **ماسلشماق** mäslashmäq آماده گی، موافقت کردن. مثال : ینگی محیطگه ماسلشماق (به محیط نو عادت گرفتن).

^ **ماسله ماق** mäslamäq برابر کردن . مثال : شعرنی کویگه ماسله ماق (شعر را به آهنگ برابر کردن).

ماسک mäsk { فر. } روبند، نقاب، آنچه صورت خود را با آن بپوشانند.
ماش mäsh { فا . }غلهٔ سبز رنگ و مدور طولانی و کوچک، دانه ای است خرد و مدور که آن را در پلاو پخته خورند.

به خوشه دراز بهر بیرون شدن
چنان جمله شد ماش و منگ و نخود
ناصر خسرو

ماکسیموم mäksimum { لا.} بالا ترین اندازه، حد اکثر .
ماکپت mäket { فر . } مجسم کردن، جسمیت دادن، به صورت جسم در آوردن، مصور کردن، صورت دادن در ذهن به امری خیالی یا غایب و

دور.
مال mäl { عر. } دارایی ، آنچه در ملک شخص باشد، اموال جمع، حیوانات اهلی و خانگی را نیز مال گویند.
^ **مالدار** mäldär کسی که رمه و حیوانات اهلی داشته باشد .

^ **مالدارلیک** mäldärlik مالداری .

مال باقر mälbäqar کسی که حیوانات اهلی را جهت چریدن به دشت و صحرا می برد، آنرا پاده بان و یا پاده وان هم گویند .

مالکول mälekul { لا. } اصطلاح شیمی، مول، جرم مولکولی یک ماده که برحسب گرام بیان شود، مثلاً ۱۸ گرام برای آب .

ماله mäla { فا. } افزاری که بنا با آن گل یا گچ می مالد، و نیز تختهٔ بلندی که کشاورزان و دهاقین با آن زمینهای شیار شده را هموار می کنند و آلتی که با آن پارچه را آهار می زنند، مالج هم گفته شده .

مامه تلاق mämataläq قسمتی از بدن که با ضرب چوب کبود شده باشد

مامه قلدیراق mämaqaldiräq رعد و برق .

مامیق mämiq پنبهٔ سفید ندافی شده - گیاهی علفی و یک ساله که از غوزهٔ آن ریسمان و پارچه درست کنند.

ماوي mäwi رنگ آسمانی، کبود .

^ **مایله ماق** mäylamäq روغن مالی کردن، روغن زدن، روغن دادن .

^ **مایلی** mäyli با روغن، آنچه که روغن دارد .

مایه گی mäyagi تخمیکه برای تخم دادن ماکیان در مرغانچه گذاشته می شود، ماست مایه گی که جهت تخمیر در بین شیر جوش داده شده می اندازند .

مباحثه mubähasa { عر.} بحث و مناظره کردن .

مبادا mabädä (فعل دعایی و نفرینی) مباد، نبادا، خدا کند که نبود، نباید. استعمال این لفظ در صورتی معقول است که نبودن آن امر هم متوقع باشد امّا در صورت تیقن وقوع بیجا است:

برو آفرین کرد کاوس شاه

که بی تو مبادا کلاه و سپاه

فردوسی

مبادله mubädila { عر . } معاوضه، مقابضه، قبض، تاخت زدن، پایاپای، تهاتر، سودا، مغایره، غیار، تاخت، بدل کردن چیزی به دیگری، چیزی را با چیز دیگری بدل کردن، شیئی را بجای چیز دیگری گرفتن معاوضه . ج، مبادلات، تبدیل وجه کشوری با وجه رایج کشور دیگر .

مبارز mubäriz { عر . } جنگاور، آنکه برای جنگ با کسی به میدان آید

مبارزه mubäriza { عر . } جنگ کردن، نبرد کردن با یکدیگر .

مبارک mubärak { عر. } با برکت، برکت یافته، خجسته، فرخنده .

مبارکباد mubärak bäd { عر. + فا. } تبریک گفتن، تهنیت گفتن .

مبالغه mubälagha { عر. } در امری غلو کردن، در کاری کوشیدن .

مبتدی mubtadi { عر.} آغاز کننده ، تازه کار، نو آموز .

مبتذل mubtazal { عر. } چیزی که همه کس آنرا دیده باشد، پیش پا افتاده، خوار و نا پسند .

مبتکر mubtakir { عر . } کسی که چیز تازه ای بوجود بیاورد .

مبتلا mubtalä { عر. } در بلا و محنت افتاده، گرفتار .

مبلغ mablagh { عر. } حد رسیدن، اندازه و مقداری از پول، مبالغ جمع

مبلغ muballigh { عر .} تبلیغ کننده، رساننده .

مبهم mubham{ عر . } پوشیده، پیچیده، نا معلوم .

متأثر mutaassir { عر . } اثر پذیر، اندوهگین .

متأسف mutaassif { عر. } اندوهگین، کسیکه دریغ و افسوس می خورد

متاع matä { عر .} کالا، اسباب و سامان، آنچه از آن سود و فایده ببرند، سوای زر و سیم، امتعه جمع .

متانت matänat { عر . } محکم بودن، نیرومندی، وقار و سنگینی .

متحد muttahid { عر. } بهم پیوسته، کسی یا چیزی که با دیگری پیوسته و یکی شده باشد.

متخصص mutakhasis { عر. } کسی که در کاری بخصوص مهارت و بصیرت دارد .

^ **متخصصلیک** mutakhasislik تخصص.

متخلف mutakhallif { عر. } خلاف کننده، لغزشکار .

متر metr { فر. } مقیاس طول مطابق یک صد سانتی متر.

مترادف mutarädif { عر . } ردیف هم ، چیزیکه ردیف چیز دیگر واقع شود.

متشبث mutashabbis { عر . } تشبث کننده، کسی که چنگ در چیزی بزند و به آن درآویزد.

متصدی mutasaddi { عر . } کسی که مباشر کار و شغلی است .

متصل muttasil { عر . } بهم چسبیده، به هم پیوسته .

متصوف mutasawuf {عر.} کسی که اظهار تصوف و درویشی کند.متصوفه : اهل تصوف، صوفیه .

متعال mutaäl { عر . } بلند شونده، بسیار بلند، یکی از صفات باریتعالی

متعصب mutassib { عر . } کسی که در کاری حمیت و تعصب بخرج بدهد .

متعلم muta'llim { عر. } کسی که علم و هنری از دیگری فرا گیرد .

متفکر mutafakkir { عر . } فکر کننده، کسی که در امری فکر می کند

متکبر mutakabbir { عر. } خود خواه، خود بین، آنکه بزرگی بخود ببندد.

متکلم mutakallim { عر . } تکلم کننده، سخنگو.

متکی muttaki { عر . } تکیه داده، تکیه کننده، کسی که بدیگری تکیه و اعتماد کند .

متل matal { عر . } قصه های کوچک خوش آینده و حکایتهای خرافی، داستانهای غیر واقعی که بیشتر قهرمان های آن جانوران ، دیوان و پریان هستند و برای سرگرمی و خوش آیند کودکان گفته و یا نوشته شود :

متمدن mutamaddin { عر . } شهر نشین، شهری ، دارای تمدن .

متملق mutamalliq { عر . } چاپلوس، خوش آمد گو .

متن matn { عر . } پشت، درون چیزی، زمین بلند، داخل صفحهٔ کتاب، مقابل حاشیه، متون جمع .

متناسب mutanäsib { عر . } کسی یا چیزی که با دیگری نسبت و شباعت داشته باشد .

متنفذ mutanaffiz { عر . } نفوذ کرده، با نفوذ، کسی که بر دیگران نفوذ و تسلط دارد .

متوازن mutäwazin { عر . } هموزن، همسنگ، چیزی که با چیز دیگر هموزن و برابر باشد .

متین matin { عر. } محکم، ثابت، استوار، پا برجا.

مثال misäl { عر . } مانند، شبیه، فرمان، حکم، امثله و مثل جمع .

مثبت musbat { عر . } ثابت کننده، برقرار دارنده، برقرار شده، استوار

شده .

مثقال misqäl { عر . } آلت وزن چه کم چه زیاد، و نیز وزنی معادل ۲۴ نخود یک شانزدهم سیر، مثاقیل جمع .

مثل masal { عر . } مانند، نظیر، همتا، امثال جمع .

مثلاً masalan { عر . } به طور مثال، طور نمونه .

مثلث musallas { عر . } سه گوشه، سه کرده شده، سه یک کرده شده، حرفی که سه نقطه یا سه حرکت داشته باشد، و یکی از اشکال هندسی که دارای سه ضلع و سه زاویه باشد .

مثمر musmir { عر . } میوه دهنده، درختی که میوه بدهد .

مثنا musannä { عر . } دو، دومی، دوتایی، دو دو، دوتا دوتا.

مثنوی masnawi { عر . } شعری که هر دو مصراع آن قافیه داشته باشد و قافیهٔ مصراع دوم آن نظیر قافیه، مصراع اول باشد .

مثنوی

کتابی است منظوم و مثنوی سروده مولانا جلال الدین رومی . محتویات مثنوی حکایات مسلسل منظوم است که مولانا با بیان آنها نتایج دینی و عرفانی گرفته و حقایق معنوی را بزبان ساده و از راه تمثیل بیان می نماید و بسیاری از آیات قر آن و اخبار و احادیث را بسبک عرفان شرح می کند. کتاب مثنوی گو اینکه اولین مثنوی در تصوف نبود و پیش از او گویندگانی عارف مانند: سنائی و عطار در بسط عقاید صوفیانه مثنوی هایی سروده اند ولی مولانا در شعر تصوف پرچمی بلند و کاخی استوار افراشته و در رسائی مقصود و لطافت معنی و باریکی اندیشه گوی سبقت ربوده است . مثنوی در ۲۶ هزار بیت و در ۶ کتاب ببح [رمل] سروده شده . تاریخ آغاز آن بدرستی معلوم نیست اما در سال ۶۶۰ خورشیدی پایان یافته است.

مجقله ماق majaqlamäq پچیق کردن .

^ **محلی** mahalli { عر . } منسوب به محل، جای . مثال : محلی وقت (وقت محلی).

^ **محلیچیلیک** mahallichilik با در نظرداشت منافع محله کار کردن .

محله mahalla { عر . } جای فرود آمدن، قسمتی از شهر، کوی، برزن، محلات جمع.

محمد mohammad { عر. } محمد « ص » آخرین پیغمبر دین مقدس اسلام.

محمود کاشغری mahmud kashghari - حتما شما هم از چند ماه قبل انتخاب سال ۲۰۰۸ به عنوان سال محمود کاشغری از سوی یونسکو را در مطبوعات خوانده و یا شنیده اید .

یونسکو سال ۲۰۰۸ را – به پیشنهاد وزارت فرهنگ ترکیه - به نام محمود کاشغری زبانشناس مشهور ترک (اصلا از ترکان اویغورستان- ترکستان شرقی) نامگذاری کرده است.سال ۲۰۰۸ دقیقا مصادف با هزارمین سال تولد این شخصیت مشهور تاریخی است که جزو یکی از پیشرو های رشته زبان شناسی و دایره المعارف و لغت نامه نویسی است.وقتی به زمان های بسیار دور و دانشمندان آن زمان فکر می کنیم اولین حسی که به ما دست می دهد حس تعجب است.تعجب از این که چطور یک نفر در هزار سال قبل ، زمانی که هنوز کتابت به آن معنای کامل رایج نبوده و اغلب مردم دارای سواد خواندن و نوشتن نبودند عمر خود را صرف اینگونه کار ها می کند و ماحصل آن یکی از بزرگترین و قدیمی ترین دایرة المعارف ها و لغت نامه های دنیا می شود .

محنت mehnat { عر . } زحمت، کاریکه به خاطر عملی کردن مقصد و مرامی انجام می گیرد .

^ **محنتکش** menatkash زحمتکش .

^ **محنتسیز** menatsiz بدون زحمت .

^ **محنتلی** menatli خواستدار محنت و زحمت زیاد .

مدنی madani { عر . } منسوب به مدنیت و فرهنگ .

^ **مدنیلشماق** madanilashmäq { عر . } مدنیت کسب کردن، صاحب مدنیت و فرهنگ شدن .

مدنیت madaniyat شهر نشینی، انتساب به شهر و مدینه، مجازاً، تربیت، ادب، تمدن .

^ **مدنیتسیز** madaniyatsiz بی معرفت، بی فرهنگ .

^ **مدنیتلی** madaniyatli با مدنیت، با فرهنگ .

مراق maräq ذوق، اشتیاق، شوق .

^ **مراقلی** maräqli ذوق و شوق آور .

مرل maral آهو .

مرّه marra مرحلهٔ نهایی، نقطهٔ آخری .

مریم گلی maryam guli گل مریم

مریم گلی : گیاهی برای تقویت حافظه ی شما

مریم گلی حافظه ی شما را از نابودی نجات می‌دهد. به خاطر اینکه می تواند از اکسایش مواد چرب در سیستم عصبی پیشگیری کرده و روند تخریب سلول های عصبی را به تعویق می اندازد. در نتیجه

باعث بهبود و تقویت حافظه می‌شود. بر أساس نتایج بررسی های متعدد، مریم گلی برای مقابله با آلزایمر موثر است. بیماری آلزایمر در نتیجه ی کاه سطح یکی از انتقال دهنده‌های عصبی بروز می کند که مریم گلی این روند را کاهش میدهد.

به خاطر اینکه قادر است از ترشح آنزیم مسئول این تخریب جلوگیری کند.

مزنگ mazang فاحشه ، بد اخلاق.

مسابقه musäbaqa { عر. } بر یکدیگر پیشی گرفتن .

^ **مسابقه لشماق** musäbaqalashmäq بین خود به مسابقه پرداختن.

مسافر musäfir { عر. } سفر کننده، رونده، رهرو .

^ **مسافرلیک** musäfirlik مسافرت.

مستقل mustaqil {عر.} کسیکه آزادانه امور خود را اداره کند، آزاد و مختار.

^ **مستقللیک** mustaqillik استقلال، آزادی .

مستملکه mustamlika { عر . } آنچه به تصرف کسی در آمده .

^ **مستملکه چی** mustamlikachi کسی که مستملکه می کند .

^ **مستملکه چیلیک** mustamlikachilik وضع سیاسی و اقتصادی که بالای کشور های استملاک شده حکمفرما می شود .

مسلک maslak { عر . } راه ، روش، طریقه، مسالک جمع .

^ **مسلکداش** maslakdäsh هم مسلک .

مسلم muslim { عر . } مسلمان، کسی که متدین بدین اسلام باشد.

مسلمان musulmän { عر . } پیرو دین اسلام، کسی که دین اسلام دارد.

^ **مسلمانلیک** musulmanlik مسلمانی .

^ **مسلمانچیلیک** musulmanchilik قاعده و قانونیکه مخصوص دین اسلام باشد .

مسؤول mas'ul اسم مفعولی از مصدر سؤال، کسی که از وی سؤال کنند، سؤال شده، پرسیده شده، پرسش شده، پرسیده، سؤال کرده :

توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل

توئی مسؤول و هم سائل توئی هر گوهر الو

(ناصر خسرو)

^ **مسؤوللیک** mas'ullik مسؤولیت .

مسؤولیت mas'uliyat وظیفه ای که بدوش کسی گذاشته می شود .

^ **مسؤولیتسیز** mas'uliyatsiz بدون مسؤولیت .

^ **مسؤولیتلی** mas'uliyatli با مسؤولیت .

مشاق mashshäq { عر . } مشق دهنده، تعلیم دهنده، تند نویس.

مشاق mashäq لاشک - خوشه های گندم و جو که بعد از درو و جمع آوری حاصل در زمین باقی می ماند، مشق کننده .

^ **مشاقچی** mashäqchi کسانیکه خوشه های باقی ماندۀ گندم و جورا بعد از درو و جمع آوری حاصلات، جمع آوری می کنند.

^ **مشتده ی** mushtday چیزی که حجمش به اندازۀ مشت باشد . مثال : مشتده ی تاش (سنگ مشت مانند)، خورد ، کوچک . مثال : مېن مشتده یلیگیمدن بو کوچه لرنی کېزی چققنمن (من زمانیکه طفل خورد و کوچک بودم، این کوچه را گشت و گذار نموده ام).

^ **مشتلشماق** mushtlashmäq جنگ کردن ، با مشت کوبیدن .

^ **مشتله ماق** mushtlamäq با مشت زدن .مثال : خمیرنی مشتله ماق (خمیر را مشت مالی کردن) .

مشرب mashrab - تخلص بابا رحیم مشرب شاعر دو زبانه.

مشقت mushaqqat { عر . } سختی، رنج، محنت، مشاق و مشقات جمع

^ **مشقتلی** mushaqqatli با مشقت ، سخت .

مشکل mushkil { عر. } کار سخت و دشوار، پوشیده و درهم، مشکل و مشکلات جمع .

^ **مشکللشماق** mushkillashmäq مشکل شدن . مثال : وضعیت ینه ده مشکللشدی (وضعیت باز هم مشکل شد).

مشمشه mashmasha جنجال، ماجرا .

مصلحت maslahat { عر . } آنچه که باعث خیر و صلاح و نفع و آسایش انسان باشد ، مصالح جمع .

^ **مصلحتلشماق** maslahatlashmäq با همدیگر مصلحت نمودن .

^ **مصلحتلی** maslahatli کاریکه با مشوره و مصلحت صورت بگیرد .

مصیبت musibat { عر . } سختی و رنج، اندوه، مصایب و مصارب و مصیبات جمع .

مصیبتلی musibatli با تشویش و رنج و عذاب .

مضمون mazmun { عر. } در میان گرفته شده، آنچه از کلامی مفهوم شود، موضوع کلام، معنی، مطالب، مضامین جمع .

مضمونلی mazmunli مضموندار، با معنی .

مطبعه matbaa { عر . } جای چاپ کردن، چاپخانه، مطابع جمع.

^ **مطبعه چی** matbaachi کارگر مطبعه .

^ **مطبعه چیلیک** matbaachilik کسبی که مربوط امور طبع باشد.

^ **معامله لی** muämalali خوش معامله .

عشق اول در دل معشوق پیدا می شود

تا نسوزد شمع کی پروانه شیدا میشود

^ **معقوللمه ماق** ma’qullamäq اظهار رضایت، پذیرفتن، معقول دانستن

^ **نا معقول** näma’qul عدم رضایت، معقول نداستن .

^ **نامعلوم** näma’lum نا آشکار، نا دانسته، خلاف معلوم.

معلومات ma’lumät { عر . } چیز های دانسته شده و علوم، خلاقی که معلومات مبدعات فطرتش از کمال قدرت او یک داستان است .

^ **معلوماتسیز** ma’lumätsiz بدون معلومات .

^ **معلوماتنامه** ma’lumätnäma معلوماتیکه از طرف یک اداره به اشخاص داده می شود، تصدیق نامه .

^ **معلوماتلی** ma’lumätli با معلومات .

معمار me’mär { عر . } عمارت کننده، کار شناس و استاد در کار های ساختمانی.

^ **معمارچیلیک** me’märchilik کار های کار شناس در کار های معماری.

^ **معمارلیک** me’märlik امور ساختمانی .

معنا ma’nä { عر . } قصد کرده شده، مدلول کلام، معانی جمع .

^ **معنا دار** ma’nadar با معنا.

^ **معنا داش** ma’nadash مترادف، از نگاه معنا با هم شباهت داشته باشد.

^ **معنالی** ma’nali معنا دار، پر معنا .

معنوي ma’nawi { عر . } منسوب به معنی.

معنویت ma’näwiyat { عر . } معنوی بودن .

مغرور maghrur { عر . } کسی که بباطل طمع ببندد، فریب خورده، فریفته

^ **مغرورلنماق** maghrurlanmäq مغرور شدن .

مغز maghz { عر . } مادهٔ نرم و خاکستری رنگی که درون جمجمه قرار دارد و شامل مخ و مخچه می باشد، مادهٔ چربی که میان استخوان جا دارد، و نیز آنچه در هستهٔ میوه یا درون برخی میوه ها وجود دارد .

مغزاوه maghzäwa آبیکه در آن کالا شست و شو شده باشد

مقال maqäl { عر. } ضرب المثل - تَرپَند، جمله های شیرین، ابیات و حتی کلمات ترکیبی کوتاه و رایج میان مردم است که مبنی بر تجربه ها و داستان های تاریخی و افسانه ای، باور ها و قوانین طبیعی هستند و از آنها برای اثبات یا رد کردن چیزی یا حرفی، استفاده می شود .

مقام maqäm { عر . } موسیقی سبک کلاسیک، « شش مقام » یکی از انواع موسیقی کلاسیک اوزبیکی .

^ **مقامچی** maqämchi اجرا کنندهٔ آهنگ های کلاسیک .

مقبول maqbul { عر . } قبول شده، پذیرفته شده.

مقتنماق maqtanmäq خود ستایی کردن .

^ **مقتنچاق** maqtanchäq بزرگ منشی، مغرور.

مقته ماق maqtamäq تعریف کردن، ستایش نمودن .

^ **مقتاو** maqtäw نوشته و یا سخنی که با خود ستایی منوط و مربوط باشد

مقناطیس miqnätis { عر . } آن سنگ که آهن به خود کشد، سنگ آهن ربای، مأخوذ از یونانی، سنگ آهن ربا. به لغت یونانی، سنگ آهن ربا

باشد...

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر

در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار

منوچهری

مقوا muqawwä { عر . } کاغذ سفت و ضخیم برای ساختن جلد کتاب یا چیز دیگر .

^ **مقواله ماق** muqawwälamäq مقوا کردن ، پوش کردن

مکافات mukäfät { عر . } باهم مثل و مانند و برابر شدن، پاداش دادن، کیفر.

^ **مکافاتله ماق** mukäfätlamäq پاداش دادن، مورد تقدیر قرار دادن .

مکتب maktab { عر } جای نوشتن، جای درس دادن، دبستان، مکاتب جمع .

^ **مکتبداش** maktabdäsh هم مکتب .

ملاحظه mulähaza { عر. } یکدیگر را بگوشهٔ چشم نگریستن، نگاه کردن، مراقبت کردن

^ **ملاحظه لی** mulähazali کسی که با تدبیر کاری را انجام دهد .

ملازم muläzim { عر . } کسی که با کس دیگر باشد، همراه، نوکر، و چیزی که همیشه پیوسته به چیز دیگر باشد .

ملازمت muläzimat { عر . } بکسی یا چیزی پیوستن، همیشه در خدمت کسی بودن، پیوستگی دایم .

ملاقات muläqät { عر . } با کسی روبرو شدن، یکدیگر را دیدن .

ملال maläl {عر . } بستوه آمدن، بیزاری، دلتنگی و افسرده گی، رنج و اندوه .

^ **بیملال** bemaläl خاطر جمع، آزاد . مثال : بیملال اؤلتیرینگلر(با خاطر جمع و آزاد بنشینید).

ملامت malämat { عر } سرزنش کردن، نکوهش، سر زنش.

ملایم muläyim { عر . } موافق و مناسب طبع، سازگار .

^ **ملایملشماق** muläyimlashmäq ملایم شدن، با نزاکت .

ملت millat { عر . } شریعت، کیش، آیین، گروه مردم، مردم یک کشور که تابع یک دولت باشند، ملل جمع .

^ **ملتچی** millatchi کسی که از مفکورهٔ ملیگرایی طرفداری کند.

^ **ملتچیلیک** millatchilik قومگرا .

^ **ملي** milli { عر . } منسوب به ملت و آنچه که در ید و اختیار ملت است و گاهی توسعاً در زبان فارسی دولتی را نیز به سبب وابستگی دولت به ملت، ملی گویند.

ملخ malakh { فا . } حشره ای است بالدار، دو پای بلند اره مانند دارد، بخوبی می جهد و مسافتهای زیاد را می پرد، به مزارع مخصوصاً زراعت گندم خسارت بسیار وارد می کند .

ملک mulk { عر . } آنچه در قبضه و تصرف انسان باشد، زمین یا چیز دیگر که مال شخص باشد، املاک جمع.

ملک malak { عر . } فرشته، سروش، ملایک و ملایکه جمع .

ملکه malaka { عر . } تجربه، مهارت .

^ **ملکه لی** malakali با تجربه .

ملکه malika { عر. } خانم پادشاه ، پادشاه زن .

ملّه malla زرد. مثال : مله ساچلیک (کسی که موی زرد دارد).

مله ی malay خدمتکار، نوکر .

ممتاز mumtäz { عر . } بر گزیده و جدا شده، دارای برتری و مزیت .

ممسک mumsik { عر . } امساک کننده، بخیل، خسیس .

ممکن mumkin { عر . } جایز، روا، میسر، آسان، ضد محال .

^ **ناممکن** nämumkin ضد آسان .

مملکت mamlakat { عر . } عزت و قدرت پادشاه، و قلمرو پادشاهی او، کشور، ممالک جمع .

ممنوع mamnu { عر. } منع شده، باز داشته شده .

ممنون mamnun { عر . } نعمت داده شده، منت نهاده شده .

ممنونیت mamnuniyat خورسندی، حالت ممنون شدن .

مناجات munäjät {عر. } راز و نیاز کردن، راز دل خود را بکسی گفتن، راز گویی و عرض نیاز بدر گاه خدا.

مناره manära { عر . } جای نور، گلدسته، ستون بلند و ساختمان برج مانند که در معابد و مساجد درست می کنند برای چراغ روشن کردن یا اذان گفتن ، مناور و منایر جمع .

مناسب munäsib { عر . } موافق، به همدیگر نزدیک . مثال : کیلین کیاوگه مناسب (عروس مناسب داماد) .

^ **نامناسب** nämunäsib نا موافق، از همدیگر فرق داشته باشد .

مناسبت munäsibat { عر . } با هم نسبت داشتن، خویشی داشتن .

مناظره munäzara { عر . } در امری با هم بحث و گفتگو کردن .

^ **مناظره لی** munazarali مناظره طلب، مشکل .

منافق munäfiq { عر . } دو رو، کسیکه ظاهرش خلاف باطنش باشد .

منافقت munäfiqat { عر . } دو رویی کردن، نفاق ورزیدن .

منبر minbar { عر . } جای بلند که خطیب یا واعظ بر فراز آن بنشیند و سخنرانی کند، منابر جمع .

منبع manba { عر . } چشمه، جای جوشیدن و بیرون آمدن آب، اصل و منشأ، منابع جمع .

منت minnat { عر . } نیکویی و احسانی را که شخص درباره ٔ کسی کرده بیاد او آوردن و برخ وی کشیدن و نیز به معنی احسان.

^ **منتدار** minnatdär از کار کسی ممنون بودن و اظهار امتنان کردن .

^ **منتدارچیلیک** minnatdärchilik اظهار ممنونیت .

^ **منتسیز** minnatsiz بی منت .

^ **منتلی** minnatli با منت .

منتظر muntazir { عر . } کسی که در انتظار کسی یا چیزی است، چشم براه .

منتو mantu غذای لذیذ افغانی .

منجم munajjim { عر } ستاره شناس ستاره شمر، کسی که علم نجوم می داند.

مندرجه mundaraja فهرست.

منزل manzil { عر . } فرود آمده ، فرو فرستاده شده .

منسوب mansub { عر. } نسبت داده شده .

^ **منسوبلیک** mansublik نسبتی .

منسوخ mansukh { عر. } نسخ شده، از بین برده شده، رد کرده شده .

منشأ mansha { عر . } جای پیدا شدن، محل نمو و پرورش .

منصب mansab { عر . } مقام، رتبه، شغل رسمی، مناصب جمع .

منصوب mansub { عر . } برپا کرده شده، بر قرار شده، به شغل و مقامی گماشته شده .

منطق mantiq { عر . } سخن گفتن، گفتار، سخن، میزان سخن و استدلال، و نام علمی است که با بکار بستن اصول و قواعد آن انسان از خطا در فکر یا استدلال غلط محفوظ می ماند .

^ **منطقسیز** mantiqsiz بی منطق .

^ **منطقسیزلیک** mantiqsizlik بی منطقی .

^ **منطقلی** mantiqli دارای منطق، با منطق .

^ **منطقي** mantiqi به اساس منطق .

^ **منطقاً** mantiqan از نظر منطق ، از جهت منطق .

منطقه mantaqa { عر . } « به کسر میم و فتح طا» کمر بند، میان بند، مناطق جمع.

منظره manzara { عر . } جای نگریستن، چشم انداز، دور نما .

^ **منظره لی** manzarali زیبا، مفتون کننده.

منظور manzur { عر } در نظر گرفته شده، مورد نظر، دیده شده .

منع man { عر . } باز داشتن، باز داشتن کسی از کاری یا چیزی .

منفعت manfiaat { عر . } فایده، سود، بهره، منافع جمع .

^ **منفعتپرست** mafiaatparast کسی که منفعت خود را در نظر بگیرد.

^ **منفعتدار** manfiaatdär کسی که منفعت دارد.

^ **منفعتسیز** manfaatsiz بدون منفعت .

^ **منفعتلی** manfiaatli با منفعت، منفعتدار .

منفي manfi { عر . } دور شده، نیست شده، رانده شده .

منقورت manqurt کسی که عرف و عادات ملی خود را فراموش کرده باشد، غلام .

^ **منقورتلیک** manqurtlik غلامی.

منکر munkir { عر . } انکار کننده، کسی که امری را اقرار نکند .

منکر munkar { عر . } کار زشت و نا پسند، نا مشروع، منکرات جمع، و نیز به معنی داهیه و مرد زیرک، و نام یکی از دو فرشته «نکیر و منکر » که می گویند در گور حاضر می شوند و از مرده سؤالات می کنند.

منگلی manglay پیشانه .

منگو mangu ابدی، دایمی، طی تمام عمر، عمرباد .

^ **منگولیک** mangulik ابدیت، همیشگی .

منمن manman خود خواه، مغرور.

^ **منمنلیک** manmanlik خود خواهی ، متکبر .

مننجیت menanjit { یو. } ورم پرده های دماغ، مرضی که باعث تورم و چرک کردن پردهٔ مغز می شود، علامات آن عبارتست از بروز تب، سر درد شدید، استفراغ .

منور munawwar { عر . } نورانی، روشن شده .

منه mana گوینده در وقت صحت از این کلمه بدینگونه استفاده می نماید. مثال : کتابینگ قنی ؟ - منه (کتابت کجاست ؟ - این است کتابم)، منه بو کیشی مپنیگ دوستیم بۆ له دی (این شخص دوست منست)، همچنان طور کنایه و تعجب استعمال می گردد . مثال : انه کۆز و منه قاش (اینست چشم و اینست ابرو !)

منیار manyär { فار.} کورمیفک، باد کویه، تومن.

موازنت muwäzinat { عر . } موازنه، سنجیدگی میان دو چیز و آن دو را با هم برابر کردن، کشیدن و سنجیدن با دیگری، مقایسه، سنجش، تیک کردن : با یک نفر نویسنده که از سرکار مواجب دارد، مقابله و موازنه و خاطر جمع نموده خط گذاشته به مهر ناظر دهد، همسنگی، توازن، برابری با دیگری در وزن یا نیرو: کدام خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید، هیچ چیز در موازنهٔ آن نیاید:

با آتشت موازنه وز خاکت ارتفاع

با اخترت مقابله با رایت اقتران

خواجوی کرمانی

موازنه muwäzina برابری .

موافق muwäfiq { عر . } همرأی، هم آهنگ، سازگار، سازنده، مناسب و متناسب بهم، جور، سازگاری کننده، همساز، عشیر، ملایم، ملایم مزاج، درخور:

این موافق صورت و معنی که در چشم من است

از تو زیبا تر ندیدم روی و خوشتر خوی را

(سعدی).

^ **موافقلشتیرماق** muwäfiqlashtirmäq هماهنگ کردن .

^ **موافقلشماق** muwäfiqlashmäq مطابقت کردن .

موج mawj { عر. } جنبش و چین خورده گی سطح آب که در اثر وزش باد یا افتادن چیزی در آن پیدا می شود، در فاسی کوهه و آبخیز و خیز آب هم گفته شده، امواج جمع .

^ **موجلنماق** mawjlanmäq تلاطم، خروشیدن و بیکدیگر خوردن امواج دریا.

موجود mawjuz { عر . } بوجود آمده، هست شده، آفریده شده، لاف معدوم

^ **موجودلیک** mawjudlik موجودیت .

موجودیت mawjudiyat موجودی .

موچل muchal تقویم دوازده حیوانی - این گاهشماری از موش شروع و به خوک ختم مي شود و یک دوره دوازده ساله را تشکیل مي دهد.این دوازده حیوان از این قرارند :

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار

زین چهار چو بگذری نهنگ آید و مار

وانگه به اسب و گوسفند است حساب

همدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کار

موچه mucha اعضای بدن انسان .

مود mud { فر . } فیشن- هرگونه پوشش یا رفتار که در یک مدت زمانی و یا مکانی متداول گردد را فشن می نامیم.

مؤ دب muaddab{ عر . } با ادب، با تربیه .

مودره ماق mudramäq خواب پینکی رفتن، کسی که پایش در تماس با چیزی بیفتد .

^ **مودراق** mudräq حالت نیمه خواب .

مودل mudal { فر . } مدل، الگو. نمونه، سرمشق، کتاب نقاشی که در مدارس دانش آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند، هر چیز و هرکس اعم از مجسمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرار گیرد تا از روی آن نقاشی کند و یا مجسمه بسازد.

مورد mawrid { عر . } محل ورود، جای فرود آمدن .

^ **بیمورد** bemawrid بیجا، نقیض مورد .

موز muz یخ، آبی که از شدت سردی بسته و سفت شده باشد .

^ **موزله ماق** mulamäq یخ بستن .

موزلتماق muzlatmäq اسم فاعلی « موزله ماق » . مثال : سوو نی موزلتماق (آب را در یخچال سرد ساختن).

^ **موزلتگیچ** muzlatgich وسیلهٔ سرد کننده، یخچال .

موزیم muziyam { فر. } موزه - به مکان خاصی که در آن مجموعه ای از آثار باستانی و صنعتی و اشیاء با ارزش را به معرض نمایش می‌گذارند، گفته می‌شود. ۱۸ می مصادف با ۲۸ اردیبهشت روز جهانی موزیم است.

مؤ سس muasssis { عر .} آنکه بنیاد چیزی را برپا می نهد و بنا می کند، اساسگذار.

مؤ سسه muassasa{ عر. } دانشگاه، دانشگه، محل دانش، جای دانش، جای علم، اصطلاحاً مؤسسه ای که تعلیم درجات عالیهٔ علوم و فنون و ادبیات و فلسفه و هنر کند. این کلمه بجای اونیورسیته بکار رفته است . دانشگاه شعبه هایی بنام دانشکده خواهد داشت و هر دانشکده جای تعلیم رشته ای از رشته های علمی یا فنی یا ادبی یا فلسفی و یا هنری خواهد بود.

موسم mawsum { عر . } وقت و زمان چیزی، هنگام رسیدن چیزی، وقت اجتماع مردم برای حج، مواسم جمع.

^ **موسمي** mawsumi فصلی . مثال : موسمی یاغینلر (بارش های موسمی).

موسیچه musicha ، موسیجه، نوعی فاخته، کوکو، صلصل، پرنده ای است شبیه به فاخته و او بیشتر در میان طبق و کاسه و کنار طاقچهٔ خانه ها تخم می کند و بچه می آورد، مرغی است سفید برابر قمری، بعضی صعوه را موسیچه گویند.، بعضی ابابیل را گویند، یکی از گونه های قمری که در تداول اهالی مشهد آن را « موسی کوتقی » گویند.

موسيقي musiqi { فا. } موسیقی یا خنیا هنری است که از صدا ها تشکیل شده است.
عناصر معمول موسیقی نواک (که لحن و هارمونی را در بردارد)، ریتم و مفاهیم مربوط به آن، شامل ضرب، متر، و مفصل‌بندی (Articulation)، شدت (موسیقی)، و ویژگی‌های صوتی رنگ صدا (Timbre) و بافت می‌باشد.

موشتوم mushtum .مشت . [مُ] (اِ) معروف است که گره کردن پنجهٔ دست باشد.

موشوک mushuk گربه، پشک، حیوانیست کوچک و گوشتخوار و بسیار چالاک، چشمهایش در تاریکی می درخشد و مردمک آن در تاریکی گرد و در روشنایی روز شبیه به خط باریکی می شود، اگر سبیلهایش را قیچی کنند تا مدتی گیچ و مضطرب می گردد.

موضع mawze { عر. } جا، جای نهادن چیزی، مواضع جمع .

موضوع mawzu { عر. } گذارده شده، نهاده شده، مطلبی که در بارهٔ آن بحث شود، مواضیع و موضوعات جمع .

موغامبیر mughabir عیار، فریبگر، روباه صفت .

^ **موغامبیرلیک** mughämbirlik عیاری و چالاکی.

موفق muwaffaq { عر. } توفیق یافته، کامروا، بهره مند.

موفقیت mawaffaqiyat { عر. } توفیق، کامیابی، کامروایی، کامرانی، دست یابی به آرزو یا انجام دادن کاری .

^ **موفقیتسیز** muwaffaqiyatsiz نقیض کامرانی، ناکامی .

^ **موفقیتسیزلیک** muwafaqiyatsizlik بدون موفقیت .

^ **موفقیتلی** muwaffqiyatli با موفقیت .

موقت muwaqqat { عر . } هنگام معین، وقت معین و محدود .

موقع muwqe { عر . } محل وقوع ، جای واقع شدن، مواقع جمع .

مولا mawlä { عر. } مالک، سرور، مهتر، دوست، دوستدار، بنده، بندهٔ آزاد شده، موالی جمع.

موم mum { فا. } ماده ای که زنبور عسل تولید می کند و از آن برای خود لانه می سازد ، تفالهٔ عسل که پس از تصفیهٔ عسل باقی می ماند .

مومیا mumiyä مومیایی - مأخوذ از یونانی، به عربی مومیا و به فارسی مومیایی می گویند، ماده ای است سیاهرنگ شبیه قیر در بعضی غارها از درز ها و شکافهای سنگ بیرون می آید، از ترکیب موم و تربانتین و قیر نیز ساخته می شود، و نیز مومیایی جسد انسانیا حیوانی را می گویند که بطریق مخصوصی خشک کنند و نگاه دارند. مومیاگر: کسی که اجساد را مومیایی می کند .

مومیایی mumiyäyi مومیا.

مونتاژ muntäzh { فر. } (اصطلاح عکاسی و سینمایی) ترکیب عکس و فیلم و به وجود آوردن صحنه های مصنوعی و عکسهای غیرحقیقی، و آن در روزنامه ها و مجلات وسینما به کار می رود، به هم پیوستن قطعات مختلف یک ماشین و سوار کردن آن .

^ **مونتاژچی** muntäzhchi کسی که عمل مونتاژ را انجام میدهد .

مونچاق munchäq سنگهای قیمتی، تکمه های گرد دانه دار.

مونداق mundäq بونداق – چنین، اینچنین .

مونغه یماق mughaymäq مأیوس شدن .

مونکه یماق munkaymäq خمیدن کمر.

مونکیماق mukimäq بروی زمین بشکل خمیده نوشتن .

مونگ mung غم، حسرت، مأیوسی .

^ **مونگلی** mungli غمگین، مأیوس.

مونوپول munupul { یو. } انحصار، امتیاز .

مونوگراف munugräf { یو. } رساله ای که در پایان دورهٔ تحصیلی می نویسند؛ تز.

مونولوگ munulug { فر . } بخشی از نمایش که هنرپیشه به تنهایی در صحنه ظاهر می شود و با خود حرف می زند. تک گویی .

موهوم mawhum { عر . } وهم شده، آنچه وهم و گمان متوجه آن شود .

مؤ ره له ماق möralamäq از بین غار و سوراخ در و دیوار نظاره کردن

مؤل möl زیاد، بیحساب .

مؤ لتیره ماق möltiramäq مأیوسانه نگاه کردن .

مؤ لجل möljal نیت، پلان، آماج، نشان .

^ **مؤ لجلله ماق** möljallamäq به نشان گرفتن، تصور کردن، حدس زدن

مهابت mahäbat { عر. } شکوه، ترس، وهم، بزرگی .

^ **مهابتلی** mahäbatli با شکوه، با صلابت، با هیبت .

مهاجر muhäjir { عر . } هجرت کننده، کسی که از وطن خود به شهر یا کشور دیگر برود و در آنجا سکونت اختیار کند .

مهاجرت muhäjirat { عر. } از جایی به جای دیگر رفتن و در آنجا منزل کردن، هجرت کردن از شهر و دیار خود .

مهارت mahärat { عر. } استادی، زیرکی، چابکی و زبر دستی در کار

^ **مهارتسیز** mahäratsiz بی مهارت .

^ **مهارتلی** mahäratli با مهارت .

مهر mehr { فا. } محبت، دوستی، ماه هفتم از سال خورشیدی، ماه اول پاییز، و نام روز شانزدهم از هر ماه خورشیدی .

مهر muhr آلت فلزی یا لاستیکی که روی آن اسم شخص یا بنگاه و مؤسسه یی را نقش می کنند و روی کاغذ و پاکت یا زیر نامه ها بجای امضأ می زنند.

^ **مهر دار** muhrdär کسی که مهر را نگهمیدارد .

^ **مهر سیز** muhrsiz بدون مهر .

^ **مهر له ماق** muhrlamäq مهر کردن .

^ **مهرلی** muhrli مُهر شده، مکتوبی که مهر شده باشد .

مهربان mehrabän { فا. } با مهر و محبت .

^ **مهربانلیک** mehrabänlik مهربانی و شفقت .

مهلت muhlat { عر . } زمان دادن، درنگ و آهستگی.

مهلیا mahliyä حیران .

مهم muhim { عر. } کار دشوار، امر عظیم، چیزی که به آن اهمیت بدهند، مهام جمع .

مهمان mehmän { فا. } میهمان . کسی که بخانهٔ کس دیگر برود و در آنجا از او پذیرایی کنند، میهمان هم گفته شده .

^ **مهمانخانه** memänkhäna { فا. } میهمانسرا، جای پذیرایی میهمان یا مسافر، و کنایه از دنیا .

^ **مهماندار** mehmändär میزبان، کسی که میهمان دارد .

^ **مهماندوست** mehmändust کسی که میهمان را حرمت و احترام کند

^ **مهمانلیک** mehmänlik میهمانی، دعوت .

مهندس muhandis { عر . } اندازه گیرنده، کسی که در پاره ای از علوم و فنون مانند راهسازی و معماری یا کشاورزی یا ساختن ماشینها تحصیلات عالی کرده و متخصص شده باشد .

مهیا muhayyä { عر . } آماده و مستعد، کار آماده شده .

هم یماق maymäq کسی که پایش کج باشد، لنگ .

می may { لا. } ماه پنجم سال عیسوی.

می may { فا. } شراب، باده .

میت mayit { عر . } مرده، اموات و موتی جمع .

میته mita مته - حشره ای که آرد و غلجات را سیاه می سازد .

میتتی mitti خیلی کوچک، سیار خورد .

میجغاو mijghäw لنج، کاری را با جرآت انجام ندادن .

میجغه له ماق mijghalamäq چیزی را با فشار دستان میده کردن و خمیر ساختن .

میجغیله ماق mijighilamäq چیزی را زیر فشار دست آوردن . مثال : گوشت نی میجیغله ماق (گوشت را با دست مثل خمیر ساختن).

میخ mikh { فا. } میلهٔ کوتاه فلزی و نوک تیز که در چیزی بکوبند و با آن دو تکه تخته یا چیز دیگر را بهم بچسبانند.

^ **میخله ماق** mikhlamäq میخ کردن .

میدان maydän { فا . } زمین وسیع، محل اسب دوانی، به عربی نیز میدان می گویند جمع آن میادین .

میده mayda { فا. } آرد گندم که آنرا دو بار بیخته باشند و نانی که ازاین نوع آرد پخته شود

^ **میده له ماق** maydalamäq میده کردن .

میده – چویده mayda – chuyda خورد و ریزه .

میرآب miräb { فا . } نگهبان آب، کسی که آب را بخانه ها و باغها تقسیم می کند، آبیار .

میراث miräs { عر .} مالی که از مرده به کسی رسد، آنچه که شخصی برای وارث خود می گذارد پس از مرگ .

میراثخوار meräskhör { عر. + فا. } وارث .

میریقماق miriqmäq بدرجهٔ آخر سیر شدن، راضی شدن .

میزان mizän { عر . } ترازو.موازین ، آلتی که با آن وزن اشیا بسنجند.

میزغیماق mizghimäq به مدت کم بخواب رفتن، در اصطلاح مردم آنرا « پینکی » گویند .

میسر muyassar { عر . } آماده و فراهم، آسان کرده شده .

میسه maysa علفی که تازه روییده باشد .

میشیق mishiq خلم، آبی که از بینی فرود می آید .

میش – میش mish – mish خبر نا معلوم، پرو پاگند، آوازهٔ سر چوک

میغجه mighja غنچه، گل نا شگفته .

میق miq اپتمسلیک - آواز نکشیدن، آرام و بی صدا نشستن .

میکروب mikrub { یو . } جانور ذره بینی که در همه جا پیدا می شود و باعث تولید مرض یا سرایت بیماری در انسان و حیوان می شود .

میکروبیولوژی mikrubiyuluzhi { یو . } میکروب شناسی .

میکروسکوپ mikruskup { یو. } ریز بین، ذره بین، دستگاه مخصوص برای دیدن میکروبها .

میکروفون mikrufun { یو . } بلند گو، آلتی است در بلند گو برای انتقال دادن صدا .

میل mayl { عر . } خمیدن، بر گردیدن، یکسو شدن، رغبت کردن .

میلاد miläd { عر. } هنگام ولادت، روز تولد . میلاد مسیح : روز ولادت حضرت عیسی که مبدأ تاریخ مسیحی است .

^ **میلادي** miläd̂i سال میلادی، روز تولد حضرت عیسی .

میلتیق miltiq تفنگ - نوعی سلاح ، آتشی دستی که دارای لولهٔ فلزی بلند و قنداق چوبی است و با آن تیر اندازی می کنند.

در معرکه این تفنگ فریاد رس است
خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است

ابوطالب کلیم

میلدیره ماق mildiramäq آب کمی که در بین جوی جریان دارد .

میلک milk لثه ، بیره، گوشت بیخ دندان .

میله mila چوتی کردن و بافتن موی

میلی mayli « من راضیم »، معقول .

میلیارد milyärd { فر. } میلیارد، میلیار (بیلیون) . هزار هزار هزار. هزار میلیون . دوهزار کرور.

میلیمتر milimetr { فر.} یکهزارم متر

میلیون milyun { فر. } هزار هزار (۱۰۰۰۰۰۰).

میلی گرام miligiräm { فر . } (مرکب) یک هزارم گرام .

میمنه maymana برکت، و نیز به معنی طرف راست وسمت دست راست، خلاف میسره، میامین جمع .مرکز ولایت فاریاب.

میمون maymun بوزینه ، جانوری است که شباهت بسیاری به انسان دارد، بدنش از موی پوشیده شده است، بعضی میمونها دارای دم هستند و بعضی دم ندارند و مثل انسان راست راه می روند و باین جهت آنها را آدم جنگلی می گویند مانند شمپانزه، در فارسی شادی هم گویند .

مینغیرله ماق minghirlamäq نالیدن، از طریق دماغ صدا کشیدن، نا رضایت خود را برملا ساختن .

مینگ ming هزار (۱۰۰۰).

^ **مینگلب** minglab به حساب هزار . مثال : مینگلب دالریم خرچ بؤ لدی (هزار ها دالر من خرچ شد) .

^ **مینگلیک** minglik حسابی که با هزار صورت بگیرد .

مینگ آیاق ming ayäq هزار پا ، نوع حشره . حشره چهل پا نیز موجود است .

مینگشماق mingashmäq در بالای اسب، مرکب و بایسکل دو نفره سوار شدن.

مینماق minmäq سوار شدن . مثال : آتگه مینماق (به اسب سوارشدن)، تکسیگه مینماق (به تکسی سوار شدن).

مینیاتور minyätur { ایتا . } مینا کاری، نقاشی ریزه کاری با لاجورد و طلا یا آب و رنگ در روی کاغذ یا فلز .

مینیموم minimum { لا. } بسیار کم، مقدار اندک .

مییز mayyiz کشمش – انگور خشک شده .

مین mayin نازک، ظریف، لطیف، نقیض ستبر و لک .

^ **مییِنلشماق** mayinlashmäq نازک شدن .

مییه miya مغز – مادهٔ نرم و خاکستری رنگی که درون جمجمه قرار دارد و شامل مخ و مخچه می باشد، مادهٔ چربی که میان استخوان جا دارد، و نیز آنچه در هستهٔ میوه یا درون برخی میوه ها وجود دارد .

^ **مییه سیز** miyasiz بی عقل .

^ **مییه لی** miyali با عقل، صاحب تفکر.

مِچکیmechkay گرسنه .

مِرگن mergan نشان زن .

مِرگی mergi نوعی مریضی است که انسان را از عقل بیگانه می سازد .

مِز mez { فا . } تختهٔ چهار گوشه که چهار پایهٔ بلند دارد و روی آن لوازم چیز نوشتن یا ظرفهای اغذیه را می گذارند .

مِزبان mezbän { فا . } مهماندار، کسی که از مهمان پذیرایی می کند، نقیض میهمان .

مِش mesh مشک – سناچ، مشکی که از پوست گاو ساخته شده، در بین آن دوغ و سایر مایعات بیندازند .

مِکه جین mekajin خوک ماده – کلمهٔ حقارت آمیزیکه در برابر زنان و دختران استعمال می شود .

مِن men ضمیر، من .

مِنسیماق mensimäq با نظر پست دیدن

***

ن

ن nun حرف سی ام الفبای تورکی اوزبیکی که نون تلفظ می شود، به حساب ابجد « ۵۰ ».

نا اؤرین näörin بیجا، بیمورد .

نا بکار näbakär { فا. } بد کار، بد کردار، بی حاصل، بی فایده، بیکار

نابود näbud بؤلماق - نیست شدن، از میان رفتن .

نا تمام nätamäm { فا.+ عر. } تمام ناشده، نقیض تمام .

نا تانیش nätänish نا تنیش – بیگانه، اجنبی .

ناتوان nätawän { فا. } عاجز، ضعیف، سست، بینوا، درمانده .

ناتوغری nätöghri غلط، نا برابر.

نا تینچ nätinch نا آرام، نقیض آرام .

نا چار nächär { فا. } ناگزیر، درمانده، بیچاره .

نا حق nähaq بدون حقیقت، خلاف واقعیت.

نادان nädän { فا. } بی سواد، بی عقل، جاهل.

^ **نادانلیک** nädänlik بی عقلی، جهالت.

نادر nädir { عر. } کمیاب، چیز کم، گرانمایه، سخن کم و نیکو .

نادم nädim { عر . } پیشمان .

از دل پـــرخـون جهـانی را کنـم مست سخن

جوش صد خم باشد این یک دانه انگور مرا « نادم »

نار när جمل، شتر نر.

نا راضی närazi نا خشنود، نا خورسند، خفه، متأثر .

ناردان närdän میخوش، ترششیرین، میوه ای که مزهٔ ترش و شیرین دارد.

نارس näras { فا . } نا رسیده، نرسیده، میوهٔ خام، کال .

نا رسا närasä { فا. } کوتاه، ناقص .

نارگیل närgil نارگیل با نام علمي (Cocos nucifera) گیاهي است که ابتدا در جنوب آسیا کشت مي شد و در حال حاضر به صورت درخت نارگیل در تمام مناطق استوایي وجود دارد.

ناز näz { فا. } عشوه، کرشمه .

^ **نازلنماق** näzlanmäq ناز کردن، عشوه گری، کرشمه .

^ **نازلی** näzli عشوه گر .

نازک näzuk { فا. } ظریف، لطیف .

^ **نازکلشماق** näziklashmäq ضعیف شدن .

نازل näzil { عر. } فرود آینده، پایین آینده .

نازنین näzanin { فا. } دارای ناز، نازک اندام، خوش اندام، لطیف .

نبرد ذل بر آستان ملوک
این دل نازنین که من دارم
خاقانی

ناس näs { فا . } نسوار .

ناشتا näshtä { فا } غذایی که صبح خورده می شود .

ناشر näshir { عر . } نشر کننده، توزیع کننده، پراکنده کننده .

نا شکر näshukr مرد نا شکر، نا سپاس، مرد بسیار نا سپاس .

^ **نا شکرلیک** näshukurlik به داشتهٔ خود شکر و قناعت نکردن .

ناطق nätiq نطق کننده، گوینده، سخنگو، سخنران .

ناظر näzir { عر . } نظر کننده، بیننده، دیده بان، نظار.

نا کس näkas { عر . } سر افکنده، خمیده، نگونسار.

ناگاه nägäh { فا. } بیوقت، بی موقع، بی خبر، ناگهان، ناگه نیز می گویند

ناگهان nägihän { فا. } بی وقت، بی خبر، سر زده، نا گاه.

نا لایق nälayiq بی لیاقت، کسی که قابلیت و لیاقت ندارد، بی عرضه، بی کفایت، ناقابل، بی ارزش، کم بها، که لایق و ارجمند و ارزنده نیست :

گر به سوی ضعفایت ز تفقد نظری است
جان نالایق من پیشکش مختصری است
(شمس ملک آر).

ناله näla { فا } آواز سوز ناک، صدایی که از روی درد یا از سوز دل برآید.

^ **نالیماق** nälimäq نالیدن، ناله کردن، زاری کردن از درد یا سوزدل .

^ **نالیش** nälish ناله و زاری.

نام näm { فا. }اسم، کلمه ای که کسی یا چیزی به آن نامیده و خوانده شود.

^ **نامدار** nämdär نامی، بنام، معروف .

^ **نامله ماق** nämlamäq نام گذاشتن، اسم دادن .

^ **نامل‌ی** nämli با نام به زبان آوردن، به اسم شخص صدا کردن .

نامناسب nämunäsib نقیض مناسب، نا برابر، بی مورد.

نامدار nämdär نامی، بنام، معروف .

نامزد nämzad { فا } کسی که برای کاری در نظر گرفته شده، دختر و پسری که برای زنا شویی قول و قرار گذاشته باشند .

ناموس nämus { عر . } شرف، عفت، عصمت، راز، صاحب سر، آگاه و مطلع بباطن امور، کمینگاه صیاد، نوامیس جمع .

^ **ناموسسیز** nämussiz بی ناموس، بی شرف، بی عفت .

^ **ناموسسیزلیک** nämussizlik بی ناموسی، بی شرفی، بی عفتی .

^ **ناموسلی** nämusli با ناموس، با شرف، با وقار .

نانپر nänpär خال کوبک - آله ای است که در نانپزی از آن استفاده می

شود.

نانخور nänkhör { عر . } کسی که نان می خورد، خورندهٔ نان، نان خورنده :

در خلد چگونه خورد آدم

آنجا چو نبود شخص نانخور

ناصر خسرو

نانوای nanwäy { فا. } نانوا، نان فروش، کسی نان پخته می کند و می فروشد.

^ **نانوایلیک** nänwäylik نانوایی، نانبائی، خبازی، نان پختن، نان ساختن و فروختن، عمل نانوا، نانواخانه، تنورستان، دکان نانوا، خباز خانه

ور ز نانوا ها یک تن به تنور اندازد

دم نانوایی این معرکه برپا نشود

ناوول näwul { ایتا.} حکایت کوتاه، داستان مختصر .

نایاب näyab { فا.} پیدا نشدنی . ماهنامه است در تورنتوی کانادا.

نایب näyib{عر .} آنکه برجای کسی ایستد، وکیل، جانشین، قایم مقام، خلیفه، گماشته.

نبات nabät{ عر . } گیاه، آنچه از زمین بروید، نباتات جمع .

^ **نباتي** nabäti منسوب به نبات است ، گیاهی، گیاه شناس، حشایشی، عشاب، شجار.

نبات nabät آب نبات - از مخلوط غلیظ شکر با آب به همراه افزودنی هایی خوش طعم کننده و رنگ دهنده ساخته شده و بعضی مواقع منجمد می شود.

نباتات nabätät { عر. } گیاه ها، رستنی ها.

نبی nabi{ عر . } پیغمبر، خبر دهنده از غیب بالهام خداوند، انبیأ و نبیون جمع.

نبیره nabira فرزند زاده، فرزند فرزند، به معنی فرزند نوه هم می گویند، نبیر هم گفته شده .

نپتون neptun { لا.} سیاره .

نتیجه natija { عر . } آنچه از چیز بدست آید، نتایج جمع .

^ **نتیجه سیز** natijasiz بی نتیجه. مثال : نتیجه سیز اورینیش (تلاشهای بی نتیجه).

^ **نتیجه لی** natijali مثمر، فایده مند . مثال : نتیجه لی ایش (کار با نتیجه و مفید).

نثر nasr { عر.} پراکنده کردن، پراکنده، کلام غیر منظوم، خلاف نظم

نجات najät { عر. } خلاص، رهایی .

نجاتبخش najätbakhsh { عر. + فا. } رهاننده، منجی .

نجاست najäsat { عر. } نا پاکی، پلیدی، نا پاک بودن .

نجس najis { عر. } نا پاک، پلید، انجاس جمع.

نحس nahs { عر.} شوم ، بد یمن، بد شگون ، نحوس جمع.

نخات nakhät { فا.} « نخواهد » علامهٔ سوالیه. مثال: احمد نخات کیلسه (احتمال دارد احمد نیاید).

نخود nakhud { فا. } نوع حبوبات - یکی از دانه ها که پختهٔ آن خورده می شود، بوته اش کوتاه و دارای شاخه های نازک و برگهای ریز و گهای سفید، و نیز نخود مقیاس وزن و ۲۴ نخود یک مثقال است .

ندا nidä { عر .} دعا، آواز کردن .

ندامت nadämat { عر. } پشیمانی، اندوه .

نذر nazr { عر. } شرط و پیمان، آنچه شخص بر خود واجب کند که در راه خدا بدهد، آنچه بشرط برخود واجب کنند، نذور جمع.

نر nar { فا.} انسان یا حیوان که دارای آلت رجولیت باشد، مقابل ماده .

نرخ nirkh { فا .} بهأ ارزش چیزی .

نرخنامه nirkhnäma { فا . } ارزش، نرخ، خون پدر کسی کنایه از: بهای بسیار گزاف، گرانبها، با ارزش .

نرسه narsa شی، چیز .

نرغؤل narghöl با قوت، جسیم، آدم قد دراز، غول هم گفته شده .

نرم narm { فا } هر چیز کوبیده، و بیخته که مانند آرد باشد، و هر چیز ملایم، نقیض سفت و سخت، و نیز به معنی صاف و هموار . نرم کردن : کوبیدن چیزی به معنی رام کردن هم می گویند، نرمک : نرم نرم، آهسته آهسته .

نری nari دور. مثال : نری تور(دور برو)، مکتبدن نری می، بپری؟ (از مکتب دور است یا نزدیک ؟)

^ **نری – بپری** nari – beri جمعاً، یکجا. مثال : نری – بپری اوچ مینگ افغانی پولیم بار(هست و نیست جمعاً سه هزار افغانی پول دارم).

نریگی narigi دور، بعید . مثال : نریگی اوی (خانهٔ دور) .

نریاق naryäq آنطرف .

نزاع niza{ عر . } ستیزه کردن، جنگ و ستیزه، گفتگو و کشمکش .

^ **نزاعلشماق** nizä'lashmäq به خاطر عداوت و نفاق با هم جنگیدن

نزاعلی nizä'li جنجالی، دارای اختلاف .

نزاکت nazäkat پاکیزگی و ادب، خوش اخلاقی، رفتار پسندیده .

^ **نزاکتسیز** nazäkatsiz بی نزاکت، بی ادب .

^ **نزاکتلی** nzäkatli دارای آداب و اخلاق، با تربیه .

نزول nuzul فرودآمدن، پائین آمدن، انحدار، ضد صعود، از بالا به پائین فرودآمدن، فروشدن، هبوط، تنزل . مقابل عروج :

نه روح را پس ترکیب صورت است نزول

نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا

خاقانی

نسب nasab { ع . } نژاد، خاندان، خویشاوندی، قرابت . جمع . انساب

نسبت nisbat { عر. } قرابت به رحم و پیوستگی به نکاح، اول نسبت نسبی است و دوم سببی، خویشی ، قرابت، خویشاوندی، انتساب، مناسبت، نسبة :

آن خدیجه همتی کز نسبتش

بانوان را قدر زهرا دیده ام

(خاقانی)

^ **نسبي** nisbi نسبتاً.

^ **نسبیلیک** nisbilik حالت نسبی و مقایسوی .

^ **نسبتاً** nisbatan { عر. } اندازه ای، کمابیش، به سنجش، تا اندازه .
نشریات nashriyät { عر . } آنچه که از طریق روزنامه ها، مجلات و رادیو تلویزیون نشر گردد .

نصیبه nasiba { عر.}، حصه، قسمت، مأخوذ از نصیب، بهره، بخش :

سوزنی را نصیبه ای برسان

تا سوی خانه بانصاب آید

سوزنی

نصیبه سیز nasibasiz بد بخت، بی طالع .

^ **نصیبه لی** nasibali خوشبخت، طالعمند.

نصیحت nasihat { عر. } پند، اندرز، نصایح جمع.

نطاق nattäq { عر . } سخنور، کسی که خوب سخنرانی کند .

نطفه nutfa { عر . } آب صاف و پاک، آب اندک که در ته ظرف می ماند، جانور ذره بینی که در منی وجود دارد و جنین از آن تشکیل می شود.

نطق nutq { عر . } سخن گفتن، سخنرانی، گفتار .

نظارت nazärat { عر. } نظر کردن و نگریستن به چیزی، مراقبت و در تحت نظر و دیده بانی داشتن کاری، نگرانی و دیده بانی به سوی چیزی، سرکاری چیزی، مباشرت، حراست .

^ **نظارتچی** nazäratchi نظارت کننده .

^ **نظارتسیز** nazäratsiz بی سر پرست.

نظام nizäm { عر . } نظم دادن، آراستن، به رشته کشیدن مروارید، رویه، روش، رشتهٔ مروارید، صف درخت، در فارسی به معنی سپاه و ارتش نیز می گویند .

نظر nazar { عر . } نگاه کردن، نگریستن، و نیز به معنی دید و بینایی، و فکر و اندیشه.

^ **نظری** nazari منسوب به نظریه . مثال : نظری تدقیقاتلر (تدقیقات نظری).

نظریه nazariya { عر . } رأی و اندیشه و بینایی، و در اصطلاح، قضیه ای که محتاج به برهان و دلیل باشد برای اثبات صحت آن، نظریات جمع.

نعمت ne’mat { عر . } احسان، نیکی، بهره و خوشی ، مال، روزی، نعم و انعم و نعمات جمع

نغاره naghära { عر . } نقاره.

درآخر عمر عیش پیران

نقارهٔ آفتاب زرد است

ایما

^ **نغاره چی** naghärachi کسی که نغاره می نوازد.

نغمه naghma آواز، نوا، آوا.

نفاست nafäsat { عر . } خوبی، پسندیده گی، گرانمایه .

نفاق nifäq { عر . } دو رویی کردن، دو رویی.

نفت naft { فا. } مایعی است قابل احتراق که در اعماق زمین تا ۱۸۰۰ متر پیدا می شود و گاهی در اثر فشار و حرارت درونی زمین به طرف بالا صعود می کند و به سطح زمین می رسد، برای استخراج آن چاههای عمیق حفر می کنند که وقتی به نفت برسد نفت از آن فوران می کند، نفت را پس از استخراج بوسیلهٔ لوله به تصفیه خانه می برند و تصفیه می کنند، موادی که از تقطیر و تصفیهٔ نفت بدست می آید عبارت است از : بنزین، نفت چراغ

، مازوت، پارافین، وازلین و بعضی مواد دیگر .

از آتش برافروخت نفت سیاه

بجنبید از آن کآهنین بد سپاه .

فردوسی .

نفرت nafrat { عر. } رمیدن ، کراهت داشتن، بیزاری و رمیده گی.

^ **نفرتلنماق** nafratlanmäq نفرت کردن، تنفر نمودن .

^ **نفرتلی** nafratli نفرت آمیز.

نفس nafas { عر . } نسیم هوأ ، دم، هوایی که در حال تنفس از بینی و دهان به ریه داخل می شود، انفاس جمع .

^ **همنفس** hamnafas رفیق صمیمی، آشنا .

نفس nafs { عر . } جان، خون، تن، شخص انسان، حقیقت هر چیز، نفوس و انفس جمع نفس الامر : حقیقت امر . نفس اماره : نفس شیطانی که انسان را بهوی و هوس وا میدارد.

نفقه nafaqa { عر . } آنچه انفاق کنند و یا صرف و خرج معیشت عیال و اولاد کنند، هزینهٔ زنده گی عیال و اولاد، نفقات و انفاق« به فتح همزه» جمع .

نفوذ nufuz { عر . } فرو رفتن تیر در نشانه و بیرون آمدن آن از طرف دیگر، جاری بودن امر و حکم .

^ **نفوذلی** nufuzli با آبرو، با اعتبار، با نفوذ .

نفیس nafis { عر . } لطیف، نازک، ملایم، زیبا .

^ **نفیسلیک** nafislik نازکی، زیبایی .

نقاب niqäb { عر . } روبند، پارچه ای که با آن چهرهٔ خود را بپوشانند

^ **نقابله ماق** niqäblamäq نقاب گرفتن، نقاب پوشیدن، پوشیدن، پرده گرفتن .

^ **نقابلی** niqäbli با نقاب، نقاب پوش.

نقاش naqqäsh { عر. } صورتگر، چهره پرداز، کسی که صورت کسی یا چیزی را بر روی کاغذ یا چیز دیگر نقش کند، کار گری که در و دیوار ابنیه را رنگ آمیزی می کند .

بینی آن نقاش و آن رخسار اوی
از بر خو همچو بر گردون قمر

خسروانی

۸ **نقاشلیک** naqqäshlik رسامی، نقش یا صورت کسی را کشیدن، نقاشی کردن .

نقب naqb { عر . } سوراخ کردن، گود کردن، سوراخ و راه باریک در زیر زمی.

نه قدر naqadar چه قدر، به کدام اندازه، به کدام درجه . مثال : نه قدر گوزل منظره (چه قدر منظرهٔ زیبا !) .

نقره nuqra عر. } قطعهٔ گداخته شده از زر یا سیم، پاره های از سیم گداخته، در فارسی به معنی سیم و زر می گویند و آن فلزی است سفید رنگ و چکش خور که از معدن بدست می آید، برای ساختن مسکوکات و ظرفهای گرانبها بکار می رود، در ۹۲۴ درجه حرارت ذوب می شود .

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به مثل
گر بود چاه ز دینار و زنقره ذقنا

منوچهری .

نقش naqsh { عر } شکل و صورت کسی یا چیزی را کشیدن، و نیز به معنی اثری که روی چیزی باقی مانده باشد، و شکل و صورتی که بر روی چیزی کشیده باشند، نقوش جمع . نقش بند : نقاش، کسی که صورتی را بر چیزی نقش کند نقش بند – نقشبندیه : نام سلسله ای از صوفیه منسوب به شیخ بهأ الدین نقشبند .

نقشه nasha { عر . } ورقهٔ کاغذ که روی آن قطعهٔ زمین یا شهر یا مملکتی نشان داده شود، تصویری از یک بنا یا چیز دیگر که باید ساخته شود، به معنی طرح و صورت کار و عمل پیش بینی شده هم می گویند .

نقص nuqs { عر . } کم شدن، کاسته شدن، کمی، کاستی .

نقصان nuqsan { عر . } کم شدن، کاسته شدن، کمی، کاستی .

نقض naqz { عر . } شکستن، ویران کردن، شکستن عهد و پیمان .

نقطه nuqta { عر . } علامتی کوچک و ریز و گرد که در زیر یا روی برخی از حروف می گذارند و علامتی نظیر آن که بین دو کلمه یا دو جمله گذاشته می شود برای وقف مختصر، نقط و نقاط جمع، و نیز به معنی محل و مرکز. نقطهٔ دایره مرکز دایره .

نقطهٔ نظر nuqta- i nazar { عر . } جهان بینی .

نقل naql { عر . } جابه جا کردن چیزی، از جایی به جای دیگر بردن

نقلیه naqliya { عر . } آنچه مربوط به حمل و نقل باشد، بار کشی .

نکاح nikäh { عر . } عقد ازدواج، زنا شویی.

ور این فتاد ز من دست باز دار و برو

که نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه

(منوچهری)

^ **نکاحسیز** nikähsiz بدون نکاح .

^ **نکاحله ماق** nikählamäq نکاح خواندان، نکاح کردن.

^ **نکاحلی** nikähli نکاح شده، با خواندن نکاح شکل رسمی را به خود گرفته.

نکته nukta { عر . } جملهٔ لطیفی که در شخص تأ ثیر کند و مایهٔ انبساط شود. نکته سنج : دقیق و باریک بین و خوش ذوق. نکته پرداز – نکته پرور : کسی که نکته یا مطلبی را خوب ادا کند، نکته آرا .

نکته دان nuktadän { عر . + فا. } کسی که معنی کلمات را خوب بداند و در سخنرانی نیز ید طولا داشته باشد .

نگاه nigäh { فا. } دید، نظر، توجه، نگه نیز می گویند .

نگران nigarän { فا. } نگریستن، انتظار (توأم با تشویش).

نم nam { فا. } رطوبت، قطره، تری، آب اندک

به دریا به آب اندرون نم نماند
که چوبینه را شاه بایست خواند

فردوسی

^ **نمله ماق** namlamäq نم کردن، تر نمودن .

^ **نملی** namli مرطوب، نمدار.

نملیک namlik رطوبت، نمی .

^ **نمیقماق** namiqmäq نم شدن، نم را به خود جذب کردن .

نماز namäz { فا. } پرستش، نیاز، سجود، بنده گی و اطاعت، خم شدن برای اظهار بنده گی، و یکی از فرایض دین، عبادت مخصوص و واجب مسلمانان که پنج بار در شبانهروز بجا می آورند .

چو نزدیک رستم فراز آمدند
به پیشش همه در نماز آمدند

(فردوسی)

نمایان namäyän { فا. } بؤ لماق - ظاهر شدن .

نماینده namäyanda { فا. } نشان دهنده، و نیز به معنی وکیل و نایب و کسی که از طرف کس دیگر برای مذاکره در امری یا انجام دادن کاری معین شده باشد، به معنی علامت و نشانه هم می گویند .

نمره numra شماره .

نمک آب namakäb { فا. } آب نمکدار.

نمونه namuna { فا . } مثل، مانند، نمودار، و نیز مقدار کمی از چیزی

که بکسی نشان بدهند، به معنی نا تمام و ناقص و از کار افتاده هم گفته شده، عبرت.

نمونه لی namuna عبرت آمیز .

نوبت nawbat { عر. } فرصت، وقت چیزی یا کاری .

^ **نوبتچی** nawbatchi نوکریوال، پهره دار، قراول.

^ **نوبتچیلیک** nawbatchilik وظیفه، وظیفهٔ پهره دار .

^ **نوبتلشماق** nawbatlashmäq کاری را با نوبت انجام دادن .

نوت nut { لا. } یاد داشت، حاشیه .

نوجوان nawjawän { فا. } پسر امردی که هنوز خطش ندمیده باشد، پسری که تازه پا به مرحلهٔ جوانی گذاشته، شاب، حدیث السن، حدث السن

چه از نو جوان و چه مرد کهن

ز گرشاسپ بودی سراسر سخن

(فردوسی).

نوچه nawcha قد بلند، طویل . مثال : نوچه یپگیت (جوان قد بلند).

نوحه nawha { عر. } گریه و زاری و شیون بر مرده، مویه ، عزا .

نوده nawda { فا. } نهال، شاخهٔ کوچک درخت .

نور nur { عر. } روشنایی، فروغ ، فروز، روشنایی چراغ یا آفتاب، خلاف ظلمت، انوار جمع.

^ **نور سیز** nursiz خیره . مثال : نور سیز چراغ (چراغی که نور و روشنایی ندارد) .

^ **نورسیز لنماق** nursizlanmäq خیره شدن . مثال : کؤ زلری نورسیز لنماق (چشمانش خیره و بینور گشته).

^ **نورلنماق** nurlanmäq نور فشانی کردن، درخشیدن .

^ **نورلی** nurli منور، روشن .

نورانی nuräni کسی که از رویش نور ببارد.

نورم nurm { لا. } مقدار، نظم و قانون .

نورمال nurmäl { لا. } نرمال، به هنجار، طبیعی، عادی، معمولی .

نوروز nawruz { فا. } روز نو، روز اول سال خورشیدی، روز اول ماه حمل، فروردین .

نوره ماق nuramäq خراب شدن، کهنه شدن .

نوع naw { عر.} صنف، گونه، انواع جمع .

^ **نوعلی** nawli منسوب به چیزی .مثال:عالی نوعلی اون (آرد درجه یک).

^ **همنوع** hamnaw چیزی که از یک نوع و قسم باشد .

نوکر nawkar { فا.} خدمتکار، مستخدم، چاکر .

نونهال nawnihäl { فا. } درخت جوان، نهال تازه، درخت تازه کاشته، نونهالان؛ کنایه از تازه جوانان و جوانان نورسیده.

نؤختە nökhta ابزاریکه در گردن اسب، گاو و غیره حیوانات انداخته می شد، قیضه.

^ **نؤختە لە ماق** nökhtalamäq قبضه انداختن .

نؤغی nöghay نوغی و تا تار اقوامی می باشند تورک نژاد که در کریمه و قازان جمهوری تاتارستان می زیند .

نؤقیماق nöqimäq چوخ کردن، با انگشت دست دکه دادن .

نؤناق nönäq از عهدهٔ کاری برآمده نتوانستن.

نهار nahär { عر.} صبح زود ، روز .

نهال nihäl { فا.} درخت جوان، درختیکه تازه روییده یا تازه کاشته شده

نهایت nihäyat { عر. } پایان، پایان امری یا چیزی، نهایات جمع .

نهنگ nahang { فا.} حیوان دریایی عظیم الجثه از نوع ماهی، تمساح، کروکودیل .

بر کشتی عمر تکیه کم کن
کاین نیل نشیمن نهنگ است
(رودکی)

نی nay { فا.} گیاهی است دارای شاخه های راست و میان خالی و بند بند که در زمینهای مرطوب و باتلاقی می روید، و نیز نی یا نای یکی از آلات موسیقی است که با دهان نواخته می شود .
نیچی naychi سور نایچی، کسی که نای و توله می نوازد.

نیت niyat { عر. } قصد، عزم، آهنگ، نیات جمع .

نیچه naycha { فا.} نی کوچک، چیزی نی مانندی که در گردا گردش تار نازک می بندند .

^ **نیچه له ماق** naychalamäq نیش کشیدن . مثال : قاوون نیچه لب قالدی (خربوزه نیش زده است).

نیرنگ nayrang { فا. } فریب، مکر، حیله، افسون .

نیزه nayza { فا.} نی یا چوب دراز و سخت که بر سر آن آهن نوک تیز نصب کنند.

نیش nish { فا.} نوک هر چیز نوک تیز مثل سوزن و خنجر و نشتر ، عضو بدن حشرات گزنده از قبیل عقرب، گژدم و زنبور و مار که زهر خود را بوسیلهٔ آن داخل بدن انسان می کند و نیز چهار دندان نوک تیز جلو

دهان انسان در بالا و پایین .

نیشتر nishtar { فا. } آلت رگ زدن ، آلتی نوک تیز که با آن رگ می زنند.

نیقته ماق niqtamäq با قمچین و خیله چوب اسب و الاغ را زدن .

نیکل nikl { لا. } فلزی است نقره رنگ، سخت و چکش خور، صیقل پذیر، در ۱۴۵۲ درجه حرارت ذوب می شود .

نیکوتین nikutin { فر. } مادهٔ سمی که در برگ توتون وجود دارد.

نیلوفر nilufar { فا.} گیاهی است مانند پیچک به اشیأ مجاور خود می پیچد و بالا می رود، گلهای آن کبود رنگ .

تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ
تا به نوروز نباشد گل نو نیلوفر

(فرخی)

نیمته nimta { فا. } نیم تنهٔ حیوان ذبح شده .

^ **نیمته له ماق** nimtalamäq تنهٔ حیوان ذبح شده را به دو قسمت مساوی تقسیم کردن .

نیمجان nimjän { فا. } ضعیف، بیقدرت .

نیمداش nimdäsh مستعمل.

نیمه nima چی؟ علامهٔ سوالیه. مثال: او مېنیگ نیمم بۆ له دی ؟ (او به من چه ارتباط دارد ؟)، نیمه گپ؟ (چه گپ هست ؟)،

مېن نیمه گناه قلدیم ؟(من مرتکب چی گناهی شدم ؟).

نیمه گه nimaga چرا ؟ مثال : نیمه گه کېچ قالدینگیز؟

(چرا نا وقت آمدید ؟).

***

و

و waw حرف سی و یکم از الفبای تورکی اوزبیکی که « واو » تلفظ می شود، به حساب ابجد « ۶ » در بعضی کلمات نوشته می شود اما خوانده نمی شود مثل « خواب – خواستن – خواهر » در این حالت واو معدوله نامیده می شود گاهی نوشته و خوانده می شود . مثل « خوب،

نیکو، دور » و آنرا واو معروف می گویند، اگر صدای آن در تلفظ درست ظاهر نشود آنرا واو مجهول می گویند.

واجب wäjib { عر . } لازم، ضروری، آنچه بجا آوردنش لازم باشد و ترک آن گناه و عقاب داشته باشد .

واحه wäha { عر . } آبادی کوچک در صحرا، قطعهٔ زمین دارای آب و علف در بیابان وسیع، واحات جمع .

وادی wädi { عر. } دره، رود خانه، گشاده گی میان دو کوه، اودیه جمع .

وارث wäris { عر . } میراث بر، ارث برنده، کسی که از دیگری چیزی بارث ببر، ورثه و وارث جمع .

واردات wäridät { عر. } جمع وارده، کالاهایی را می گویند که از کشوری بکشور دیگر وارد شود .

وازکېچماق wäzkechmäq صرف نظر کردن، گذشتن . مثال : مال – ملکیدن واز کېچماق (از دارایی خود صرف نظر کردن)، رو گردان شدن، پشیمان شدن .

واسطه wästa { عر . } مؤنث واسط، میانجی، آنچه که در میان واقع شود، کسی که میانجی برای انجام کاری بشود، به معنی علت و سبب هم می گویند .

^ **بېواسطه** bewästa بلا واسطه، بدون واسطه .

واقع wäqe {عر . } فرود آمده، قرار گرفته، پا برجا، و نیز به معنی حقیقت امر . واقع بؤلماق - صادر شدن، صورت گرفتن.

واقعه wäqea { عر. } مؤنث واقع، حادثه و پیش آمد .

واقف wäqif { عر . } وقف کننده، داننده و آگاه، ایستاده .

واگون wägun { انگل. } اتاق راه آهن، وسیلهٔ نقلیه شبیه به اتاقی که بقوهٔ لکومو تیو روی خط آهن حرکت می کند .

والی wäli { عر . } فرمانروا، حاکم، صاحب امر و اختیار، ولاة جمع .

واویلا wäwaylä{ عر. } داد و فریادی که در روز ماتم صورت می گیرد، کلمات حزن انگیز .

واویلله ماق wäwilamäq داد و فریاد کردن .

واه wäh « وای » ، « آه » افادهٔ کنندهٔ غم، الم و افسوس . مثال :

واه عمر شونده ی اؤ تیب کېتدی (آه – عمر و زنده گی به پایان رسیده است !).

واهمه wähima { عر. } قوهٔ وهمیه، اندیشه، گمان، خیال، ترس و بیم .

^ **واهمه قیلماق** wähima qilmäq– تشویش داشتن، بیم و ترس را به ذهن خود جا دادن .

^ **واهمه لی** wähimali دهشتزا.

وای wäy کلمهٔ افسوس که در اظهار اندوه و مصیبت یا احساس بیماری و شدت استعمال می شود .

وبا wabä { عر. } کلرا، مرضی است واگیر و خطر ناک که هر وقت بروز کند عدهٔ کثیری را مبتلا می سازد، سرایت آن بوسیلهٔ میکروب مخصوصی است که در آب و مأکولات تولید می شود، عوارض آن : قی و اسهال شدید، پیدا شدن دانه های سفید شبیه برنج خیس خورده در مدفوع مریض، کبود شدن لبها و گونه ها، انقطاع بول، إحساس برودت شدید و عطش مفرط، کند شدن نبض، فرو رفتگی چشمها و گونه ها ، گرفتگی صدا

وثیقه wasiqa { عر. } مؤنث وثیق، محکم، استوار، آنچه به آن اعتماد شود، به معنی عهد نامه و گروی هم می گویند، وثایق جمع .وثیقه در لغت به معناي «استوار»، « مورد اعتماد » و « محکم کاري » است.
در اصطلاح قضايي : وثيقه پول يا دارايي غيرمنقولي است که در ازاي

انجام يك شرط نزد دادگاه مي‌گذارند. اگر متهمي كه وثيقه داده بدون عذر موجه در دادگاه حاضر نشود، وثيقه وي ضبط خواهد شد. در اين صورت به وثيقه گذار برای تسليم ۲۰ روزه متهم اخطار شده و الا وثيقه ضبط می شود.

در چنين مواردي دادستان دستور ضبط وثيقه را صادر و اجراي احكام اقدام مي كند. موضوع ضبط وثيقه به انضمام دستور دادستان به « سازمان جمع آوري و فروش اموال تمليكي » ارسال ميشود تا برابر قانون نسبت به انتقال سند به نام دولت و فروش از طريق مزايده و تحصيل مبلغ مورد وثيقه اقدام شود مورد وثيقه مي تواند طي اقساط به خود وثيقه گذار واگذار شود .

^ **وثيقه لی** wasiqali صاحب وثيقه و اسناد.

وجاهت wajähat{ عر . } صاحب جاه و مقام شدن، عزت و حرمت، خوبرویی.

وجدان wijdän { عر. } نفس و قوای باطنی آن، قوهٔ باطنی که خوب و بد اعمال بوسیلهٔ آن ادراک می شود .

^ **وجدانسیز** wijdänsiz بی وجدان، کسی که وجدان نداشته باشد .

^ **وجدانسیزلیک** wijdänsizlik بی وجدانی.

^ **وجدانلی** wijdänli با وجدان.

وجود wujud { عر . } هستی، خلاف عدم، و نیز به معنی جسم و بدن .

وجه wajh { عر. } روی، چهره، طریقه، قصد، نیت، در فارسی به معنی پول نیز می گویند، وجوه جمع.

وحدت wahdat { عر . } تنهایی، یگانگی، یکی بودن، ضد کثرت.
وحش wash { عر . } جانوران بیابانی، وحوش جمع .

^ **وحشی** wahshi { عر . } حیوانی که اهلی نشده و از انسان گریزان

باشد، خلاف اهلی .

وحشی . [وَ شی ی] (ع ص) واحد وحش . یک جانور دشتی .

به چندین کنیزان وحشی نژاد
مده خرمن عمر خود را به باد

نظامی

^ **وحشیلرچه** wahshilarcha وحشیانه.

^ **وحشیلشماق** wahshilashmäq خاصیت وحشیانه را اختیار کردن .

^ **وحشیلیک** wahshilik وحشت و بی بندباری.

وحشت wahshat { عر . } تنهایی، اندوه و ترس و دلتنگی از تنهایی .

وحی wahi { عر . } آنچه از جانب خداوند بر پیغمبران الهام شود، اشاره، و پیغام و نامه .

ورق waraq { عر. } برگ درخت، قطعهٔ کاغذ، برگ کاغذ یا کتاب یا دفتر، اوراق جمع .

^ **ورقله ماق** waraqlamäq اوراق کتاب، دفتر و مجله را باز کردن، ورق زدن .

^ **ورقلی** waraqli صاحب اوراق . مثال : ۲۰۰ ورقلی کتاب (کتابی که دارای ۲۰۰ ورق است).

وزن wazn { عر . } سنجیدن، اندازه کردن، و نیز به معنی ثقل و سنگینی چیزی، و مثقال، اوزان جمع .

در پردهٔ نوروز بدین وزن غزل گفت
وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد

سوزنی .

وزیر wazir { عر . } کسی که در رأس یک وزارتخانه قرار دارد، هر

یک از اعضأ هیئت دولت، در فارسی دستور و فرزین هم گفته شده، وزراٴ جمع

^ **وزیرلیک** wazirlik وزارت .

وصیت wasiyat { عر . } پند، اندرز، سفارش، دستوری که کسی پیش از مردن بوصی خود بدهد که بعد از مرگ او اجرا کند، وصایا جمع .

^ **وصیتنامه** wasiyatnäma سفارش نامه.

وطن watan { عر. } محل اقامت شخص و جایی که در آن متولد شده و پرورش یافته، میهن، زادبوم، زانیچ، اوطان جمع .

^ **وطنداش** watandäsh هموطن، هم تبعه .

وظیفه wazifa { عر . } جیرهٔ روز .

^ **وظیفه دار** wazifadär کسی که مسؤولیت انجام وظیفه را به عهده ای خود گرفته است .

وعده wa'da { عر. } نوید، قرار، دعوت .

وعظ wa'z { عر. } پند دادن، نصیحت کردن، پند و اندرز.

^ **وفات قیلماق (اپتماق)** - از دنیای فانی چشم پوشیدن، مردن، پدرود حیات گفتن .

وقار wiqär { عر. } آهستگی، برد باری، سنگینی، بزرگواری .

وقت waqt { عر. } هنگام، گاه، مقداری از زمان، اوقات جمع .

^ **وقتلی** waqtli موقوته . مثال : وقتیده چیقه دیگن مجله (مجله ای که هفته وار یا ماهانه چاپ می شود)، مؤقت، دایمی .

^ **بیوقت** bewaqt بیموقع. مثال : خؤراز بیوقت قیچقیردی (خروس بیوقت اذان داد).

وقف waqf { عر. } ایستادن، اندکی درنگ کردن در بین کلام و دو باره

شروع کردن، و نیز به معنی حبس عین ملک یا مالی و مصرف کردن منافع آن در اموری که واقف معین کند، و آنچه که کسی از ثروت خود جدا کند که در کار های عام المنفعه از آن استفاده کنند، اوقاف جمع .

وقیلله ماق waqillamäq سخن بیهوده گفتن، یاوه سرایی .

وکیل wakil { عر . } گماشته ، نماینده، کسی که از طرف کس دیگر برای کاری تعیین شود، نماینده ای که از طرف یک حزب یا جمعی از مردم انتخاب شود، وکلا جمع .

^ **وکیللیک** wakillik وکالت.

ولدیره ماق waldiramäq یاوه سرایی کردن .

ولیعهد walihd { عر. } حاکم وقت، وارث سلطنت، کسی که پادشاه او را بجانشینی خود تعیین کند .

شاهزاده به مرد یا زنی می‌گویند که از نسل پادشاه باشد.

ونغیلله ماق wanghillamäq سر و صدا کشیدن، با صدای بلند داد زدن

وولقان wulqän { لا .} آتش فشان، آن چه آتش فشاند، کوهی که از دهانه آن مواد سیال سوزان و خاکستر و آتش بیرون آید.

ویتامین witämin { لا. } (از: ویتا، زندگی، لاتینی + مین = منبع، فرانسوی) (اصطلاح پزشکی) ماده ای که به مقدار بسیار کم وجودش برای رشدونمو و نگهداری و اعمال و اعضای بدن ضروری است و فقدانش موجب بروز اختلالات مخصوص می گردد. چون بدن قادر به تهیه و ساختن ویتامین نیست علیهذا بایستی از خارج ضمن سایر غذاها به بدن برسند. امراض ناشی از فقدان ویتامین را آویتامینوز گویند.

^ **ویتامینلی** witaminli پر ویتامین، مملو از ویتامین .

ویران wayrän { فا . } خراب، بایر، ضد آباد، بیران هم گفته شده .

ویرانه wayräna { فا . } جای خراب و ویران، ویران، بیرانه هم گفته

شده .

ویروس wiyrus { لا. } مایه یا مادۀ اصلی که باعث بروز بیماری واگیر می شود .

ویزه wiza امضاٴ گذرنامه، روادید.

ویزیت wizit { فر. } بازدید، ملاقات، عبادت.

ویزیللە ماق wizillamäq صدای « ویز – ویز » کشیدن. مثال : اۋق ویزیللب اۋتدی (مرمی « ویز – ویز » کنان از پهلویم گذشت).

ویسه ماق waysamäq زیاد گپ زدن، از گپ زدن زیاد مخاطب را بیزار ساختن .

^ **ویسقی** waysaqi پر گپ، کسی که بیش از حد پر حرفی کند .

ویشیللە ماق wishillamäq صدای « ویش – ویش » کشیدن. مثال : ایلان نینگ ویشیللە گن آوازی ایشیتیلدی (صدای « ویش – ویش » مار بگوش رسید).

***

ه

ه - he حرف سی و دوم از الفبای تورکی اوزبیکی که « ها » تلفظ می شود و آنرا های هوز هم می گویند، به حساب ابجد « ۵ ».

هاردیق härdiq استراحت کردن، آرام گرفتن، دم گرفتن، رفع خستگی مثال : هاردیق چیقارماق (رفع خستگی).

هارغین härghin حالت مانده گی، خستگی .

هجوم hujum{ عر . } نا گاه حمله بردن، حملهٔ ناگهانی، یورش.

^ **هوجومچی** hujumchi کسی که حمله و هوجوم می کند، حمله کننده .

هدیک hadik احساس بیم و هراس، ترسیدن .

هدیکسیره ماق hadiksiramäq نا آرام شدن، مشوش شدن .

^ **هدیکلی** hadikli ترسناک، خوفناک .

هزاره raähaz - هزاره ها یکی از شاخه های بسیار مهم و قدیم تورك می باشند که در قاطبه تواریخ موثق آنها را از جمله هون های سفید و یا تورکان توکیو ها آورده اند.

هزل hazl { عر . } مزاح، شوخی، سخن غیر جدی، خلاف جد .

^ **هزللشماق** hazllashmäq شوخی کردن، هزل و مطایبه نمودن.

هضم hazm { عر . } تحلیل غذا در معده و در آوردن آن به صورتی که قابل جذب باشد، گوارش، و نیز به معنی شکستن و ستم کردن .

هفتک haftak نوع مریضی است که نوزاد را در هفتهٔ اول تولدش از بین می برد .

هلاسله ماق haläslamäq توأم با حرکت زیاد، نفس عمیق کشیدن .

هلاک haläk بؤ لماق{ عر . } نیست شدن، مردن در اثر حادثهٔ بد و نا گوار.

هلاکت halakat { فا. } هلاک شدن، نیست شدن، این کلمه در فارسی ساخته شده

همت himmat { عر. } قصد، اراده و عزم قوی .

^ **همتسیز** himmatsiz بی غیرت، بی همت، خلاف سخی.

^ **همتلی** himmatli با همت، با غیرت، کسی که دست سخا دارد .

همراه hamrä { فا. رفیق، موافق ، دو نفر که با هم راه بروند، هامراه و همره نیز گفته شده

همراه hamrä – یار . بعد از زایمان انسان و حیوان مادهٔ گوشتی از شکم آنان بیرون می شود.

همکار hamkar { فا . } هم پیشه، هم شغل، دو نفر که یک پیشه و یک حرفه داشته باشند

^ **همکارلیک** hamkarlik همکاری.

همنفس hamnafas همنفس، دوست صمیمی .

همه hamma { فا. } تمام، جمله، جمیع .

همیان hamyän { فا . } انبان، کیسهٔ پول، کیسهٔ دراز که در آن پول می ریزند و بکمر می بندند .

هنده لک handalak زنبورچه، نوع خربوزه، خربوزهٔ کوچک و کلولهٔ زود پز .

هنسیره ماق hansiramäq کسی که به اثر دوش و یا برداشتن بار زیاد نفس آرام کشیده نتواند.

هنگامه hangäma { فا. } معرکه، جمعیت مردم، فریاد و غوغا و هیاهو، به معنی وقت و زمان هم گفته اند، انگامه هم گفته شده .

هنوز hanuz { فا. } حال، تا کنون، باز هم .

هوا hawä { عر } بخاری است بی رنگ و بی بو و بی طعم ، مرکب از

یک پنجم اکسیزن و چهار پنجم ازت به علاوه بخار آب و گاز کربنیک که تمام کره زمین را احاطه کرده، اما دیده نمی شود و فقط هنگام وزش باد وجود آن احساس می شود .

فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه به رنگ فاخته گون شد

رودکی .

هوالنماق hawälanmäq هوایی و مغرور شدن .

^ **هوالی** hawäli هوادار، هوای صاف و مصفا.

^ **هوایی** hawäyi بی اساس، دور از حقیقت . مثال : هوایی گپلر (سخنان دور از واقعیت) .

هوا hawä { عر . } آرزو، میل، نفس، مرادف هوس ، اهواٴ جمع .

هوس hawas { عر. } نوعی از جنون، سبکی عقل، مرادف هوی .

هوش hush { فا. } عقل، خرد، فهم و شعور .

^ **هوشسیز** hushsiz بیهوش.

^ **بیهوش** behush بیخرد، نا فهم .

هول hawl { عر . } خوف، ترس، بیم، هراس، اهوال جمع .

هولیقماق hawliqmäq عجله کردن ، نا آرام شدن، هیجانی شدن .

^ **هولیقمه** hawliqma اسم فاعل – شخص هراسان، سرگردان، آشفته و سرگشته، پریشان حال .

هوویلله ماق huwillamäq « هو » کشیدن (در بارهٔ شمال سرد زمستان).

هوویلله ماق huwillamäq خالی شدن . مثال : میهمانلر کیتیب حویلی هویللب قالدی (با رفتن مهمانان حویلی خالی و بی صدا شد).

هؤپله ماق höplamäq یک جرعه آب یا مایع دیگر را نوشیدن .

^ **هؤپلم** höplam جرعه .

هؤرکماق hörkmäq ترسیدن و هراسیدن اسب و مرکب . مثال : ایشه گیم هؤرکدی (الاغم ترسید).

هؤکیز hökiz گاو.

هؤل höl مرطوب، تر، خلاف خشک .مثال : هؤ ل میوه لر(میوه های تر و تازه).

^ **هؤللله ماق** höllamäq نم کردن، تر ساختن .

هؤلکر hölkar ستارهٔ پروین .

ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ

چو پروانه پروین و مه چون چراغ

فردوسی .

هؤ نگره ماق höngramäq با صدای بلند گریستن .

هه ha بلی .مثال : هه، ینه بیر ینگیلیکنی ایشیتینگ (بلی، یکبار دیگر خبر نو را بشنوید)، گفتنیست، همچنان .

هه ha بلی! مثال : هه نیمه دیسن ؟ (بلی ! چی می خواهی بگویی ؟) .

هه دیب ha dep تیز- تیز، تکراراً. مثال : هه دیب کوله بیره سنمی؟

(فقط، تیز تیز می خندی ؟).

هیبت haybat { عر. } ترس و بیم، شکوه و بزرگی .

^ **هیبتلی** haybatli با شکوه، با هیبت .

هیجان hayajän { عر. } بر انگیخته شدن، مضطرب گشتن، بجوش و خروش آمدن ، اضطراب و وش و خروش.

هیجانلنماق hayajänlanmäq هیجانی شدن .

هید hid بوی- بو
چون از آن شوخ توانم می گلرنگ گرفت

من که از ضعف ز گل بو نتوانم برداشت

هیدلنماق hidlanmäq بوی گرفتن. مثال : قرّی چال هیدلنگن (مرد پیر و سالخورده را بوی گرفته است).

^ **هیدله ماق** hidlanmäq بوی کردن .

هیده ماق haydamäq راندن.مثال : موتر هیده ماق (موتر رانی

کردن)، از کار و وظیفه بر طرف شدن . مثال : احمد ایشدن هیدلدی

(احمد از کار و وظیفه بر طرف شد)، قۆ یلرنی سایگه هیده ماق

(گوسفندان را به دشت و وادی بردن).

^ **هیداو** haydäw راندن موتر، موتر رانی .

^ **هیداوچی** haydäwchi دریور، موتر وان، راننده .

هیقیرماق hayqirmäq صدا کردن، آواز کشیدن .

هیکل haykal { عر . } بنای مرتفع، درخت تناور، انسان یا حیوان تنومند، صورت و تنه و پیر شخص و مجسمه، و جایی در کنیسه که در آنجا مراسم قربانی بجا می آورده اند، هاکل جمع، در فارسی به معنی بتخانه نیز گفته شده

هیکلتراش hakaltaräsh مجسمه ساز، صنعتکار .

هیلپیره ماق hilpiramäq اهتزاز – جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود مثل تکان خوردن بیرق و شاخهٔ درخت، شادمانی کردن،

جنبش.

هئیت / هیأت hay’at { عر . } حال کیفیت و شکل و صورت چیزی، به معنی عده و دسته ای از مردم نیز می گویند، هیأت جمع.

هییت hayit { عر. } « عید » از کلمه «عود» به معنای بازگشت است؛ بازگشت از زندان نفس و خرافات به سوی خدا؛ بازگشت از تسلط اهریمن به سوی خدای رحمت، عید فطر و عید قربان عید مسلمانان جهان .

^ **هییتلیک** hayitlik تحفه ای که به مناسبت ایام عید بمردم داده می شود، پول .

هییقماق hayiqmäq ترسیدن، هراسیدن، وهم داشتن .

هیز hez { فا . } مخنث، بی حیا، بد کار، بی شرم .

بی شرم چون مخنث و بی عافیت چو مست
بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب

***

ی

ی - yä حرف سی و سوم از الفبای تورکی اوزبیکی که « یا » تلفظ می شود، به حساب ابجد « ۱۰ » .

یاپماق yäpmäq بستن، نقیض گشودن، بند کردن، در بند کردن و بمعنی سفت شدن، منجمد شدن، منجمدساختن.مثال: دروازه نی یاپ!(دروازه را بسته کن!)، کتابنی یاپماق (بستن کتاب).

^ **یاپقیچ** yäpqich پرده، چادر، پوشینه، روپوش، پوشش، پارچه ای که بدر اتاق آویزان کنند .

^ **یاپیق** yäpiq مسدود، سد شده، بسته شده، استوار کرده و باز داشته شده. مثال : دروازه یاپیق (دروازه مسدود است).

یاپماق yäpmäq پختن، چسپاندن . مثال : تندرگه نان یاپماق (در تنور نان پختن).

یاپیریلماق yäpirilmäq حملهٔ گروهی. مثال : چیگیرتکه لر اپکنزارلرگه یاپیریلدی (ملخ ها گروه گروه، بر کشتزار ها هجوم آوردند).

یاپیشماق yäpishmäq چسپیدن، متصل شدن و پیوستن چیزی به چیز دیگر بطوریکه جدا کردن آن دشوار باشد، چیزی را محکم بدست گرفتن.

^ **یاپیشقاق** yäpishqäq چسب – ماده ای که با آن دو تکهٔ کاغذ یا چوب یا چیز دیگر را بهم بچسبانند.

^ **یاپیشقاقلیک** yäpishqäqlik چسبنده - چیزی که به چیز دیگر بچسبد، چیزی که دارای چسب باشد، چسبناک .

یاپینماق yäpinmäq پوشیدن، جامه بر تن کردن، نهفتن و پنهان کردن

^ **یاپینچیق** yäpinchiq پوشش – پوشاندن چیزی، و نیز به معنی چادر، لباس و هر چیزی که روی چیز دیگر را بپوشاند .

یات yät بیگانه، اجنبی .

^ **یاتسیره ماق** yätsiramäq احساس بیگانگی کردن .

یاتماق yätmäq خوابیدن ـ بخواب رفتن، آرام شدن، آرام گرفتن، خفتن و خفتیدن و خسبیدن.

^ **یاتاق** yätäq خانه – چهار دیواریکه دارای سقف باشد، اتاق، سرا، منزل، مکان، نشیمن.

^ **یاتاقداش** yätäqdäsh خانوار – خانه وار، مجموع کسانیکه در یک خانه زنده گی می کنند، پدر و مادر و فرزندان آنان، یک خانوار حد وسط شامل پنج نفر است .

^ **یاتیق** yätiq افقی . مثال : یاتیق چیزیق (خط افقی)، یاتیق اؤسگن درخت (درختیکه به شکل افقی نمو کرده باشد).

یاد yäd { فا. } حافظه، ذهن . یاد آمدن : بخاطر آمدن. یاد آوردن : بخاطر آوردن . یاد دادن : تعلیم دادن، آموختن کاری بکسی . یاد کردن : کسی را بخاطر آوردن ، بیاد کسی بودن. یاد گرفتن: فراگرفتن کاری. یاد داشتن :از بر داشتن، بلد بودن، آگاه بودن .

^ **یادله ماق** yädlamäq کسی را بخاطر آوردن، بیاد کسی بودن.

یاردم yärdam کمک، مدد .

^ **یاردمچی** yärdamchi مدد کار، کمک کننده.

^ **یاردملشماق** yärdamlashmäq کمک کردن، یاری رساندن.

یارغی yärghi محکمه .

فرمای غمزه ات را ، تا خون من بریزد

ورنی سینینگ ایلینگدین من یارغی گه باررمن

منبع : از ملمعات مولانا جلال الدین محمد بلخی.

یارغینچاق yärghinchäq یاور چاق – دستاس، آسیای کوچک که

دارای دو سنگ و یکدستهٔ چوبی است و با دست می گردانند.

یارقین yärqin روشن - تابان، درخشان، افروخته، آشکار، جایی که نور به آن بتابد، روشان هم گفته شده .

یارلقه ماق yärlaqamäq عفو کردن، بخشیدن . مثال : خدا سپنی یارلقه سین (خداوند ترا عفو کند).

بکن عفو یا رب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا

فردوسی

یارلیق yärliq سند رسمی، حکم، فرمان، امر، حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر شود.

یارماق yärmäq شکستن – خرد کردن، ریزه ریزه کردن، نرم کردن. مثال : چوب نی یارماق (چوب را شکستن و توته توته کردن) ، تربوز نی یارماق (تربوز را شکستن و پاره کردن) .

^ **یاریق** yäriq شکسته، نقیض درست. مثال : یاریق قاوون (خربوزهٔ شکسته و توته شده).

^ **یرمه** yarma آرد گندم را که در دستاس میده کرده، همراه با گوشت کوفته، طعامی بنام حلیم درست کنند .

یاروغ yärugh نور - روشنی، روشنایی. مثال :قویاش یاروغی (نور خورشید)، شمع یاروغی (نور و روشنی شمع) .

^ **یاروغلشماق** yärughlashmäq روشنتر شدن، نورانی تر گردیدن.

یار یار yär yär آهنگ فولکلوریک است که در شب عروسی توسط زنان و دختران به توصیف و تشویق عروس و داماد خوانده می شود . این سرود (اولن – اولنگ) هم گفته می شود که معاد ل آهسته بروست .

یاریشماق yärishmäq روشنترشدن، منور گردیدن . مثال : همه یاق

سوتدیک یاریشدی (هر طرف چون شیر روشن و سفید گردیده) ، کؤنگلی یاریشدی (دلش باز و خورسند گردیده).

یاریماق yärimäq روشن و چراغان شدن . مثال : تانگ یاریدی (صبح دمید و روشن شد).

یاز yäz تابستان، فصل گرما.

^ **یازگی** yäzgi آنچه درفصل تابستان روی می دهد . مثال : یازگی یامغیر

(باران تابستانی، بارانیکه در موسم تابستان می بارد)، یازگی ایسّیق (گرمی تابستان) .

^ **یازلاق** yäzläq ییلاق، جاییکه در تابستان زنده گی کنند.

^ **یازله ماق** yäzlamäq فصل تابستانرا درجای مناسب و خوش آب و هوا سپری کردن .

^ **یازلیک** yäzlik مربوط تابستان، تابستانی . مثال : یازلیک کییم (لباس تابستانی)، البسه ای که در فصل تابستان پوشیده شود .

یازماق yäzmäq هموارکردن، فرش نمودن، باز کردن، گشودن . مثال : ساچینی یازماق (مویش را باز کردن و مرتب ساختن)، کشیدن، برآوردن مثال : گللر ییراق یازدی (گلها برگ کشیدند – برآوردند)، هر کیمگه سرینگنی یازمه (به هر کس راز خود را بیان مکن).

^ **یازیق** yäziq هموار، باز. مثال : یازیق دسترخوانلی اوی – کونی دایم توی (کسی که دسترخوان باز دارد، در خاندانش همیشه توی و تماشا ست).

^ **یازیقلی** yäziqli هموار شده، فرش شده .

یازماق yäzmäq نوشتن، مطلبی را با قلم بروی کاغذ آوردن، نگاشتن، تحری، کتابت، نبشتن .

^ **یازمه** yäzma خط، چیزی که از طریق نوشتن افاده شده باشد .

^ **یازوو** yäzuw نوشته، الفبا، طریقه و سیستمیکه در نوشتن از آن استفاده می شود. مثال : عرب یازوی (الفبای عربی)، خط . مثال : نسق و نستعلیق یازولری (خط نسق و نستعلیق)، متن . مثال : منه شونده ی یازولر تاشگه یازیلگن (چنین متن ها بالای سنگها حکاکی شده است) .

^ **یازووچی** yäzuchi نویسنده – ادیب، سخن سنج، سخندان، کسی که علم ادب می داند.نویسنده . آنکه نوشتن تواند. که سواد نوشتن دارد .

سدیگر هر آن کس که داننده بود
نویسنده و چیز خواننده بود

فردوسی .

^ **یازووچیلیک** yäzuchilik نویسنده گی.

^ **یازوولی** yäzuli دارای نوشته، نوشته شده. مثال : یازوولی کاغذ (کاغذ نوشته شده).

یازماق yäzmäq نوشتن، تحریر نمودن.

^ **یازیق** yäziq باز . مثال یازیق دسترخوان (دسترخوان باز)، وسیع.

یازی yäzi دشت و صحرا، یازی و زیبا، دو عاشق و معشوق دل باخته اند که داستان تراژیدی و حزن انگیز آنان به نام « سوزوان / سبزمن » از یک قرن باینسو ورد زبان اوزبیک زبانان افغانستان گردیده است. سرود های یازی و زیبا طی سی سال از طرف داکتر ایماق از بین مردم اوزبیک زبان جمع آوری گردیده، نخست در سال ۱۳۵۰هجری با آغاز پروگرامی محلی از طریق برنامهٔ اوزبیکی رادیو افغانستان پخش و در سالهای ۱۳۵۹ و ۱۳۹۳ در کابل و در سال۱۳۸۲ خورشیدی در شهر تاشکند اوزبیکستان اقبال چاپ یافت.

یازیشماق yäzishmäq نوشتن . مثال : اولر اوز ارا خط یازیشیب توره

دیلر(آنها بین خود مکاتبه دارند).

^ **یازیشمه** yäzishma نوشته هایی که بین دو نفر تبادله شده باشد، علایق نوشتاری .

یازیلماق yäzilmäq رفع حاجت کردن، تشویش را دور کردن.

یاسا yäsä قانون، فرمان، حکم، مجموعهٔ قوانین .

یاستیق yästiq بالش، تکیه گاه، مسند، متکا، آنچه موقع خواب زیر سر بگذارند، بالشت هم می گویند.

^ **یاستیقچه** yästiqcha بالش کوچک.

^ **یاستیقداش** yästiqdäsh زن و شوهر - زن و شوهر که در یک بالش (بالشت) سر مانده اند.

یاش yäsh اشک - قطره، سرشک، آب چشم .

چنان شد ظلم در ایام او گم
که اشکی در میان بحر قلزم

عطار

^ **یاشلنماق** yäshlanmäq اشک آلود شدن . مثال : کیکسه کؤز لری بی اختیار یاشلندی (چشمان سالخورده اش بی اختیار اشک آلود شد).

^ **یاشلی** yäshli مملو از اشک، اشک آلود . مثال : یاشلی کؤ زلر(چشمان اشک آلود).

یاش yäsh جوان، امرد . مثال: یاش باله (طفل خورد سال).

^ **یاشداش** yäshdäsh همسن، همسال. مثال : خاتینی اؤزی بیلن یاشداش (زن و شوهر همسن و سالند).

^ **یاشرماق** yäsharmäq جوان شدن، خود را جوان حس کردن .

مثال : جوده یاشریب کیتیبسیز (شما روز به روز جوانتر می شوید).

^ **یاشلی** yäshli ساله .مثال :اون یاشلی باله (طفل ده ساله).

^ **یاشلیک** yäshlik جوانی . مثال : یاشلیک بیباشلیک (جوانی شعبه ای از دیوانگیست).

یاشیرین yäshirin مخفی، پنهانی .

یاغ yägh روغن – مادهٔ چرب که از کره یا دنبه یا پیه گاو و گوسفند و یا از دانه های نباتی مانند بادام و کرچک، زیتون، پنبه دانه، زغر و کنجد و امثال آنها می گیرند .

یاغچی yäghhchi روغن فروش، کسی که روغن می فروشد.

^ **یاغسیز** yäghsiz بی روغن، کم روغن.

^ **یاغسیره ماق** yäghsiramäq روغن طلب شدن .

^ **یاغله ماق** yäghlamäq با روغن مالش دادن، روغنی ساختن .

^ **یاغلی** yäghli چرب، با روغن پختن، سود مند . مثال : یاغلی ایش (کار سودمند) .

یاغاچ yäghach درخت، تنهٔ درخت اره شده ،خاده . مثال : یاغاچ نینگ بؤ شینی قورت یپر(تنهٔ درخت نرم را کرم می خورد).

یاغدو yäghdu روشنایی، نور.

یاغماق yäghmäq باریدن . مثال : قار یاغدی (برف بارید).

^ **یاغین** yäghin بارنده گی، برف، باران، ژاله. بو ییل یورتیمیزده یاغینگرچیلیک بؤ لمه دی (امثال در کشور بارنده گی وجود نداشت).

^ **یاغینگرچیلیک** yäghingarchilik بارنده گی.

یاق yäq جانب، طرف . مثال : اویاق، بویاق (آنطرف، اینطرف).

^ **یاقله ماق** yäqlamäq دفاع کردن، طرفداری نمودن، حمایه کردن .

یاقماق yäqmäq معقولیت، خوش برخورد . مثال : قوروق گپ قولاققه یاقمیدی (گپ خشک گوش را خوش نخورد) «ضرب المثل »، روشن کردن، افروختن .

^ **یاقیمسیز** yäqimsiz بد قواره. مثال : یاقیمسیز آدم (آدم بد صورت، زشت).

^ **یاقیملی** yäqimli کسیکه ستارهٔ گرم دارد، خوش برخورد.

یاقماق yäqmäq روشن کردن چراغ، آتش افروختن .

^ **یاقیق** yäqiq آتش شده .

^ **یاقیلغی** yäqilghi موادی که برای آتش کردن بکار رود.

یاقوت yäqut { عر. } نوعی سنگ گرانبها که از معدن بدست می آید، برنگ سرخ و زرد و کبود و سبز و سفید، نوع سرخ و شفاف آن بعد از الماس از بهترین احجار کریمه و هر چه بزرگتر و خوشرنگتر باشد گرانبهاتر است، در فارسی یاکند و پاکند هم گفته شده، یواقیت جمع .

یال yäl { فا } گردن، بیخ گردن، گردن انسان یا حیوان، بمعنی بازو هم گفته شده، و نیز موهای گردن اسب و شیر. یال و کوپال : کنایه از تن و توش و برز و بالا و زور بازو.

^ **یاللی** yälli یالدار .

یالبرماق yälbarmäq **(یالورماق)**- تضرع کردن، التجاه.

یالچیماق yälchimäq تأمین شدن، ممنونیت.

یالغان yälghän کذب، دروغ، سخن نا راست.

^ **یالغانچی** yälghänchi آدم دروغگو و فریبگر.

^ **یالغانله ماق** yälghänlamäq دروغ گفتن، فریب دادن .

^ **یالغانلیک** yälghänlik سخنان غیر واقعیت و دروغ .

یالغان – یشیق yälghan – yashiq دروغ و تذویر.

یالغیز yälghiz تنها، بیکس و کوی، کسی که خواهر و برادر، زن و فرزند ندارد .

^ **یالغیزله ماق** yälghizlamäq تنها گذاشتن .

^ **یالغیزلیک** yälghizlik تنهایی

یالقین yälqin شعله .

^ **یالقینلنماق** yälqinlanmäq شعله ور شدن .

^ **یالقینلی** yälqinli نورانی، شعله ور، گرم .

یاللنماق yällanmäq کارگر گرفتن ، در بدل پول کاری را انجام دادن

یالوارماق yälwärmäq التماس کردن، التجا نمودن .

یامغیر yämghir باران.

عطات باد چو باران دل موافق خوید
نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد

یامان yämän کسی که نسلش پست و فرو مایه باشد، بی تربیه، بد اخلاق. مثال : یمان یۆ لداشدن تیاق یخشی (از دوست فرو مایه، چوپ دست ارجحیت دارد .

^ **یمانلشماق** yamänlashmäq خراب شدن مناسبات، خرابی طرز زنده گی، بد شدن وضع صحی .

^ **یمانله ماق** yamänlamäq بد گفتن، در شأن کسی تهمت بستن .

^ **یمانلیک** yamänlik بدی .

یان yän کیسه ، پهلو . مثال : یان قۆ شنی (همسایهٔ پهلو به پهلو) .

^ **یانمه – یان** yänma - yän در صف، در یک قطار، پهلو به پهلو

یان yän فعل امر، بسوز.

یان yän کیسه، جیب .مثال : یانیمده پولیم یؤق (در جیب خود پول ندارم)، طرف چپ و راست . مثال : یان قؤشنی (همسایه نزدیک)، پهلو .مثال: دریانینگ یانی بیلن کیلماق (از پهلوی دریا آمدن) .

یاناق yänäq لنج، دو طرف دهان از بیرون .

یانباش yänbäsh پهلو، یک طرف چیزی، کنار سینه و شکم .

^ **یانباشله ماق** yänbäshlamäq با کنار سینه و شکم نشستن .

یاندشماق yändashmäq پهلو به پهلو شدن، بالای مسأله از یک نقطهٔ نظر نگریستن .

یانده ماق yändamäq نزدیک شدن، نزدیک آمدن .

یانغاق yänghäq گردو – چار مغز، ثمر درخت گردو که مغز آن مانند مغز بادام خورده می شود و از آن روغن هم می گیرند، درخت چارمغز بزرگ و تناور و چوب آن بسیار محکم است و در نجاری برای ساختن مبل و اشیأ چوبی گرانبها بکار می رود، جوز و گوز و گردکان هم می گویند .

یانماق yänmäq سوختن، آش گرفتن چیزی، آسیب دیدن بدن از آتش یا آبجوش و هر چیز داغ، و نیز به معنی آتش زدن در چیزی و چیزی را در آتش افنکندن.

^ **یانغین** yänghin شعله ای که در نتیجهٔ در گرفتن و سوختن جنگل، خرمن و غیره بوجود آید.

^ **یانیق** yäniq با سوختن خود نور پاشیدن . مثال : یانیق چراغ (چراغ روشن و درخشان).

^ **یانیلغی** yanilghi مایع ای که قابل سوخت باشد، تیل خاک، نفت و غیره

یاو yäw دشمن، خصم، بد خواه کسی، ضد دوست .

^ **یاولشماق** yäwlashmäq دشمن شدن، با هم دشمنی کردن .

یاوایی yäwäyi وحشی . مثال : یاوایی حیوانلر(حیوانات وحشی).

یاووز yäwuz درنده، بیرحم . یاووز دشمن (دشمن بیرحم) .

ز گوینده پرسید کاین پوست چیست
ددان را بدینگونه درّنده کیست

فردوسی .

^ **یاووزلشماق** yäwuzlashmäq ازدیاد دشمنی .

^ **یاووزلیک** yäwuzlik دشمنی، بیرحمی .

یاووق yäwuq یقین - نزدیک، چیزی که در دسترس باشد، مسافت کم، نقیض دور، و نیز به معنی خویش و همسایه هم می گویند.

^ **یاووقلشماق** yäwuqlashmäq نزدیک شدن .

یای yäy قوس قزح - کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آن را کمان رستم و کمانشیطان گویند .

غبغب سیمین که کمر بست از آب
قوس قزح شد ز تف آفتاب

یایماق yäymäq یازماق - هموار کردن .مثال : کیر یایماق (کالای شستگی را هموار کردن)، خمیر یایماق (هموار کردن خمیر) آوازه انداختن .

مثال : شهرتینی جهانگه یایماق (شهرتش را در جهان پخش کردن).

^ **یاییق** yäyiq هموار، فرش شده . مثال : یاییق دستورخوان (دسترخوان هموار شده) .

یاییلماق yäyilmäq خود را آزاد حس کردن . مثال : یاییلیب اؤلتیرماق (

آزاد و بدون تکلف نشستن) .

یپراق yapräq برگ - ورق ، آنچه از ساقه و شاخهٔ گیاهها و درختان می روید و بشکل مختلف گرد و بیضی و دراز و بریده و بیشتر برنگ سبز است.

^ **یپراقله ماق** yapräqlamäq برگ کشیدن . مثال : بهار کیلیب درختلر یپراقه ی باشله دی (با آمدن بهار درختان برگ کشیدند).

^ **یخله ماق** yakhlamäq یخ بستن . مثال : قیشده سوولر یخله یدی (در زمستان آب منجمد می شود).

یخشی yakhshi خوب - خوش، نیک، ضد بد، نیکو، جید. مقابل بدی، نغز، پسندیده :

پسته حریر دارد و وشّی معمدا

از نقش و از نگار همه خوب چون بهار

معروفی.

^ **یخشیلب** yakhshilab به درجهٔ اعلی، بی کم و کاست . مثال : بو گپلرنی یخشیلب توشونیب آل ! (ای سخنها را خوب و به درجهٔ اعلی درک کن)

^ **یخشیله ماق** yakhshilamäq صفت چیزی را بالا بردن، درست کردن . مثال : یشش شرایطینی یخشیله ماق (امکانات زنده گی را بهتر ساختن).

^ **یخشیلیک** yakhshilik خوبی، نیکی، مهربانی . یماندن یخشیلیک کوتمه (از آدم بد توقع نیکی را نداشته باش).

^ **یخشیلیکچه** yakhshilikcha به خوبی، به نیکی . مثال : یخشیلیکچه بو یپردن جؤ نب قال (پیش از وقوع حادثه بهتر است از اینجا کوچ کن).

یخشیسی yakhshisi بهتر است، خوب است . مثال : یخشیسی، مینینگ

مصلحتیمگه کیرنگ (بهتر است تا به مصلحت من گوش فرا دهید) .

یراغ yarägh اسلحه - جِ سلاح، آلات جنگ باشد مثل تیغ و تیر و نیزه و غیره، اسلحهٔ آتشی؛ اسلحهٔ ناریه، مانند توپ، تفنگ، نارنجک و غیره .

^ **یراغسیز** yarägh**siz** بدون اسلحه.

^ **یراغسیزلنماق** yarägh**sizlanmäq** خلع سلاح .

^ **یراغلنماق** yarägh**lanmäq** مسلح شدن .

^ **یراغلی** yarägh**li** مسلح.

یراقسیز yarag**hsiz** بیکاره .

یراقلی yarä**qli** فایده مند، مفید .مثال:ایچیشگه یراقلی سوو

(آب قابل نوشیدن).

^ **یرقیره ماق** yaqira**mäq** درخشان . مثال : آسمانده تو لقین آی یرقیره ب توریبدی (در آسمان مهتاب تابان نور می پاشد).

یرقیراق yarqi**räq** درخشان، نور پاشیدن .

یره yara زخم – آزرده گی و خراش یا بریده گی عضوی از اعضأ بدن که از آن خون یا چرک بیاید .

یره تماق yarat**mäq** بنیاد کردن، برپا نمودن، ایجاد کردن .

^ **یره تووچی** yarat**uwchi** اساسگزار، خالق، پروردگار، خدا (ج).

یره شماق yarash**mäq** آشتی کردن، مصالحه نمودن .

یره شماق yarash**mäq** مناسب بودن، موافق بودن . مثال : بو کؤ یلک سیزگه جوده هم یره شدی (این پیراهن بشما بسیار میزیبد) .

^ **یره شیق** yarash**iq** مناسب . مثال : اسمی جسمیگه یره شیق (اسم با مسمی - اسمیکه لایق جسم و شأنش باشد).

^ **یره شیقلی** yarashiqli مناسب .

یره قله ماق yaraqlamäq روشن شدن، تابیدن .

یره ماق yaramäq به خواسته های مشخص پاسخ دادن، کارآمد، بدرد بخور. مثال : آق تنگم قرا کونیمگه یرر (پول سفیدم، به روز سیاه ام « بدم » بدرد خواهد خورد) « ضرب المثل » .

یره مس yaramas بی صفت، بی ارزش . مثال : یره مس قلم (قلم بد)، بد، قبیح . مثال : یره مس قیلیقلر (عادت بد)، یره مس نیت (نیت بد) .

یریم yarim نصف، نیمهٔ چیزی، نیمه، نیم . نیم از هر چیزی، یکی از دو قطعهٔ چیزی، یکی از دو پارهٔ مساوی چیزی
- نصف النهار . رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.
- نصف قطر؛ نیم از دایره .

^ **یریملـه ماق** yarimlamäq نصف کردن، مثال : حوض سووی یریملب قالدی (آب حوض دارد نصف شود)، قیش هم یریملب قالدی (نیمی از زمستان، باقیمانده است).

یساوول yasawul جلو دار، پیش قراول، پاسبان، محافظ.

یستماق yasatmäq جور کردن، زیب و زینت دادن . مثال : اوینی یستماق (خانه را سر و سامان دادن).

یستنماق yastanmäq پای و دست خود را دراز کرده خوابیدن .

مثال : بوغدایلر، دله ده یسته نیب یاتیبدی (گندم در کشتزار ها پهن گشته اند).

یسن – توسن yasan – tusan خود را آرایش دادن .

یسنماق yasanmäq زیورات و کالاهای قیمت بها را پوشیدن، خود را

آراسته ساختن . مثال : ثریا یسه نیب اویدن چیقدی (ثریا در حالیکه خود را آراسته بود، از خانه برآمد).

یسه ماق yasamäq تیار کردن، جور کردن. دوتار یسه ماق (دو تار جور کردن)، تندور یسه ماق (تنور ساختن)، میز یسه ماق (میز ساختن)، زیب و زینت دادن . مثال : دستورخوان یسه ماق (دستورخوان را زیب و زینت دادن).

^ **یسمه** yasama مصنوعی، غیر حقیقی، ساختگی . مثال : یسمه تبسم (خندهٔ ساختگی)، یسمه تیش (دندان ساختگی).

یسّی yassi هموار . مثال : یسّی تاغ (کوه هموار).

یشر yashar سال، ساله . مثال : بیر یشر باله (طفل یکساله)، اوچ یشر آت (اسب سه ساله).

یشمن yashman غذاییکه با بریان کردن نان های میده شده در روغن زرد و مخلوط کردن شکر بدست آید .

یشنه ماق yashnamäq شگفتن، شگوفه کشیدن، نمو کردن .

مثال : بهار کېلیشی بیلن دله لر یشنه دی (با آمدن فصل بهار گلها شگوفه کشیدند).

یشه ماق yashamäq زنده گی . مثال : کۆ پ یشه گن بیلمس، کۆ پنی کۆ رگن بیلر (تجربه بهتر است از عمر زیاد)، زندگانی، حیات، محیا، حیوان، نقیض مرگ، مقابل مردگی . مقابل مرگ و ممات، و آن صفتی است مقتضی حس و حرکت :

خور و خواب و آرام جوید همی

وز آن زندگی کام جوید همی

(فردوسی)

یشیرماق yashirmäq پهنان کردن . مثال : غضبی نی یشیرماق (قهر و غضب خود را پت و پنهان کردن)، کتابینی یشیرماق (کتابش را از نظر دیگران پت و پنهان کردن).

^ **یشیرین** yashirin مخفی . مثال : یشیرین گپ (گپ مخفی)، یشیرین پول (پول مخفی و پهنان شده).

^ **یشیرینچه** yashirincha بشکل مخفی . مثال : یشیرینچه کؤ ز قیسماق (پت و پنهان چشمک زدن).

یشیل yashil سبز- هر چیز که رنگ آن مانند رنگ علف و برگهای درخت در فصل بهار باشد، رنگی میان سیاهی و زردی و چون سیاه را با زرد در آمیزند سبز گردد، یکی از الوان سبعه و آن رنگی است مرکب از زرد و کبود :

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید

چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید

^ **یشیللنماق** yashillanmäq رنگ سبز را بخود اختیار کردن .

^ **یشیللیک** yashillik رنگ سبز، سبزینه .

یشین yashin رعد، بانگ ابر، تندر.

غریب نایدش از من غریو گر شب و روز

بناله رعد غریوانم و بصورت غرو

یغیر yaghir جراحت .مثال تویه نینگ یغیری(جراحتی که در کوهان شتر موجود است).

یقّال yaqqäl روشن، آشکار .

یقه yaqa گریبان، گریبان و یخه، جیب، گریوان :

دستت بود به گردن مقصود همچو جیب

مانند یقّه گر بکشی گوشمال دوست

یقین yaqin نزدیک، نقیض دور .

^ **یقینلشماق** yaqinlashm نزدیک شدن . مثال: تاققه یقینلشماق

(به کوه نزدیک شدن)، از نگاه وقت نزدیک شدن.مثال :خفتن یقینلشماق (وقت نماز خفتن نزدیک شده است).

^ **یقینله ماق** yaqinlamäq نزدیک شدن .

^ **یقینلیک** yaqinlik نزدیکی، مهربانی، مناسبات دوستانه .

یکدل yakdil متفق و متحد و یک جهت و هم خیال و هم نیت و هم قصد و موافق، متحدالقول، صمیمی، مصافی، هم عقیده، همداستان، یک زبان :

دوستانی مساعد و یکدل

که توان گفت پیش ایشان راز

^ **یکدلیک** yakdillik یکدلی، صمیمیت.

یکشنبه yashanbi روز دوم هفته، روزی که بین روزهای شنبه و دوشنبه قرار دارد .

یکه yakka یگانه، یکی، تنها، یکه و یگانه .

^ **یکّه له ماق** ykkalamäq خلاف وحدت، تنها گذاشتن، خود را از دیگران جدا کردن

یلاق yaläq ظرفیکه در آن غذای سگ و پشک گذاشته شود .

یلاو yaläw بیراق، توغ، علم .

بر سر بیرق به لاف پرچم گوید منم

طرهٔ خاتون صبح برتتق روز گار

عماد غریری

^ **یلاو بردار** yaläwbardär بیراقدار، سرکرده، علم بردار .

یلپاق yalpäq پهن، هموار. مثال : یلپاق بورون (بینی پهن)، نقض دراز.

^ **یلپاقله ماق** yalpäqlamäq هموار کردن، پهن ساختن .

یلپیز yalpiz نعناع، پودینه .

یلتاق yaltäq متملق، چاپلوس، خوش آمد گویی.
مکن خویشتن سهمگین چاپلوس
که بسته بود چاپلوس از فسوس .

ابوشکور.

^ **یلتاقلنماق** yaltäqlanmäq تملق کردن، چاپلوسی کردن، خوش آمد گویی کردن .

یلتیره ماق yaltiramäq نور پاشیدن .

^ **یلتیراق** yaltiräq درخشان .

یلتیلله ماق yaltillamäq درخشان .

یلت yalt ابتیب نور پاشان.

یلدا yaldä کلمهٔ سریانی به معنی میلاد، وقت ولادت، به معنی زمان ولادت حضرت عیسی هم گفته اند، در فارسی شب یلدا شبی را می گویند که از آن شب دراز تر نباشد و آن شب آخر پاییز و شب اول زمستان است.

یلقاو yalqäw تنبل، بیکاره .

^ **یلقاولشماق** yalqäwlashmäq تنبلی کردن .

^ **یلقاولنماق** yalqäwlanmäq تنبلی و بیکاره گی.

^ **یلقاولیک** yalqäwlik تنبلی . مثال : یلقاولیک نینگ آخری – خوارلیک (آیندهٔ تنبلی – خواری و زاری است).

یلماغیز yalmäghiz شیشک – انسان اساطیری و افسانوی .

یلنغاچ yalanghäch عریان . مثال : یلنغاچ باله (طفل عریان و لچ)، بی برگ، برگ ریخته، یلنغاچ درخت (درخت لچ و برگ ریخته)، یلنغاچ اوی (خانهٔ لچ که فرش نداشته باشد)، کمبغل، غریب و بینوا .

^ **یلنغاچله ماق** yalanghächlamäq عریان کردن . مثال : باله نی یلنغاچله ماق (طفل را عریان ساختن)، درختنی یلنغاچله ماق (شاخه و برگ درختانرا بریدن و لچ ساختن).

یلنگ yalang بدون درخت، عمارت باز، خالی، تهی . مثال : یلنگ یپر (زمین بایر، خراب و لا مزروع)، باش یلنگ (سر لچ).

^ **یلنگله ماق** yalanglamäq عریان ساختن .

یلنگ تؤ ش yalangtösh دل باز، دلیر، سخی، مرد .

یله ماق yallamäq لیسیدن، خائیدن و در عرف چیزی را به انگشت یا زبان گرفتن و خوردن، به زبان خوردن، ستردن بقیهٔ طعام مالیدهٔ بر ظرفی یا هر چیزی دیگری با زبان، جرس، با زبان روفتن مایع یا مایع گونه را از ظرفی و جز آن :

یلّیغ yalligh شعله، زبانهٔ آتش و وراغ، زبانه، زبانهٔ آتش . الاو، الو، آتش افروخته ، لهیب، آفرازه، پارهٔ آتشی که می درخشد، پارهٔ آتش که می بجهد، زبانهٔ درخشش آتش .

^ **یلّیغلنماق** yalighlanmäq زبانهٔ آتش، شعله ور شدن .

یل – یل yal – yal جلایش و روشنی .

یلینماق yalinmäq التماس کردن، التجا نمودن، تضرع .

^ **یلینچاق** yalinchäq التماس گر، التجا کننده .

یمه ماق yamamäq پینه انداختن، پینه کردن، وصله کردن، درپی زدن

^ **یماق** yamäq پینه . مثال : یماق سالماق (پینه انداختن).

^ **یماقچی** yamäqchi پینه گر، کسی که پینه می ندازد.

^ **یماقچیلیک** yamäqchilik پینه دوزی .

ینتاق yantäq علوفه و گیاه خار دار، گیاه سبز، خوراک چهارپایان .

مثال : تویه گه ینتاق کېره ک بۋلسه، بۋ ینینی چۋزه دی (اگر شتر علاقمند خوردن علوفه باشد، گردن خود را دراز می کند). « ضرب المثل ».

ینچماق yanchmäq میده کردن، با ضرب زدن . مثال : مرچ ینچماق

(مرچ میده کردن)، زیر پا کردن، پایمال نمودن .مثال : دشمننی ینچیب تشله ماق (دشمن را زیر پا کردن و شکست دادن).

ینگره ماق yangramäq پژواک، انعکاس صدا، باز تاب صدا در کوه، طنین.

^ **ینگراق** yangräq جرنگدار، بازتاب دهنده، طنین انداز .

ینگلیش yanglish غلط، خطا، نا درست .

^ **ینگلیشماق** yanglishlamäq مرتکب خطا شدن، عمل نادرست انجام دادن .

ینگه yanga زن برادر .

ینگی yangi نو- نقیض کهنه، تازه، جدید:

بدان نامورگفت پاسخ شنو

یکایک ببر پیش سالار نو

فردوسی

^ **ینگیچه** yangichi به شکل جدید، به طرز نو.

^ **ینگیله ماق** yangilamäq نو کردن، جدید ساختن . مثال : پرده لرنی

ینگیله ماق (پرده ها را نو ساختن)، تبدیل کردن . مثال : دولت کابینه سینی ینگیله ماق (کابینهٔ دولتی را از نو ساختن).

^ **ینگیلیک** yangilik نوآوری .

ینه yana تکراراً، دو باره . مثال : یامغیر ینه یاغه باشله دی (باران دو باره به باریدن آغازید)، علاوه برآن . مثال : بازارده ینه بیر ایشیم بار(در بازار باز کار دیگر دارم)، دیگر . مثال : ینه بیر مسأله چیقیب قالدی (باز یک مسألهٔ دیگر پیدا شد).

^ **ینه گی** yanagi در نوبت دیگر، در مرحلهٔ دوم . مثال : ینه گی هفته(هفتهٔ آینده)، ینه گی ییل (سال دیگر).

یوبارماق yubärmäq فرستادن، ارسال کردن . مثال : خط یوبارماق

(خط فرستادن)، خبر یوبارماق (خبر فرستادن)، آدم یوبارماق (آدم فرستادن)، ییغلب یوباردی (همی گریست)، کولیب یوباردی (همی خندید).

^ **یوپتماق** yupatmäq از گریه باز داشتن و مانع شدن، مصروف نگهداشتن . مثال : باله نی یوپتماق (طفل را آرام ساختن و مصروف نگهداشتن، تسکین دادن، تسلی دادن، خاموش ساختن).

یوپقه yupqa نازک، نقیض ضخیم .مثال : دریا اوستینی یوپقه تومن قاپله دی(بالای دریا را ابر و تاریکی نازک پوشانیده است).

^ **یوپقه لشماق** yupqalashmäq نازک شدن، نقیض ضخامت .

^ **یوپقه لیک** yupqali نازکی . مثال : لبلری نینگ یوپقه لیگی(نازکی لبانش).

یوپنماق yupanmäq از گریه باز ایستادن، تسکین یافتن .

^ **یوپنچ** yupanch آرام بخش، بخشندهٔ آرامی و غذای روح . مثال : قؤ شیق جان آغزوغی (سرود و آهنگ غذای روح و آرامبخش روان

انسان است).

^ **یوپنچیق** yupanchiq آرام بخش، کسی که آرامبخش روح و روان آدمی است. مثال : باله اونینگ یگانه یوپنچیغی (فرزند - یگانه آرام بخش روح و روان اوست).

یوتماق yutmäq خوردن، نوشیدن، بداخل زبان فرو بردن . مثال : دؤستینگ اوچون زهر یوت (از خاطر دوست زهر بنوش - از خاطر دوست، سگش نیکوست) « ضرب المثل »

^ **یوتوم** yutum جرعه - کم کم نوشیدن، آن مقدار از آب یا هر چیز مانند آن که یک بار بیآشامند.

یوتماق yutmäq غلبه کننده، چیره، افزون، بسیار، نفع دیدن . مثال : بو ایشدن مبن هیچ نرسه یوتمه یمن (من از این کار هیچ فایده ای بدست نمی آورم).

^ **یوتوق** yutuq موفقیت، غلبه، شانس، بخت و اقبال، اختر، طالع.

^ **یوتوقسیز** yutuqsiz نقیض غلبه .

^ **یوتوقلی** yutuqli توأم با موفقیت و غلبه .

یورت yurt مملکت، وطن . مثال :اؤزگه یورتده شاه بؤلگونچه، اؤز یورتینگده گدا بؤ ل (از اینکه در ملک دیگران شاه باشی، بهتر است در وطن خود گدا باشی) .

^ **یورتداش** yurtdäsh هموطن ، هم میهن . دو تن که به یک کشور تعلق دارند.

یورماق yurmäq قدم زدن، راه رفتن . مثال : تیز یورماق (به سرعت راه رفتن).

^ **یوریش** yurish حرکت . مثال : ساعت نینگ یوریشی (حرکت و گردش ساعت)، علیه دشمن مسلحانه یوریش بردن « حملهٔ مسلحانه »

یوره ک yurak قلب، عضوی ماهیچه ای که در سمت چپ قفسة سینه جا دارد و کارش رساندن خون به تمام نقاط بدن است، خاطر، ضمیر، دانش، علم، میان، وسط، درون، داخل، مرکز، میانهٔ لشکر.

^ **یوره کسیز** yuraksiz ترسو . مثال : یوره کسیز باله (طفل ترسو)، جبان و صاحب جبن و کم جرئت، پرترس، بسیارترس، در تداول عوام، بزدل آنکه از هر چیزی کوچک و مختصر ترسد.

^ **یوره کسیزلیک** yuraksizlik ترسیدن.مثال : احتیاط کارلیک یوره کسیزلیک ایمس (محتاط بودن، علامهٔ ترسو بودن نیست).

^ **یوره کلی** yurakli جسور، شجاع .

یوریش – توریش yurish – turish رویه، رفتار، خُلق .

خُلق خوش خَلق را شکار کند

بیش از ین یک صفت چکار کند

یوریشماق yurishmäq پیروزی در کار، طالع مند بودن .

یوز yuz چهره - صورت و روی آدمی باشد، روی، صورت و روی آدمی راگویند، رخ، صورت، سیما، رخسار، دیدار، عارض، وجه، چهر، سیما، لقاء، طلعت :

آراسته گشته ست ز تو چهرهٔ خوبی

چون چهرهٔ دوشیزه بیک رنگ به گلنار

(خسروی)

^ **یوز سیز** yuzsiz بی ناموس، بیعار، بی شرم .مثال : اؤ زی یوز سیز، سؤزی توز سیز (سخن شخص بی شرم، همچنان بی نمک است).

^ **یوز سیزلیک** yuzsizlik بی ناموسی، بی شرمی .

^ **یوزلشماق** yuzlashmäq رو به رو شدن، مقابل شدن، ملاقات کردن .

^ **یوزلنماق** yuzlanmäq به سویی راه رفتن، بسوی دیگری نظر کردن

^ **یوزلی** yuzli مقبول . مثال : قیزیل یوزلی (آنکه رخسار سرخ و زیبا دارد).

یوز yuz عدد « ۱۰۰ » صد، مقدار .

یوز باشی yuzbäshi قوماندان و رهبر صد عسکر.

یوزمه - یوز yuzma – yuz رو برو.مثال : یوزمه – یوز اؤلتیرماق (روبه رو نشستن) « روبه رو، به از پهلو »(ضرب المثل).

یوزنگی yuzangi اوزنگی - رکاب .

یوزه yuza سطح، سیرت، روی .

^ **یوزه کی** yuzaki سطحی، نقیض جدی .مثال : ایشگه یوزه کی قره ماق (به کار بشکل سطحی نگریستن).

یوق yuq اثر، نشانه . مثال : سوت یوقی یؤ ق (اثر و نشانی از شیر وجود ندارد) .

^ **یوقماق** yuqmäq سرایت کردن. مېنینگ کسلم سېنگه یوقمه سین (مریضی من بتو سرایت نکند).

^ **یوقومسیز** yuqumsiz نقیض سرایت .

^ **یوقوملی** yuqumli ساری .

یوقاری yuqäri بالایی، بلندی، مقدار، قدرت، صفت، درجهٔ بلند، صنف بالا تر .

^ **یوقاریلشماق** yuqärilashmäq با قدرت شدن، به اوج خود رسیدن، رتبه و مقامش بلند شدن .

^ **یوقاریله ماق** yuqärilamäq بلند شدن، بلا رفتن .مثال : طیاره تا باره

یوقاریلب کیتدی (طیاره به سطح بلند پرواز کرده است).

یوک yuk بار - واحد وزن، در اصطلاح فیزیکی همان واحد نیرو است زیرا وزن هر جسم خود قسمی نیرو است و آن نیروئی است که جاذبهٔ زمین به آن جسم وارد می سازد.

^ **یوکچی** yukchi حمال، جوالی .

^ **یوکسیز** yuksiz بدون بار .مثال . یوکسیز ارابه (ارابهٔ خالی و بدون بار).

^ **یوکله ماق** yuklamäq بار کردن، بدوش کسی وظیفه ای را انداختن.

مثال :اؤز ایشینی باشقه گه یوکله ماق (کار خود را بدوش دیگران انداختن).

^ **یوکلی** yukli موتر، اسب و مرکب که بالایش بار دارد .

یوکسک yuksak بلند . مثال : یوکسک بنا (عمارت بلند)، یوکسک یولدوزلر (ستاره گان بزرگ) درجه و مقام عالی . مثال : یوکسک عنوان (عنوان و مقام بلند).

^ **یوکسکلیک** yuksaklik بلندی .

یوکسلماق yuksalmäq به پایهٔ بلند ارتقأ نمودن، ترقی کردن، به درجهٔ کمال رسیدن .

یوگن yugan لگام، افسار، ابزاریست که به دهان، سر و گردن چهارپایان برای مهار کردن آنها می بندند.

^ **یوگنسیز** yugansiz بدون افسار و لگام .

^ **یوگنله ماق** yuganlamäq افسار و لگام انداختن، مطیع و رام کردن مثال:سرکش دریانی یوگنله ماق(دریای سرکش را تحت کنترول در آوردن).

^ **یوگنلی** yuganli افسار و لگام دار.

یوگوردک yugurdak خدمتکار، پیش خدمت، پا دو .

یوگورماق yugurmäq دویدن . مثال: بوزاق نینگ یوگورگنی سمانخانه گچه (گوساله می تواند تا کاهدان بدود) « ضرب المثل ».

^ **یوگوروچی** yuguruwchi سپورتمین ماهر که در دوش از مهارت خاصی برخوردار باشد .

^ **یوگوریش** yugurish دویدن .

^ **یوگور – یوگور** yugur- yugur با عجله دویدن، به خاطر انجام کاری با سراسیمگی و عجله دویدن و تپیدن .

یولدوز yulduz ستاره - اجرام نورانی در آسمان که نورشان به علت حرارت زیادشان می باشد، بسته به شدت حرارت رنگ ستاره ها فرق میکند.

^ **یولدوزچه** yulduzca ستاره گک، ستارهٔ کوچک .

^ **یولدوزلی** yulduzli با ستاره . مثال : یولدوزلی کیچه (شب پر ستاره) بیش یولدوزلی هوتل (هوتل پنج ستاره).

یولغون yulghun پته - درخت قد کوتاه که برگهای درشت و سفید داشته، در دشت و بیابان نمو می کند.

یولماق yulmäq کندن، مال و منال کسی را بزور گرفتن، چور و چپاول کردن.

^ **یولغیچ** yulghich شخصی که حق خود را از هر کس بگیرد.

یومشه ماق yumshamäq نرم شدن، از قهر و غضب خود گذشتن، شفقت نمودن .

^ **یومشاق** yumshäq ملایم . مثال : یومشاق یاستیق (بالشت ملایم)،

یومشاق خمیر (خمیر نرم)، یومشاق آدم (آدم ملایم و صمیمی) .

^ **یومشاقلیک** yumshäqlik نرمی .

یوممـاق yummäq بستن . مثال : کؤزنی، آغیزنی قیسیب، سیقیب بپرکیتماق (چشم و دهان را بستن).

^ **یوموق** yumuq بسته، نقیض باز (در مورد چشم و دهان)

^ **یوموش** yumush کار، خدمت، محنت . مثال : آغیر یوموش (کار طاقت فرسا)، وظیفه، پیشنهاد .

^ **یوموشسیز** yumushsiz بیکار، کسی که کار نکند . مثال : یوموشسیز آدم (آدم بیکار).

^ **یوموشلی** yumushli آدم کار دار، نقیض بیکار، مشغول، مصروف .

یومه له ماق yumalamäq لول خوردن، لولیدن، جنبیدن در جای خویش

^ **یومه لاق** yumaläq کروی، منسوب به کره گرد و مانند کره، چون کره، به شکل کره، گرد، مدور، گوی گونه، کُری، یعنی منسوب به کره.

^ **یومه لاقله ماق** yumalamäq در جای خود جنبیدن و پیچیدن، رفت و آمد کردن به آهستگی، نمو کردن کودک به طوری که خود بتواند راه برود.

یونگ yung پشم – صوف، پشم گوسفند، ج، اَصواف . پشم بعضی حیوانات، در اختیارات بدیعی آرد: به پارسی پشم خوانند و طبیعت آن گرم و خشک بود و نیکوترین آن نرم بود و پشم سوخته خشک بود در سیم و مجفف .

از صوف صفای دل نمی یابم

از درد مغان صفا همی جویم

^ **یونگسیز** yungsiz بدون پشم، بدون موی .

^ **یونگلی** yungli پشم دار، دارای موی باشد .

یوواش yuwäsh آرام، نقیض شوخ . مثال : یواش باله (طفل آرام)، بی گزند، بی آسیب، سالم، سلیم، صحیح، تندرست، بی زیان، بی ضرر، بی مضرت :

دگر گفت کای شهریار بلند

انوشه بدی وز بدی بی گزند

^ **یوواشلنماق** yuwäshlanmäq آرام شدن، از قهر و غضب صرف نظر کردن .

^ **یوواشلیک** yuwäshlik آرامی . مثال : آت نینگ یواشلیگی (آرامی و بی گزندی اسب).

یووماق yuwmäq شستن، پاک کردن با آب و پاکیزه کردن و غسل دادن، رفع کثافت با آب نمودن، شستشوی، مصدر دوم (اسم مصدر) غیر مستعمل آن شویش است، غسل، تغسیل، با آب و صابون یا شنان، خلخان و امثال آن شوخی چیزی زایل کردن، شستن ماسه، خاک آن را از آن با آب جدا کردن.

بخوردند چیز و بشستند دست

بدان کار بهرام دل را ببست

(فردوسی.)

^ **یووق** yuwuq شسته، آب کشیده، پاکیزه .

^ **یووقسیز** yuwiqsiz ناشسته، نقیض پاکیزه .

^ **یووندی** yuwindi آب کثیفی که بعد از شستن دیگ و ظروف بدست می آید.

^ **یووندیخوار** yuwindkhur خدمتکار، کسی که در خدمت دیگران بوده، از این طریق امرار حیات کند .

^ **یووینديق** yuwindiq یووینديق – آب کثیفی که بعد از شستن دیگ و ظروف بدست آید .

یؤتل yötal سرفه، سرف، خروج هوای زفیری از ریه بطور مقطع و کوتاه بر اثر تحریک مجاری تنفسی خصوصاً قصبةالریه و ابتدای حلق . اکثر اوقات عمل سرفه به منظور خروج سروزیته و ترشحات اخلاط خانه های ششی و برونشها است و گاهی هم برای خروج ذرات غذایی است که تصادفاً وارد قصبة الریه می شوند، سعال، نام علتی است که بعربی سعال و به هندی کهانسی گویند.

کسی را کش تو بینی درد سرفه

بفرمایش تو آب دوغ و خرفه

طیان

^ **یؤتلماق** yötalmäq سرفه کردن.

یؤرغه yörgha مأ خوذ از ترکی، اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند و سوار را تکان ندهد، یراغ و یرغ هم گفته شده .

^ **یؤرغه له ماق** yörghalamäq به شکل یؤرغه راه رفتن .

یؤرگک yörgak قنداق- پارچه ای که کودک شیر خوار را در آن می بندند، قنداقه هم گویند.

^ **یؤرگکله ماق** yörgaklamäq به قنداق پیچاندن کودک شیرخوار.

^ **یؤرمه له ماق** yörmalamäq خپ خپ راه رفتن (در مورد بعض حشرات گفته شده).

یؤریق yöriq چاره، طرز، راه، اصول، تدبیر. مثال : هر ایش نینگ اؤز یؤریغی بار (هر کار از اصول و طرز خاصی برخوردار است).

یؤسین yösin طریقه، طرز.

یؤغان yöghän کلفت، درشت و ناهموار را خوانند.

^ **یؤغانلشماق** yöghänlashmäq کلفت تر شدن، حجیم .

^ **یؤغانلیک** yöghänlik درشتی.

یؤ ق yöq نیست - (فعل) نه هست، نه است، فعل منفی مفرد غایب، مقابل هست و است :

چندین مدح گفتم و چندین عذاب دید

گر زآنکه نیست سیمت جفتی شمم فرست

منجیک

^ **یؤقچیلیک** yöqchilik فقر، نا داری، تنگدستی .

^ **یؤقلیک** yöqlik ناداری .

یؤقاتماق yöqätmäq گم کردن، مفقود نمودن. مثال : کلید نی یؤ قاتماق (کلید را گم کردن)، برهم زدن . مثال : سواد سیزلیک نی یؤ قاتماق

(علیهٔ بیسوادی مبارزه کردن)، محروم شدن، جدا شدن . مثال : تینچینی یؤ قاتماق (آرامی را از دست دادن)، از عقل و هوش محروم شدن، ضعیف شدن، منسوخ شدن.

یؤقالماق yöqälmäq از نظر گم شدن، لادرک شدن . مثال : آت یؤ قالدی، پول یؤ قالدی (اسب گم شد، پول از دست رفت).

یؤ قسیل yöqsil بیچاره، پریشانحال، تهیدست، درمانده، درویش، فقیر، گدا، محتاج، مستمند، مسکین، مفلس، نادار، ندار، نقیض دارا.

یؤقله ماق yöqlamäq احوال پرسی، پژوهش و سؤال از صحت و بیماری کسی، استفسار و پرسش از حالت و چگونگی و تندرستی و عافیت و بیماری و مرض و کار و بار، عیادت مریض .- احوال پرسی کردن؛ احوال گرفتن . استفسار از حال کسی .

^ **یؤقلمه** yöqlama یاد کردن، به خاطر آوردن، حاضری گرفتن .

یؤل باسر yölbäsar راهزن، راه دزد، قطاع الطریق .

یؤلبرس yölbars شیر، حیوان درنده . پستانداری گوشتخوار از سردهٔ پلنگ مانند های خانوادهٔ گربه سانان است.

یؤل yöl راه، سرک، هر جایی از زمین که مردم از آنجا رفت و آمد کنند، گذرگاه، جاده، با معنی قاعده و قانون و رسم و روش، کرت و مرتبه هم گفته شده .

^ **یؤلاوچی** yöläwchi راهرو، راهرونده ، رونده ، راهرونده، سائر، طی طریق کننده، راه پیما ، ج ، راهروان :

چون جهان سپید گشت سیاه

راهرو نیز بازماند از راه

نظامی

^ **یؤلچی** yölchi راهرو.

^ **یؤلداش.** yöldäsh همراه ، آنکه در راه با کسی باشد :

همراه . [هَ] (ص مرکب) آنکه در راه با کسی رود :

مبادا به جز بخت همراهتان

شود تیره دیدار بد خواهتان

فردوسی .

^ **یؤلک** yölak کوچه، راه تنگ .

^ **یؤلله ماق** yöllamäq راهنمایی کردن، فرستادن . مثال : سلام یؤلله ماق (سلام فرستادن).

یؤ لباشچی yölbäshchi رهبر، راهنما .

^ **یؤلباشچیلیک** yölbäshchilik رهنمایی کردن .

یؤله ماق yölamäq نزدیک شدن، نزدیک آمدن .

یؤلیقماق yöliqmäq دچار شدن، مبتلا گردیدن . مثال : یؤل قووله گن خزینه گه یؤلیقر، گپ قووله گن، بلاگه یؤ لیقر(کسی که زمین را می شگافد به گنج و خزینه، کسی که سخن چینی می کند، به بلا دچار میشود).

یؤل – یؤریق yöl- yöriq قانون، قاعده ، مصلحت .

یؤل – یؤل yöl -yöl راه های دور و دراز و رنگ برنگ .

یؤل – یؤله کی yöl – yölakay ضمناً، در مسیر راه، در عین وقت .

یؤنلنماق yönalmäq راه رفتن، حرکت کردن .

یؤنماق yönmäq تراشیدن. مثال : چوب نی یؤ نماق(چوب را تراشیدن).

یهود yahud بنی اسراییل، پیروان حضرت موسی .

یه یره تماق yayratmäq تیت و هموار کردن . مثال : بوغداینی یه یره تماق (گندم را هموار کردن)، کیرنی یه یره تماق (کالای شستگی را تیت و هموار کردن).

یه یره ماق yayramäq خود را آزاد حس کردن، استراحت کردن، آزاد شدن، مزه کردن . مثال : بیچاره خاتینلر یه یره ب یورسینلر(زنان بیچاره آزاد بگردند)، خورسند و شادمان شدن .

ییداق yaydäq لچ و عریان . ییداق چؤ ل (دشت خشک و خالی از علفزار و درخت)، دست خالی . مثال : ییداق آدم (آدم بیکس و کوی و غریب).

ییرتماق yirtmäq پاره کردن .

^ **ییرتقیچ** yirtqich حیوان وحشی، درنده و قوی هیکل .

ز گوینده پرسید کاین پوست چیست
ددان را بدینگونه درّنده کیست

فردوسی .

^ **ییرتیق** yirtiq پاره شده . مثال : احمد نینگ کرتی سی ییرتیق ایکن (کرتی احمد پاره شده).

ییریک yirik بزرگ . مثال : ییریک آلمه (سیب بزرگ)، ییریک قۆ شین (اردوی بزرگ)، ییریک شهر (شهر بزرگ)، ییریک شاعر (شاعر مشهور و شناخته شده).

وامی است بزرگ شکر او بر تو
بگذار بجد و جهد وامش را

ییریکلشماق yiriklashmäq بزرگ شدن . مثال : ایش نی ییریکلشتیرماق (کار را وسعت دادن).

ییرینگ yiring چرک کثافت، چرکی که از زخم بیرون بیاید.

^ **ییرینگله ماق** yiringlamäq ریم گرفتن، چرکین شدن .

^ **ییرینگلی** yiringli ریمدار.

ییغله ماق yighlamäq گریستن، گریه کردن، اشک ریختن .مثال : ییغله ماق باله نینگ عادتی (گریستن خوی و عادت طفل است).

^ **ییغلاق** yighläq گریان، گرینده، در حال گریستن، اشک ریزان .

^ **ییغلاقی** yighlaqi گرینده، گریه کننده .

ییغماق yighmäq جمع کردن . مثال : اۆقووچیلرنی ییغماق (شاگردان را در یکجای جمع کردن)، کتابلری ییغماق (کتابها را جمع کردن)، پول ییغماق(پول جمع کردن) مرتب ساختن .

^ **ییغیم** yighim مالیه، صفایی و غیره که سالانه از مردم جمع آوری می شود.

^ **ییغین** yighin مجلس، گردهمآیی .

^ **ییغینچاق** yighinchäq منظم، مرتب . مثال : ییغینچاق اوی (خانهٔ منظم).

^ **یغیندی** yighindi مجموعی.

^ **ییغیق** yighiq جمع شده . ییغیق ساچ (موی جمع شده و مرتب).

ییغی yighi گریه، فرو ریختن اشک از چشم از شدت اندوه و تأثر.

ییغیشتیرماق yighishtirmäq جمع کردن، مرتبساختن.مثال :

دسترخوانني ییغیشتیرماق (جمع کردن دسترخوان).

ییغیلماق yighilmäq جمع شدن، گرد آمدن .

^ **ییغیلیش** yighilish گردهمآیی، مجلس .

ییغیم – تپریم yighim – terim جمع آوری حاصلات زمین .

ییقیتماق yiqitmäq چپه کردن، خراب نمودن . مثال : شمال درختنی ییقیتدی (شمال درخت را چپه کرد).

ییقیلماق yiqilmäq چپه شدن، مغلوب شدن. مثال : ییقیلگن، کورشدن تۆ یمه یدی (پهلوان شکست خورده از مسابقهٔ کشتی گیری سیر نمیشود).

ییگیت yigit جوان، انسان یا حیوان یا درخت که بحد میانهٔ عمر طبیعی خود رسیده باشد، برنا ، ضد پیر .

جوان . برنا. هر چیز که از عمر آن چندان نگذشته باشد. شابّ. مقابل پیر.

شدم پیر بدین سان تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پرانجوخ و تو چون خفته کمانی

رودکی .

^ **ییگیتچه** yigitcha مانند جوان، خاص جوانان . مثال : ییگیتچه ایش قیلماق (جوان آسا و مانند جوان کار کردن)، نو جوان .

^ **ییگیتچیلیک** yigitchilik اوصافی که مربوط دوره ی جوانیست .

^ **ییگیتلیک** yigitlik جوانی . مثال : دورهٔ جوانی، مردی، جسارت، غرور

ییگیرماق yigirmäq ریسیدن، رشتن، تافتن، ریسمان ساختن، رشتن پنبه، تافتن پشم و ابریشم و امثال آن، رشتهٔ پنبه و پشم از چرخه تافتن، تابیدن رشته ها با دوک یا چرخ و غیره : ریسیدن نخ، ریسیدن ریسمان .

ییگیرمه yigirma عدد « ۲۰» بیست، مقدار، مراسمی که بعد از وفات شخص انعقاد می گردد.

ییل yil سال - حرکت یک دورهٔ آفتاب است از نقطهٔ برج حمل تا نقطهٔ آخر برج حوت و آن را به عربی سنه گویند.

ییلاق yayläq به معنی تابستان و لاق که پسوند مکان است، به معنی جایی که در تابستان سکنی گزینند. سردسیر.مقابل قشلاق، گرمسیر. جای تابستانی . تابستانگاه . مصیف : تقییظ؛ ییلاق رفتن . تصیف ، اصطیاف؛ ییلاق کردن . جای سرد و هوا دار که به فصل تابستان درآن باشند. مقابل قشلاق که جای باش فصل زمستان است .

^ **ییلگی** yilgi مشخص ساختن واقعات طی یکسال .مثال : اۆ تگن ییلگی خطا تکرار بۆ لمه سین (اشتباهات سال گذشته نه باید تکرار شود).

^ **ییللیک** yillik آنچه طی سال اتفاق می افتد. مثال : بیش ییللیک پلان

(پلان پنج ساله) مقدار بارنده گی . مثال : بو ییلگه نسبتاً اۆ تگن ییل یاغینگرچیلیک کۆپ بۆلدی (نسبت به سال جاری، سالیکه گذشت بارنده گی زیاد بود).

ییلت yilt اپتماق - نور پاشیدن . مثال : تون قرانغی اپدی ، آسمانده ییلت اپتگن یولدوز کۆ رینمسدی (دیشب تاریکی بود، در آسمان ستاره یی نور نمی پاشید).

^ **ییلتیره ماق** yiltiramäq نور پاشیدن .

^ **ییلتیراق** yiliräq روشن، منور .

ییلتیلله ماق yiltillamäq از خود نور پاشیدن.

ییلدیریم yildirim چقماق - سنگ آتشزنه، حجر النار، آلتی در اسلحه که به سوزن چاشنی ضربه می زند و موجب انفجار می شود.

ییلقی yelqi اسبی که در پاده نگهداری می شود .

یپتک yetak دست کسی را گرفته، با خود به جایی ببرد .

^ **یپتکچی** yetakchi راهنما، رهبر، سر کرده . مثال : یپتکچی رول اؤ ینه ماق(نقش رهبر را بازی کردن).

^ **یپتکچیلیک** yetakchilik رهبریت .

^ **یپتکله ماق** yetaklamäq با خود بردن، همراهی کردن . مثال : کور کورنی یپتکلسه، ایکاوی هم جرگه قوله یدی (اگر نا بینا و کور همدیگر را رهنمایی کنند، هر دو به جر خواهند افتاد) .

یپتماق yetmäq رسیدن . مثال : آتم سکسانگه یپتدی (پدرم به سن هشتاد سالگی رسید)، موفق شدن . مثال : یخشی بیلن یوردیم – یپتدیم مرادگه، یمان بیلن یوردیم – قالدیم اویتگه (دوست خوب ترا به مراد می رساند، دوست بد، باعث شرمنده گی تو می شود).

^ **یپترلی** yetarli کافی، زیاد، بسیار . مثال : یپترلی پول (پول زیاد ، پولی که برای مصرف کفایت کند).

^ **یپتر – یپتمس** yetar –yetmas کم از کم.

^ **یپتوک** yetuk با تجربه، دانا ، ماهر، پر معنی . مثال : یپتوک اثر(کتاب با ارزش و پر معنی).

یپتمیش yetmish عدد « ۷۰ » هفتاد، مقدار .

یېتی yetti عدد « ۷ » هفت، مقدار .

یېتیشماق yetishmäq رسیدن.مثال : مقصدگه یېتیشماق(به مقصد رسیدن)، یار وصلیگه یېتیشماق (به وصال یار رسیدن).

یېتیلماق yetilmäq به کمال رسیدن، تجربه حاصل کردن . مثال : بلاغتگه اېریشماق (به بلاغت رسیدن)، مرادیگه اېریشماق (به مراد و آرزوی خود نایل شدن).

یېتیم yetim کودکی که پدرش مرده باشد، ایتام جمع، و نیز بمعنی مفرد و یکتا از هر چیز، خدمتکار، نوکر .

یېچماق yechmäq باز کردن، گشودن . مثال : ساچینی یېچماق (موی خود را باز کردن)، کییمنی یېچماق (کالای خود را کشیدن)، سوونی کۆرمی، اېتیک یېچمه (آب را نا دیده، موزه را از پای نکش).

« ضرب المثل ».

^ **یېچیم** yechim راه حل . مثال : مسأله نینگ یېچیمی (راه بیرون رفت مسأله و واقعه).

یېچینتیرماق yechintirmäq کالای کسی را به زور کشیدن .

یېدیرماق yedirmäq خوراندن . مثال : یخشی قند یېدیرر، یمان پند یېدیرر(آدم نیک قند می خوراند، آدم بد پند: (زهر – پشیمانی).

« ضرب المثل » .

یېر yer زمین، سیاره ای که ما در آن منزل داریم و از آن نشو و نما می کنیم .

^ **یېر لی** yerli مالک زمین، زمیندار، باشنده، یېرلی خلق (مردم و باشندۀ محلی).

^ **یېر لیک** yerlik جای اقامت .

یپر تؤله yertöla خانه ، زیر خانه، زیر زمینی .

یپرینغاق yeryanghäq بادام زمینی، گیاهی است یکساله که بلندی آن تا نیم متر می رسد، ثمر آن دارای غلاف نازک و در هر غلاف دو یا سه دانه مغز قرار دارد و طعمش شبیه مغز فندق است، خام یا بو دادهٔ آن را می خورند .

یپگو لیک yegulik چیز خوردنی، قابل خوردن .

یپل yel شمال ، باد . مثال : موتر نینگ تیریکه یپل بیرماق (به تیر موتر باد دادن).

یپلپیماق yelpimäq پکه کردن .

^ **یپللپیغیچ** yelpighich پکه .

یپلکن yelkan بادبان، آله ای که با فشار شمال کشتی را به حرکت می آورد .

یپلکه yelka شانه، دوش، کتف، جای اتصال دست به تنه، استخوان کتف

^ **یپلکه دار** yelkadär کسی که شانه و کتف ضخیم و بردار داشته باشد.

^ **یپلکه داش** yelkadäsh کسانی که در کار و پهلوانی همدوش همدیگر باشند

^ **یپلکه له ماق** yelkalamäq به شانه برداشتن .

^ **یپلکه لی** yelkali کسی که شانهٔ وسیع دارد .

^ **یپلکمه – یپلکه** yelkama – yelka شانه به شانه، همدوش .

یپلماق yelmäq حرکت کردن، دویدن، چون شمال پریدن .

یپلویزه ک yelwizak جریان هوا .

یپلیم yelim شیرهٔ درخت .

^ **یپلیمله ماق** yelimlamäq با شیرهٔ درخت چسپاندن .

یپلین yelin پستان .

یپماق yemäq تناول کردن، خوردن . مثال : قاوون یپسنگ سحر یې، سحر یپمه سنگ زهر یې (خربوزه خوردی به وقت سحر بخور، در غیر آن بهتر است که نخوری). « ضرب المثل » .

^ **یپم** yem آزوقهٔ حیوانات .

^ **یپمک** yemak غذا، طعام، خوردنی .

^ **یپمیش** yemish خوردنی .

^ **یپیشلی** yeyishli خوشخوار.

یپمیرماق yemirmäq خراب کردن، تخریب نمودن، به خرابه مبدل ساختن، تار و مار کردن . مثال : اوروش شهرلرنی یپمیره دی (جنگ شهر ها را به ویرانه مبدل می کند).

یپنگ yeng آستین

که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت
که از باد کژ آستین تر نگشت

فردوسی .

یپنگماق yengmäq غالب شدن، غلبه حاصل کردن، پیروز شدن .

مثال : دشمننی یپنگماق (دشمن را مغلوب ساختن).

یپنگیل yengil غذای تیز هضم، سبک، بیقدرت، نازک .

شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت
سبکبار گشتیم و بستیم رخت

« فردوسی »

^ **یپنگیللشماق** yengillashmäq سبک شدن، احساس راحت و آرامی کردن. مثال : اونینگ اوستیده گی آغیر یوک کؤتریلیب، بوتونلی یپنگیله شیب کیتدی (بار و سنگینی که بر دوشش بود، برطرف شده، احساس راحت می کند).

^ **یپگیللیک** yengillik راحت روحی . مثال: یپنگیللیک حس قیلماق (احساس راحت کردن).

^ **یپنگیلتک** yengiltak بد اخلاق، بی ادب، بیفکر.

***

فصل چهارم
زنده گی نامهٔ و کار کرد های فرهنگی
دوکتور ایماق
در
(افغانستان)

داکتر فیض الله ایماق

فیض الله ایماق فرزند شاه مردانقل در سال ۱۳۲۴ هجری شمسی در باغبوستان شهر قورغان اندخوی ولایت فاریاب، در یک خانوادهٔ زحمتکش پا بر عرصهٔ وجو د گذاشت. وی از ملیت تورک اوزبیک سر زمین ما می باشد، بناً زبان تورکی اوزبیکی و تورکی تورکمنی را در خانواده و محیطش آموخت، زیرا از طرف حکومت های وقت برای آموزش زبان مادری خصوصاً تورکی، مکتب وجود نداشت. ایماق دورهٔ ابتداییه را در مکتب قورغان قصبه اش به اتمام رسانید و برای فراگیری تحصیلات ثانوی و عالی روانهٔ کابل گردیده، دورهٔ متوسطه را در مکتب ابن سینا و عالی را در دارالمعلمین عالی کابل تکمیل کرد.

او برای دو سال در مکتب نادریهٔ وقت به صفت معلم زبان دری تدریس نمود، بعداً با سپری نمودن امتحان کانکور، شامل دانشکدهٔ ادبیات، در رشتهٔ ژورنالیزم گردید و در سال ۱۳۴۸ خورشیدی از رشتهٔ ژورنالیزم فاکولتهٔ ادبیات وعلوم بشری دانشگاه کابل سند لیسانس خود را حاصل نمود و بعد از یکسال خدمت در کورس احتیاط، دورهٔ مکلفیتش را نیز سپری کرد و مدتی در وزارت اطلاعات و کلتور ایفای وظیفه نمود. در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در رادیو افغانستان وقت به حیث مسؤول و آمر پروگرامهای زبانهای محلی (اوزبیکی، تورکمنی، بلوچی، پشه یی و نورستانی) مقرر گردید .

در اثر تقاضای نماینده گان مردم در شورای ملی افغانستان، نشرات زبانهای محلی مورد بحث قرار گرفت و بعد از تصویب اولسی جرگه و منظوری پادشاه وقت « محمد ظاهر شاه خان » رسید و پروگرامهای محلی برای اولین بار در کشور ما به تاریخ دهم میزان سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در کنار سایر نشرات به فعالیت آغاز کرد.

در سال ۱۳۵۲ هجری شمسی که دورهٔ شاهی پایان پذیرفت و جمهوریت سردار محمد داؤود خان روی کار آمد، و درین دوره از سال ۱۳۵۳هجری شمسی بدون هیچ دلیلی پروگرامهای محلی از بین رفت، و فیض الله ایماق به شعبهٔ روزنهٔ رادیو به حیث مدیر و مسؤول برنامه های آموزشی تبدیل گردید.

در سال ۱۳۵۸ هجری شمسی با ختم ریاست جمهوری محمد داوود خان و با آمدن نور محمد تره کی، پروگرامهای محلی دو باره به نشرات پرداخت و به نام « نشرات ملیت های برادر» مسمی گردید. جناب ایماق در رأس آن به حیث مدیر عمومی قرار گرفت . این بار پروگرامها با حجم بیشتر، برای هر ملیت وقت کافی داده شد. دوکتور ایماق از زمان کارش د ر رادیو، در سال **۱۳۵۱** هجری شمسی به تقدیر نامه از طرف وزارت اطلاعات و فرهنگ نایل گردید، زیرا او نخستین گوینده و مسؤول این برنامه ها بود. داکتر ایماق درین دوره، در

انکشاف برنامه ها و تهیهٔ مطالب و احترام به حقوق زنان و دیموکراسی و تربیت آنان در رشتهٔ نطاقی و ژورنالیزم خدمات چشمگیری را به انجام رسانید.

داکتر ایماق یک شخصیت حلیم و متواضع و انزوا پذیر بوده، پیش آمد خیلی گرم به همه کارمندان رادیو تلویزیون داشت . از ین سبب همه کارمندان به او احترام خاصی داشتند. وی از شخصیت های صاحب اندیشه و قلم بوده، مطالب و مضامین زیاد در مجلهٔ « ادب » نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات، مجلهٔ ژندون، عرفان، آواز (پشتون ژغ)، روزنامه انیس، نشریهٔ ملیت های برادر و اکثر روزنامه های ولایات کشور به طبع رسانیده است.

جناب آقای داکتر ایماق علاوه بر مقالات زیاد، چندین کتاب در بارهٔ فرهنگ و ادبیات عامیانهٔ مردمان تورک اوزبیک طبع نموده است. از جمله کتب او « خلق در دانه لری - دُر دانه های خلق » (گفتار دل انگیز از صفحات شمال کشور) محصول سی سالهٔ زحمات اوست که از بین اوزبیک زبانان افغانستان جمع آوری کرده بود، در سال ۱۳۵۵ هجری شمسی جایزهٔ اول مطبوعاتی « خوشحال خان ختک » را حاصل نمود. و قابل یاد آوریست که این اثر نایاب داکتر ایماق، چهار بار به طبع رسید.

فعالیت های فرهنگی
داکتر ایماق در
(اوزبیکستان)

دوکتور ایماق در ایامیکه به حیث مدیر عمومی برنامه های ملیت های برادر ایفای وظیفه می کرد با استفاده از یک بورس تحصیلی در سال ۱۳۶۱ هجری شمسی عازم تاشکند پایتخت اوزبیکستان گردیده و به نوشتن رسالهٔ علمی اش به نام (سرود های شفاهی اوزبیکان

افغانستان) تحت رهبری پروفیسر محمد نادر خان سعید اوف استاد دانشگاه زبان و ادبیات به نام « اولوغ بیک » تاشکند پرداخت و در سال ۱۳۶۵ هجری شمسی از دیپلوم خود دفاع نموده و سند دوکتورای خود را به دست آورد.

آثار و کار کرد های جناب آقای ایماق

طی ۲۵ سال اقامتش در اوزبیکستان:

۱- کتاب در دانه های خلق چاپ کابل، با تجدید نظر به خط کریل - سریلیک به تعداد ده هزار جلد در تاشکند پایتخت اوزبیکستان چاپ گردید.

۲ - کتاب سوزوان « سرود های منظوم داستان دل انگیز و تراژیدی یازی و زیبای » او که طی سی سال تمام از مناطق تورک نشین افغانستان جمع آوری نموده بود، در نشرات « زر قلم » تاشکند به خط عربی فارسی به تیراژ « یکهزار » جلد چاپ گردید . این اثر به تاریخ ۲۱ آگست سال ۲۰۰۴ در نخستین جشنوارهٔ بین اللملی (بنیاد ژورنالستان آریانا افغانستان) که در اطریش ویانا برگزار گردیده بود، جایزهٔ مطبوعاتی امیرالشعرا شهاب الدین « عَمعَق بخاری » را از آن خود کرد.

۳ – سرود های سوزوان « داستان منظوم یازی و زیبا » را در ستدیو های رادیو تاشکند به شکل « سی دی » ثبت کرده، در اختیار علاقمندان قرار داد. سی دی مذکور به صدای ف . ایماق و خانمش انابت جان ایماق ضبط و نشر گردید.

۴- در موسسه ی رادوگا ی تاشکند به حیث ترجمان کار کرده دو کتاب بزرگ داستان را به نامهای « شربت توس » و « پادو » از زبان اوزبیکی به دری ترجمه و چاپ کرده و کتاب « گارد جوان » را نیز ویراستاری نموده است .

۵- در فاکولته ی شرق شنا سی تاشکند زبان دری را تدریس کرده است.

۶- مقالات زیادش د ر میدیای نوشتاری اوزبیکستان به چاپ رسیده ، د ر سال ۱ ۹۸۶ از مجله « گلستان » مستحق تقدیر نامه گردید.
۷- به حیث محرر ماهنامه ی « آیدین » که برای اوزبیکان خار ج کشور

چاپ می شد، به مدت سه سال ایفای وظیفه نمود.
۸- در اوزبیک فلم ۲۰ فلم مستند و هنری را ترجمه و دبلاژ نموده است حتی بعضی از این فلمها در تلویزیون ملی افغانستان نیز به دست نشر سپرده شد.

۹- از سال ۱۹۹۱ ــ ۲۰۰۵ میلادی طور رضا کارانه به صفت رییس

« اتحادیهٔ هنرمندان » و « بنیاد ژورنالیستان» برون مرزی افغانستان درآسیای مرکزی و اوزبیکستان ایفای وظیفه نموده است.

۱۰- نه سال تمام به حیث دیپلومات و اتشه ی فرهنگی سفارت دولت

أفغانستان در تاشکند کار کرده است .

۱۱- همزمان، کار در سفارت، ۱۴سال تمام به حیث ژورنالیست و نطاق دری برنامهٔ « نشرات برای افغانستان رادیوی بین المللی تاشکند » طور رسمی ایفای وظیفه نموده، چندین بار از طرف اداره ٔ رهبری اداره ٔ مذکور به دریافت تقدیر نامه و پول نقد نایل گردیده است.

قابل تذکر است که فامیل جناب داکتر ایماق نیز در برخی از فعالیت های فرهنگی کار های شایسته ای انجام داده اند.

محترمه بی بی حاجی انابت جان ایماق خانم شان، با صبیهٔ ارجمند شان یلدا حبیب ایماق، منحیث نطاقان فارسی دری - تورکی اوزبیکی، خدمات قابل قدری را انجام دادند، که کار های ارزندهٔ شان ثبت ادارات رادیو افغانستان، رادیو تاشکند و رادیو آزادی می باشد.

فعالیتهای فرهنگی داکترایماق

در

(کانادا)

ف. ایماق در سال ۲۰۰۵میلادی به طو ر امیگرانت قبول شده با اسپانسر و دعوت دولت کانادا، با اعضای فامیلش (انابت ایماق - خانم، محمد بابر وعلیشیر- پسران، یلدا و ثریا - دختران ، سیده - نواسهٔ سه ساله اش از اوزبیکستان به تورنتوی کانادا رهسپار گردیدند.

۱ - آوانیکه وی وارد کانادا شد، فعالیت های فرهنگی خویش را همچنان درین کشور ادامه داد. همکاریهای قلمی اش، با ماهنامه های « اندیشهٔ نو »، « آشیان »، « نایاب » و « نشریهٔ زن » منتشرهٔ ونکوور کانادا آغاز گردید . شش سال کامل به حیث مسؤول تهیه و ترتیب صفحهٔ مروارید های ناب (ادب شفاهی اوزبیکی، هزاره گی، تورکمنی و بلوچی) اندیشهٔ نو بذل مساعی کرده است .

۲- به تاریخ ۲۱ مارچ سال ۲۰۰۹ میلادی گرد همآیی شکوهمندی در شهر گووالف آنتاریو، جهت انتخاب رییس ففتا (فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان) برگزار گردیده بود . در رأی گیری که درین نشست صورت گرفت به اکثریت آرأ، داکتر ایماق به حیث رییس عمومی این انجمن فرهنگی در سراسر کانادا انتخاب گردید. او در پیشبرد وظیفه اش بیش از پیش، و درراجستریشن این کانون فرهنگی در ادارات دولتی از طی دل کوشید و در پیشبرد امور فرهنگی صادقانه تلاش به خرچ داد. در نتیجه از طرف ریاست عمومی این فدراسیون که در کشور هالند قرار دارد، مورد تقدیر قرار گرفت .

۳- در سال ۲۰۱۲میلادی کتاب علمی و تحقیقی او، تحت عنوان (سرود های شفاهی اوزبیکان افغانستان) به کمک مالی پسرش الحاج محمد بابر جان ایماق در تورنتو چاپ گردید .

۴- جهت معرفی ادبیات شفاهی اوزبیکان أفغانستان ویب سایتی را

به وجود آورد . این ویب سایت دارای رادیوی انترنیتی نیز بوده، در آن، شعرا و نویسنده گان اوزبیک زبان أفغانستان به معرفی گرفته می شوند.

آدرس ویب سایت:
www.dordanalar.info

۵- در تلویزون های برون مرز ی (آریانا أفغانستان « نوید ») و (پیام افغان) که از امریکا نشر می گردند، ف . ایماق و خانمش انابت ایماق همواره پروگرامهایی را به زبانهای دری و اوزبیکی تهیه وترتیب نموده به دست نشر سپردند.

۶- وی، در کنفرانس ها و محافل اشتراک نموده، ضمن قرأت مقاله، مردم را به وحدت، همکاری رضا کارانه تشویق و ترغیب نموده است.

۷ - داکتر ایماق بنابر خدمات فرهنگی و توانایی که در عرصه های مختلف نشراتی و ادبی انجام داده بود، با مدال طلا و الماس مورد تقدیر قرار گرفت. این مدال معتبر بین المللی به مناسبت بزرگداشت از شصتمین سالگرد سلطنت الیزابت دوم به افراد شایسته و شخصیت های که طی پنجسال در کار های فرهنگی، به شکل افتخار ی و رضا کارانه سهم گرفته باشند، تفویض می گردد.

در سال ۲۰۱۲ میلادی این مدالها توسط جلالتمآب چارلس سوسا، وزیر امیگریشن و ستیزنشیب ایالت آنتاریو ی کانادا به ایماق تقدیم گردید.

۸ – در سال ۲۰۱۴ میلادی به خاطر کار های رضا کارانه اش که در پیشبرد امور « ففتا» در کشور کانادا به خرچ داد بود، از طرف صدر اعظم ایالت آنتاریو به در یافت (اوارد) و تقدیر نامه نایل گردید.

۹- سه سال تمام طور رضا کارانه، مطالب فولکلوری تورکی اوزبیکی نشرات تلویزیون ملی أفغانستان را تهیه و ترتیب نموده، از طریق ایمیل به

تلویزیون مذکور ارسال کرد .این مطالب روز های سه شنبه ساعت ۴ به وقت تورنتو نشر گردید.

۱۰- ف . ایماق و خانمش بی بی حاجی انابت جان ایماق، در سال ۲۰۱۰میلادی به أفغانستان سفر کرده ۳۶۸ جلد کتب ارزشمند و کمیاب کتابخانه ی شخصی خود را به کتابخانه عامه کابل اهدأ کردند. خبر مربوط به آن از طریق میدیای افغانستان، کانادا و امریکا به نشر رسیده است .

۱۱- از آوانیکه داکتر ایماق پا به کشور کانادا نهاد « ۵ » عنوان کتابش به چاپ رسیده است . به طور عموم ۱۷ اثر ایماق، تا کنون در افغانستان، اوزبیکستان و کانادا چاپ گردیده و« ۸ » اثر دیگرش آماده چاپ می باشند.

آثار چاپ شدۀ داکتر ایماق :

۱- خلق در دانه لری (در دانه های خلق):

مشتمل از سرود ها، بازی های اطفال، ضرب المثلها، داستانها و چستانهای شفاهی اوزبیکان افغانستان با ترجمهٔ دری . این کتاب در سال ۱۳۵۹خورشیدی از طرف وزارت اطلاعات و فرهنگ در مطبعهٔ دولتی کابل به چاپ رسید.

۲- خلق در دانه لری :

همان کتاب، با تجدید نظر، با خط سریلیک در سال ۱۹۸۶ میلادی به تیراژ ده هزار جلد در نشرات «غفور غلام » تاشکند به چاپ رسید.

۳- خلق در دانه لری :

همان کتاب، با تجدید نظر و مطالب جدید از طرف بنیاد « همکاریهای جهانی » در سال ۱۳۸۲ خورشیدی در شهر مزار شریف اقبال چاپ یافت. مهتمم: استاد نورالله آلتای.

۴- خلق در دانه لری :

همان کتاب، با تجدید نظر و با اضافه کردن مقدمهٔ ۱۸صفحه یی از طرف بنیاد (همکاریهای جهانی) در سال ۱۳۸۷ خوررشیدی در نشرات اولوغبیگ در شهر مزار شریف به طبع رسید.

۵- شربت توس :

داستان ۵۹۰ صفحه یی واسیلی شکایف. برگردان از اوزبیکی به دری : ایماق . این اثر در سال ۱۹۸۶میلادی در نشرات « رادوگا » ی تاشکند به چاپ رسید.

۶- پادو : داستان ۴۵۴ صفحه یی ماکسیم گورکی . برگردان از اوزبیکی به دری: ایماق. این اثر در سال ۱۹۸۷ میلادی در نشرات« رادوگا » ی تاشکند چاپ گردید.

۷- گارد جوان :

داستان ۳۹۱ صفحه یی فادییف. مصحح و ایدیتور : ایماق . این اثر در سال ۱۹۸۶ میلادی از طرف نشرات « رادوگا » تاشکند منتشر شد.

- ۸

ФАЙЗУЛЛА АЙМОК

НАРОДНЫЕ ПЕСНИ
УЗБЕКОВ АФГАНИСТАНА
Фолъклористика - 10.01.09

АБТОРЕФЕРАТ
диссертации на соискание степени
кандидата филологических наук
ТАШКЕНТ - 1987
(سرود های شفاهی اوزبیکان افغانستان):

رسالهٔ علمی و تحقیقی دوکتورای ایماق. این رساله در سال ۱۹۸۷ میلادی از طرف اکادمی علوم اوزبیکستان به زبان روسی در تاشکند به چاپ رسید.

۹ – سوزوان :

(داستان منظوم و دل انگیز یازی و زیبا، دو عاشق و معشوق دل داده): این مجموعه طی سی سال از صفحات شمالی کشور از طرف ایماق جمع آوری و ترتیب گردیده و در سال ۲۰۰۳ خورشیدی در نشرات « زر قلم » تاشکند به کمک مالی حاجی عبدالجلیل رشید زاده سمرقندی به چاپ رسید.

۱۰ - سوزوان :

همان اثر . این کتاب در سال ۱۳۹۳ خورشیدی به کمک مالی « بنیاد غضنفر » در شهر کابل طبع و طور رایگان به کتابخانه ها و فرهنگیان شهر کابل و ولایات کشور توزیع گردید.

۱۱ سوزوان :

سرود های دل انگیز داستان یازی و زیبا (CD). این « سی دی » در سال ۲۰۰۴ میلادی به صدای داکتر ایماق و انابت ایماق در ستدیو های رادیو تاشکند ثبت و منتشر گردید.

۱۲- افغانستان اؤزبیکلری خلق قؤشیقلری :

رسالهٔ علمی و تحقیقی دوکتورای ایماق ، در سال ۲۰۱۰ میلادی به کمک مالی فرزندش الحاج محمد بابر جان ایماق در تورنتوی کانادا به زبان اوزبیکی به چاپ رسید.

۱۳- افغانستان اؤزبیکلری خلق قؤشیقلری :

همان اثر. این کتاب در سال ۱۳۹۳خورشیدی به کمک مالی « بنیاد غضنفر» در کابل نشر، و طور رایگان به تمام کتابخانه ها و فرهنگیان

مرکز و ولایات کشور توزیع گردید .

۱۴- سوز دل (دل سؤزلری):

گزیدهٔ از اشعار، مقالات، خطابه ها و مصاحبه های اوزبیکی و دری ایماق . این اثر در سال ۱۳۹۳خورشیدی به کمک مالی « بنیاد غضنفر » در کابل چاپ شده و به طور رایگان به تمام کتابخانه ها و فرهنگیان مرکز و ولایات کشور توزیع گردید .

۱۵- شگوفه های ادب:

مشتمل بر تک بیتی ها، دوبیتی ها و رباعیات گلچین (دری، پشتو و تورکی)، گرد آوری و تدوین: ایماق.

در این مجموعه بیش از چهار هزار ابیات گلچین و ناب دری، پشتو و تورکی « اوزبیکی، تورکمنی، تاتاری و آذری » به شکل الفبا ردیف بندی گردیده است . این مجموعه در سال ۱۳۹۳ خورشیدی از طرف « بنیاد غضنفر» در کابل چاپ و طور رایگان به تمام کتابخانه ها و قلم به دستان کشور توزیع گردید.

۱۶- فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی/ دری .

این فرهنگ دو جلدی در جنوری سال ۲۰۱۹ در تورنتوی کانادا اقبال چاپ یافت.

۱۷- فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی / دری.

فرهنگ یک جلدی (کتاب دست داشته تان) .

آثاریکه آمادهٔ چاپ می باشند :

۱- دایرة المعارف تورکی اوزبیکی به فارسی / دری پنج جلدی .

۲- زنده گی نامه و نمونهٔ اشعار شعرای تورکی زبان افغانستان .

۳- رسم و رواجهای تورکان افغانستان .

۴- داستان گور اوغلی .

۵- آته لر سؤزی « أمثال و حکم » ضرب المثلهای تورکی اوزبیکی با ترجمه ی فارسی / دری .

۶- تورک اؤزبیک خلق مقاللری – ضرب المثلهای تورکی اؤزبیکی با حجم کلان.

۷- تاریخچهٔ برنامه های محلی رادیو افغانستان: پایان نامهٔ دانشکدهٔ ژورنالیزم دانشگاه کابل .

۸ – ما و کشور ما: (برنامهٔ رادیویی) - درین برنامه تمام ولایات و شهر های أفغانستان از طرف ایماق به معرفی گرفته شده، بعداً در مجله ی

« پشتون ژغ - آواز» ارگان نشراتی رادیو تلویزیون ملی افغانستان به چاپ رسیده است .

این هم یک خبر فرهنگی راجع به کارکرد های فرهنگی ایماق:

« داکتر فیض الله ایماق ۳۶۸ جلد کتاب کتابخانه ی شخصی خود را به کتابخانه ی عامه ی کابل اهدآ کرد. » روزنامه اصلاح : شنبه اول جوزا سال ۱۳۸۹ ، کابل – افغانستان ».

برگرفته: از کتاب آنلاین منتشرهٔ « چهره های جاودان » ماریا دارو

***

عکسهای یاد گاری، تقدیر نامه و تصدیق نامه ها و دپلوم های تحصیلی داکتر فیض الله ایماق

قالور بیزدن بو عکسلر، بیر نشانه
«این عکس من ، برشما است یادگار»

ایماق ـ شاگرد صنف هفتم مکتب متوسطه ابن سینای کابل

فیض الله ایماق با همسر و چهار فرزندش علیشر، ثریا، یلدا، محمد بابر، در تفرجگاه خُمسان تاشکند جمهوری اوزبیکستان.

ایماق در دوران فاکولته

نمایی از مراسم عروسی فیض الله ایماق و انابت جان ایماق اکبری در سال ۱۳۵۵ خورشیدی در کابل.

داکتر ایماق و انابت ایماق اکبری

دوکتور ایماق

انابت ایماق اکبری

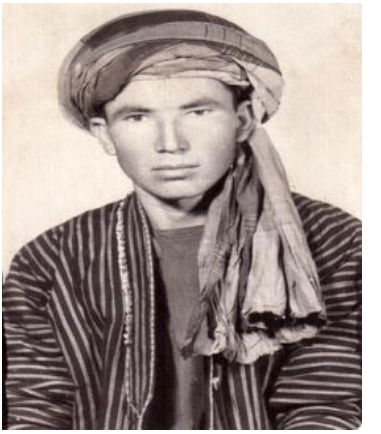

اوستا محمد الله برادر داکتر ایماق،
در سن ۲۳ سالگی سنه ۱۳۵۴
با گاز ذغال مسموم گردیده در
کابل پدرود حیات گفت

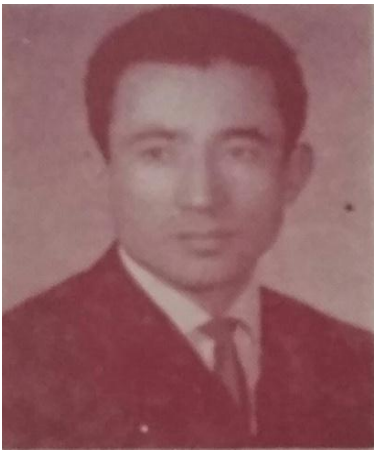

فیض الله ایماق در جوانی

ایماق با پروفیسر أنور کریم اوف رهبر علمی دوره ماستری اش
در پوهنتون ملی اولوغبیگ تاشکند – اوزبیکستان

داکتر ایماق در حال خطابه

وی در سال ۲۰۰۹ طی گرد همآیی که در شهر گوالف آنتاریو برگزار شده بود با اکثریت آرأ از طرف تورکان أفغانستان به حیث مسؤول ففتا « فدراسیون فرهنگی تورکان أفغانستان» انتخاب گردید.

نوت :

دوستان ارجمند !

قاموس دو جلدی ام تحت عنوان (فرهنگ تورکی اوزبیکی به فارسی/ دری) در سال ۲۰۱۹ در شهر تورنتوی کانادا به چاپ رسید.من این اثرم را توسط محترم فیض نریوال معاون انجمن ادبی و فرهنگی افغانها در تورنتوی کانادا که رونده ی کابل بود عنوانی محترم داکتر حسن بانو غضنفر رییس عمومی جمعیت سره میاشت دولت اسلامی افغانستان در کابل فرستادم.

بالمقابل داکتر موصوف این فوتوی مرا در سنگ لاجورد حکاکی کرده، توسط محترم نریوال صاحب برایم ارسال داشت. این یادگار بجا ماندنی دریک گردهمایی انجمن ادبی و فرهنگی افغانها در تورنتو برایم تفویض گردید.

باید یاد آور شد که « بنیاد غضنفر» در سال ۱۳۹۳ چهار عنوان کتابم را در کابل طور رایگان چاپ نموده ، به کتابخانه ها ، ادبا، شعرا و نویسنده گان کشور اهدأ نمود. همچنان این بنیاد بنابر دستور مرحوم الحاج محمد یوسف خان غضنفر و داکتر حسن بانو غضنفر، کتاب دایرة المعارف تورکی اوزبیکی پنج جلدی مرا که طی چهل سال آماده طبع نموده ام ، نیز توسط دیزاینر ورزیده دیزاین و آماده ی چاپ نموده ، پول دیزاین را نیز پرداخت. اینجانب تازنده ام این همکاری فرهنگی بنیاد غضنفر را فراموش نخواهم کرد.

زنده و جاوید باد فرهنگ دوستان کشور!

داکتر فیض الله ایماق
تورنتو - کانادا

بی بی مفتوحه ایماق شاعر مردمی اندخوی

مقبرهٔ بی بی مفتوحه مادر داکتر ایماق در شهدای صالحین کابل

داکتر ایماق و انابت ایماق با مهمانان اوزبیکستانی وهمکاران
شان در رادیو افغانستان

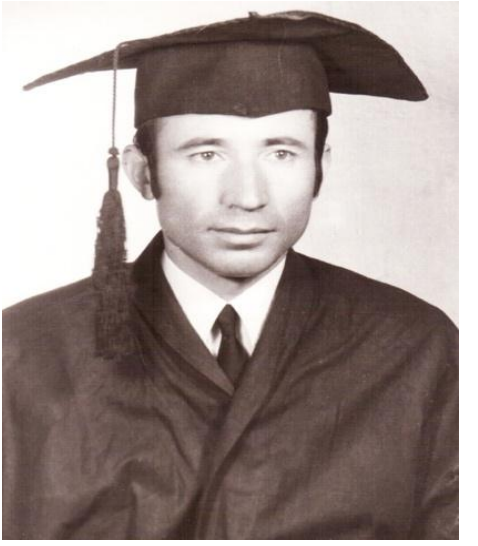

ایماق با یونیفورم خاص دپلوم فاکولته ژورنالیزم پوهنتون کابل را به دست آورد.

در سال ۲۰۱۲سند مدال الماس و طلا از طرف چارلی سوسا وزیر امیگریشن و ستیزنشپ ایالت آنتریو کانادا به داکتر ایماق تفویض گردید.

ایماق در سال ۲۰۱۴ تقدیرنامه دولت کانادا را به دست آورد

این خبر در نشریه « زن» منتشره ونکوور به چاپ رسید.

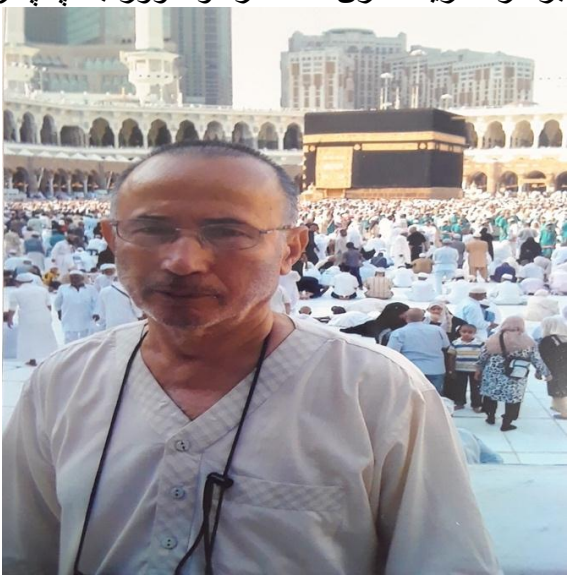

الحاج دوکتور فیض الله نهال ایماق، در زیارت مکهٔ مکرمه . او تا کنون به فضل خداوند متعال، هفت بار به زیارت حرم مبارک مشرف شده است.

داکتر ایماق در بیت المقدس

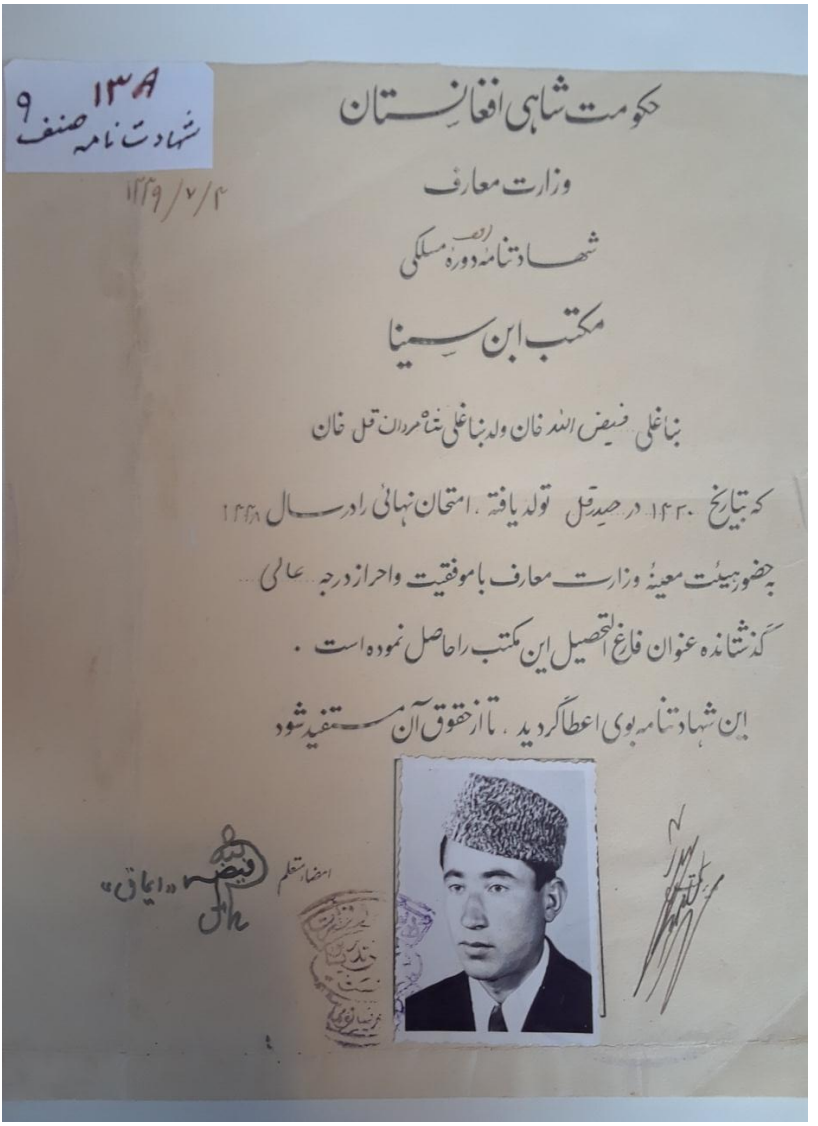

۱۳A
شهادت نامه صنف ۹

۱۳۲۹/۷/۴

حکومت شاهی افغانستان

وزارت معارف

شهادتنامه دورهٔ متوسط مسلکی

مکتب ابن سینا

بناغلی فیض الله خان ولد بناغلی شاه مردان قل خان

که بتاریخ ۱۳۳۰ در حصه قل تولد یافته، امتحان نهائی را در سال ۱۳۳۸

به حضور هیئت معینهٔ وزارت معارف با موفقیت و احراز درجه عالی

گذشانده عنوان فارغ التحصیل این مکتب را حاصل نموده است.

این شهادتنامه بوی اعطا گردید، تا از حقوق آن مستفید شود

امضاء متعلم

«ایماق»

شهادت نامه دورهٔ متوسط

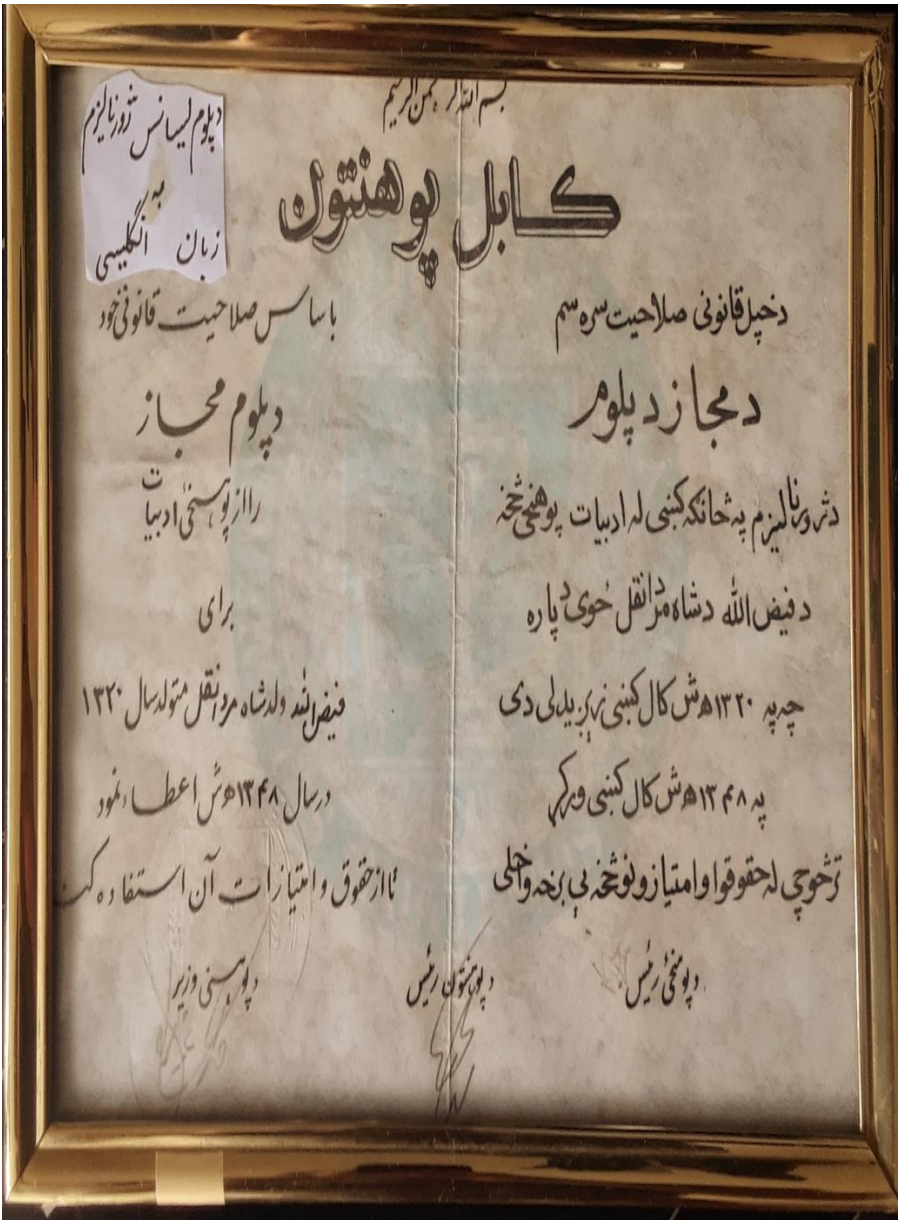

بسم الله الرحمن الرحیم

کابل پوهنتون

دپلوم لیسانس ژورنالیزم به زبان انگلیسی

دخپل قانونی صلاحیت سره سم

دمجاز دپلوم

دژورنالیزم په څانګه کښی له ادبیات پوهنځی څخه

دفیض الله دشاه مرد انقل خوی دپاره

چه په ۱۳۲۰ هـ ش کال کښی زېږیدلی دی

په ۱۳۴۸ هـ ش کال کښی ورکړ

ترڅو چې له حقوقو او امتیازونو څخه بې برخه واخلی

دپوهنځی رئیس

باساس صلاحیت قانونی خود

دپلوم مجاز

راازپوهنځی ادبیات

برای

فیض الله ولد شاه مرد انقل متولد سال ۱۳۲۰

در سال ۱۳۴۸ هـ ش اعطا نمود

تا از حقوق و امتیازات آن استفاده کند

دپوهنتون رئیس

دپوهنځی وزیر

دپلوم فاکولته ژورنالیزم

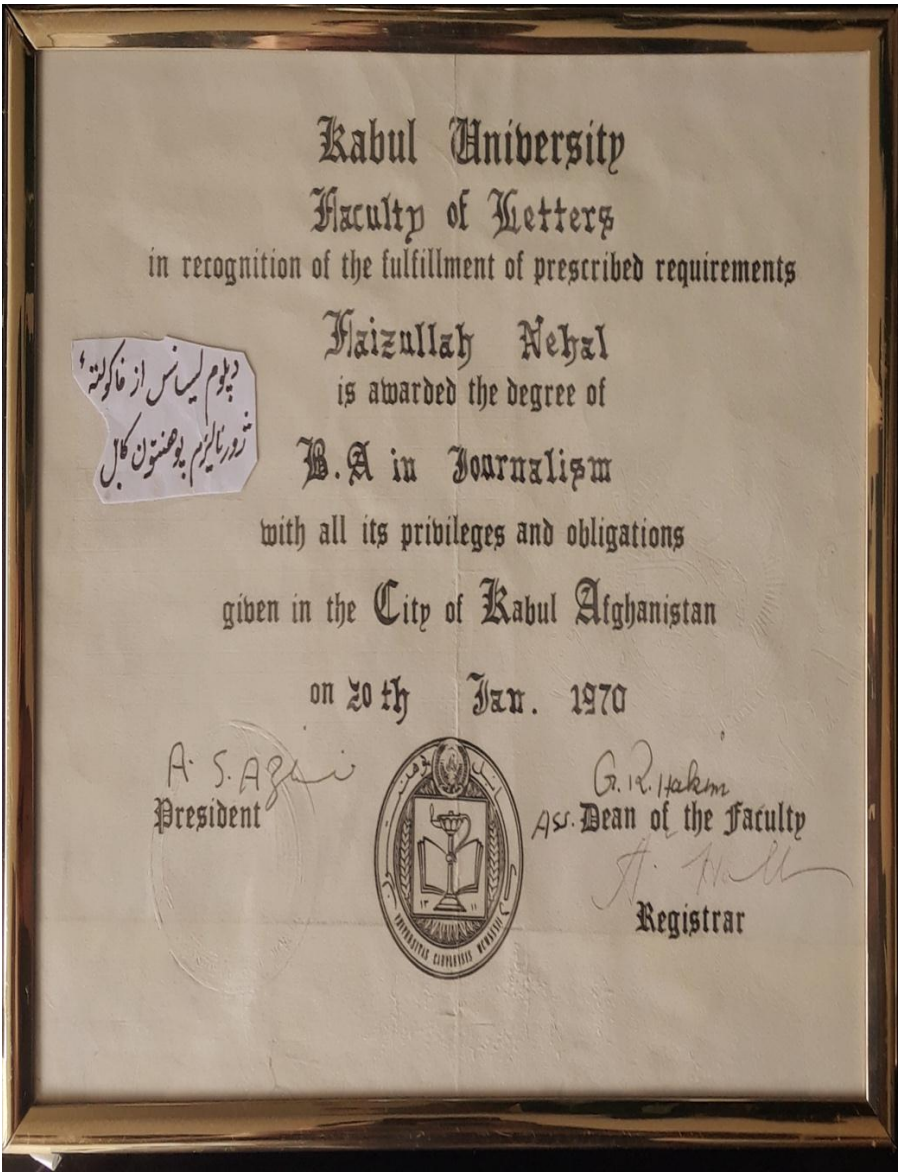

Kabul University
Faculty of Letters
in recognition of the fulfillment of prescribed requirements
Faizullah Nehal
is awarded the degree of
B.A in Journalism
with all its privileges and obligations
given in the City of Kabul Afghanistan
on 20th Jan. 1970

دپلوم لیسانس از فاکولته
ژورنالیزم پوهنتون کابل

A. S. Azami
President

G. R. Hakim
Asc. Dean of the Faculty

Registrar

دپلوم فاکولته ژورنالیزم فیض الله نهال ایماق به زبان انگلیسی

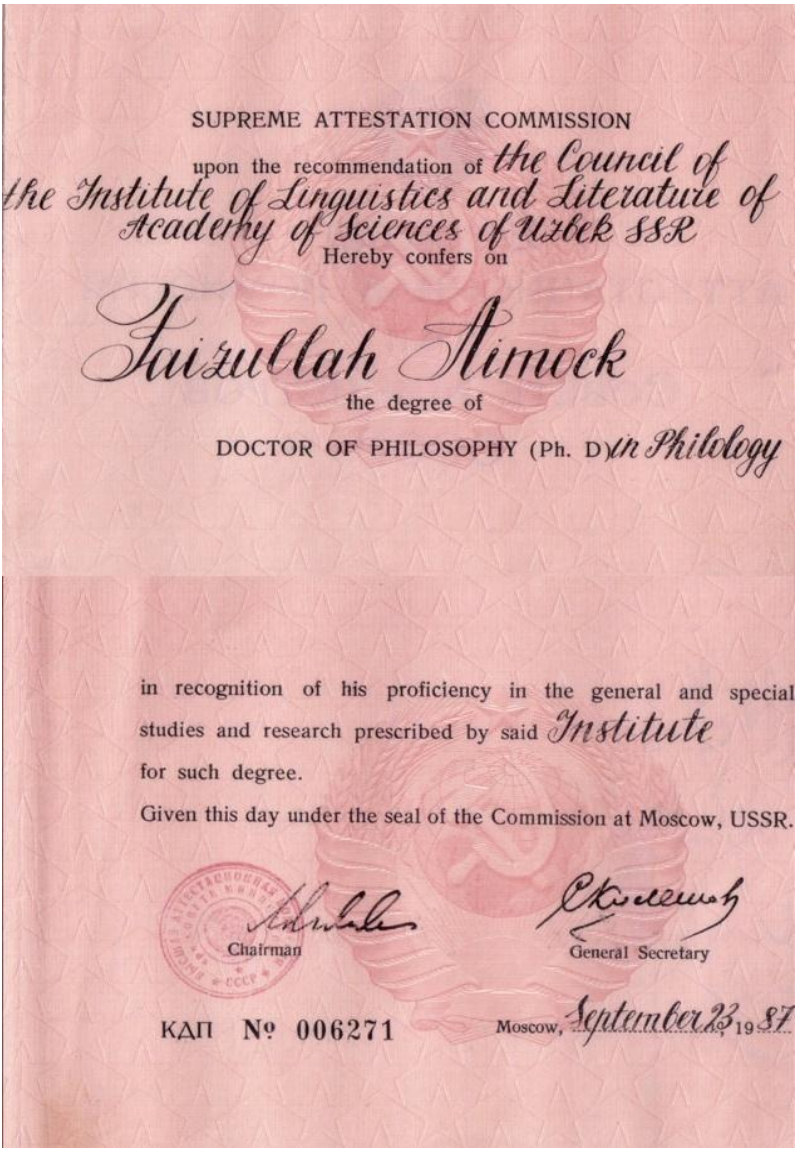

SUPREME ATTESTATION COMMISSION

upon the recommendation of the Council of the Institute of Linguistics and Literature of Academy of Sciences of Uzbek SSR

Hereby confers on

Faizullah Nimock

the degree of

DOCTOR OF PHILOSOPHY (Ph. D) in Philology

in recognition of his proficiency in the general and special studies and research prescribed by said Institute for such degree.

Given this day under the seal of the Commission at Moscow, USSR.

Chairman

General Secretary

КДП № 006271

Moscow, September 23, 1987

دپلوم دوکتورای ایماق

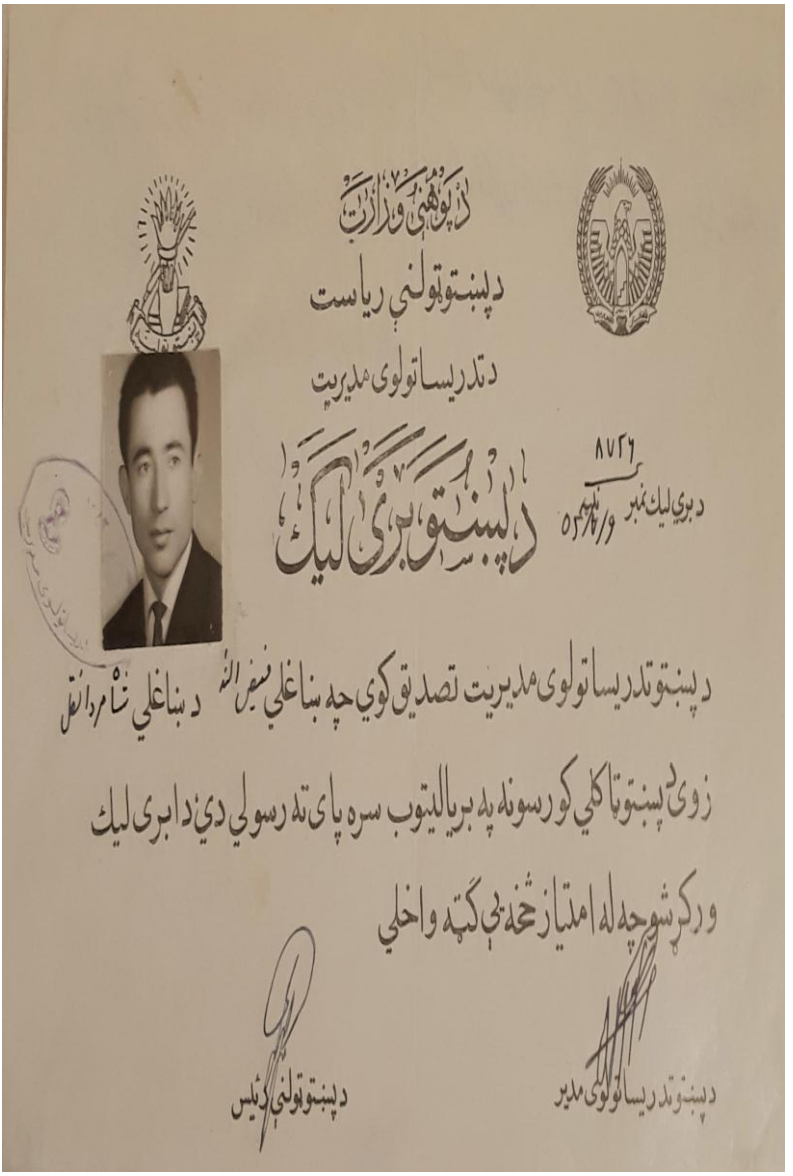

د پوهنې وزارت

د پښتو ټولنې ریاست

د تدریساتو لوی مدیریت

د پښتو برې لیک

د برې لیک نمبر ۸۷۲۶

د پښتو تدریساتو لوی مدیریت تصدیق کوي چه ښاغلي فیض الله د ښاغلي شاه مردانقل

زوی د پښتو ټاکلي کورسونه په بریالیتوب سره پای ته رسولي دي د ابرې لیک

ورکړ شو چه له امتیاز څخه یې ګټه واخلي

د پښتو تدریساتو لوی مدیر

د پښتو ټولنې رئیس

تصدیق نامه کورس پشتو

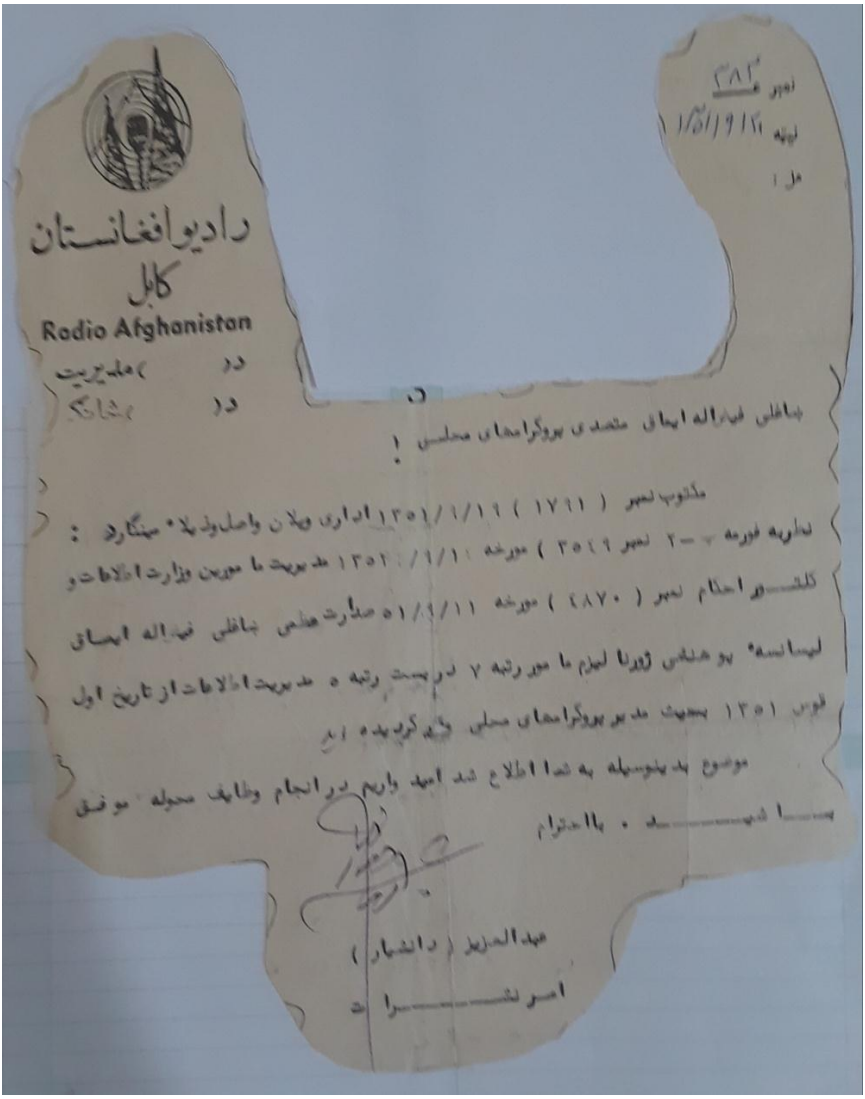

رادیو افغانستان
کابل
Radio Afghanistan

نمبر ۳۸۲
نیته ۱۳۵۱/۹/۲۱
مل :

د
د مدیریت
د مشانگ

ښاغلی فیض اله ایماق متصدی پروگرامهای محلی !

مکتوب نمبر (۱۷۹۱) ۱۳۵۱/۹/۱۹ اداری ویلان واصل وذیلاً مینگارد :
نظریه فورمه ب - ۲ نمبر ۳۵۴۹) مورخه ۱۳۵۱/۹/۱۰ مدیریت مامورین وزارت اطلاعات و
کلتور احکام نمبر (۴۸۷۰) مورخه ۵۱/۹/۱۱ صدارت عظمی ښاغلی فیض اله ایماق
لیسانسه پوهنځی ژورنالیزم مامور رتبه ۷ در بست رتبه ۵ مدیریت اطلاعات از تاریخ اول
قوس ۱۳۵۱ بحیث مدیر پروگرامهای محلی وقف گردیده اند
موضوع بدینوسیله به شما اطلاع شد امیدواریم در انجام وظایف محوله موفق
باشید . با احترام

عبدالعزیز (دانشیار)
امر نشرات

تقرر ایماق به حیث اولین مدیر پروگرامهای محلی رادیو أفغانستان در سال ۱۳۵۱ خورشیدی

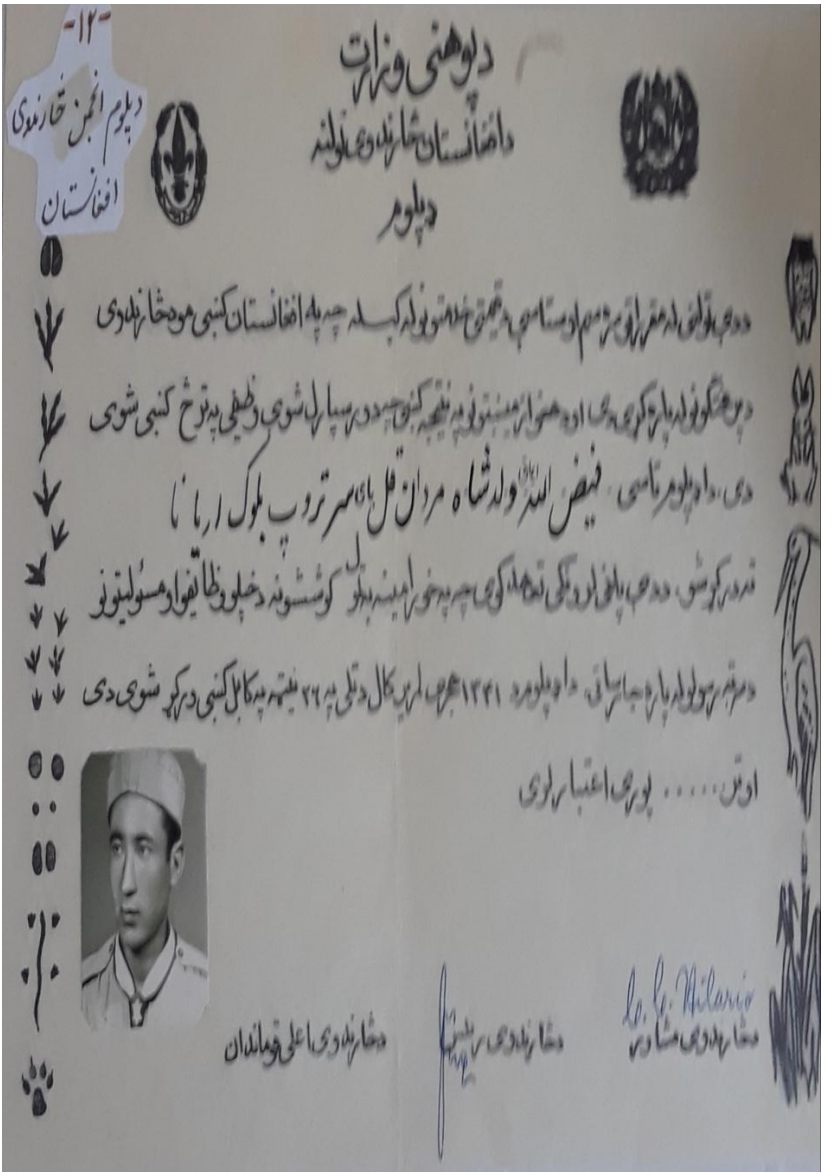

ایماق سرتروپ بلوک آریانا

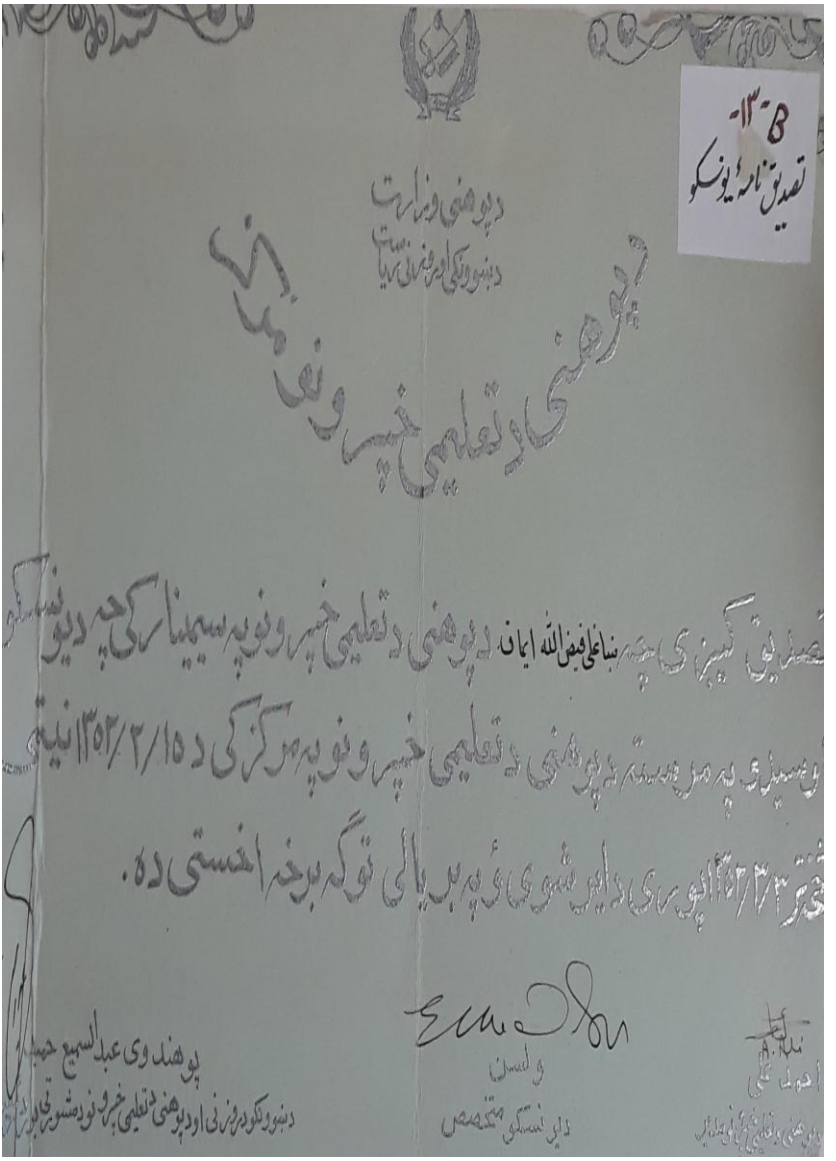

تصدیق اداره یونسکو به مناسبت اشتراک ایماق در سیمینار این مرکز تعلیمی

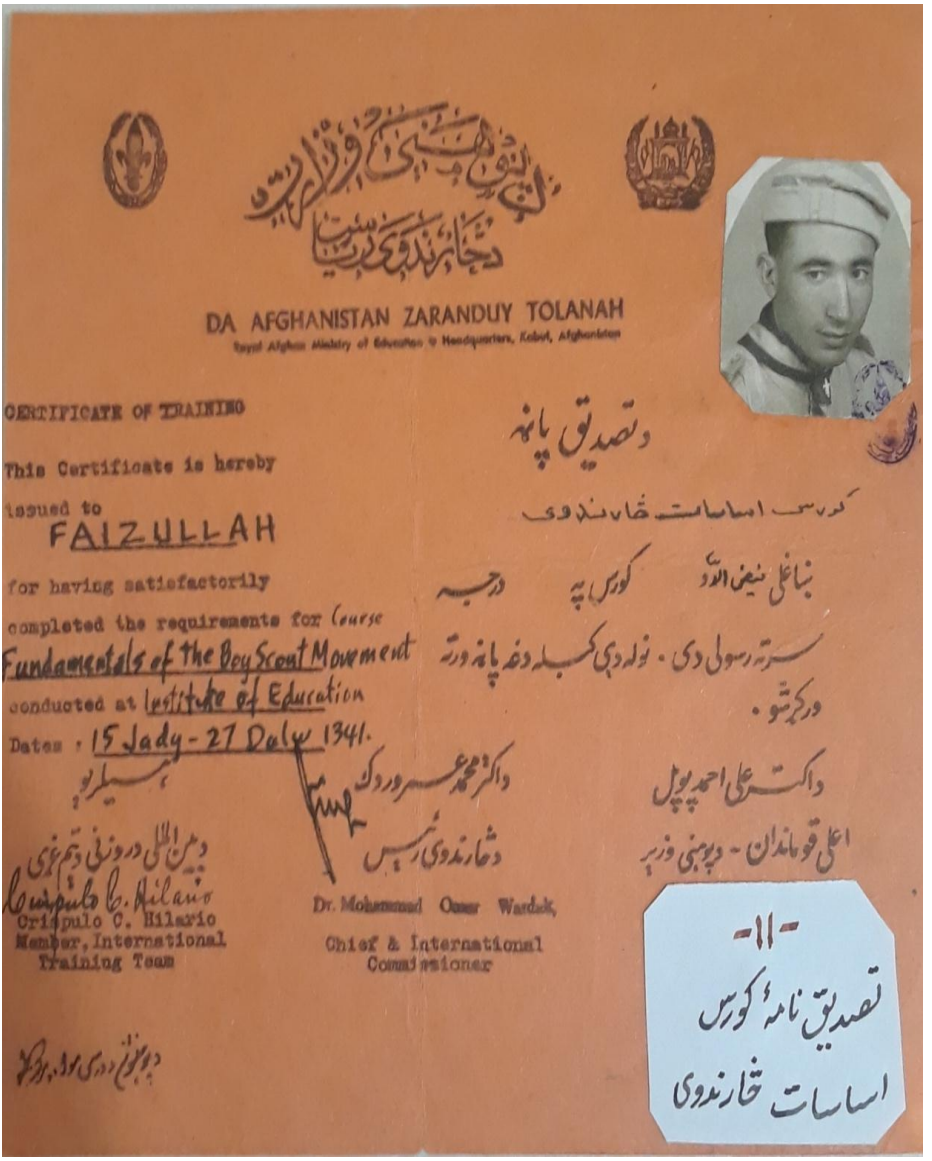

DA AFGHANISTAN ZARANDUY TOLANAH

Royal Afghan Ministry of Education • Headquarters, Kabul, Afghanistan

CERTIFICATE OF TRAINING

This Certificate is hereby issued to FAIZULLAH for having satisfactorily completed the requirements for Course Fundamentals of the Boy Scout Movement conducted at Institute of Education

Dates : 15 Jady - 27 Dalw 1341.

Criipulo C. Hilario
Member, International Training Team

Dr. Mohammad Omar Wardak,
Chief & International Commissioner

وتصدیق پاڼه

کورس اساسات څارندوی

بناغلی فیض الله کورس په درجه

سرته رسولی دی . نوله دې کبله دغه پاڼه ورته ورکړ شو .

داکتر علی احمد پوپل

اعلی قوماندان - دپوهنې وزیر

-۱۱-

تصدیق نامهٔ کورس اساسات څارندوی

تصدیق نامه دوره کورس احتیاط

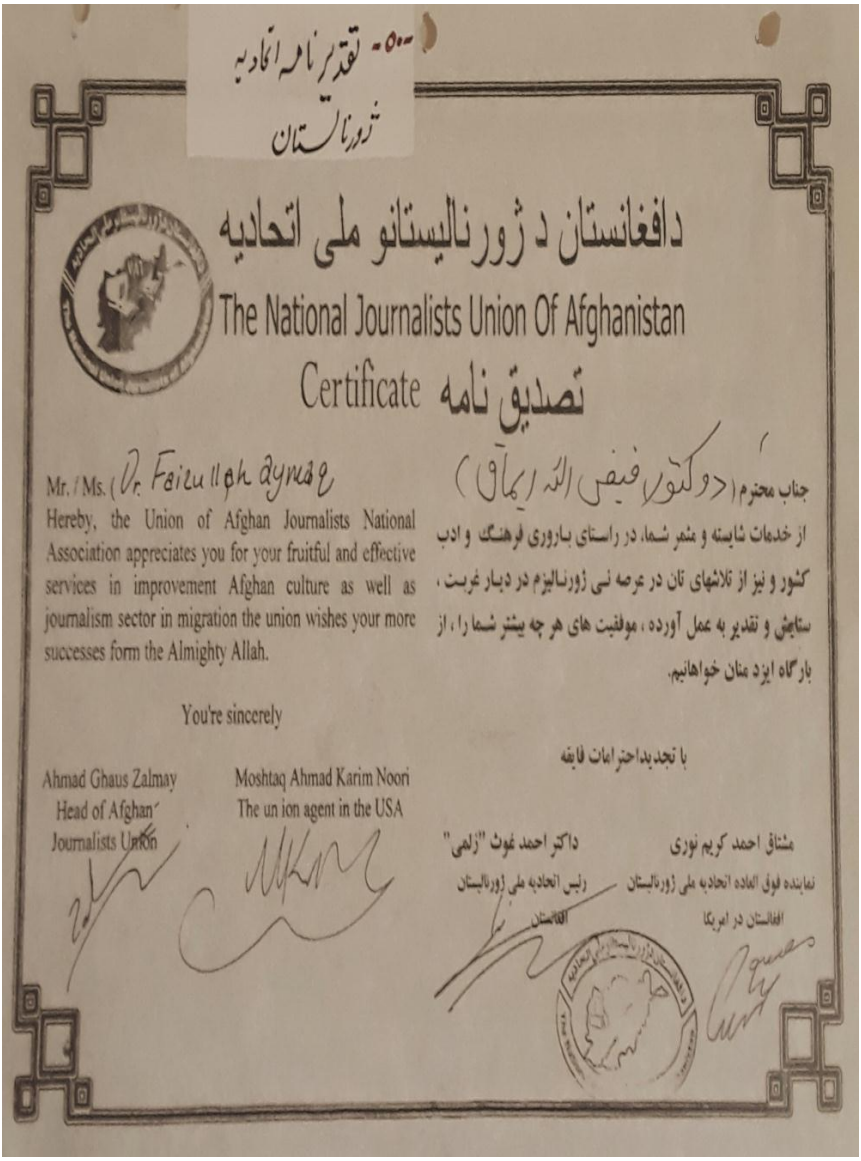

تقدیرنامه اتحادیه ژورنالستان

دافغانستان د ژورنالیستانو ملی اتحادیه

The National Journalists Union Of Afghanistan

Certificate تصدیق نامه

Mr. / Ms. (Dr. Faiz Ullah Aymaq)

Hereby, the Union of Afghan Journalists National Association appreciates you for your fruitful and effective services in improvement Afghan culture as well as journalism sector in migration the union wishes your more successes form the Almighty Allah.

You're sincerely

Ahmad Ghaus Zalmay
Head of Afghan Journalists Union

Moshtaq Ahmad Karim Noori
The un ion agent in the USA

جناب محترم (دوکتور فیض الله ایماق)

از خدمات شایسته و مثمر شما، در راستای باروری فرهنگ و ادب کشور و نیز از تلاشهای تان در عرصه نشر ژورنالیزم در دیار غربت، ستایش و تقدیر به عمل آورده، موفقیت های هر چه بیشتر شما را، از بارگاه ایزد منان خواهانیم.

با تجدید احترامات فایقه

داکتر احمد غوث "زلمی"
رئیس اتحادیه ملی ژورنالیستان افغانستان

مشتاق احمد کریم نوری
نماینده فوق العاده اتحادیه ملی ژورنالیستان افغانستان در امریکا

تصدیق نامهٔ اتحادیه ژورنالیستان

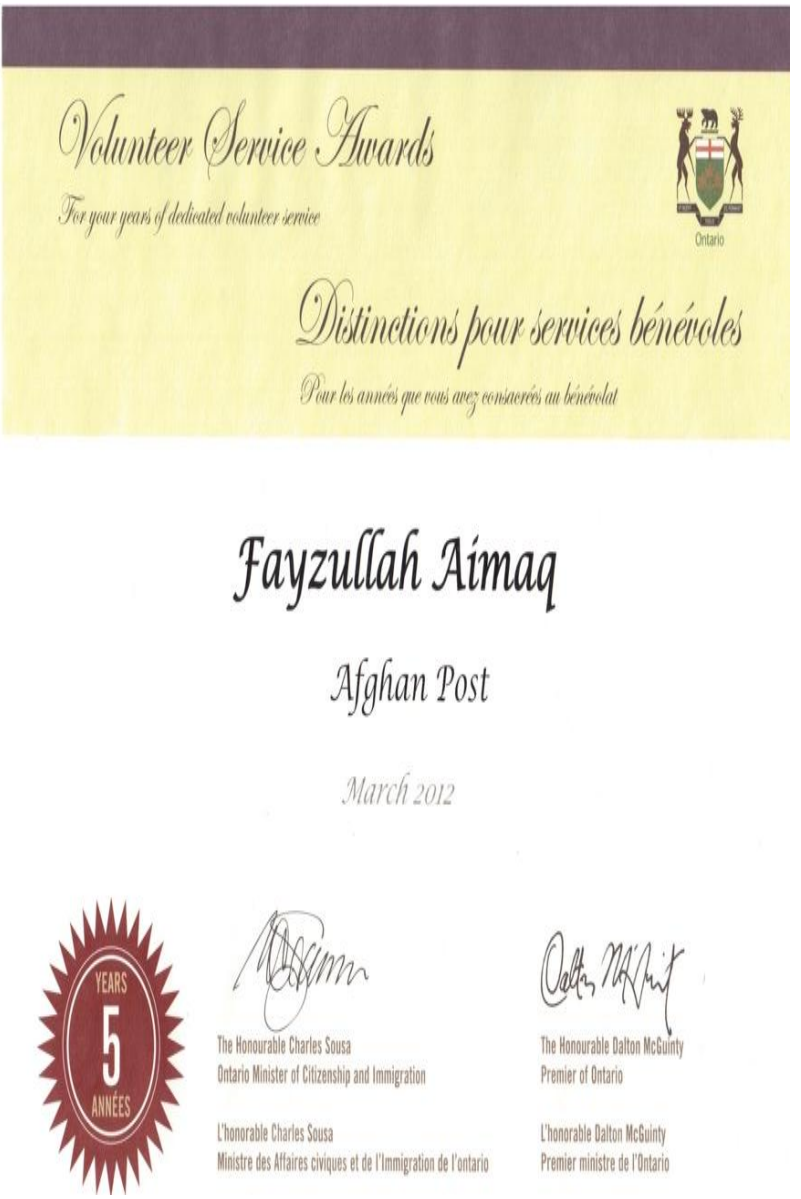
Volunteer Service Awards

For your years of dedicated volunteer service

Ontario

Distinctions pour services bénévoles

Pour les années que vous avez consacrées au bénévolat

Fayzullah Aimaq

Afghan Post

March 2012

5 YEARS ANNÉES

The Honourable Charles Sousa
Ontario Minister of Citizenship and Immigration

L'honorable Charles Sousa
Ministre des Affaires civiques et de l'Immigration de l'ontario

The Honourable Dalton McGuinty
Premier of Ontario

L'honorable Dalton McGuinty
Premier ministre de l'Ontario

سند مدال الماس و طلا از طرف دولت کانادا به داکتر ایماق تفویض گردید

NATIONAL ETHNIC PRESS AND MEDIA COUNCIL OF CANADA
Conseil national de la presse et des medias ethniques du Canada

AWARD

Presented to

Dr. Faizullah Aimaq
"Humanities / Arts / Community"

In Appreciation of

Your outstanding achievements and distinguished contributions to cultural communities and your community service and in recognition of your efforts in promoting tolerance and understanding along with the traditions and the interests of the afghan-canadian communities. Your leadership, courage and dedication to the causes of social justice, human rights and democracy, have greatly contributed to the respect of cultural values and equality among all canadians

Thomas S. Saras
President

Mohammad Tajdolati
Chair Awards Committee

Ontario
Ministry of Citizenship and Immigration
Ministère des Affaires Civiques et de L'Immigration

Queen's Park, Toronto ON
November 15th, 2013

تقدیر نامه اداره آنتاریو کانادا به دوکتور ایماق

بسم الله الرحمن الرحیم

جنبش ملی اسلامی افغانستان

شورای عالی نظامی صفحات شمال

DATE _____ تاریخ ۶۲۹

NO _____ نمبر ۱۳۷۲/۹/۲۷

به محترم دوکتور فیض الله "ایماق" !

بدینوسیله رهبری جنبش ملی اسلامی افغانستان عمیقترین تشکرات خویش را بمناسبت اهدای صد جلد کتاب، پنجاه شماره مجله، کلکسیونهای سه ساله جریده های "یولدوز" و "ایدین" که از طرف شخص شما به مرکز فرهنگی ومطبوعاتی جنبش ملی اسلامی افغانستان در کابل اهدا گردیده است، ابراز میدارد.

ما اظهار ارزومندی مینماییم که کتابها، مجلات و کلکسیونهای اهداء شده از سوی شما، مورد استفاده فرهنگیان، روشنفکران و سایر علاقه مندان قرارگرفته و در غنامندی افکار معنوی انان تاثیر به سزایی خواهد گذاشت.

در پایان یکبار دیگر ازین حسن نیت شما اظهار شکران مینمایم.

باتقدیم حرمت

دگرجنرال محمد همایون "فوزی"

معاون شورایعالی نظامی صفحات شمال

کشور

تقدیر نامه جنبش ملی اسلامی أفغانستان به داکتر ایماق

ФАХРИЙ ЁРЛИҚ

АЙМОҚ ФАЙЗУЛЛА !

Ўзбекистон Телерадиокомпанияси
Сизни

«МАТБУОТ ВА ОММАВИЙ АХБОРОТ ВОСИТАЛАРИ ХОДИМЛАРИ»

КУНИ МУНОСАБАТИ БИЛАН, ҲАМДА САМАРАЛИ МЕҲНАТ

ФАОЛИЯТИНГИЗ УЧУН

ФАХРИЙ ЁРЛИҚ
билан мукофотлайди

А.Кўчимов

Раис

Тошкент ш. 27 июн 2003 й.

تقدیرنامه ادارهٔ رادیو تلویزیون اوزبیکستان عنوانی داکتر ایماق

تقدیرنامه انجمن های مقیم کابل به داکتر ایماق

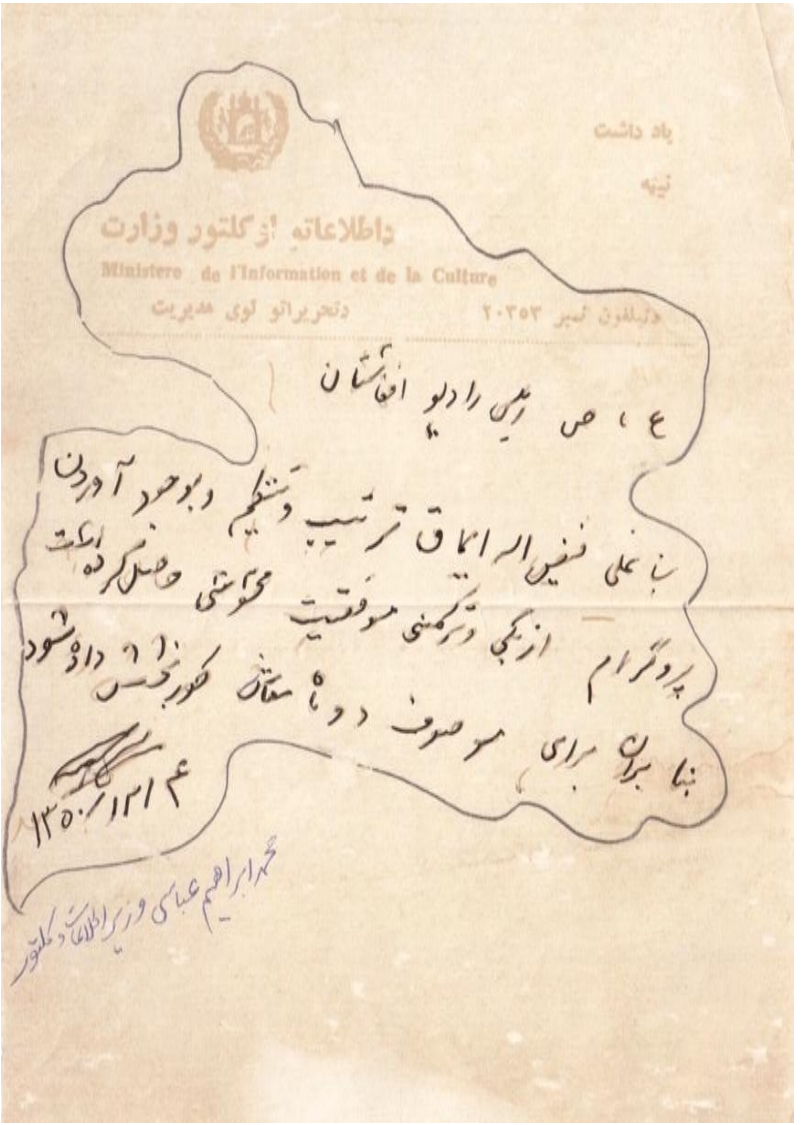

یاد داشت

نیته

د اطلاعاتو او کلتور وزارت

Ministere de l'Information et de la Culture

دتحریراتو لوی مدیریت

دتیلفون نمبر ۲۰۳۵۳

ع، ص رئیس رادیو افغانستان

بناغلی فیض الله ایماق ترتیب و تنظیم و بوجود آوردن

پروگرام ازبکی و ترکمنی موفقیت محسوسی حاصل کرده است

بنابران برای موصوف دو ماه معاش کور بخش داده شود

۱۳۵۰/۱۲/۴

محمد ابراهیم عباسی وزیر اطلاعات و کلتور

دو ماهه معاش بخششی از طرف وزارت اطلاعات و فرهنگ به ایماق منظور گردید

روزنامه
اصلاح
ISLAH DAILY
ورخپانه
سال تأسیس ۱۳۰۰ هجری شمسی
دوره سوم | شنبه اول جوزا ۱۳۸۹ هجری . شمسی.
۲۲ می ۲۰۱۰ میلادی | شمارهٔ ۱۹۴۳

سه صدو شصت و هشت جلد کتاب به وزارت اطلاعات و فرهنگ اهدا گردید

یکتن از افغانان مقیم درکشور کانادا سه صد و شصت و هشت جلد کتاب را غرض افزایش غنای کتابخانه عامه ، به دکتور سید مخدوم رهین وزیر اطلاعات و فرهنگ ، اهدا نمود.

به گزارش خبرنگار آژانس باختر، این کتب شامل ترجمه و تفسیر قرآن عظیم الشان ،لغت نامه ها ، ادبیات زبان های دری ، پشتو، ترکی ، ازبکی ، انگلیسی ، روسی و کتب هنری و معلوماتی میباشد.

دکتور سید مخدوم رهین وزیر اطلاعات و فرهنگ حین تسلیمی کتب مذکور این اقدام دکتور فیض الله ایماق و خانم وی را نشانه یی از دوستی و علاقمندی آنان به

فرهنگ پربار کشور دانسته گفت " امیدوارهستم که هموطنان دیگر ما نیز با اهدای کتاب به وزارت اطلاعات و فرهنگ و ازاین طریق به کتابخانه های عامه افغانستان کمک کنند" .

داکتر رهین افزود " ما احتیاج زیاد به تاسیس کتابخانه های جدید در پایتخت و ولایات کشور داریم و برعلاوه آنچه کوشش میکنیم که از منابع خارجی بدست بیاوریم ، کمک هموطنان نیز برای ما اهمیت زیاد دارد" .

دکتور فیض الله ایماق و انابه ایماق خانمش گفتند که این کتب را در مدت سی سال گذشته خریداری نموده بودند و اکنون مایل اندکه این کتاب ها ازطریق کتابخانه عامه بدسترس هموطنانی که علاقمند مطالعه میباشند قرار بگیرد.

داکتر رهین کتب مذکور را غرض غنامندی کتابخانه عامه ، به عبدالحمید نبی زاده رئیس کتابخانه های عامه تسلیم نمود.

باختر

خبر اهدای کتب توسط ایماق و خانمش به کتبخانه عامه کابل

بنام خداوند (ج) جان و جهان آفرین

بنیادجهانی ژورنالیستان آریانا افغانستان

Worldwide Journalists' Foundation of Ariana Afghanistan

First International Festival of Books

in th Cultural History of Afghanistan

Certificate of Press Award

نخستین جشنواره بین المللی کتاب

درتاریخ فرهنگ افغانستان

*****

محترم داکترفیض الله ایماق

نویسنده کتاب : سوزوان

برنده جایزه مطبوعاتی : عمعق بخارایی

*****

پروفیسورداکترعبدالواسع لطیفی — استاد زلال هروی — استاد احمدراتب — هنرسالاراحمدشاه علم

رئیس مکتب بنیادجهانی — رئیس زبان و ادبیات — رئیس فعالیتهای فرهنگی — رئیس جوایزمطبوعاتی

***** ***** ***** *****

الحاج احمدغوث زلمی — مشتاق احمدکریم نوری — غوث الدین میر

رئیس جشنواره کتاب — رئیس دفترمطبوعاتی — رئیس انسجام جشنواره کتاب

***** ***** *****

داکترشکرالله کُهکدای

رئیس عمومی بنیادجهانی ژورنالیستان آریاناافغانستان

شهر ویانا ، کشور اطریش \ ۲۱ آگست ۲۰۰٤

ایماق در نخستین جشنواره بین المللی کتاب، برندهٔ جایزه مطبوعاتی عمعق بخارایی در کشور اطریش گردید.

Государственный комитет СССР
по делам издательств, полиграфии
и книжной торговли

ИЗДАТЕЛЬСТВО
„РАДУГА"

Ташкентское отделение

700011 г. Ташкент, Ц-14, дом 33.
Телефоны 44-11-29, 44-23-27.
Расчетный счет № 000362003 в Октябрьском
отделении Госбанка г. Ташкента

13.08.87 г. № 3216

На №

Фейзулла Аймак, гражданин ДРА, работал в Ташкентском отделении издательства "Радуга" по кантракту в качестве переводчика с июля 1984 г. по июль 1987 г.

За время работы он перевел на язык дари книгу "Березовый сок" (сборник рассказов советского писателя В.Шкаева), а также книгу "В людях" произведение М.Горького, классика советской литературы.

Ф.Аймак сделал стилистическое редактирование П-ой книги романа А.Фадеева "Молодая гвардия". Он постоянно принимал участие в издании журнала "Советский Узбекистан" на языке дари.

Ф.Аймак работал в тесном контакте с советскими специалистами постоянно делился своими знаниями и, с другой стороны, накопил опыт переводческой и издательской работы.

И.о.директора Т.И.Ибрагимов
Т.о.изд-ва "Радуга"

В Государственный комитет
радио-телевидения и кинематографии Демократической
республики Афганистан

به کمیته محترم دولتی رادیوتلویزیون
و سینما توگرافی جمهوری دموکراتیک
افغانستان!

محترم فیض‌الله ایماق تبعه جمهوری دموکراتیک افغانستان از جولای سال ۱۹۸٤ الی جولای ۱۹۸۷ مطابق قرارداد در موسسه نشراتی رادوگای تاشکند بحیث مترجم زبان دری ایفای وظیفه نموده است.

وی در این مدت کتاب "شربت توس" (مجموعه داستانها و حکایات و.شکایف نویسنده شوروی) و همچنان کتاب "پادو" از ماکسیم گورکی - اثر کلاسیک ادبیات شوروی را به لسان دری ترجمه کرده است. موصوف نیز جلد دوم کتاب فادییف موسوم به "گارد جوان" را رداکتوری استیلیستیک نموده پیوسته در طبع و نشر مجله "ازبکستان شوروی" بزبان دری همکاری کرده است.

ف. ایماق با متخصصان شوروی همکاری نزدیک داشته همواره دانش خودرا با آنها در میان گذاشته و از جانبی هم تجربه کار ترجمانی و امور نشراتی را اندوخته است.

طاهر ابراهیموف
کفیل ریاست و مدیر عمومی موسسه
نشراتی رادوگای تاشکند

Т-3. Зак. № 171

مکتوب اداره رادوگا تاشکند به رادیو تلویزیون أفغانستان به مناسبت ترجمه دو کتاب از اوزبیکی به لسان دری توسط ایماق

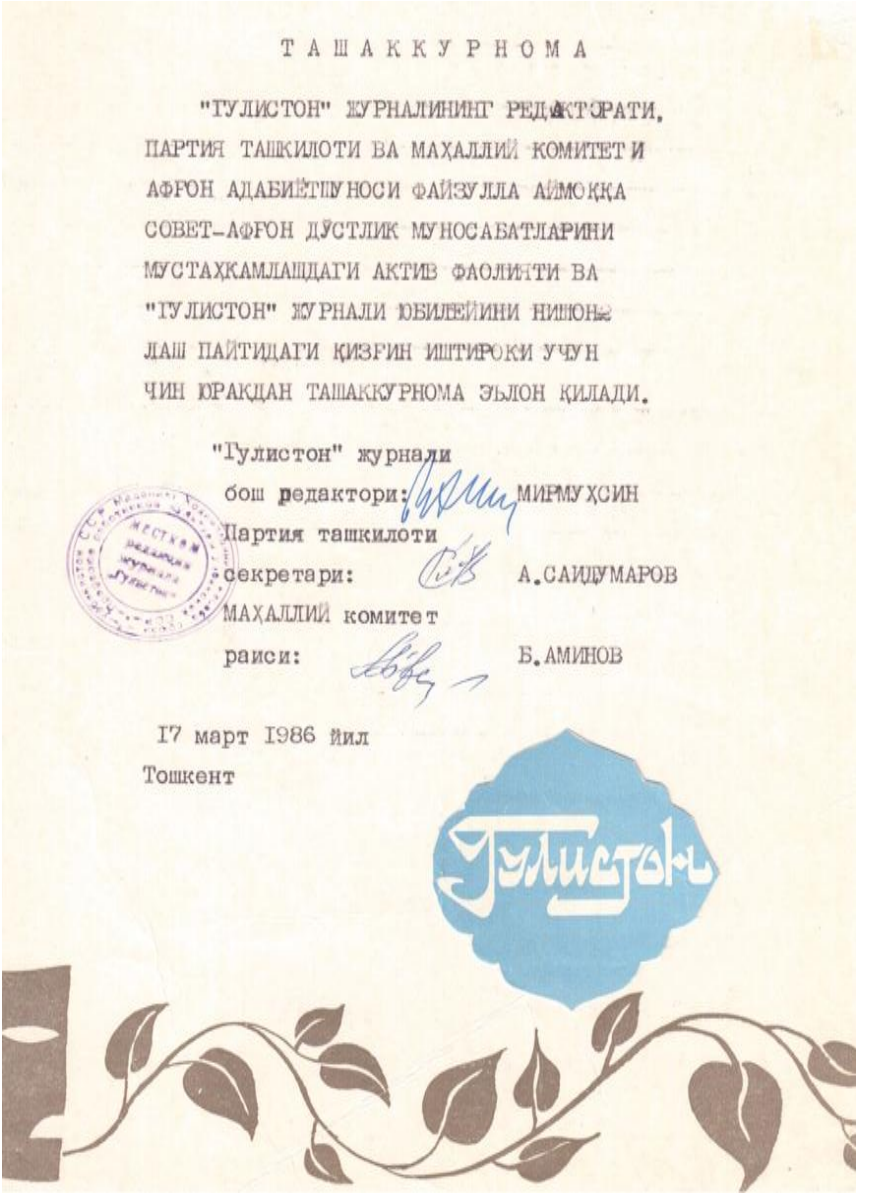

ТАШАККУРНОМА

"ТУЛИСТОН" ЖУРНАЛИНИНГ РЕДАКТОРАТИ, ПАРТИЯ ТАШКИЛОТИ ВА МАҲАЛЛИЙ КОМИТЕТИ АФҒОН АДАБИЁТШУНОСИ ФАЙЗУЛЛА АЙМОҚҚА СОВЕТ-АФҒОН ДЎСТЛИК МУНОСАБАТЛАРИНИ МУСТАҲКАМЛАШДАГИ АКТИВ ФАОЛИЯТИ ВА "ТУЛИСТОН" ЖУРНАЛИ ЮБИЛЕЙИНИ НИШОНЛАШ ПАЙТИДАГИ ҚИЗҒИН ИШТИРОКИ УЧУН ЧИН ЮРАКДАН ТАШАККУРНОМА ЭЪЛОН ҚИЛАДИ.

"Гулистон" журнали
бош редактори: МИРМУҲСИН
Партия ташкилоти
секретари: А.САИДУМАРОВ
МАҲАЛЛИЙ комитет
раиси: Б.АМИНОВ

17 март 1986 йил
Тошкент

Гулистон

داکتر ایماق در سال ۱۹۸۶میلادی از طرف اداره مجله گلستان منتشره تاشکند مستحق تقدیرنامه گردید

۱۸
۲۰۰۱-۱۵-۲

اتحادیه هنرمندان افغانستان
دافغانستان د هنرمندانو اتحادیه
AFGHANISTAN ARTIST'S UNION

هنرمند محترم. دکتر فیض الله ایماق !
بادر نظر داشت سابقهٔ روشنیکه نمایانگراستعداد وفعالیت هاي شما در ساحه هنر میباشدریاست عمومي اتحادیه سرتاسري هنرمندان افغانستان شمارا بحیث ..نماینده گی عمومی.... افتخاري اتحادیه هنرمندان در ..آسیای مرکزی..... تعین میدارد و نیاز مند آن است تا تحت الشعاع مشي اتحادیه خدمات ارزنده به فرهنگ کشور خود انجام داده بادر نظرگرفتن سلسله مراتب بمنظور تحکیم حسن همکاري در اجراآت خویش با نزدیکترین مقامات و مشاورین اتحادیه مشوره نموده در امورخود فعال باشید.

باعرض حرمت
۱۵ فبروری ۲۰۰۱
دکتور عنایت الله شهراني
رئیس عمومي اتحادیه هنرمندان افغانستان

E .Shahrani P.O.Box 694 Bloomington IN 47402 U S A

تقرر ایماق به حیث نمایندهٔ عمومی افتخاری اتحادیه هنرمندان أفغانستان در آسیای مرکزی

بسم الله الرحمن الرحیم

دولت اسلامی افغانستان

وزارت امور خارجه

ISLAMIC STATE OF AFGHANISTAN

MINISTRY OF FOREIGN AFFAIRS

۳۷ ع
۱۳۷۷/۲/۱۵

به سفارت محترم دولت اسلامی افغانستان مقیم تاشکند .

با تقدیم احترامات فایقه نگاشته میشود :

تقرر محترم داکتر فیض الله ایماق ، به صفت آتشه فرهنگی آن سفارت منظور است معاشات و سایر امتیازات موصوف از پست سکرتر سوم اجرا از ایشان استحصال وظیفه نموده از تاریخ اشغال وظیفهٔ شان مرکزرا در جریان قرار دهند.

با احترام

محمد عالم رزم :

وزیر امور خارجه دولت اسلامی افغانستان

مکتوب وزارت خارجه أفغانستان به مناسبت تقرر داکتر ایماق به حیث آتشه فرهنگی سفارت دولت افغانستان در تاشکند

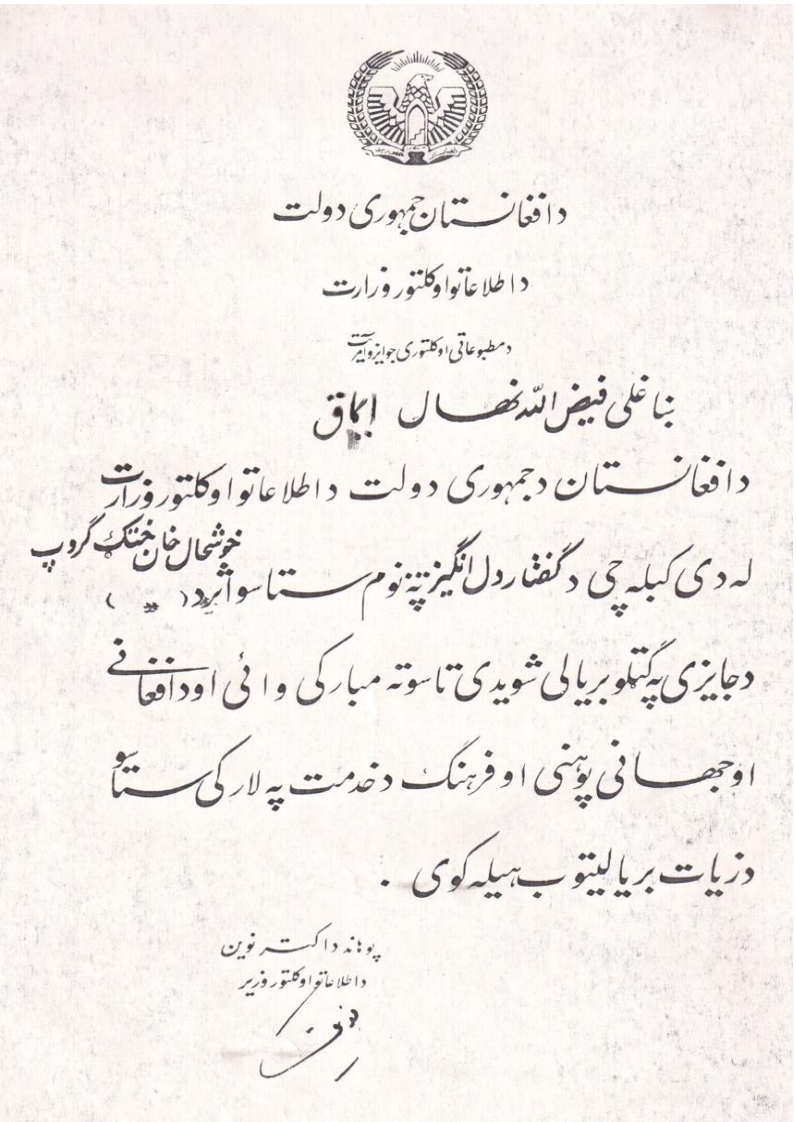

دافغانستان جمهوری دولت

داطلاعاتو اوکلتور وزارت

دمطبوعاتی اوکلتوری جوایزو امرت

بناغلی فیض الله نهال ایماق

دافغانستان دجمهوری دولت داطلاعاتو اوکلتور وزارت

له دی کبله چی دگفتار دل انگیز په نوم ستاسو اثر د خوشحال خان ختک گروپ

دجایزی په گټلو بریالی شویدی تاسو ته مبارکی وائی او دافغانی

او جهانی پوهنی او فرهنگ دخدمت په لارکی ستاسو

دزیات بریالیتوب هیله کوی .

پوهاند داکتر نوین

داطلاعاتو اوکلتور وزیر

جایزه خوشحال خان ختک به کتاب داکتر ایماق تحت عنوان گفتار دل انگیز«خلق دردانه لری» از طرف وزارت اطلاعات و فرهنگ .

افغانستان تورکلری مدنی فدراسیونی

فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان

CULTURAL FEDERATION OF THE TURKS OF AFGHANISTAN

ففتا

حرمتلی دکتور فیض الله ایماق

افغانستان تورکلری مدنی فدراسیونی، تاریخ قعریده ایلدیز آتگن فن و مدنیتیمیزنی رواجلرنتریش و جهان مقیاسیده اونی تانیتیش مقصدیده، خلقمیز نینگ ایزگو ایستکلریدن بیری صفتیده وجود گه کیلیب، اوشبو کولمده جدیت بیلن ایش آلیب بارماقده

البته بوندی مقدس ملی هدف گه ایریشیش، بولاوچیلاردن اوزلیگی گه ایشانب اولوسینی سیویش، جسور و عالی همت لی بولیش کبی فضیلت لردن تشقری، صمیمی لیگ، صادق لیگ و فدائی لیگ بیلن حرمت قیلیشنی طلب قیله دی

افغانستان تورکلری مدنی فدراسیونی رهبرلیگی، تشکیلاتیمیزنینگ بیربیلیگینی نشانلش مناسبتی بیلن ملی کلتوریمیز قیره لرینی تانیتیش، اقتصادی بنیه سینی کوچیتریش و اونگه تیگیشلی تشکیلی ایشلرنی بجریش بوییچه سیز تماندن کورستیلگن اوزلوگسیز و صمیمی فعالیت لر اوچون اوشبو تقدیرنامه آرقلی منتدارلیگ بیلدره دی و ملی بورچیمیز ادا یتیش بولیده سیزگه بیریک بوتوقلر و عابلنگیز اعضالریگه ساغ و سلامتلیگ تیلیدی

افغانستان تورکلری مدنی فدراسیونی باشلیغی

دکتور فیض الله ایماق

2008

FFTA

تقدیر نامه ففتا« فدراسیون فرهنگی تورکان افغانستان» به داکتر ایماق

Turkler Ffta Turkistan Turkler
9 min
«خلق دُردانه لری »
یازوچی دوکتور فیض الله ایماق
PDF
خلق دردانه لری
PIC COLLAGE

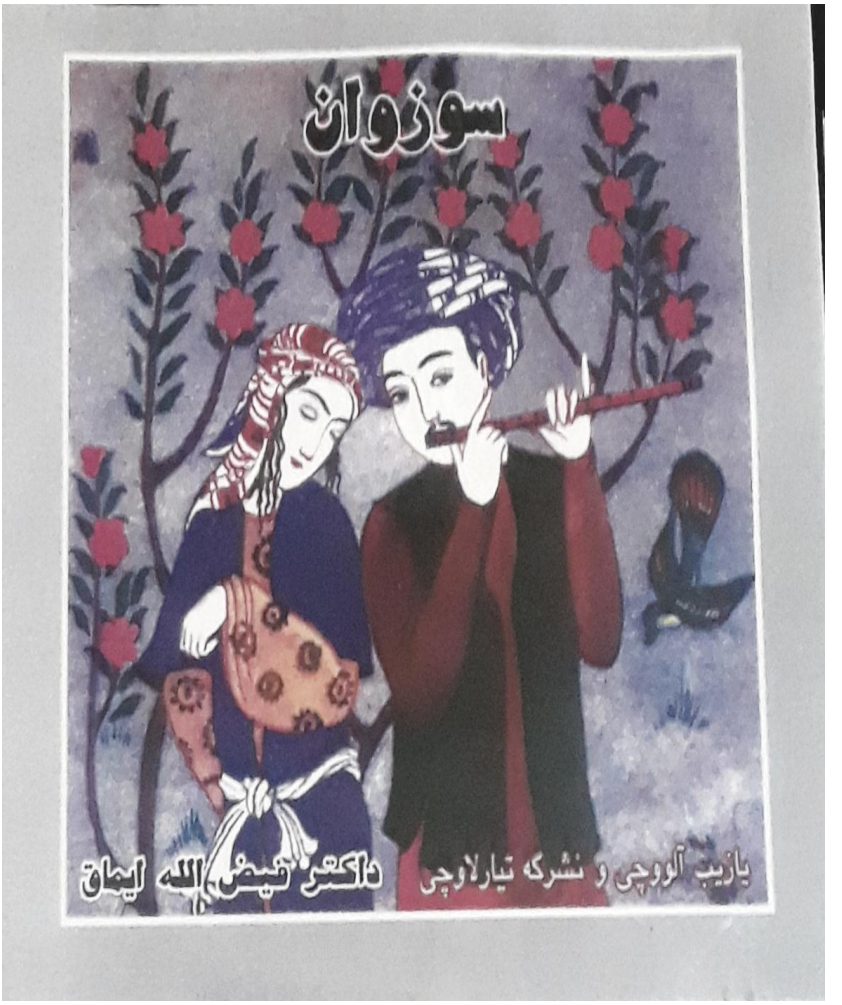

http://www.turklar.com/turkic/?p=4003

دکلمهٔ « دوبیتی های داستان دل انگیز یازی و زیبا»
به صدای داکتر ایماق و انابت ایماق – CD سی دی
لطفاً (کلیک کنید...)

mhnnn